کتابخانه ی مجازی نودهشتیا

www.98ia.com

عالیجناب عشق

رجبعلی اعتمادی

برای آنان که به میانسالی نرسیده و تا حتی آنان که گرد پیری را بر موی نشانده اند یکی از نامهای آشنا « ر ـ اعتمادی » است که زمانی در عرصه ی داستان نویسی در کتاب و پاورقی مجلات بسیاری را هر هفته در انتظار شماره ی جدید مجله و یا چاپ کتابی تازه می گذاشت.

اکنون نکته ی قابل تامل این است که این نویسنده با گذشت دو یا سه دهه زمانی مجددا دست به قلم می برد که به تائید اهل کتاب در همان حال و هوای آن سالها باقی نمانده و با تکیه بر خواسته ی خوانندگان آن زمان همان سبک را تکرار نکرده است. بلکه با خواندن کتاب وی می توان بر این نکته اذعان کرد که « ر ـ اعتمادی » با گذر زمان به خوبی حال و هوای امروز جامعه ی خود را می شناسد و به راستی یکی از مردمان همین جامعه است که حتی نسل جوان امروز را نیز درک کرده است.

بنا بر این کتاب حاضر به تمامی آنان که از این نویسنده خاطره دارند و حتی آنان که در آن زمان هنوز چشم به جهان نگشوده بودند نیز تقدیم و توصیه می گردد. و این همان رازی است که قلم یک نویسنده را ماندگار می سازد.

باشد که در پایان ، شمانیز به این سخنان صحه گذارید.

بهمن رحیمی

فروردین 1381

تهران

فصل یکم

بامداد یک روز بهاریست،هوا آکنده از عطر گلها و اکسیژن فراوان، قرص خورشید، ملایم و مطبوع،شناور در توده ی زرینی در فضا، خود را از سینه ی آبی تهران بالا می کشد. بوی گل مریم که در گلدان بزرگی دسته شده، فضای هالِ خانه مجلل و اشرافی آقای سماکان را خوشبوتر و بهاری تر کرده است. در وسط سالن بزرگ خانه که همه اشیاء و مبلهای ایتالیائی و سایر وسایل تزئینی از شفافیت برق می زند،دو دختر جوان، شیک پوش، معطر و هر دو خواهر به راستی زیبا اما به گونه ای متفاوت، به نوبت برابر آینه بزرگ قدی ایستاده و مجموعه ی زیبایی های خود را برای چندمین بار از نظر می گذرانند و بنا به خوی و خصلت جوانی ناراضی به نظر می رسند.

ـ مادر! فدات شم اون روژ لب که بابا از پاریس سوغاتی آورده بود کجاست؟ باز این نادی خانم به اسباب توالت من تجاوز کرده!

مادر، فرنگیس خانم، لاغر و کمی کشیده در لباس خانه، با نرمش خاص زنان میانسال اشرافی از طبقه ی دوم پایین می آید.

ـ باز که شما دو تا خواهر یکی به دو می کنین! خدا را شکر که خودتون هر سال دو سه بار از کیش تا لندن و پاریس هر چی دلتون می خواد میخرین، من نمی دونم چرا باز هم به میز توالت هم، چی چی گفتین؟ آه گفتین تجاوز می کنین...

دخترها مادر وسواسی همیشه مضطرب خود را که از پله ها می لغزد و می آید تماشا می کنند. نیلوفر، دختر بزرگتر لب های گوشت آلود و خوش طرحش را جمع می کند و سوت بلندی می کشد.

...ـ مادر! فدات بشم. چقدر امروز ناز شدی

مادر نگاهی دزدانه به سراپای خودش می اندازد. حتی در سنین بالا هم زنان از تعارف های اینچنینی لذت می برند.

ـ خوبه! خوبه! من باید برا هر دو تائی تون اسپند دود کنم، می ترسم چشمتون کنن. اصلاً چطوره لباس های معمولی تون رو بپوشین!امان از چشم حسود! نه! بهتره، همینطوری خوشگل و خوشپوش سر کارتون برین! اولین روز کارتونه! چشم حسود کور! تا بوده چشم شور و حسود هم بوده، نمی دونم بالاخره باید خوشگل و خوشپوش برین سر کار یا عکسش! نمی تونم به یه نتیجه مطمئن برسم، هم از چشم حسود می ترسم و هم میگم نمی شه که آدم از ترس چشم شور و حسود مثل گداگدولا بره سر کار!

فرنگیس همچنان وسواسی و مضطرب نگاهی جستجوگر عیب و علتی، به سراپای هر دو دخترش می اندازد. درست مثل فرماندهی که از سربازانش سان می بیند. نیلو! (فرنگیس دختر بزرگش نیلوفر را نیلو و دختر کوچکترش نادیا را نادی صدا می زند و همه فامیل و نزدیکان هم دو دختر سماکان را با اسم کوتاه شده صدا می زدند) عزیز دلم! لطفاً تکمه بالای روپوشت را بنداز! این بی دقتی هات بالاخره منو می کشه. وقتی من مردم هر جور دلتون می خواد تکمه هاتون رو بندازین.اگرچه اون زمان هم روح من فرسوده و تکیده از دست بی دقتی ها و خطر آفرینی های شما ناله می زنه اما صد افسوس که شما دیگه ناله های منو از اون دنیا نمی شنوین!...

نیلو به عادت همیشگی در مقابله با واسواس های بیمارگونه مادر غش غش می خندد.

ـ فدای آن مادر وسواسی بشم!آخه مادر همیشه نگران! منکراتی ها که به اتومبیل سوارها کاری ندارن!...

ـ چرا؟ آنها به همه جا سر می زنن! تازه ممکنه اتومبیلتان وسط راه پنچر بشه، چه می دونم شاید بنزین تموم کرد و منکراتی ها سر رسیدن، آن وقت من بیچاره چه خاکی به سرم بریزم؟...

نادیا، دختر کوچکتر، خونسرد و آرام می گوید:

ـ آن وقت پدر جان ما را هر طور شده از دایره منکرات بیرون می آره!...

ـ تا شما آزاد بشین من هفت تا کفن پوسوندم! حالا چرا می خواهین اینقدر بی احتیاطی بکنین! از قدیم و ندیم گفتن سری که درد نمی کنه دستمال نمی بندن! زود باشین تکمه هاتون رو بندازین!

نیلوفر دست ها را به علامت سلام و اطاعت نظامی بالا می برد.

ـ مامان! تو رو خدا کمی آروم بگیر! برای یک روز هم شده این همه دلشوره نداشته باش!

نادیا با همان حالت بی تفاوتی و آرامش همیشگی اش می گوید:

ـ نیلوفر جان! اگه در تمام کره زمین یک شهاب آسمانی فرود بیاد، از نظر مامان آن شهاب بین شش میلیارد سکنه کره ی زمین فقط تو سره دختراش می خوره.

فرنگیس یک گام دیگر به جلو بر می دارد، خودش با دست تکمه های روپوش نیلوفر را یکی یکی می اندازد.

ـ خیال دارین منو بکشین! خوب چرا معطلید؟ فقط یادتون باشه که اگه من مردم شما دو تا بی مادر چه می کنین!... نه! به من بگین بی مادر چه می کنین؟... خدایا اگه یه روز جون منو بگیری بر سر این دخترای ولنگار من چی می آد...

چشمان فرنگیس مرطوب می شود و نیلوفر که احساساتی تر از خواهرش نادی است مادر را بغل می زند و چلپ چلپ می بوسد.

ـ مادر! تو رو خدا بس کن! اینطوری که داری جلو می ری چند لحظه دیگه هر سه نفرمون به گریه می افتیم!

نادیا، با آرامشی دریا گونه، از مادر می پرسد.

ـ مامان! لباس من که عیب و ایرادی نداره؟

مادر سرش را به سمت نادیا می چرخاند.بی اختیار جلو روسری خوشرنگش را تا روی پیشانی پایین می کشد...

ـ نادی جان! اینجوری بهتره! کمتر ایراد می گیرن! من نمی دونم این چند نخ مو جلو پیشونی اگه بیرون بیفته چه معجزه ای می تونه بکنه؟... شما که دنبال جلب توجه این و اون نیستین!اگه بودین که این همه خواستگار رد نمی کردین... هی ایراد! هی ایراد!

.هر دو خواهر با صدای بلند می خندند و نیلوفر با خنده و طنز روسری اش را تا روی بینی پایین می کشد

ـ خیالت راحت شد؟

.فرنگیس خودش را روی مبل می اندازد

ـ خوب! ماشاالله شما دوتائی دیگه بزرگ شدین! نیلوی من بیست و پنج سالشه، نادی هم بیست و سه سال، من نیلو رو تو بیست سالگی زائیدم، تازه من دیر شوهر کردم!

.نادیا به ساعتش نگاهی می اندازد

ـ مادر! انگار نه انگار که امروز روز اول کارمونه!... ما باید سر ساعت در محل کارمون حاضر باشیم وگرنه هزارتا لیچار...بارمون میکنن! معلومه دخترای صاحب شرکتن! ناز و افاده دارن! هزار جور عیب و علت ...برامون قطار می کنن! من یکی که آرزو می کردم دختر جناب آقای سماکان نبودم، نیلو تو چطور؟

...!فرنگیس نمی گذارد نیلو وارد صحبت شود

ـ خیلی هم دلتان بخواهد!این همه نازو نعمت، بهترین مدارس غیر انتفاعی، دانشگاه آزاد، سفرهای پشت هم به اروپا و امریکا، مهمانی های اشرافی، هر کدوم یه اتومبیل خارجی زیر پاتون!... ناشکری نکن دخترم! خداوند از آدمهای ناشکر خوشش نمی آد! امروز باید چیزی به فقیر فقرا بدم!... خدایا دخترای ناشکرم را ببخش! .!امشب اونها را سالم به من برگردون

:نیلو سر خواهر کوچکترش داد می زند

.ـ می تونی با این حرفها تا شب مادر بیچارمون را دق کش کنی؟ خوب راه بیفتیم، دیر شد

***

آن روز، نیلوفرو نادیا، دختران آقای سماکان، پیش از آنکه عقربه ساعت روی عدد هشت بیفتد در پارکینگ خانه، هر کدام پشت اتومبیل مشکی رنگ«کورسا» خود نشستند، هر دو چشمکی دوستانه از پشت فرمان به سوی هم پرتاب کردند. چند شب پیش، آقای سماکان پس از مطالعه روزنامه های عصر، عینک پنسی خود را زمین گذاشت و خطاب به دو دختر جوانش ولی با لحن آمرانه همیشگی اش گفت: امروز فکری به خاطرم رسیده!

نیلوفر پرسید: چه فکری پدر جان؟

ـ فکر کردم شما دو نفر وقتتون رو دارین هدر می دین! خوب لیسانستون رو گرفتین برای چی؟ باید وارد بازار کار بشین. منم که پسری ندارم تا جانشین خودم بکنم، شماها باید جور منو بکشین!

نیلو و نادی، هر دو از پیشنهاد پدر به گرمی استقبال کردند. آنها نیز از بیکاری، حوصله شان سر رفته بود.شاید خودش تنوعی باشد.

ـ خوب پدر جان! ما آماده ایم!

پدر، شکم چاق و برآمده اش را کمی تو کشید و نگاهی از سر محبت به دخترانش انداخت.

ـ شما باید مدتی کارمندی بکنین، با زیر و بم کار آشنا بشین، بعد به تدریج هر کدام مسئولیت شرکتی رو بر عهده بگیرین!..

نیلو کمی اخم هایش را در هم کشید.

ـ یعنی ما باید زیر دست دیگرون کار کنیم؟

ـ بله دخترم! هیچکس از مادر مدیر و رئیس متولد نشده!...باید اول درد کارمندی رو بچشین تا بعد شربت ریاست به شما مزه بکنه!

نادیا، دختر جدی و کوچک خانواده پرسید:

ـ ما باید از چه موقعی بریم سر کار پدر جان؟

ـ از روز شنبه، اول هفته بهتره. شما را می فرستم شرکت ساختمانی! مدیر شرکت مرد با سوادیه! فوق لیسانسه علوم اجتماعیه! بهتر می دونه چه جور با دخترای تحصیلکرده من کنار بیاد.

دخترها، اتومبیلشان را شانه به شانه همبه سمت شرکت می راندند. جلو دومین چراغ قرمز، مردی که چهره معتادان را داشت، مشتی اسپند توی منقل کوچکی که میان انگشتان لاغر و کشیده اش می چرخید ریخت و درست وسط اتومبیل ها ایستاد...

ـ خدایا! این دخترای خوشگلو خودت حفظ کن! چشم حسود کور!... به ما چه که پدرشون از کجا آورده که برای هر کدوم یه کورسا خریده! من که برا دختر بدبختم یه دوچرخه دست هشتم هم نخریدم... بعد رو به هر دو کرد و گفت: خدا تو شکرا! بده در راه خدا...

نادی و نیلو نگاه معنی داری به یکدیگر انداختند. نیلو گفت: ـ اگه زخم زبون نزده بودی پول یه دوچرخه رو می دادم!... ولی حالا فقط پول اسپندت...

مرد معتاد سری تکان داد:

ـ خانم اگه من تونسته بودم جلو زبونم رو بگیرم شاید سوار یکی از همین اتومبیلها بودم. کرم تو شکر!

دختران سماکان در عوالم دخترانه خود، هر دو خوش قلب و مهربان بودند گرچه آشنایانشان بر این باور بودند که نادیا خیلی خونسرد است اما این خونسردی مانع از خوش قلبی اش نمی شود. او اسکناس سبز رنگی توی دست لرزان مرد معتاد فرو کرد...

جلو یک ساختمان شش طبقه که با سنگ مرمر قهوه ای تزئین شده بود، هر دو خواهر اتومبیل های خود را پشت یکدیگر پارک کردند، با قدم های محکم که حکایت از اطمینان و اعتماد به نفس می کرد وارد هال ساختمان شدند. مأمور اطلاعات به سرعت چند قدمی به استقبالشان رفت.

ـ خوش آمدید! دختران جناب سماکان؟...

ـ بله!

ـ آقای مدیرعامل منتظر شماست. طبقه ششم با آسانسور تشریف ببرید.

هر دو، سبک و سر حال وارد آسانسور شدند. مأمور اطلاعات جلو در نفس عمیقی کشید... بوی عطرشان را می شود رایگان شنید!...

هر دو به سرعت وارد اتاق مدیرعامل شدند. ظاهراً آن روز همه کارمندان شرکت سهامی ساختمان سازی سماکان و شرکاء در انتظار آن واقعه مهم بودند. حتی پیشاپیش بر سر زشتی و زیبائی دختران مدیر بزرگ شرط بندی کرده بودند.

مدیرعامل آقای «ماکان» با لبخند به استقبالشان آمد و در اولین برخورد، در میان جملات و کلمات مؤدبانه و خوشامدگویی همدیگر را سبک و سنگین می کردند. آنها تنها به عنوان کارمند به این شرکت نیامده بودند بلکه چشم و گوش رئیس شرکت هم بودند... نیلوفر نتوانست شگفتی خود را از دیدار مدیرعامل پنهان کند...

ـ آقای ماکان! من فکر می کردم با یه مرد چاق و پیر، که موهای سرش رو به کلی از دست داده رو به رو میشم!...

ماکان نگاهش روی چهره ی نیلوفر دوید. نیلو چشمان درشت و آبدار، پیشانی مرمرین و مستطیل شکل، بینی متناسب، چهره ی بیضی شکل و چانه خوش تراشی داشت اما آنچه در چهره ی نیلو کاملاً متمایز بود، دهان گرد و خوش ترکیبش بود و به نظر می رسید هنگامی که کاملاً هم بسته است، دو سه دندان پیشش، مانند دندان خرگوش های فیلم های کارتون،نمایان است و این حالت، نوعی زیبائی متمایز با دیگران به او می بخشید که در خاطر هر بیننده ای، مخصوصاً آقای مدیرعامل زیباپسند شرکت باقی می ماند.

ماکان مسحور زیبائی غیر عادی نیلو، ناگهان به خود آمد. او بسیار حاضر جواب بود!...

ـ یک روز این اتفاق خواهد افتاد! هر مردی در چهل سالگی می تونه حدس بزنه که چند سال بعد از ریخت و قیافه می افته!

نیلو از حاضر جوابی ماکان خوشش آمد. ماکان به سمت خواهر کوچکتر چرخید. این دختر تیپ و شخصیت کاملاً متضادی با خواهرش داشت. از خواهر بزرگترش بلندقدتر بود، پوستش مسی رنگ، چشمانش نسبتاً مورب، گونه هایش برجسته و چانه ای با اندکی گودافتادگی داشت که قدرت اراده و تصمیم گیری اش را به رخ می کشید.

ـ شما اصلاً حرفی نمی زنید!...

به جای نادیا، نیلوفر پاسخ داد:

ـ خواهرم نادی مثل من پر حرف نیست، اما تا بخواهی فکر می کنه! مگه اینطور نیست نادی؟....

نادی تنها لبخندی عادی زدو بلافاصله پرسید:

ـ خوب! آقای مدیرعامل بفرمائین وظیفه ما در شرکت چیه؟ پدر جان از این بابت به ما چیزی نگفته.

ماکان دسته ای از موهایش که تا روی پیشانی ریخته بود با دست به بالای سر راند. لبخند دوستانه اش را رنگ تندتری زد.

ـ من و پدرتان با هم مفصلاً بحث کردیم و نتیجه بحث ما اینه که خدمتتان عرض می کنم. شما نادیا خانم رئیس کارپردازی شرکت خواهید بود. ما در این قسمت به یک عنصر مورد اطمینان نیازمندیم، شرکت ما به طور متوسط روزی ده میلیون خرید داره. رئیس قبلی کارپردازی ما که ظاهراً هم آدم باایمانی بود با استفاده از فضای دروغینی که برای خودش خلق کرده بود، مقادیر کلانی به جیب زد و یک روز متوجه شدیم که او بی سر و صدا رفته آمریکا... حالا جوانکی به عنوان کارپرداز کار می کنه که رفتارش خوبه اما شرکت مار گزیده است و می ترسه.

ـ یعنی می فرمائید که او را زیر نظر داشته باشم؟

ـ شما به عنوان رئیس قسمت معرفی میشید. نمیخوام ذهنتون رو نسبت به این جوان آشفته کنم اما باید مراقب همه چیز باشید. هر روز صورت حساب ها، فاکتور خریدها و برگ تحویل اجناس به کارگاه ها رو کنترل کنید!...

.بعد رو به نیلو کرد و با لحنی که نوعی اشتیاق هم در آن حس می شد ادامه داد

... اما نیلوفر خانم به علت آشنایی با کابرد کامپیوتر، در این قسمت کار خواهند کرد

.نیلوفر با ژستی دوستانه کلام مدیرعامل را قطع کرد

...!ـ به من بگید نیلوفر!من از این واژه خانم اصلاً خوشم نمی آد.حس می کنم زن مسنی ام

:ماکان با صدای بلند خندید

ـ منم معتقدم که این واژه اصلاً شاعرانه نیست و به شما هم اصلاً نمی آد

ـ مگه شما شاعرین؟

...!ـ شاعر نیستم ولی عاشق شعرم

نیلوفر نگاهی عمیق به چهره مدیرعامل شرکت انداخت. اصلاً به یک مدیرعامل شرکت آن هم از نوع .ساختمانی نمی آید که اهل شعر و شاعری باشد، و بعد صدایش را بلند کرد

ـ اتفاقاً من هم در اغلب شب های شعر شرکت می کنم

ـ پس در پایان هفته من شما رو به یه شب شعر می برم. یکی از معروف ترین شاعران نوپرداز در این شب !چند اثرش رو می خونه

نادی از روی مبل برخاست. او با شعر و شاعری چندان میانه ای نداشت و بیشتر به قول روانشناسان امروزی .کاربردی عملی داشت و عمل گرا بود

...!ـ خوب! من آماده ام

ماکان که عطر و بوی دختران جوان احساسات زیباپرستانه اش را برانگیخته و او را از عوالم کارهای .ساختمانی بیرون کشیده و در فضائی بالاتر از جوّ سنگین شرکت به پرواز درآورده بود، راه افتاد

ـ بله بریم طبقه چهارم! میزهاتون با هم فاصله داره ولی در یک سالن کار می کنین

ورود دو دختر جوان بزرگترین سهامدار شرکت، بین کارمندان مرد حاضر در سالن هیجان خاصی را برانگیخت، اغلب کارمندان جوان بودند. تنها مدیر بخش نقشه کشی ساختمان پنجاه ساله می نمود. یکی از کارمندان که سی و یکی دو ساله می نمود و معلوم بود که از پیش خود را برای نزدیک کردن به دخترها آماده کرده بود، جلو دوید...

ـ به به! خداوند به جناب رئیس ما همه چیزو تمام کرده! هم ثروت بی حساب و هم دختران تحصیلکرده! (او می دانست که در شرایطی که همه کارمندان چشم به دهانش دوخته بودند تعریف از زیبائی دختران غیرممکن بود) بچه های این قسمت از ورود خانم ها واقعاً خوشحالند و برای ناهار هم تدارک مفصلی دیدن!...

یکی از کارمندان با صدای طنزآمیزی گفت:البته آقای جعفری هنوز از طرف ما به نمایندگی انتخاب نشده!...

.مدیرعامل چشمکی به سوی کارمند معترض پراند

ـ خیلی خوب! استقبال از همکاران جدید که دیگه برگه نمایندگی نمی خواد!...

جعفری مردی سی و یک دو ساله، بلند قد با گردنی دراز شبیه زرافه و چهره ای استخوانی اما بسیار سمج بود و همکارانش می گفتند تنها عاملی که سیب بابا آدم او را به حرکت می آورد و چند بار بالا و پایین می برد، بوی دلچسب پول است! اما برای او متلک ها و مزه پراکنی ها چندان مهم نبود، او به هر موجودی که بوی پول و ثروت می داد، چه زن و چه مرد نزدیک می شد و معتقد بود که سرانجام روزی تن و بدن بی گوشت و دیلاق او نیز با غلتیدن در عوالم پولدارها، پیه و چربی می گیرد... نگاهی عمیق به چهره هر دو دختر رئیس شرکت انداخت و معلوم نشد چرا اما بی درنگ خودش را به نیلوفر نزدیک کرد. شاید او هم می دانست که این یکی خواهر احساساتی تر است و زنان احساساتی را خیلی زودتر می توان توجهشان را جلب کرد.

ـ میز و کامپیوتر شما اینجاست! پشت پنجره! از آنجا می توانید درختان سبز بهاری را هم تماشا کنید.

...مدیرعامل خنده معنی داری زد

ـ خیلی خوب «جیرو»! دیگر تعارف کافی است.

در طبقه چهارم که بهترین کارمندان مشغول کار بودند، برای هر یک از همکاران لقبی انتخاب کرده بودند و چون آقای جعفری برای جلب توجه دیگران کفش هایی می پوشید که هنگام راه رفتن «جیرجیر» صدا می داد، کارمندان هم بدون استثناء او را «جیرو» صدا می کردند. مدیرعامل کارمند جوان و جدیدالاستخدام بخش کارپردازی شرکت را صدا زد.

ـ معرفی می کنم! سروش کارمند شما خانم نادیا!

و بلافاصله به گفته هایش افزود:

ـ سروش جوان تحصیلکرده ایست، لیسانس حسابداریه و دو سه ماهیه به عنوان کارپرداز استخدام شده و از کارش هم تا همین جا راضی ام...

مرد جوان به نظر بیست و هفت هشت ساله می رسید. قدی متوسط مایل به بلند داشت، صورتش نسبتاً گرد بود، چشمان درشتش با مژه های بلند تزئین شده بود. سبیل مشکی به او جاذبه مردانه ای می بخشید. پوست چهره اش زیتونی و انبوه موهای پر کلاغی رنگش که مدام به علت نرمی فوق العاده روی پیشانی اش می ریخت به او نوعی سیمای هنرمندانه ای می بخشید. نادی با خونسردی و آرامش خاص خود، سری به سوی کارمند جوانش تکان داد و بعد یکراست به سمت میز کار رفت و نشست. چند لحظه بعد مدیرعامل به دفتر کار خود در طبقه ششم بازگشت و کارمندان ظاهراً سر روی میزهای خود خم کردند، گرچه عطر گرانقیمت پاریسی دختران آقای سماکان قوه خیال پروری حاضران راکاملاً تحریک کرده بود و هر یک در پیچ و خم ذهن خود که هیچکس هم غیر از خودشان از لایه های هزار توی آن خبر نداشت. برداشت های متفاوتی از کارمندان تازه و همکاران جدید داشتند اما دو نفر، بیشتر از بقیه با خیالات خویش سرگرم بودند. جیرو و ماکان مدیرعامل شرکت. «جیرو» درست و حسابی تبدیل به یک سگ تازی شده بود که بوی گوشت شکار را از چند کیلومتری حس می کند! خدای من! این دختر بزرگه هم خوشگله و هم آماده ازدواج! حتماً خیلی ها دور و بر چنین لقمه چربی پرسه می زنن اما اونکه مسابقه رو خواهد برد جناب جیرو است!

جیرو باید داماد یکی از متمول ترین مردان کشور بشه و حتماً هم دامادش خواهد شد... ماکان نیز وقتی پشت میزش نشست حس کرد چشمان درشت و سیاه و دهان گرد و گوشتالود نیلوفر به شکا غیر عادی، او را به خود مشغول کرده است. بی اختیار روی یادداشتی که روی میزش بود نوشت.

شکوه شکفتن بر تو باد ای نیلوفر آشنائی

.شکوه شکفتن بر تو باد

فصل دوم

نیلوفر در حالیکه هوی تر و تازه باران خورده صبح بهاری را به دماغ می کشید، راضی از برخورد جمعی دیروز کارمندان و به خصوص رفتار بسیار دوستانه مدیرعامل که دو بار هم به بهانه ای او را به اتاقش کشیده و بر سر مسائل روز ادبی کشور با او گفت و گوی احساساتی داشت، پشت میزش نشست. نگاهی به پیرامون خود انداخت، کارمندان سر در میان دفاتر خود، با ارقام و اعداد سر و کله می زدند، آن هیجان دیروز، فرو نشسته بود، اما نگاه تند و سوزنده جیرو او را غافلگیر کرد. چه نگاه آزار دهنده ای!... شانه هایش را بالا انداخت. مردان مزاحم در همه جای دنیا،با اینجور نگاه ها زنان را آزار می دهند و زن ها هم یاد گرفته اند که چگونه با بی اعتنائی آمیخته با تحقیر، آنها را پس بزنند! جیرو، اما فقط به نگاه کردن قناعت نکرد. از پشت میزش بلند شد و جلو میز نیلو ایستاد...

ـ خانم سماکان! به این گلدان گل بیچاره هم نگاهی بیندازین! من کلی به این طرف و آن طرف زدم تا نرگسی به این شادابی براتون پیدا کنم!

.نیلوفر، نگاهی به گلدان روی میزش انداخت، به راستی نرگس های جوان و سرحالی بودند

...!ـ متشکرم آقا

:جیرو، با لحنی که سعی می کرد بسیار خودمانی جلوه کند گفت

ـ در برابر دختر زیبائی مثل شما این نرگس ها با همه قشنگیاشون باز هم کم می آرن! نرگس شما کجا و این .!نرگسها

!نیلوفر متوجه مقایسه چشم خود و گل نرگس شد که کمی او را بر سر لطف آورد

...!ـ مثل اینکه اغلب کارمندان این شرکت ذوق ادبی دارن

.جیرو» بلافاصله متوجه مقایسه ای شد که نیلوفر بین صحبت های او و مدیرعامل شرکت صورت داده بود«

ـ خوب! عقیده شما برام جالبه اما یادتون نره که بعضی ها شعرهاشون رو برای هر تازه واردی خرج نمی کنن ...!و بعضی ها روی عادت حرف می زنن

.نیشی که در سخنان جیرو متوجه ماکان شده بود از چشم و گوش نیلوفر پنهان ماند

.ـ به هر حال متشکرم

.صدای زنگ تلفن روی میز نیلو سبب شد که جیرو به سمت میز خود عقب نشینی کند

...!ـ بفرمائید

:صدای خوش آهنگ مرد جوانی که در گوشی تلفن پیچیده بود بی مقدمه پرسید

شما خانم عزیز! صاحب چه نوع ذهنیتی هستید؟ انتقادی یا سازشکارانه؟ من که دلم از هر چی آدم سازشکاره به هم می خوره! این مملکت پر از آدم سازشکار شده!... برای هر عمل ننگ آلودی تن به سازش ...!می دهند، دارد حالم از هر چه سازشکار بی بو و بی خاصیتی به هم می خورد

نیلوفر، شگفت زده و تا حدی غافلگیر شده پرسید: آقا شما کی هستید؟ به نظرم شماره را اشتباهی گرفتین؟

.صدای مرد با همان صلابت و قدرت پاسخ داد

من با مخاطبم حرف می زنم! چه شما و چه تمام مردم دنیا! من از این نظم مستقر در جوامع انسانی دارد » دلم به هم می خورد! همه آدم ها تبدیل به مورچه شده اند. مورچه ماشینی! می فهمید چه می گویم؟ از صبح از لانه هایشان بیرون می آیند، به هر چیزی نوک می زنند، برای انبار غله رئیس مورچگان تن به هر خواری می دهند و غروب با تنی خسته و کوفته و نیمه مرده، و روحی تحقیر شده به لانه هایشان بر می .«گردند! تازه به این نظم جهانی شان مفتخر هم هستند

نیلوفر، تا حدودی وحشت زده، نگاهی به کارمندان حاضر در سالن انداخت. هیچکدام از آن ها تلفن در دست نبودند! این دیگر کیست؟ از جان من چه می خواهد؟... به سرعت گوشی را روی تلفن گذاشت، از جای خود برخاست و پشت پنجره ایستاد و به خیابان نگاهی انداخت. آدمها، بدون توجه به نگرانی و هراس او، به این سو و آن سو می رفتند! لابد برای تهیه غذای رئیس مورچگان... «جیرو» که متوجه چهره متوحش و متفکر نیلو بود زیر لب غرید...لابد یکی از آن عشاق سینه چاکست!... شاید هم آن گرگ پیر!...(او از مدیرعامل چهل ساله شرکت که به راحتی می توانست در دل خانم های احساساتی جا باز کند، با واژه تحقیرآمیز گرگ .(پیر یاد می کرد

در سوی دیگر سالن، نادیا فارغ از خیالات پریشان خواهر، به توضیحات کارمند جوانش گوش می داد.سروش یک ورقه مستطیل شکل روی میز نادیا گذاشته و با کلمات شمرده و بی عیب و نقص توضیح می :داد

ـ صورت خرید های امروز ماست، لطفاً زیر همین ورقه به حسابداری بنویسید که برای خرید این ارقام سه ...!ملیون تنخواه گردان به من بدن! باید همین امروز برای خرید این ازقام به لاله زار برم

...!واژه لاله زار، نادیا را شگفت زده کرد. این جوان وسط کار اداری می خواهد برود به تماشای باغ لاله

ـ گفتید باغ لاله!... برا چی؟

سروش لبخندی زد و در حالیکه مثل تمام وقت دیروز نگاهش را به کف سالن دوخته بود با لحنی که بسیار .دوستانه و خالی از طنز و تمسخر بود توضیح داد

ـ باغ نه! خیابان لاله زار، مرکز فروش لوازم الکتریکی!...ما برای ساختمان ده طبقه ای که می سازیم به کلی لوازم برقی نیاز داریم.

نادیا متوجه «گاف» خود شد. اما لحن ساده و خالی از تمسخر همکار جوانش آرامشش را به هم نزد... ولی از خود پرسید: آخر چرا به من نگاه نمی کند؟ حتماً خیلی اهل دین و ایمانست و نمی خواهد نگاهش به چشم نامحرم بیفتد!... خوب مهم نیست. ما در دنیائی زندگی می کنیم که آدم ها دو دستی به واژه آزادی چسبیده اند.

ـ بسیار خوب تشریف ببرین.

نادیا در حالیکه دور شدن کارمندش را تماشا می کرد، او را نیز محک می زد. عیب و ایرادی ندارد. شبیه هیچیک از مدلهای سینمائی نیست اما برای خودش شخصیتی دارد! همین که وقتی گاف کردم مرا دست نینداخت قابل تحسین است، بوی سیگار هم نمی دهد که مردان سیگاری تحمل ناپذیرند، فقط به آدم نگاه نمی کند، مهم نیست، من از او کار می خواهم و او هم به نظرم آدم درستکاری می آید... نادیا صورت حساب های دیروز که سروش روی میزش گذاشته بود با دقت و حوصله یک حسابرس کهنه کار زیر ذره بین گذاشت، او برخلاف خواهرش که از هم اکنون کار روزانه اش را با احساسات درونی اش ترکیب کرده بود، فقط و فقط به کار فکر می کرد. نیلو در همان لحظه به اتاق مدیرعامل احضار شده بود.

ـ خوب! من صورت وضعیت کارهای انجام شده را هر روز عصر لازم دارم، غیر از این مایلم لیست حقوق کارگران را هم مرتباً ببینم! جنگ تمام شده، عده زیادی که از جبهه برگشتن دنبال کار می گردن! خوب ممکن است این بازگشت سیل آسا رقابتی در بازار کار ایجاد بکند که در نهایت امر به نفع شرکته.

نیلو پرسید: چرا به نفع شرکت؟...

ـ معلومست! رقابت، دستمزد و قیمت را پایین می آورد!...

نیلو تازه متوجه هدف نهایی مدیرعامل شد و با احساسی که در خود سرغ داشت پرسید:

ـ ولی پایین آمدن درآمد کارگران ظلمه!...

ماکان که در دومین روز بیشتر به سر و وضع خود رسیده بود، از پشت میزش برخاست، و دو سه گام به نیلوفر نزدیکتر شد و همین نزدیکی بوی ادوکلن ویژه ماکان را بیشتر به مشام نیلو رساند.

ـ پس حق با من بود! شما کاملاً یک دختر احساساتی هستین! تجارت اصلاً با احساسات جور در نمی آد!

نیلو لبخندی زد.

ـ خوب شما هم احساساتی هستین! راستی وعده آخر هفته را که یادتون نرفته؟...

ـ هرگز! حتی برای رسیدن به پنجشنبه روز شماری هم می کنم!...

این نخستین ابراز احساسات علنی بود که ماکان نثار دختر رئیس کل شرکتش می کرد... چهره ی نیلوفر گلگون شد و ماکان با زرنگی از این فرصت استفاده کرد...

ـ اگر می دونستم این جمله اینقدر روی شما اثر می گذاره زودتر بر زبان می آوردم!.

ـ یعنی دستپاچه ام کردین؟

ـ نه! رنگتان را تغییر دادم و چه معرکه!

نیلوفر. در حالیکه از اتاق مدیرعامل بر می گشت کاملاً دستخوش هیجان شده بود... مرد پخته ایست! تا به حال هیچ مرد تحصیلکرده ای را هم

اینطور حاضر جواب ندیدم. چقدر خوب احساسش را بیان می کند...

شب هنگام وقتی دو خواهر در خانه با هم تنها شدند هر دو لبریز از حرف های تازه ای بودند که ذهن جوانشان را به خود مشغول داشته بود...

ـ نادی امروز تلفن با نمکی داشتم! همین که گوشی را برداشتم طرف بی مقدمه گفت(در این لحظه نیلو صدایش را به تقلید آن مرد کلفت کرده بود)... من از این نظم مستقر در زندگی مردم جهان دارد حالم به هم می خورد...

...نادیا شگفت زده پرسید: خوب! این آقا کی بود! می خواست چی بگه؟

!ـ نفهمیدم نادی

....ـ یعنی چی؟ خودش رو هم معرفی نکرد؟

...!ـ نه

...!ـ لابد یکی از همین کارمندان داخل سالن بوده که خواسته مزه ای بندازه

....ـ نمی دونم! ولی وقتی به کارمندا نگاه کردم گوشی تلفن دست کسی نبود... خوب تو چی؟

...!ـ هیچ! فقط این جوانکی که با من کار می کنه خیلی عجیبه

....ـ چه چیزش عجیبه؟

ـ رفتارش!... نه اینکه رفتارش بد باشه! خیلی هم آقاس! از روی اشتباهاتم خیلی بزرگوارانه می گذره! فقط به من نگاه نمی کنه!

ـ یعنی اینطوری تحقیرت می کنه؟

...!ـ نه! خیال نمی کنم! ولی هنوز نفهمیدم چشاش چه رنگیه

!ـ پس عدم آگاهی از رنگ چشمای آقا آزارت میده

...!ـ نه! ولی از قدیم و ندیم گفتن که چشم آینه ذهنه

!ـ عجله نکن خواهر! بالاخره آینه را می بینی

...حضور ناگهانی مادر درددلهای خواهرانه را قطع کرد

ـ چی می گین آها!... خدا شما را نبخشه اگه حرفهاتون را از من پنهون بکنین! می دونین که من چندتا پیرهن از شما بیشتر پاره کردم...

:نیلو شیطنتش گل کرد

!ـ خودم مادر جان تمام پارگیها را می دوزم

...(فرنگیس روی تختخواب اتاق نادیا لم داد(دخترها هر کدام برای خود اتاق جداگانه ای داشتند

ـ باشد! حالا مرا دست بیندازین! همیشه همین اختلاف عقیده ها بین نسل جوان و پیر بوده! اگرچه زیاد پیر ...هم نیستم! فقط با نیلو بیست و سه چهار سال اختلاف سن دارم! زیاد نیست، هست؟

.صدای آشپز پیر از داخل سالن به گوش رسید

...!ـ خانم! شام حاضره! آقا هم منتظر شما هستن

***

هفته به پایان رسید، دو خواهر، اندک اندک با زیر و بمهای کار در شرکت ساختمانی آشنا می شدند، نادیا به سرعت بر امور اداری و حسابداری مسلط میشد، کارمندش را با وجود اینکه همچنان چشمانش را در گفتگوهای روزمره به زمین می دوخت، صبورانه تحمل می کرد، آزارش می داد اما خوش داشت این حالت رازآمیز چشمهای سروش را تعقیب کندنیلو سریعاً در ورطه ای افتاده بودکه هنوز نمی توانست نامی بر آن بگذارد. اما خوب می دانست که عامل بیقراری هایش ماکان است که هر روز صد قول و غزل در منقار داشت و جهان خالی درون او را پر از زیباترین واژه های احساسی می کرد، اگر چه نگاه ها و حرکات و گاه .سخنان آزار دهنده «جیرو» او را دچار کلافگی می کرد

روز پنجشنبه نیلو به امید شرکت در شب شعر به محل کارش آمد. یک روپوش کرپ مشکی پوشیده بود که سپیدی شیری رنگ چهره و آن دو چشم درشت و آبدارش را برجسته تر به نمایش می گذاشت. شیوه .رفتارهای رازآمیزش حتی نادیا را هم متوجه ساخته بود

ـخواهر! تو امروز جور دیگری نگاه می کنی! راه می روی، حرف می زنی ولی انگار که اینجا نیستی؟... حس می کنم که همه کارمندا متوجه شدن که چیزیت هست! اصلاً گُر گرفتی، چه خبرته؟

نیلو، نگاهش که آبستن اشک بود به چهره خواهر دوخت. در تمام این سالها نادی هرگز دل به هیچکس نبسته بود، معنای دلبستگی را هم نمی دانست، دوستان مشترک دستش می انداختند، سر به سرش می گذاشتند، نادی اصلاً نمی داند عشق خوراکی است یا پوشاکی؟ خوب شاید هم آدم بی عشق خیلی راحت تر زندگی کند، عشق یک نوع آتش سوزی خانمان برانداز است! کدام آدم عاقلی آتش به خانه اش می زند... نادیا شانه هایش را بالا می انداخت و می گفت: من نمی دانم شما دارید از چی حرف می زنید!دوستان دخترش می گفتند سر به سرش نگذارید، کسی که در تمام عمر ترشی نخورده هرگز طعم و اثر ترشی رو هم نمی دونه! آن وقت همه غش غش می خندیدند و می رفتند و نادی را با دنیای خاص خودش تنها می گذاشتند اما نیلو اینطور نبود، مادرزاد عاشق آفریده شده بود، شکارچی عشق بود و فریاد می زد. من بدون عشق هرگز تن به ازدواج نمی دهم!

نیلو لحظه به لحظه گذر روزهای هفته را می شمرد، بعد لحظه ها را می کشت و جسدشان را از صفحه ساعتش به بیرون پرتاب می کرد. نزدیکی های عصر بود که تلفن کننده ناشناس تلفنش را به صدا درآورد و صدایش دوباره در گوشی پیچید.

شما زنها واقعاً حرف حسابتان چیست؟ نه تفکر! نه تعقلی، نه ایده الی! شما با این یکنواختی حالات خودتان دارید مرا از کوره به در می کنید! بهتر است بگویم حالم را به هم می زنید. این محترمانه ترین جمله ایست که در برابر شما زن ها بر زبان می رانم! شما برای عشقتان فقط بلدید چند قطره اشک بریزید اما مرد محبوبتان را با اولین نگاه با سر در چاه آویزان می کنید! از نظر شما فداکاری یعنی نابودی شخصیت مرد! له کردن غرور مرد! ما را هزار بار به سر چشمه می برید و تشنه بر می گردانید چون می خواهید بگوئید که من زنم و زن اگرچه در ظاهر موجود ضعیفی است اما در باطن قوی ترین مردان را روی انگشت می چرخاند! شما همیشه از لطافت دلتان حرف می زنید اما به نظر من دیوارهای قلب شما زنان از جنس پولاد است...

نیلو، گوشی را محکم بر زمین زد. او لااقل در این لحظه که بیش از یک ساعت به شرکت در شب شعر آن هم در کنار ماکان نمانده بود، چنان خود را تلطیف شده می دید که با تلنگری قلبش هزار پاره می شد... خدایا این مرد از جان من چه می خواهد؟ جیرو که رنگ خشم را در چهره دختر رئیس شرکت تعقیب می کرد از جا برخاست و به طرف نیلو رفت...

ـ چه کسی ملکه زیبائی شرکت ما را با تلفن هایش آزار میده؟ شما بگذارید من این موجود سنگدل را پیدا کنم و حقش را کف دستش بگذارم.

در یک لحظه نیلو حس کرد که باید تمام خشمش را به صورت سنگین ترین مشت بر پوزه ی دراز جیرو بکوبد. جیرو ادامه داد.

نه! از من عصبانی نشید باید این مزاحم را پیدا کنین! شاید من بتونم ردش را پیدا کنم! نکنه این تلفن ها از طبقه ششم سر چشمه می گیره؟

نیلو» یک پایش را محکم بر زمین کوبید و دستش را برای کوبیدن مشتی بر چانه جیرو بلند کرد که « صدای ماکان او را متوقف کرد.

ـ اگر مایلین به اول جلسه برسیم باید راه بیفتیم!

جیرو» از شدت خشم و حسادت کبود شد. پس گرگ پیر دام همیشگی اش را پهن کرده است. جلسه شب « شعر و بعد هم حرفهای شاعرانه! کور خوانده ای آقای مدیر عامل!

ماکان از جیرو پرسید:

ـ شما کاری با خانم داشتین؟

جیرو» زیر لب غرید:«

ـ نه! بفرمائین شب شعر...!

ماکان اخمهایش را در هم کشید. او از آغاز کار در شرکت ساختمانی از این مرد خوشش نمی آمد. اما آقای سماکان مرتباً سفارشش را می کرد.

یک ساعت بعد، در حالیکه رنگ قرمز غروب به خاکستری تغییر شکل می داد، نیلو و ماکان وارد جلسه شدند. دویست سیصد نفری جمع شده بودند ، زن و مرد و شعرا! شاعری خسته و کم رمق از راه رسید، قدش بلند و کشیده بود، پلکهای چشمانش قرمز می زد و پشت چشم ها متورم بود. طوری به یادداشت هایش که روی میز پخش کرده بود نگاه می کرد که انگار برای اولین بار است آن ها را می بیند! شنوندگان مشتاق را هم به کلی از یاد برده بود. سرانجام چشمهایش را روی هم گذاشت و صدای خسته و خوش حالتش را در سالن رها کرد...

من آبروی عشقم!

این نخستین فراز، مثل گردبادی، قلب به رقت آمده نیلو را از سینه کند و به هوا فرستاد... آبرو... عشق... و غرور شاعر در اعلام اینکه آبروی عشق است نیلو را چنان یکسره به دست احساس و عاطفه سپرده بود که تنها ارتعاشش اشکی بود که پلکهایش را نگین باران کرد.

خدای من! چه خبرتون شده ؟تازه اول کار است ـ!

نیلو» به زحمت بغضش را فرو خورد: شاعر بزرگی است! این چهره فرسوده و این سر و وضع هنرمندانه « واقعاً آبروی عشق است! خوشحالم که مرا به این جلسه آوردی!

ماکان مرد پخته ای بود، او نیز بارها در تندبادهای عشقی فراز و نشیب گرفته بود، با سوختن ها و درد کشیدن های هجران آشنا بود اما برایش عجیب بود که دختری بیست و پنج ساله، ثروتمند و تن آسا، اینگونه حس و عاطفه داشته باشد. خرمن کاهی است که با اولین شعله کبریت همه هستی اش شعله ور می شود! یک نوع ترس از آینده روابطش با نیلو او را در خود گرفت. با بعضی دخترها نمی شود شوخی کرد! پس از آنکه شاعر میانسال و خسته چندین بار «نیلو» را به گریه انداخت سالن را ترک کرد و پیش از آنکه شاعران جوان میکروفن را به غنیمت بگیرند ماکان به سرعت نیلو را از سالن بیرون کشید.

ـ با یک قهوه چطورین؟ من معمولاً بعد از تحریک و پیچیدگی های اعصاب به قهوه پناه می برم.

هر دو در سالن هتل لاله، در حالیکه دو فنجان قهوه و برشی کیک دم دستشان بود، رو به روی هم نشسته بودند.

ـ من شما را اذیت کردم نه؟

ماکان لبخندی زد. او به شدت تحت تأثیر واکنش های عاطفی نیلو قرار گرفته بود.

ـ برایم کاملاً جالب بودین!

ـ خدای من! نکنه آبروتان را برده باشم! آخر من هیچوقت در شب شعری که به طور زنده برگزار می شد شرکت نکرده بودم!... چهره آن شاعر یک لحظه از جلو چشمام رد نمی شه!... و بعد از مکث کوتاهی اضافه کرد...فکر کنم اگر شما هم به سن و سال آن شاعر برسین همین شکلی بشین!

ماکان قهواه اش را در سکوت سر کشید. تمام پیشداوری های او درباره دختر لوس اشرافی غلط از کار درآمده بود. خود او به راستی اهل شعر و شاعری بود.درست بود که شغل سنگین و زمختی داشت اما به محض خروج از محل کار، یکسره به موسیقی و شعر می پیوست و زنان را هم به خاطر آنکه معبود شاعران در تمام اعصار بوده اند، احترام می کرد وگرنه هرگز چیز فوق العاده ای در آنها نمی دید و جدی شان نمی گرفت و شاید به همان دلیل تا آن زمان ازدواج نکرده بود، اما چنان تحت تأثیر شوریدگی های احساسی و عاطفی نیلو قرار گرفته بود که دلش می خواست دستش را می گرفت و می گفت، نیلو! من تو را دوست دارم! بیا همه سب هایمان را با شعر و هنر و موسیقی تاخت بزنیم!...

نیلو نگاه غمگینش را که پر از باران عاطفه بود به دهان ماکان دوخت.

حس می کرد ماکان چیزی را می خواهد بگوید اما دهانش بسته بود.

وقتی ماکان و نیلو از سالن بزرگ هتل لاله بیرون آمدند و هر کدام به سوی اتومبیل های خود می رفتند، جیرو در حالیکه دندان قروچه می رفت چون سایه ای از کنارشان گذشت.

فصل سوم

دومین ماه بهار رو به پایان بود، هوای تهران به سرعت گرد و غبار هایش را بر سر سبز بهار فرو می ریخت و تابستان را کشان کشان و پیش رس جلو می آورد. نادیا، غرق در کار روزمره و تا حدودی گرفتاری های حرفه ای را با اشتیاق می پذیرفت. کارمندان شرکت که همچنان کند و کاو در زندگی دختران اشرافی را دنبال می کردند حالا متوجه شده بودند که بینافکار و رفتار دو دختر رسیده و آماده ازدواج آقای سماکان با میلیونها جهیزییه، فاصله ای به پهنای اقیانوس هند است. نیلوفر دریایی متلاطم از احساس و رفتار های عاطفی و نادیا، آرام و جسور و خونسرد، سرش را تا گردن در کار کرده است و جز سلامی و علیکی با هیچ کس نشست و برخاست ندارد. یکی از کارمندان که عشقش فضولی در کار و زندگی دیگران بود مرتباً زیر لب تکرار می کرد...فقط یک ربات خوشگل! خداوند یک ذره احساس به این دختر بلند قامت و سبزه رو نبخشیده است!

روزهای نخستین بر و بچه های جوانتر اداری، سروش را متلک باران می کردند... خوب لقمه ای به دهن گرفته ای، هفت طبق جهیزیه و یک اتومبیل آخرین مدل و مدیر عاملی یک شرکت بزرگ، بگو تهران بد جائی است! سروش فقط این گوشه و کنایه ها را می شنید ولی هرگز جوای نمی داد...

در دروازه را می شود بست اما در دهان مردم را نمی شود بست!... سروش به گونه ای دیگر از آرامشی دریا گونه سیراب بود، از همان آغاز کار در شرکت هم خودش را با لودگیها و مزه پراکنی های همکاران جور نمی دید، فقط آنها را نگاه می کرد، سرش به کار گرم بود و اگر فرصتی می یافت کتابی از کیفش بیرون می کشید و ورق می زد. یک روز یکی از کارمندان به شوخی گفت:سروش! نکند تو در حاشیه کارت کتابفروشی هم می کنی؟...نه! ولی مادرم کتابفروشه!...کارمند جوان فکر کرد سروش او را دست انداخته است...ما را گرفتی؟...نه! جدی می گم، مادرم کتابفروشه و این کتابها رو هم مادرم برام انتخاب میکنه... کارمند فضول دیگر چیزی نگفت ولی دو هفته بعد«جیرو» سر ناهار و در غیاب سروش خطاب به همکارانش گفت:

بچه ها ! خبر مهم ـ !

ـ موضوع اضافه حقوق؟

جیرو» نگاهی برق آسا به چهره نادیا که در کنار نیلو مشغول صرف غذا بود انداخت و سپس با صدای «
:بلندتری گفت

!ـ نه بابا! من ته و توی این آقا پسری که اصلاً با ما نمی جوشه درآوردم

ـ حتماً آقا سروش رو می گی؟

:جیرو» باز از سر بددلی نگاه دریده اشرا به چهره نادیا دوخت و گفت«

.ـ آره! طرف تو محله بی بی سکینه میشینه و مادرش هم یه کتابفروش دوره گرده

کارمند بخش نقشه کشی که در لودگی دست همه را از پشت بسته بود با لحن داش مشدی های تهرانی
:گفت

ـ نه بابا! جون من راست می گی؟! ساکن بی بی سکینه و افاده طبق طبق!... یارو طوری حرف می زنه و با ما
...!رفتار می کنه که فکر می کردم مادرش حداقل رئیس صنف کتابفروشای تهرونه!... مصبتو شکر

رنگ از روی نادیا پریده بود. خودش هم علت این تغییر حالتش را درک نمی کرد. به او چه که کارمندش ساکن یکی از فقیرنشین های حومه تهران است و مادرش یک کتابفروش دوره گرد!... اما ادامه شوخی ها و مزه پراکنی های تحریک آمیز«جیرو» بی آنکه خود بخواهد او را دچار کلافگی می کرد.در غیاب سروش، حس طرفداری و حمایت از آن مرد جوان ساکت که هنوز هم نمی دانست چشمانش چه رنگی است، لحظه به لحظه بیشتر او را در خود می گرفت. نیلو که گرمِ خواندن یادداشت کوتاهی بود که اول صبح، ماکان روی .میزش گذاشته بود ناگهان متوجه پریدگی رنگ نادیا شد

....ـ نادی حالت خوب نیس؟

.نادی به خود آمد، نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد

...!ـ اشتها ندارم!... من می رم سر میز کارم

جیرو که تمام حرکات و واکنش های نادی را زیر نظر داشت لبخند پت و پهنی روی لب هایش آورد. او هر چه می خواست فهمیده بود. باید بروم خدمت آقا و عرض کنم چه نشسته ای که دخترت نادی خانم عاشق و شیفته پسر یک کتابفروش دوره گرد شده! بخشکی شانس! هیچکدوم از این دو تا پرنده خوشگل و چاق و چله اعتنا سگ هم به ما نمی کنن ولی خوب، شاهنامه آخرش خوشه!...

» در بازگشت به سر میز، هر ترفندی به خود می زد قادر نبود آرامش همیشگی اش را بازیابد. این نادی اولین بار بود که دختر سبزه روی بلندقامت آقای سماکان قادر به جمع و جور کردن حواسش نبود. خودش هم نمی دانست این توفان و رگباری که بر سر و صورتش می خورد از نوعی حمایت از کارمند مستقیم قسمتش آب می خورد یا مثلاً دلش برای کارمند ساکت و بی آزارش سوخته است و یا اینکه آگاهی از زندگی سطح پایین خانوادگی سروش مایه این همه پریشانی افکارش شده است! اگر سروش به اداره برنگشته بود شاید ندای، ساعت ها، بی حرکت، مثل چوب خشکیده زمستانی بر جای می ماند!

ـ خانم! ببخشید! همه اجناس سفارش کارگاه شماره پنج تحویلشون شد. این هم رسیدهای کارگاه...!

نادی سرش را بلند کرد. برای نخستین نجابت و آرامش ژرفی که در چهره کارمندش سایه زده بود گونه ای همدردی در او پدید آورده بود.حالتی که در ارتباط با یک غریبه هرگز تجربه نکرده بود، شاید هم چنین همدلی ناشناخته ای، ناشی از تحقیرهای جیرو و همکارانش در حق این جوان بود که به او مظلومیت مضاعفی می بخشید.

سروش مثل همیشه او را مستقیماً نگاه نمی کرد و این موضوع در نادی با همه همدلی های تازه شکفته اش، خشمی بر می انگیخت که تا آن روز چنین حالتی را در خود سراغ نگرفته بود.

ـ خدای من این دیگر چه جور موجودی است! تحملم را تمام کرده و دلم می خواهد این«گلازی» را توی صورتش بکوبم! مهر و کین نسبت به کارمند قسمتش در وجود آن دختر آرام لحظه به لحظه جا عوض می کردند:.خودش هم از درک حالات خودش به فریاد آمده بود... به زحمت گفت

ـ خیلی خوب! «فایل» کنید!

و بعد بی خداحافظی با سروش و خواهرش کیفش را برداشت و با شتاب، نه با آسانسور که از پله ها پایین دوید. او به هوای تازه و سر و صدای شهر نیاز داشت تا این احساس ناشناخته ای که یک لحظه رهایش نمی .کرد، مثل کنه مزاحمی از یقه ی خود بکند و توی جوی آب بیاندازد

جیرو» که رد پای توفان را در تمام حرکات و رفتارهای نادی پی گرفته بود تلفن روی میز را برداشت و » ...شماره نیلو را گرفت

شما نفهمیدین خواهر کوچولوتان چرا اینطور کلافه از اداره بیرون زد؟ »

.نیلو همین که صدای جیرو را تشخیص داد با لحن بی ادبانه ای پاسخ داد

...!ـ چشم فضول کور

و گوشی را سر جایش کوبید و بلافاصله عازم طبقه ششم شد. او خوب می دانست که هیچ چیز مثل آمد و !رفت هایش به اتاق ماکان، «جیرو» را آزار نمی دهد

...ماکان مثل همیشه از حضور نیلو در اتاقش به هیجان آمد

!ـ آه نیلو! می دونم کار با کامپیوتر اعصابو ه هم می ریزه

ـ کار با آدم کنار می آد، بعضی ها بلدن چه جوری اعصاب آدمو به هم بریزن که دیگه درست کردنی !نباشه

.اخمهای ماکان در هم رفت

....ـ چه کسی این پرنده خوش آب و رنگ شرکت ساختمانی ما را آزار داده؟

.ماکان همیشه جملات قشنگی برای هدیه به نیلو، در چنته داشت تا او را آرام کند

.....ـ این«جیرو» واقعاً اعصاب منو داغون کرده! نمیشه از این شرکت دست به سرش بکنین؟

:ماکان پیپ قهوه ای رنگش را لای لبها گذاشت، پکی عمیق زد و پاسخ داد

...!ـ ایشون پارتی شون خیلی کلفته! بهتره شما چنین تقاضائی رو از پدر جانتون بکنین

ـ حتماً! همین امشب

...!ـ ولی امشب ما به یک جشن دوستانه دعوت داریم. شاعر مورد علاقه جنابعالی هم آنجاست

!آ خدای من! حتماً با هم میریم. راستی از آن یادداشتی که برایم فرستاده بودی متشکرم

:ماکان پیپش را با دقت سیخ زد و در همان حال گفت

ـ فقط یک لحظه خروش ناگهانی ولی زیبای احساس بود!... درست مثل موجی که ناگهان روی آبهای آرام دریا می افته، منو به این سو و آن سو می برد...بعضی وقتها اینجور احساسات خودش رو به آدم تحمیل ...میکنه...بدک نیست! هست؟

لپ هی خوابیده نیلو سرخی زد. این اولین باری بود که ماکان مستقیماً از احساسش نسبت به او حرفی به .میان آورده بود. قلب نیلو در سینه به تپش در آمد

ـ شما همیشه اینطور دخترانی مثل منو غافلگیر می کنین؟

.ماکان از پشت میز برخاست و به پشت پنجره رفت.مردم،خستگی ناپذیر و بی پایان در آمد و رفت بودند

....ـ نیلو! این مردم دنبال چی می گردن؟

...!ـ دنبال خوشبختی

....ـ خوشبختی را هم پیدا می کنن؟

.در صدای ماکان نوعی افسردگی خودش را نشان می داد

....ـ شما چی؟ شما دنبال چی می گردین؟

!نیلو منتظر بود که ماکان به سویش برگردد و با همه احساسش بگوید. دنبال تو!... عشق ابدی ام

.اما ورود منشی مخصوصش «فرنوش» رشته گفتگو را برید

!ـ یکی از پیمانکارها با شما کار فوری داره

نیلو» خشمگین از فرنوش، سرش را پایین انداخت و از اتاق خارج شد. وقتی به چند قدمی میزش رسید، « .تلفنش به صدا درآمد. به طرف تلفن دوید، حتماً ماکان است که می خواهد جواب سؤالش را بدهد

...!ـ الو

باز آن مرد ناشناس با آن صدای وحشی ولی خوش آهنگ و آن کلمات شمرده و آهنگین که می خروشید « «!و رگبار می زد

در تمام این برهوت در میان همه ملتها، این ملت ماست که کاملاً دوشخصیتی است! زن و مردش دوشخصیتی است، معلم و پدرش دو شخصیتی است، استاد و سیاستمدارش دو شخصیتی است، جوانش دو شخصیتی است پیرش هم دوشخصیتی است. یک شخصیتش سالم و سرزنده ، با کلاس و آگاه، مبادی آداب و هم رای و هم آواز با دنیای متمدن، در بیان نظریاتش همپای متفکران بزرگ عالم و یک شخصیتش کاملاً بی کلاس، عامی، شکباره، مفتخور، سخن چین، بددل، حسود، دروغگو، کینه جو و تنگ نظر، از محبت حرف می زند اما ته دلش انبانی از نفرت گرد آورده است. از پیشرفت سخن می گوید ولی عمیقاً واپسگراست، از گذشت و ایثار و بخشش داستاه می سراید اما نه بخششی، نه کرامتی و نه گذشتی! پاکی و وفاداری را تحسین می کند اما در همان حال چشم و دلش از ناپاکی و خیانت دارد منفجر می شود، برای فرشته عدالت شعرها می سراید اما در عمل دشمن عدالت است، از برابری با شما حرف می زند ولی خود را بالاتر و برتر از همه می داند، چنان این دو شخصیت متضاد و ناهمگون پهلو به پهلو زنده اند که در چشم به هم زدنی به هم جا عوض می کنند، درست در لحظه ای که در شکل و شمایل یک معلم، یک استاد، یک قدیش، یک روشنفکر حرف می زنند و قلب و روح انسان را از امواج اعتدالخواهی و حقیقت جوئی به هیجان می آورند، ناگهان در آن سوی دیگر شخصیتشان به یک شیطان مجسم، یک حیله گر بد ذات، یک توطئه چین تمام عیار بدل می شوند و انسان می ماند که درباره چنان موجودات دو شخصیتی چگونه قضاوت کند آخر خانم شما بگوئید این

انصاف است که ما مردم مدام بین قطب بدی و خوبی، از این شاخه به آن شاخه بچرخیم، بسازیم و نابود کنیم، ببخشیم و پس بگیریم، رحم بیاوریم و خشم بگیریم... نه شما بگوئید این انصاف است؟...

نیلو سعی کرد پیش از آنکه تلفن قطع شود حرفی بزند: خواهش می کنم تلفن را قطع نکنید! شما کی هستید؟ مقصودتان از این حرفها چیست؟ چرا با من...

.اما تلفن مدتها بود که قطع شده بود

***

نادی و نیلو، شب هنگام و در بازگشت به خانه، عادت داشتند با هم حرف بزنند، اغلب هم این نیلو بود که حرفهای زیادی برای گفتن داشت، آزارهائی که جیرو عامل و مسببش بود، ابراز احساسالت لطیف ولی پوشیده و غیر مستقیم ماکان که همه ذهن و حواسش را متمرکز در او کرده بود، تلفن های گاه و بیگاه آن مرد ناشناس با حرف ها و اظهار نظر های عجیب و غریبش!

ـ نمی دانم دور و برم چرا انتقدر شلوغ است...

نادی فقط به حرفهای خواهر گوش می داد ولی امشب سؤالی پیش روی خواهر انداخت!...

ـ تو به عشق و علاقه ماکان به خودت تا چه اندازه اعتماد داری؟...

.چشمان درشت نیلو بی درنگ رنگ غم گرفت

ـ نمی دونم! گاهی هم بعضی حرفها از همین جیرو یا آن فرنوش منشی مخصوصش می شنوم که پریشانم کی کنه!

ـ مثلاً!

ـ خوب«جیرو» که دشمن ماکانه و خودم می دونم و به خیال خودش میخواد مرا از پدر خواستگاری بکنه، اما امروز فرنوش با حرفهایی که زد ذهنم رو پریشون کرد...

چی گفت؟

ـ او می گفت که زیاد هم به حرفهای ماکان دل نبندم! ماکان امروز عاشقه، فردا فارغ، اصلاً او عاشق موجود به خصوصی نیست. فقط عاشقه! اگه در همان لحظه ای که داره از عشقش با زن زندگیش حرف می زنه موجود لطیفی وارد اتاق کارش بشه، فوراً به او هم بند می کنه!براش همون شعرهائی می خونه که برای آن دیگری می خونده!

ـ تو چطور تا حالا متوجه نشدی...!

ـ اصلاً متوجه نشدم! اون هیچوقت به طور مستقیم حرفی نمی زنه که من تکلیفم را با احساسم روشن بکنم، او منو به شب شعر می بره، به تئاترهای روشنفکری دعوت مهمون می کنه، اگه فیلمی در فستیوال بین المللی برنده بشه با شوق و ذوق منو به تماشا میبره! ساعت ها درباره هنر و ادبیات و شعر و آخرین کتاب ها حرف میزنه و من محو و محسور حرفهایش می نشینم و تماشاش می کنم! گاهی فکر می کنم سن و سال ما دو تا با هم نمی خونه، ولی بعضی وقتا می گم اگه ماکان هفتاد سالش هم بود عاشقش می شدم! من حاضرم همه زندگیمو به پاش بریزم و از او هیچی نخوام!... معنی عشقی که تو کتابا می آد همینه!...

نادیا بر و بر خواهر را برانداز کرد. برای او اینگونه برداشتهای عاشقانه با عقل و منطق جور در نمی آمد. چگونه ممکن است خواهرش بی هیچ بده بستانی، حاضر شود همه زندگی اش را زیر دست و پای چنین مردی بریزد! آخر به چه دلیل؟ انسان چیزی می دهد و چیزی می گیرد، هیچ قراردادی یک طرفه نیست ولی این خواهر احساساتی من اسیر و عبید واژه ایست که اسمش را گذاشته است عشق؟...

ـ من یا معنی حرفهای تو را نمی فهمم خواهر یا برداشتهامان از زندگی متفاوتهً ولی بهتر اینه که همه این شایعات را با خود ماکان مطرح کنی! شادید جوابی داشته باشه که تو را آروم بکنه....

ـ از همینش می ترسم نادی!

...!ـ یعنی چه؟ نمی فهمم

ـ می نرسم او همین شایعات را تأئید بکنه.

:نادی با شتاب و مثل اینکه پیروزی آسانی را به چنگ آورده باشد، گفت

!ـ خوب! تکلیفت روشن می شه

نه! تکلیفم که روشن نمی شه هیچ، به بدبختی می افتم! من ماکان رو دوست دارم، عاشقش هستم، اگر اولها » به خاطر پدر جان به شرکت می اومدم حالا فقط و فقط برای دیدن او به شرکت می آم! اگر او منو از ....!خودش مأیوس بکنه در جا می میرم

:نادیا اخمهایش را در هم کشید

ـ پس می خواهی چکار بکنی؟....

ـ ادامه میدم! اینجوری بهتره.

ماکان حقیقتاً عاشق ثابت قدمی نبود، او از آن وقت که خودش را می شناخت شبیه بلبل، هر روز بر روی شاخه ای آواز عشق و دلدادگی سر میداد، بیشتر حالت تماشاچی گالری های نقاشی را داشت، هر دو روز تابلوئی توجهش را جلب می کرد و منظره ای هوش از سرش می برد اما برای نخستین بار، تابلو نیلو او را بیش از زمان معمولی که کنار یک تابلو می ایستاد بر جا میخکوبش کرده بود. این وابستگی، حالا بعد از سه چهار ماه، آزارش می داد... دارم مثل آب برکه ها از یکجا ایستادن در خودم می گندم! این دختر سیاه چشم و احساساتی مرا زنجیر کرده و آزادیهای انسانی ام را از من گرفته است! برای یک مرد آزاد اندیش و !جستجوگر مثل من، ایستادن و توقف یعنی شکستن پر و بال! من بی پرواز می میرم

آرزوئی که ماکان در دل کرده بود، خیلی زود، سه روز بعد عملی شد. خودش چنان از این اتفاق مساعد هیجانزده شده بود که زیر لب گفت به قول عوام الناس، اگر می دانستم به این زودی آرزویم برآورده میشود !از فرشته شانس چیز مهمتری می خواستم

در اتاق مشغول بررسی آخرین وضعیت شرکت بود که منشی مخصوصش اجازه خواست تا مدیر بخش نقشه کشی و کارمند جدیدش وارد شوند.

ماکان از جا برخاست، دست مدیر قسمت را فشرد و در همان حال چشمش روی چهره زن جوانی که لبخندی شاد و شیرین بر لب داشت میخکوب شد.

ـ معرفی می کنم! خانم جمیله آزاد منش! دوره نقشه کشی را تمام کرده و با موافقت شما از امروز مشغول کار میشه!

ماکان در برابر تابلوئی قرار گرفته بود که چند وقت پیش تحت عنوان «کولی زیبا» در یک گالری به نمایش گذاشته شده بود. او چنان تحت تأثیر جذابیت زن کولی قرار گرفته بود که بلافاصله تصمیم به خرید گرفته بود اما نقاش گفته بود این تابلو فروشی نیست!... چرا آقا! من هر قیمتی بخواین می دم!... نه آقا! من خاطره ام را نمی فروشم!... ماکان می دانست که نقاشها کاسبکار نیستند و چانه زنی نمی دانند، اما دو سه روزی که نمایشگاه دایر بود او هر سه روز به تماشای تابلو رفته بود و حالا زن تابلو، با همه ویژگی هی کولی گونه برابرش ایستاده بود! موهای مشکی و مجعد که از زیر روسری اش بیرون زده بود، چشمان درشت و کشیده، بینی متناسب، لبهای درشت و قلوه ای که در مردان عاشق پیشه احساس گناه می آفرید، رفتار تن و شتابزده و غل غل و جوشش خنده! انگار که تمام پیکرش می خندید...

ـ خوشوقتم!...

ماکان سعی کرد خودش را بازیابد...

ـ بله! تبریک میگم! وظایفشان را که گوشزد کردین؟

ـ بله جناب مدیر عامل!...

ـ بسیار خوب! مبارکست!

جمیله از اتاق خارج شد، اما توفانی که در دل ماکان برانگیخته بود فرو نشستنی نبود. آیا آن نقاش «جمیله» را مدل تابلویش قرار داده بود؟...«جمیله» در کنار مدیر بخش نقشه کشی وارد سالن شد و چشمان کارمندان

را دچار بهت و حیرتی ناگشودنی کرد ولی خود او، «نیلو» را با لبخند معنادار به میان توفانی انداخت که رهائی از آن کار دشواری نبود صدای جیرو «جیرو» از پشت سر در گوشش نشست.

ـ من معرفی اش کردم! دختر شاد و شنگولیه مگه نه؟ شرط می بندم که آقای مدیر عال یکضرب او را استخدام کرده باشه!...

نیلو از ته دل نالید:

ـ گمشو! حرومزاده!...

فصل چهارم

تمام شب نیلو و نادی ناراحت و پریشان بودند، نیلو مخصوصاً تمام خویشتنداری اشراف منشانه خود را از دست داده بود. برای نخستین بار و به اجبار به میدان رقابت ناخوشایندی کشانده شده بود. نیلو همه چیز تمام بود، هم تمامی اسباب و لوازم زیبائی را در اوج شکوفائی با خود داشت هم مدرک تحصیلات دانشگاهی که می توانست به عنوان یک امتیاز مضاعف جلو هر رقیبی بر زمین بزند و هم دختر یکی از شخصیت های اقتصادی بخش خصوصی نوپای ایرانی بود که بازار رونق زمان جنگ سودهای بادآورده ای به چنگ آورده بود! کدام مردی می توانست این همه امتیاز را که به ندرت در دختری جمع میشود نادیده بگیرد و دختر لوند و بی کلاس نقشه کشی را بر او ترجیح بدهد! نه! این غیر ممکنست نادی!... غیر ممکنست!...

نادی نگاه سرزنش آمیزش را متوجه خواهر کرد:

ـ پس چرا انقدر حرص میخوری و بی تابی!...

اشک در چشمان سیاه نیلو حلقه زد:

ـ باید عاشق باشی تا بفهمی چرا من می ترسم! چرا اینقدر کلافه ام... نادی با همه بی تفاوتی هایش در اینگونه مسائل عاطفی و احساسی، برای نخستین بار دست کشیده و بلندش را روی شانه نیلو گذاشت.

ـ نیلو! خواهش می کنم آروم بگیر! تو از این دختر هیچ چیز نمی دونی، شاید نامزد داشته باشه، از کجا معلوم تیپش مورد پسند ماکان باشه! تو با این دلشوره ها حال منو از هر چی اسمش عشقه به هم میزنی! اگه قرار بشه با ظاهر شدن یک رقیب، احساس تو و ماکان زیر دست و پا له بشه بهتره زودتر اینطوری بشه.

نیلو، با انگشتان بلند و کشیده اش دستمال کاغذی را بیرون کشید و نم اشکش را گرفت.

ـ نادی! ما زنها، چه پولدار و چه بی پول، چه خوشگل و چه زشت همیشه می ترسیم! احساس ناامنی در همه زنهای عالم یکجور بروز می کنه! آن هم وقتی که رقیب از راه می رسه! تازه این یکی با نقشه وارد رینگ مسابقه شده.

ـ یعنی چه؟ تو این موضوع را از کجا فهمیدی؟ نیلو به زحمت بغضش را فروخورد:

ـ معرفش به شرکت این جیرو بد ذاته!... او خیال می کنه که اگه من و ماکان را از هم جدا بکنه من به خواستگاریش جواب مثبت میدم! من نمی دونم چرا بعضی مردا برای به دست آوردن دلِ زنها، از بدترین کانالها وارد بازی عشق میشن!

نادی خواهر زخم دیده اش را بیشتر به خود فشرد:

ـ ولی نیلو من فکر نمی کردم اینجور بدون جنگیدن میدان مسابقه را ترک کنی؟...

نیلو، ناگهان به خود آمد، جمله تحریک آمیز نادی کار خودش را کرده بود.

ـ راست می گی ها! من چرا اینطور خودمو باختم!... می ایستم و می جنگم، امتیازهای من خیلی خیلی بیشتره!

زنان خیلی زود موضع خود را در برابر حوادث احساسی تغییر می دهند، ناگهان از قله شادی به چاه یأس و از اعماق چاه یأس به اوج قله شادی می جهند. نیلو در رأس چنین زنانی قرار داشت، فطرتش چنان بود...

ـ تازه نادی! اگر به قول ماکان اینقدر در برابر زنها ضعیفه بهتره راهشو بگیره و بره! اولین علامت عشق، پایمردی و ایستادگی است!...

می بینی من خودم چه جور ماکان را دوست دارم! حاضرم برای انجام کوچکترین خواسته اش هزار جان فدا کنم!

نادی نیمه شب، وقتی به اتاق خودش برگشت، حس کرد دلش می خواهد کنار پنجره، از لا به لای شاخ و برگ پیچیده درخت نارونی که درست برابر پنجره سبز شده بود بایستد و فکر کند. موضوع به خصوصی برای فکر کردن نداشت اما دلش می خواست فکر کند.

***

در آن هنگام از شب، در گوشه دیگری از شهر بزرگ تهران، زن و مردی پشت پنجره ایستاده و با هم بگو مگو می کردند و هر کدام می خواست عقیده اش را به کرسی بنشاند. این زن و مرد، جیرو و دختر خاله اش جمیله بودند. آنها دور از چشم مادر و خاله در کار تکمیل توطئه ای بودند که طراحش جیرو بود و ابزار توطئه جمیله!...

ـ خوب پسر خاله! فکر می کنم من به هدف خودم که پیدا کردن شغلی بود رسیدم و تو هم به هدفت رسیدی! دختره پولدار و فیس و افاده ای حسابی ترش کرده بود. دلم بگی نگی براش سوخت...

ـ نه! دلت نسوزه! این بچه پولدارها خیال می کنن چون پولدارن می تونن هر اسبی هم بتازونن! نمی دونن برد با کسی است که خوب فکر می کنه و خوب نقشه می کشه!...

جمیله سبکسرانه و بلند بلند خندید.

ـ پسر خاله منم که در نقشه کشی استاده! ولی ما با هم شریکیم مگه نه؟«جیرو» نگاه شریرانه ای به چهره جمیله انداخت.

ـ خوب پسر خاله! تو با یکی از دخترای خوشگل و پولدار ازدواج می کنی و روی گنج آقای سماکان می خوابی، آن وقت نمی خواهی پورسانت ما را بدی؟

.ظاهراً دخترخاله و پسرخاله هر دو بسیار زرنگ و فرصت طلب بودند

...!ـ حالا از کجا که تو موفق بشی این دختره عاشق پیشه را از میدون به در کنی؟...تازه اول کاره

...!ـ اتفاقاً چون از چشمای دختره خوندم که خیلی عاشقه، شکست دادنش مثل آب خوردنه

جیرو شگفت زده به چهره دختر خاله اش خیره شد. با همه خوشگلی بعضی اوقات رگه ای از شرارت در زیر .خطوط چهره اش می دوید

...!ـ من حالیم نیس! قاعدتاً چون خیلی گرگ پیر را دوس داره به این زودی هم تسلیم نمیشه

جمیله خندید:چی گفتی؟گرگ پیر!...تو خیلی بد جنسی اما طرف به نظر من گرگ که نیست یک شیر نره با کلی هیبت و صولت!...ولی تو هنوز با همه زرنگی خیلی بچه ای! هر قدر زنی بیشتر عاشق باشه، زودتر میشه !دست به سرش کرد

....ـ آخه با چه وسیله ای؟

ـ حسادت جونم! آدم عاشق حسود میشه، هر قدر عشقش غلیظتر باشه، دیگ حسادتش بیشتر می ...جوشه!...من با چند حرکت برق آسا این دختره از خود راضی را با سر تو دیگ می ندازم

...جیرو» سیب بابا آدمش را که از فرط پیروزی قریب الوقوع بالا و پایین می رفت با دست نوازش داد«

...!ـ منم هیزم زیر دیگ رو زیاد می کنم

.صدای خاله از آشپزخانه بلند شد

....ـ شما دخترخاله، پسرخاله چی دارین می گین؟ غذا سرد شد

جیرو و جمیله، به طرف آشپزخانه به راه افتادند که جیرو بغل گوش دخترخاله زمزمه کرد:بعدش هم نوبت ...!خواهرهاس! اصلاً دلم نمی خواد پسر یه کتابفروش دوره گرد باجناقم بشه

جمیله سری تکان داد. شاید می خواست بگوید چقدر تو خودخواه و بدجنسی! شیطان هم باید دو زانو جلو تو بنشیند و درس بگیرد.

***

نیلوفر و نادی، مثل همیشه در زیباترین روپوشهای مد روز و پر از عطر و رنگ، قدم به طبقه چهارم شرکت گذاشتند.نیلو یک راست پشت میز کارش و برابر کامپیوتر بزرگ نشست اما خون مبارزه به طرز مقاومت ناپذیری در رگ هایش می دوید.زیر چشمب نگاهی به عمق سالن انداخت، جمیله نیز خود را آماده مبارزه کرده بود.از خنده های پر سر و صدا، راه رفتن های عشوه گرانه اش معلوم بود که به پیروزی خود سخت مطمئن است. همین که نیلو را متوجه خود دید، پوشه ای که جلو رئیسش بود برداشت و به طرف طبقه ششم راه افتاد. نیلو چه هنگامی که در کوره مذاب خشم می جوشید و چه در فوران احساسات لطیفش، عادت داشت که نمی اشک به چشم بیاورد: حالا می روم و به او می گویم این دختره سبکسر نباید به اتاقش بیاید. نادی رفتن خواهر را به طبقه ششم تعقیب می کرد و کارمند جوانش متوجه شده بود.

ـ خانم! لطفاً برنامه امروز را «پاراف» بکنید!...

نادی به خود آمد، سرش را به سمت سروش چرخاند. او فقط به ورقه ای که باید پاراف می شو، نگاه می کرد. قاعدتاً باید از اینکه پسرک نگاهش نمی کرد عصبانی می شد، اما چیزی در این جوان بود که در دل طرف مقابل، ایجاد حس شفقت می کرد. برای یک لحظه این فکر در ذهن نادی نقش زد.او هم یک مرد است، شاید هم مثل ماکان که دارد خواهرم را جلو آفتاب کباب می کند! اما با سبک و سیاق خودش! ولی چهره آرام، لبخندی که آغشته به مهربانی آشکاری بود، و آن موی نرم و رها شده بر پیشانی، به سروش حالتی از رضا و تسلیم می بخشید. نادی ورقه پیش رو را پاراف کرد. سروش تشکری کرد و به طرف در خروجی راه افتاد.نادی بی اختیار زیر لب زمزمه کرد. خیلی آقاست! سر هیچ میزی نمی ایستد، با هیچکس شوخی ندارد.همه هم احترامش را نگه می دارند گر چه فرزند یک زن دوره گرد کتابفروش است. نوعی احساس رضایت که نمی توانست دلیلی برایش بیاورد، چهره ی رسمی نادی را از خشکی بیرون کشید، اما در همین لحظه خواهرش نیلو، چون توفانی بر اتاق ماکان نازل شد. جمیله سینه به سینه ماکان ایستاده و مشغول

خوش و بش بود اما همین که نیلوفر در اتاق را گشود پشت به مدیر عامل قصد خروج کرد. او مخصوصاً به گونه ای سریع و شتاب زده گفتگویش را با ماکان قطع کرد که به نیلوفر وانمود کند در همین یک جلسه خیلی پیش رفته است.

در، پشت سر جمیله بسته شد و نیلوفر با لحن آمرانه ای گفت:

ـ دیگر نمی خوام هیچوقت خدا این دختره کولی صفت تو اتاقت ببینم!...

ماکان شگفت زده به سراپای نیلو که از خشم می لرزید، نگاهی انداخت.

ـ چی گفتی؟دختر کولی صفت؟...

ـ بله! گفتم کولی صفت چون رفتارش مثل این کولیهاس! اینجور رفتارها و عشوه گریها فقط برای فالگیری و رمالی خوبه...

ماکان از برداشتهای نیلو واقعاً یکه خورده بود. خود او نیز در اولین روز که جمیله را دید او را با تابلو کولی اثر آن نقاش معروف مقایسه کرد.ماکان سعی کرد با رفتاری بسیار دوستانه خشم و خروش نیلو را مهار بزند.

ـ ولی این دختر کارمند شرکته! و می تونه مثل همه کارمندا برای انجام کارهای اداری به اتاق من رفت و آمد داشته باشه...

نیلو همچنان خشمگین و ناآرام بود...

ـ اون قصدش کار اداری نبود، برای خوش و بش اومده بود. می تونست پرونده را به منشی تون بده و بره.

ماکان می دانست که اگر تسلیم امر و نهی نیلو شود به زودی در اتاقش منزوی خواهد شد.

ـ نیلو جان! بنشین! الان میگم یه قهوه برات بیارن...

ـ قهوه هم پیشکش جمیله خانوم...

.ماکان این بار با لحن محکمتری به مقابله با دستورالعمل های نیلو برخاست

ـ نیلوفر! یادتون باشه، اینجا یک شرکت بزرگ ساختمانیه و منم مدیر عاملم و طبق سیاست خودم عمل می کنم...

.نیلو به سرعت به طرف در خروجی راه افتاد

!ـ بسیار خوب! هر جور دلتون می خواد عمل کنین! من یکی دیگه پامو توی این اتاق نمی گذارم

نیلو» پشت میز کارش بازگشت. هنوز قلبش با سرعتی دیوانه وار در سینه میکوبید... به من ظام شده است! « به من آزار رسانده اند!...مرا تحقیر کرده اند... نیلو به راستی غافلگیر شده بود، این دو سه ماه آرام و شاعرانه که اندک اندک عشقی به وسعت همه دریاهای عالم در او پدید آورده بود چه زود گذشت. مگر ممکن است ظرف بیست و چهار ساعت، با حضور زنی کولی صفت و سبکسر، خانه عشقی که مصالحش ناب و محکم بود از جا کنده شود؟!... نه! غیر ممکن است، این زن جادوگر است، ساحره ای مکار است، چه زود موفق شد من !و ماکان را به آتش قهر و غضب بسوزاند

نگاه سرگردانش روی چهره «جیرو» نشست. جیرو، لبخند ظفرمندی بر لب، خودکار در دست و نگاهش روی چهره نیلو، انگار که می خواست بگوید: این هم عشق! این هم عشقی که آن همه به آن فخر می کردی! خانه عشقتان چقدر پوشالی بود، یک دختر عادی و دست دوم چه جور توانست همه چیز را به هم بریزد؟ آن وقت تو به این ارتباط می گوئی عشق؟... عشق را در من ببین! دارم تمام دنیا را به هم می ریزم تا تو را داشته باشم. البته عشق من به تو بر اساس محاسبات محکمی است که هر ساختمانی را سالها و سالها سرپا نگه می دارد.من داماد آقای سماکان می شوم، از اموال و دارائی های او مثل یک سگ پاسبان حفاظت می کنم و چون شوهر تو هستم نیمی از ثروت آقای سماکان به من می رسد و من با داشتن تو و آن ثروت بی حساب و کتاب، خوشبخت خواهم شد. بنابراین بی جهت وقتت را تلف نکن، بعضی مرها مثل من به خاطر پول به عشقشان خیانت می کنند بعضی ها به خاطر لذت جسمانی! این مرد محبوب تو، کشته و مرده زنانست، خیال نکنی فقط برای تو شعر می خواند، نامه عاشقانه می نویسد، اگر در انبار دلش بگردی می !...توانی یک آرشیو محرمانه عشقی پیدا کنی که نظیرش را نزد کمتر عاشق پیشه ای می توان یافت

نگاه ریشخندآمیز جیرو، نفس نیلو را به شماره انداخته بود، غبار تیره رنگی که روی چشمهای خوشگلش نشسته بود کلیدهای کامپیوتر را محو کرده بود.او مطلقاً نمی توانست در برابر هجوم بی امان رقیب که صدای مشمئز کننده خنده هایش سالن را انباشته و در عوض مردان جوان را به شوق و ذوق آورده بود، تحمل کند! او در اولین روند مسابقه ناک داون شده بود! سعی کرد خودش را به محاکمه بکشد! همه اش تقصیر این مادر منست که مرا نازنازی بار آورده، هر چه اراده می کردم و می کنم حاضر و آماده می کند، لب تکان می دهم قربان صدقه ام می رود، از نظر او با این ورقه لیسانسی که گرفته ام، دانشمندترین دختر روی زمینم!... آن وقت این دانشمند نازنازی در برابر هجوم اولین رقیب سرش به سنگ می خورد... توفان افکارتیره و سهمگین،داشت نیلو را از پا می انداخت، در نخستین آزمایش جدی زندگی، خود را موجودی بی عرضه و دست و پا چلفتی می دید و خودش از خودش بدش می آمد. لحظاتی هم در عالم خیال از پله های طبقه ششم بالا می رفت، مانند پر کاهی خود را سبک و نرم به داخل اتاق ماکان می انداخت. ماکان پشت میزش نشسته بود و پیپ گرانقیمتش را پی در پی پُک می زد.بوی توتون پیپ ماکان، اعصاب برانگیخته شده اش را آرام می کرد. نکند من در قضاوت عجله کرده باشم و مرد محبوبم را آزار داده باشم! خدایا من چه موجود عجولی هستم! نگاه کن موهای جو گندمی ماکان عزیزم چه جور ظرف چند دقیقه به خزان نشسته، چشمهای سیاهش پوشیده از غبار غم است، گونه های برجسته اش ناگهان پر از خط و خطوط پیری شده است! خدایا مرا ببخش! من بدون حضور در دادگاه او را پیشاپیش محکوم کرده ام... او با آن شخصیت روشنفکرانه، آن کلاس و تیپ امروزی هیچوقت موجود سبکسر و ولنگاری مثل جمیله را به حریم زندگی خصوصی اش راه نمیدهد...

« نیلو» در لابه لای افکار تیره و تردید آمیزش، چون پر کاهی بر امواج سخت و سرد اقیانوس عشق، فراز و نشیب می گرفت. گاهی خودش را به باد انتقاد می بست، زمانی ماکان را شریرترین و پست نرین و دله ترین مرد روی زمین خطاب می کرد، چند دقیقه بعد چنان دل بر حال ماکان می سوزاند که انگار او شریف ترین موجود روی زمین است!... یک لحظه او را محکوم و لحظه ای حاکم می کرد، از خودش وحشت می کرد، در این بیست و پنج سال زندگی که من خیال می کردم دختری تحصیلکرده و عاقل و روشنفکرم این تردیدها در کجای موجودیتم پنهان شده بودند که حالا در من سر برافراشته اند... پس بعضی دخترها که توی دانشکده مرا دست می انداختند و بچه ننه و بچه پولدار صدا می زدند از روی حسادت نبود! واقعاً من

موجود ضعیفی بودم ولی مقام و موقعیت پدر، حواله های آنچنانی اش به مدیرت دبیرستان، و دست و دلبازیهایش در عرصه کارهای اجتماعی، پرده ای روی نقاط ضعفم کشیده بود! حالا درست مثل بادکنکی، بادم در رفته است، زیر پا افتاده ام و همه دارند از رویم رد می شوند! دلش می خواست نادی را صدا می زد و از او می پرسید که باید در قبال رقیب چه بکند؟ درست است که او خواهر کوچکتر من است اما همه او را قبول دارند. در گیرودار بزرگترین کشمکش درونی، مستخدم پاکتی روی میزش گذاشت، پاکت را گشود. خط ماکان بود.

حسود خوشگل من! نور زندگی من! می دانم که پس از آن خشم و خروشی که به نظرم خیلی هم خوشگلترت کرده بود داری پشت میز کارت به خودت می پیچی! نیلوفری و نیلوفر همیشه به خود می پیچد! خدا مرا نبخشد که تو را با رفتارهای احمقانه ام آزار داده ام. حالا که به خورده الماسهای اشک چشمانت فکر می کنم از ترس آنکه الماسها شیشه صاف چشمان قشنگت را خط بیاندازد به خودم می لرزم... من از تو معذرت می خواهم! من رهروئی خسته ام که از پس حوادث پیچیده زندگی به تو پناه آورده ام، چرا می خواهی همه روشنائی هائی که تو در قلب تاریک و سرمازده ام انداخته ای از من بگیری؟...

بیگانه با تمامی این حرفهای سرد

من، همچنان صبور

با عشق، شوق، شور

انبوه خفتگان را

آواز می دهم

پیغام صبحدم را

پرواز می دهم

هر سو که میروم

در گوش این و آن

حتی در ازدحام خیابان

از نور حرف می زنم

...از نور

(.شعر از فریدون مشیری)

حالا نیلوفر من! نور زندگی من! خواهش می کنم این رهرو خسته عشقت را بیش از این تاریک مگذار! نور خود را بر جانم بریز و دوباره مرا میهمان واژه های خوش آیند چشمان عاشقت بکن!

اگر موافقی و گناهانم را بخشیده ای ناهار در رستوران هتل همیشگی مان با هم می خوریم و خواهی دید که چه حرفها با تو دارم!

ماکان

نیلو، درست مثل یک غنچه گل سرخ شکفته شد. گلبرگ های لبانش که در هجوم سموم حسادت و ناامیدی پژمرده و پلاسیده بود در گردش خون تازه، رنگ می گرفتند، نگاهش چنان نوری به اطراف می پراکند که گوئی دو خورشید در داخل سالن به نور افشانی مشغولند. «جیرو» که پس از پلاسیدگی های آشکار چهره نیلو، شاهد شکوفائی مجددش شده بود از خشم لبهایش را گاز گرفت. این دخترهاهمه شان همین جورند! با یک خرما گرمیشان می کند و با یک مویز سردی!... انگار او نبود که داشت آخرین نفسهایش را می کشید! این گرگ پیر یک جادوگر واقعی است، خوی می داند چگونه دختران حوا را سر انگشت بچرخاند! از یک طرف برای جمیله راه باز می کند و از طرف دیگر، با نامه و شعر خودش را پاکترین و صادقترین عاشق روی زمین به نمایش می گذارد! صبر کن! خواهیم دید...

از شدت خشم انگشتهایش را تق و تق می شکست و ناخنهایش را می جوید. نگاهش تصادفاً به نادی و سروش افتاد. سروش متواضع و سر به زیر، نوسان قیمت کالاهای ساختمانی را برای نادی توضیح می داد و نادی با اشتیاق به توضیحات سروش گوش می داد.

« جیرو» با عصبانیت شماره تلفنی را گرفت، گوشی را به لبهایش نزدیک کرد: قربان موضوعی درباره نادیا خانم و کارمندش هست که باید عصری به عرضتان برسانم.

فصل پنجم

نیلو و ماکان پشت میز راحتی تا گردن توی مبل فرو رفته بودند. هر دو به وضعیت آرامش نیاز داشتند. با اینکه نیلو همه گناهان ماکان(اگر واقعاً گناهی مرتکب شده بود) را بخشیده بود ولی هنوز زبانش روی چرخ عشق نمی چرخید.

ـ حرفی بزن نیلو!

ـ حرفی ندارم بزنم!

ـ از احساست حرف بزن! مثل همیشه!

ـ احساس ندارم...!

برق خشمی روی پیشانی ماکان افتاد ولی خیلی زود مسلط شد. تجربه میانسالی یار و یاور نیرومندی است. او نباید به این زودی از کوره در برود. قبل از اینکه به رستوران بیاید در طول راه بسیار به این مسأله فکر کرده بود. برای نخستین بار متوجه شده بود که نیلو را نمی تواند مثل بقیه دخترها به راحتی کنار بگذارد، درست است که دختری نازدانه، کمی لوس، بسیار خودخواه و از خود راضی است، اما درونش پاک و پاکیزه است، هیچ نوع عقده ای او را آزار نمی دهد، عشق و علاقه اش را مانند بسیاری از دختران و زنان حسابگرانه پنهان نمی کند، مثل بلبل عاشقی چهچهه می زند و از رسوائی و سر و صدایش نمی ترسد و مهمتر از همه، نیلو عاشق اوست و از ته دل می خواهدش. ماکان با اینکه مردی عاطفی و حساس بود اما تا حدودی هم حساب

و کتابی در کارش بود. دختری به این زیبائی، مهربانی و عاشق و از طرفی از یک خانواده که چشم و چراغ بخش خصوصی است از کجا می تواند پیدا کند؟ به خصوص که نیلوفر بر خلاف دختران مد روز تحصیلکرده، اصلاً به تفاوت سنی نمی اندیشد. عاشق فقط عشق است و بس! ماکان سعی کرد نرمتر سخن بگوید...

ـ چطوره از وضع آب و هوا حرف بزنیم. پیش بینی وضع هوا چی بود!

ـ هوا کمی تا قسمتی ابری!...

ماکان با حاضر جوابی تمام گفت:

ـ تأیید می کنم! آسمان چشمان نیلو ابری است، کمی و حالا قسمتی ابری است، هر لحظه ممکنست رعد و برقی بزند و رگباری شود!

نیلو زد زیر خنده: خیلی خوب! کافیست!...

و این شوخی یخ سکوتشان را شکست، سخنها گرمتر و صمیمی تر، نگاهها زیباتر و سخنگوتر، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود، درست مثل هوای بعد از باران، صاف، شسته و شفاف. وقتی نیلو از اتومبیل ماکان پیاده می شد، ماکان پرسید:

ـ باز هم دعوت منو برای ناهار می پذیری؟...

نیلو، مثل تین ایجرها، شوق زده و لی لی کنان به طرف دفتر کارش می دوید. چه کسی می گوید عشق یک معجزه نیست!

جمیله با تماشای چهره گلگونه نیلو، به فکر فرو رفت، جیرو احساس شکست کرد و نادی خوشحال به استقبال خواهر رفت.

ـ شب همه چیز را برات تعریف می کنم.

***

شب هنگام، دو خواهر جوان، هر کدام پشت پنجره اتاق خواب مخصوص خودشان، ایستاده و از پنجره به ستاره های کِدر و رنگ و رو باخته آسمان قیرآلود تهران نگاه می کردند. آنها هر کدام یک اتاق خواب داشتند اما پهلو به پهلوی هم. از پنجره های اتاق خود می توانستند دست دراز کنند و انگشتان یکدیگر را لمس نمایند. نیلو غرق در اندیشه ها و توهمات همیشگی خود به آسمان می نگریست و گمان نمی کرد نادی نیز به چارچوب پنجره اتاقش تکیه داده و برای اولین بار در زندگی، نوعی بی قراری نامفهوم را تجربه می کند. هر دو خواهر، بی تردید در آسمان خیالات خویش دو ستاره می دیدند. ستاره ماکان و ستاره سروش. اولی بسیار نزدیک و دومی بسیار دور! نیلو سخت سرگرم گفتگو با ستاره ماکان بود. با او حرف می زد، درد دل می کرد، از خود می پرسید چرا این مرد را اینگونه عاشقانه دوست دارد. مردی نسبتاً بلند قد با موهای جو گندمی، چهره ای بیضی شکل و پوستی سپید و زنده! و از آن زنده تر نگاهی جسورانه و کاونده! مسلط بر همه واژه هائی که در فرهنگنامه ها هم یافتنش مشکل بود. جادوگر احساس که از طریق اشعار مناسبی که در حافظه اش چیده بود، عشاق خود را هیپنوتیزم می کرد. صدای نادی که او هم پشت پنجره اتاق پهلوئی ایستاده بود خلسه هیپنوتیزمی اش را به هم زد.

ـ نیلو! بیداری؟

ـ... خدای من! این موقع شب تو هم بیداری؟

سابقه نداشت نادی تا این هنگام شب بیدار باشد.

ـ...! آره! بیدارم!...یه چیزی مرا آزار میده که نمی دونم چیست

...نیلو، شانه اش را به دیوار سمت پنجره اتاق نادی تکیه زد

ـ...! منم همینطور! البته من نمی دونم چی داره آزارم میده

و بعد بدون اینکه منتظر سؤال نادی باشد ادامه داد.

ـ فکر نمی کردم عشق یعنی این حالتی که من دارم! همه آنچه در گذشته اسمشو عشق گذاشته بودم. بچه بازی بود ولی حالا چنان دو دستی بهش چسبیدم که مثل زنهای دم دستی و بیسواد، برای اینکه مثلاً زنی بی ...!اجازه قدم به اتاقش گذاشته قشقرقی بر پا کردم که نپرس!خودم از خودم خجالت می کشم

.نادی» روی بازوان بلندش خم شد«

...ـ خوب تو عاشقی و حق داری مرتکب اشتباه هم بشی اما من چی؟

...ـ یعنی اصلاً دوستش نداری؟

ـ موضوع اینه که نمی دونم دوستش دارم یا دوستش ندارم، همیشه هم به خودم میگم اینم مثل مردای دیگه، ولی این یکی با دیگرون فرق می کنه! فرقش هم نمی دونم چیه؟ ولی فرق می کنه و همین بی اطلاعی !از نوع تفاوت منو عصبی می کنه

:نیلو خندید

ـ نادی و عصبانیت! ببین این علامت خوبیه نادی

...ـ چرا خوب؟

ـ برای اینکه خبر از یک عشق در راه میده! نمی دونم در کدوم یکی از داستانهای کلاسیک عشقی خوانده ام ...!ولی این خودش یه علامته

...لرزش آشکاری در لبان نادی افتاد، مثل وقوع زلزله ای در «ریشتر»بالا

...!ـ ولی نیلو اشتباه می کنی! رفتار این مرد جوون منو کلافه کرده

...ـ اینکه هنوز چشماشو ندیدی چه رنگه؟

!ـ حالا می دونم چه رنگه فقط به من نگاه نمی کنه

!ـ ولی دلت می خواد که به تو نگاه بکنه

.نادی سرش را تکان داد

ـ نیلو! او اصلاً تیپ و کلاس ما نیست، نمی گم که چون از یه خانواده فقیره تیپ ما نیست، این حرفها لااقل از نظر من متعلق به قرن هفدهم و هیجدهمه! ولی زندگی ما در دو قطب مخالفه، حتی غروب که میشه اون به جنوب میره و من به شمال، فاصله مان خیلی زیاده، تازه نه من به او علاقه ای که تو از خودت به ماکان نشون میدی دارم نه او به من... از نظر او

...!که من فقط رئیس دایره کارپردازی ام

نیلو سعی می کرد بیماری واگیردار عشق را به خواهرش سرایت بدهد. همدرد داشتن در عوالم عشقی کلی !غنیمت است

ـ صبر کن! اگه به او علاقه نداری چرا این موقع شب داری به او فکر می کنی؟

...!ـ نمی دونم

نادی دختری که فاصله ای کهکشانی با واژه ی عشق داشت نمی دانست که اندیشیدن به بچه محله بی بی سکینه مثل دیدن ستاره دنباله دار، علامتی است که دنیا به آن فکر می کند. نادی با حالت معصومانه ای از .خواهرش پرسید

....ـ یعنی تو فکر می کنی من دوستش دارم؟

صدای فرنگیس، خواب آلود ولی لبریز نگرانی به گوششان خورد. او همانطور که داشت وارد اتاق نادی می :شد وحشت زده پرسید

ـ چی شده؟ چه اتفاق بدی برا دختران عزیزم افتاده که خواب از چشمشون برده؟ می دونید که بی خوابی برا خانمها چقدر خطرناکه! دشمن زیبائی است!، اگه پوست من هنوز مثل زنهای سی ساله س به خاطر خوش خوابی منه! خوب، زندگی راحت، فکر و خیال راحت هم سن خانمها را پایین می آره!... حالا به من بگین چرا دارین با پوست زیبای خودتون دشمنی می کنین؟ از چه حرف می زنین؟... فهمیدم! نمی خواد به من بگین! نیلو داره از آقای ماکان حرف می زنه! خدا را شکر که دخترهای من هیچ چیز را از مادرشون پنهان نمی

کنن! نیلو همه چیزو به من گفته منم به نیلو گفتم که جانم این مرد به درد تو نمی خوره! باید یه جوان همسن و سال برا خودت پیدا کنی!...

نیلو اتاق را دور زد و قدم به داخل اتاق نادی گذاشت.

ـ مادر! پس چرا خودت با مردی که خیلی ازت بزرگتر بود ازدواج کردی؟....

فرنگیس خودش را روی بستر نادی رها کرد:

ـ خوب! همه مردها که یکجور نیستند! پدر شما یک چیز دیگه بود! جواهر بود، می بینی که همه به حال و روز ما غبطه می خورن!

و بعد خودش به خودش جواب داد: خوب! شاید این آقای ماکان هم یه جواهر باشه! فعلاً که بد نیس! مدیر عامل یکی از شرکت های بزرگ پدرتونه!... آینده ش هم روشنه!...

نیلو غش غش خندید: پس چرا دلشوره گرفتی مادر؟...

ـ نمی دونم! آخه من مادرم! این مرغها رو دیدی چه جور دنبال بچه هاشون قد قد می کنن؟ می ترسن گرگی، روباهی، عقابی از زمین و هوا به بچه هاشون حمله کنن!... مادرم دیگه!...

نیلو، بوسه ای روی فرق سر مادرش گذاشت.

ـ فدای مادر دلشوره ایم بشم!... حالا توضیح بده تو چرا داری پوست صورتتو خراب می کنی؟ چرا نخوابیدی؟...

ـ پدرت هنوز نیومده! امشب به یه مهمانی مردونه دعوت داشته! خدا را شکر که میهمانی مردانه است!

نادی اخمهایش را در هم کشید:

ـ یعنی می خوای بگی ممکنه زنی روی دست فرنگیس ما بلند بشه!...

فرنگیس وحشت زده روی بستر نشست: نه! اصلاً همچی فکری نکردم، پدرتون چطور می تونه زن جوونش را با یکی از اون پیر پاتالها عوض بکنه!... خوب! احتیاط هم شرطه!... توی این دنیا، همیشه یه گربه دزده بدجنس پشت دیوار خودشو پنهون کرده و دنبال فرصت می گرده!... ولی باید بگم که پدر شما اصلاً اهل این حرفها نیست، ولی خدا را چه دیدی... یک وقت گولش زدن! برای آدمهائی با شهرت و معروفیت او، حتی ...!توی سن هشتاد سالگی هم خطر در کمینه!... پدرتون که هنوز شصت و چند سالش بیشتر نیست

فرنگیس یک لحظه هم فرصت گفتگو به دخترانش را نمی داد، خودش می گفت و خودش تصویب می کرد و خودش هم رد می کرد!... تنها لطف حضور مادر در آن نیمه شب نه چندان مطلوب، این بود که دخترها، ستاره های آسمان خود را از یاد بردند اما در همین شهر، دو نفر دیگر در کنار یکدیگر نشسته و برای هر دو ستاره زندگی دختران آقای سماکان نقشه های تازه ای طرح می کردند. وسط بحث و مجادله دوستانه شان، ...!جیرو ناگهان گفت: امروز تلفنی زیر آب این سروش خان را هم زدم

...!ـ چطوری؟... این پسره که خیلی مظلومه

:جیرو اخمهایش را در هم کشید

!ـ از این مظلوم نماها باید ترسید. اگه یه روز همین آقا مظلومه داماد آقای سماکان بشه کار من یکی زاره

ـ آخه چرا؟

ـ اینجور آدمها هیچ جور زیر بار نمیرن! نه با وعده و وعید، نه با پول و نه با تهدید، کله خرابهای عجیبی هستن! از اون آدمهاست که سرش بره از عقیده ش بر نمی گرده! ته و توی زندگیش هم در آوردم. درسته که مادرش یه کتابفروش دوره گرده ولی تو جماعت درویشان تهرون خیلی با نفوذه، خیلی از کله گنده های دراویش احترامشو دارن! این سروش از بچگی زیر دست چنیم مادری بزرگ شده، پدرش تو بچگی اونو رها کرده و رفته و همه عشق زندگیش همین مادره است! من چه جور می تونم یه همچی باجناقی را تحمل ...بکنم؟

.جمیله با شیطنت مخصوصی، بلند بلند خندید

ـ هنوز نه به باره نه به داره، آقا حساب باجناقش رو هم کرده!... تازه از کجا معلوم که دختر شخصیت طراز اول اقتصادی زن پسر یه کتابفروش دوره گرد بشه! دختره هم بخواد مگه آقای سماکان می تونه یه چنین دامادی را به خودش بپذیره!...

جیرو سری تکان داد و مثل کسی که از همه حوادث آینده باخبر است با اطمینان گفت: من متوجه نگاههای این دختره شدم، آنطور که او به پسره نگاه می کنه به زودی زیر دست و پاش می افته! دخترائی مثل نادیا که در زندگی هر چه خواستن گرفتن، نمی تونن رفتار سرد آدمهای دور و برشون را تحمل کنن!

جمیله خیره خیره پسرخاله دراز و دیلاقش را تماشا می کرد. او هرگز به فکرش نمی رسید که جیرو برای تصاحب دختر و شرکت آقای سماکان مثل کارکشته ترین کارآگاهان جهان برنامه ریزی کند.

ـ بسیار خوب! حالا آقا میگن من چه باید بکنم؟....

ـ دو سه روزی صبر کن باز راه بیفت برو اتاق گرگ پیر!...

ـ خوشم نمی آد بهش بگی گرگ پیرا!... از خیلی جوانها سرتره!...

جیرو حیرت زده به چهره جذاب و پر شر و شور دخترخاله اش خیره شد...

ـ نکنه تو اولین جلسه برا تو هم با ادبیات مردم فریبش، دامی پهن کرده!...

جمیله غش غش خندید: حسودیت میشه! نکنه برا منم نقشه داری؟...

جیرو از جا برخاست و به طرف خانه اش راه افتاد.

***

هوا روز به روز گرمتر می شد، انگار تهران را از روی اجبار به سوی یک کوره بزرگ حرارتی می بردند، با اینکه روزهای آغازین تابستان بود اما گرما از همان آغاز فصل بیداد می کرد. خانمها در روپوشهای بلند که

تا روی ساق پایشان را می پوشاند بیشتر از تابستان گله و شکایت می کردند، اما برای نیلو و نادی که می توانستند از بهترین کتانها، روپوش بدوزند تابستان هم فصل بدی نبود. نیلو خوشحالتر و سرحالتر از نادی بود. جمیله بعد از آن روز تلخ و اعصاب شکن دیگر به اتاق ماکان نرفته بود و ماکان هر روز با نامه ها و یادداشتها و شعرهای مناسبی که از دیوان شعرای نو و کهنه بر می داشت و به نیلو می داد، خود را عاشقتر جلوه می داد اما جیرو مانند یک شکارچی بی رحم در سنگر خود منتظر

فرود آوردن ضربه های محکمتری، کمین کرده بود. او حالا با چشمهایش در دو جبهه دیده بانی می کرد، یک چشمش به نیلو و چشم دیگرش به نادی بود. سروش بی خبر از همه این توطئه ها سرگرم انجام وظایف روزانه اش بود:

ـ امروز خیلی کار داریم. خریدهامان بسیار بالاست! بدبختانه کسبه هم با سوءاستفاده از فرصت مرتباً قیمتها را بالا می برن. معلوم نیست حالا که جنگ تمام شده باز چرا دو لا پهنا حساب می کنن! جان و خونش را دیگران دادن، سودش را اینها می خورن!...

نادی که سخن گفتن های موقرانه سروش را دوست می داشت، پرسید:

ـ خوب با این گرانی چه می شود کرد؟...

ـ باید مبارزه کرد.

ـ چه جوری؟

ـ هر کاری از دستم بر بیاد می کنم، به جای مراجعه به یک فروشگاه به تمام فروشگاهها سر می زنم! تا منصف ترین فروشنده را بشناسم و با او معامله کنم!... خسته می شم اما هر کسی باید به سهم خودش با گرانی مقابله بکنه!...

نادی بر و بر سروش را تماشا می کرد... انگار که شرکت مال خودشه! اگر پدرم بفهمه که چنین کارمند دلسوزی داره از خوشحالی بشکن می زنه!... صدای سروش او را از دنیای خیالی اش بیرون کشید.

ـ من باید راه بیفتم، فکر هم نمی کنم بتونم به اداره برگردم. بعد از خرید یکراست میرم کارگاه شماره 5

نادی» حس می کرد دلش می خواهد بگوید.نه! برگرد! ولی بلافاصله به خودش نهیب زد...چه خبرت شده « نادی؟به چه دلیل می خواهی اون برگرده اداره؟...تو به او چه نیازی داری؟...نادی نمی توانست حتی نیازش را برای خودش توجیه کند. از جا بلند شد و به سمت میز خواهر رفت. درست در لحظه ای که به جلو میز خواهر رسید تلفن به صدا درآمد.نیلو گوشی را برداشت باز همان صدای محکم و آهنگین مرد ناشناس...و .نیلو بلافاصله گوشی را به دست نادی داد

خانم! آیا وقتش نرسیده که ما انسانها به بازبینی اعمالمان بپردازیم؟ همه ما مدعی فرزانگی هستیم! از خرد برتر صحبت می کنیم، همه از حقیقت سخن می گوئیم اما اگر مخلصانه نقاب از چهره برداریم مطمئناً بوی گند و لجن پلیدیهایمان حالمان را به هم می زند! ظاهرمان دل می برد و باطنمان زهره!... ما مردم یک مشت بیمار روانی بیشتر نیستیم!چرا همه مان دستجمعی به روانپزشک مراجعه نمی کنیم؟... ولی شما بگوئید این ...همه روانپزشک از کجا بیاوریم

:ارتباط تلفنی قطع شد. نادی ناباورانه گوشی را به خواهر بازگرداند

....ـ این آدم خودش روانییه

نیلو» سری تکان داد: این آدم چرا بین این همه کارمند مرا انتخاب کرده است؟ من چه گناهی کرده ام که « باید سرزنش بشوم، شاید دارد از خودش انتقاد می کند، اعتراف به گناه می کند ولی من که کشیش اعتراف ...!بگیر نیستم

نادی کنار خواهر نشست.آمده بود که درباره سروش حرف بزند، او هم عقاید خاص خودش را داشت اما در ...یک قالب مطمئن و قابل اعتماد

!ـ نیلو! چطوره که ناهارو با هم بریم بیرون

...!ـ باشه

نادی می دانست چرا به خواهر پیشنهاد خروج از اداره را داده است.حس می کرد وقتی سروش به اداره بر نمی گردد دیگر محیط اداری لطفی ندارد اما آخر چرا؟...چرا باید در غیاب سروش، او دلتنگی کند؟... وقتی در یک رستوران که غذای دریائی سرو می کرد نشستند، نیلو به چهره نادی خیره شد:

ـ دلتنگی از سر و روت می باره!... اولین باره خواهر خونسردم را اینطور دلتنگ و پریشون می بینم! باز هم عقیده خودمو تکرار می کنم تو این پسره را دوست داری!...

ـ نه! نه! نه!... من اصلاً نمی فهمم چرا وقتی از اداره بیرون میره حوصله م سر میره!... فقط حوصله م سر میره!...

نیلو، بشقاب غذایش را پیش کشید. او ماهی«سوف» سفارش داده بود.

ـ تو منو یاد اولین عشقم میندازی!...

ـ اولین عشق؟....

ـ بله! پسره هفده و هیجده ساله بود، منم خیال می کنم دو سه سالی از او کوچکتر بودم، همیشه سوار موتور می شد، از اون موتورهای پر سر و صدا، درست مثل اینکه سوار اسب بالداره، مثل برق و باد از جلو مدرسه مان رد می شد و همه دخترا برا تماشای آرتیسته سر می کشیدن، یه شاهزاده خیلی ولی موتورسوار بر موتور و پوشیده در لباس چرمی مشکی!... برا ما نوجوانها این پسرک یه رویا بود، درخت رویا هم نه ریشه ای در زمین داره نه ساقه ای در آسمون، در هیچ نقطه ای بند نمیشه اما وجود داره!... یه روز فهمیدم که این پسره فقط برا جلب توجه من اینطور با موتورش ویراژ میده... داشتم تو آسمانها سیر می کردم، عیب یا حسن نوجوانها همینه، نه از شکل و کار طرف می پرسن نه از سابقه خونوادگی!...فقط رنگ می بینن و صدا، عاشق رنگ و صدا میشن و رنگ و صدا هر جا دلش خواست اونارا با خودش می بره!...

من اما خیلی زود فهمیدم پسره تحصیلو رها کرده و فقط با عشق به موتورش زندگی می کنه، یه برادر هم داره از اون لات های آسمون جل و شرور که خرج برادر کوچیکه را میده...

نادی که هرگز این ماجرا را از دهان خواهر نشنیده بود، پرسید:

ـ خوب! با اون پسرک چیکار کردی؟

ـ عاشقش بودم، باید بگم عاشق خودش و موتورش! نمی دونم اگه یه روز بی موتور می اومد دم مدرسه باز هم بهش نگاه می کردم یا نه؟...اما ژست موتورسواری، آن ویراژهای خطرناک، آنم شهامت پرشهای دیوانه وارش قند توی دلم آب می کرد. خدایا چه می شد او شوهر من می شد، برا همیشه!... هیچوقت با هم حرف نمی زدیم، فقط نگاه می کردیم، او به من نگاه می کرد و من به او...تمام دنیاهای عاشقانه ما همین بود. نگاه خشک و خالی! تا اینکه یک روز نیومد، دو روز نیومد، همه بچه ها برا دیدنش سرک می کشیدن، منم بیشترا! داشت از بی خبری جونم بالا می اومد!... نکنه زیر ماشین رفته باشه، وقتی منظره سقوطش رو از روی موتور مجسم می کردم، قلبم تیر می کشید! روز سوم بود که برادرش ترک همون موتور اومد، جلوم ترمز زد،...شهرام تو خونه افتاده، مچ پاش شکسته، بدجوری داره درد می کشه، گفته بیام دنبالت!... بپر ترک من!...امروز وقتی به کار جنون آمیزی که کردم فکر می کنم از وحشت زبونم بند می آد...نوجوانی همینه! نوجوون فقط عاشق ماجراست!...من پریدم ترک موتور، سه چهار خیابون جلوتر، تو یه کوچه جلو یه خونه کوچولو ایستاد، در بازه برین تو... من رفتم داخل خونه، اولش یه حیاط کوچولو بود، بلاتکلیف ایستاده بودم که برادر غول پیکرش وارد شد، در را از پشت بست و منو به اتاق همکف هول داد...تازه فهمیدم همه اون حرفها دروغ بوده وحشتزده پرسیدم پس برادرتون کجاس؟آقا غوله خندید! از آن غش غش های فیلمهای سینمائی!...بعدش زنجیری از جیبش بیرون کشید و افتاد به جونم:یا تسلیم می شی یا می میری!...

نادی از وحشت یخ بسته بود!...

ـ چی شد؟ چی شد؟...

ـ رو زمین چمباتمه نشستم و سرم رو توی دو دستم قاب کردم از ته دل فریاد می کشیدم کمک! کمک!... یه وقت شنیدم یکی فریاد می کشه و به در بسته لگد می زنه...

ـ کی بود؟...

ـ جوونک! خود آرتیسته بود! هنوز هم نمی دونم تصادفی به خونه اومده بود یا بوئی برده بود...

ـ غوله در رو باز کرد یا نه؟

ـ نه! فقط مثل خرس خرناسه می کشید و زنجیرو دور سرش تاب می داد. فقط شانس با من بود که در اتاق چوبی بود و شکست، آرتیسته رو گردن برادرش پرید، دوتائی به جون هم افتادن و من زدم به کوچه...

ـ چه شانسی!...

ـ تجربه تلخی بود اما این واقعه ضربه ای بود که منو از خواب و خیال نوجوانی بیدار کرد. جوونک هم دیگه از خجالتش یا از ترس نفوذ پدر، هرگز جلو مدرسه مون آفتابی نشد... آن موتورسوار چرمین پوش! آن آرتیست قهرمان، دود شد و به فضا رفت، مثل خیلی از خاطره ها اما باز هم من از خودم می پرسم آیا هنوز هم در بیست و پنج سالگی همان خوی و خصلت ساده انگاری نوجوانی را دارم یا عوض شدم؟... نادی من می ترسم!... من از ماکان هم به نوعی می ترسم! عاشقش ام ولی می ترسم باز هم گرفتار رؤیاپردازی شده باشم!...

روابط نیلو با ماکان درست مثل قطعه ای الماس زیر نور خورشید رنگ های دلپذیری می گرفت و پس می داد...گاهی از خود می پرسید: چه اتفاقی افتاده؟ چرا من با مردی که پانزده سال بزرگتر است و از گذشته اش هیچ چیز نمی دانم اینگونه تسلیم و عاشق پیش می روم اما به کجا؟...ماکان دارد مرا به کجا می برد؟...آیا مرا هم مثل دختران و زنان دیگر آب لمبو می کند و دور میاندازد؟من این نقطه تاریک زندگی ماکان را چگونه می توانم فراموش کنم؟...شاید هم نادیده گرفتن سوابق زندگی ماکان به این خاطر بود که ماکان در نمایش صحنه های عاشقانه، استاد هم بود.آنچنان شیدائی و شوریدگی از خود نشان می داد که «نظامی» نتوانسته بود چنان شور و حالی را در چهره و رفتار مجنون ترسیم کند...در آن سوی قضیه ماکان نیز از تغییر حالت خود به شگفت آمده بود. درست بود که هر وقت موجودی را دوست داشت عمیقاً بر او متمرکز می شد و هر بار فکر می کرد این بار حقیقتاً عاشق شده است اما این آهوی رموک تازه از راه رسیده غیر از همه بود. روزی چندین بار به بهانه های مختلف اداری و غیر اداری نیلو را به اتاقش می کشید، آخرین سروده های عاشقانه شاعران روز را برایش می خواند، حتی از جلسات رسمی اداری نیز به نیلو تلفن می زد... دلم برات داره ضعف میره...هربار جمله ای، هر بار شعله ای بر جان نیلو می انداخت، عشق از

ماکان چهل ساله، جوانک پر شر و شوری ساخته بود که گاهی غش غش خنده کارکنانش را سبب می شد! رنگ مو،نوع آرایش مو، اصلاح صورت ـ ادوکلنهائی که مورد استفاده قرار می داد، لباسی که می پوشید حتی نوع راه رفتن، ایستادن ، خندیدن، حرف زدنش هم جوانانه شده بود! یک روز وقتی نیلو را به اتاق خواند از ته دل گفت:

ـ نیلو! من در عشق تو، به توحید رسیده ام! یک زندگی، یک عشق، یک نیلو...!

«نیلو» که داشت از هیجان هزار پاره می شد پرسید:

ـ درست شنیدم ماکان! همه گذشته هات پاک شده؟...

ماکان از پشت میز برخاست.برابر نیلو ایستاد:

همه می دانند

همه می دانند

که من و تو از آن روزنه سر و عبوس

باغ را دیدیم.

و از آن شاخه بازیگر دور از دست

سیب را چیدیم...

نیلو، در این بحران روحی آشکار ماکان، همچون پرنده ای در نسیم، به پرواز درآمده بود و سینه اش بالا و پایین می رفت و ماکان شیفته و آشفته ادامه داد...

!همه می ترسند

همه می ترسند اما من و تو

به چراغ و آب و آئینه پیوستیم

...!و نترسیدیم

:و بعد همه توان عاشق بودنش را در خود جمع کرد و گفت

ـ نیلو! من دیگر نمی ترسم! من دیگر از اینکه زیباترین زنان هم در برابرم قرار بگیرند نمی ترسم که مرتکب خیانتی بشوم! من از هیچ چیز نمی ترسم، فقط و فقط از تو می ترسم.

:نیلو که دهانش نیمه باز مانده و نگاهش از شوق اشکباران بود پرسید

ـ از من؟ چرا؟

ـ فقط می ترسم تو مرا ترک کنی! کار من تمام شده، من در خانه عشق تو ماندگار شده ام از تو می ترسم که یک روز مرا تنها بگذاری و بروی...فروغِ نازنین چه خوب گفته است...

!همه می دانند

همه می دانند

ما به خواب سرد و ساکت سیمرغان،

ره یافته ایم

ما حقیقت را در باغچه پیدا کردیم

در نگاه شرم آگین گلی گمنام

و بقا را در یک لحظه، محدود

...که دو خورشید به هم خیره شدند

نیلو، همه این خاطرات را نه در سکوت که به زبان برای خواهرش بازگو می کرد...نمی دانی شعر فروغ را چه جور با سوز دل می خواند...مثل اینکه خود او این شعر را گفته بود.شاید هم او خودش را خورشیدی می دید در برابر خورشید دیگر! دو خورشید، دو توده مذاب که از فاصله ای کیهانی شعله های چندین هزار ...کیلومتری آتش به سوی هم پرتاب می کردند

نادی، محو و محسور خاطره های زیبای خواهر، همه وجودش به یک گوش بدل شده بود.او هنوز هم نمی دانست شوریدگی عشق را دریابد، دلتنگی های او با آنچه نیلو از عشق می گفت فاصله نوری داشت ولی ...دلش می خواست تا شب می نشستند و نیلو از ابراز احساسات قشنگ و شاعرانه ماکان حرف می زد

:نیلو» ناگهان از جا پرید«

...!ـ دلم برای حرفهای قشنگش تنگ شده! زود برگردیم اداره

نیلو در بازگشت به اداره، جمیله را ندید، وحشت زده به چهره جیرو که قلم و دفتر را کنار گذاشته و او را با وقاحت تماشا می کرد خیره شد. نیشخند جیرو کاملاً تحریک آمیز بود. برو ببین عاشق زارت چه جور به پای جمیله افتاده... نیلو به طرف طبقه ششم دوید... در اتاق منشی را به سرعت گشود. فرنوش کاملاً غافلگیر ...شده بود... نیلو یک نظر به داخل اتاق انداخت، بعد بیرون دوید... ماکان به دنبالش

...!ـ نیلو! نیلو

...!ـ گمشو! گمشو

...جمیله» لبخند زنان با چهره ای که از پیروزی قرمز و متورم شده بود پشت سر ماکان ایستاده بود«

فصل ششم

جمیله همچنان در میانه دفتر کار مدیرعامل ایستاده بود که ماکان به اتاقش برگشت، عصبی، پریشان و از همه چیز و همه کس متنفر! این زنها فرشته های زیبائی هستند که گهگاه شیطان روحشان را در چنگ می گیرد. من که مرتکب گناهی نشده بود. کارمند شرکتی است که مدیرعاملش منم! به اتاقم آمده بود تا طرح ساختمان جدیدش را به نظر من برساند، اصلاً این زنها قدر و منزلت عشق را نمی دانند، با یک سوءتفاهم ساده همه انبار های پر و پیمان عشقشان را به آتش می کشند که چی؟...

ماکان ظاهراً بلند حرف می زد چون جمیله تقریباً همه حرفها و پراکنده گوئیهایش را شنیده بود. شگفتا که حواس ماکان آنقدر پرت شده بود که آن دختر کولی وش را نمی دید که بی حرکت همچون تندیس الهه ای در وسط اتاق ایستاده بود و به او گوش می داد.

ـ الهی من بمیرم که بین دو انسان عاشق را به هم زدم! معذرت می خوام همه چیزو خراب کردم ولی لااقل شما در هر دادگاهی به نفع من شهادت می دین که مرتکب گناهی نشدم!

ماکان مثل اینکه پری جادوئی وسط اتاق دیده باشد برگشت، نگاهی از روی ناباوری ولی عمیق و خیره به جمیله انداخت.

ـ... دیدی! دیدی! مثل جن زده ها فرار کرد... فرار کرد... شما زنها چه جور موجوداتی هستین؟

جمیله، با خونسردی و تسلط کامل خودش را به میز ماکان نزدیک ساخت و با لحنی که بسیار عشوه گرانه می نمود پاسخ داد:

ـ ما زنها منطق پذیر نیستیم، فقط چشمهامان کار می کنه! اگه خوب دقت می کرد هیچ چیز بدی نمی دید ...!که آنطور عکس العمل نشون بده

ـ ولی باید انصاف داد، مردی مثل شما با آن جذابیت های مردانه، و این مقام و موقعیت هر زن عاشقی را !دچار کارهای جنون آمیزی می کنه

این سخنان که بسیار خوش آهنگ و لطیف از دهان گرم و سرخ جمیله بیرون می آمد آبی بود که روی آتش خشم ماکان پاشیده می شد. ماکان مردی زیباپسند بود، به ندرت می توانست در برابر الهه ای چنان .آشوبگر خصومتی از خود نشان بدهد

!ـ خواهش می کنم

ـ نه! من به شما حق میدم! اگر جای آن دختر خوشبخت بودم در برابر چنان مرد روشنفکر و پخته ای ...خویشتنداری بیشتری از خود نشون می دادم

جمیله بسیار هنرمندانه و ظریف در پشت یک جمله همدلانه، آرزویش را برای جانشینی نیلوفر بر زبان آورده بود اما در آن لحظه ماکان به راستی به خاطر سوءتفاهم وحشتناکی که بین او و نیلوفر پیش آمده بود .دچار سرگشتگی بود

...!ـ برم براتون یه قهوه بیارم!...شما به آرامش نیاز دارین

ماکان با پنج انگشت موهای جوگندمی اش را عقب زد، و در حالیکه پیپش را از روی میز بر می داشت تا :روشنش کند پاسخ داد

...!ـ به فرنوش بگید بیاد

جمیله شیرین ترین لبخندی که می دانست تحویل رئیس آشفته حال خود داد و به طرف اتاق منشی :مدیرعامل راه افتاد که ماکان صدایش زد

...!خانم جمیله! متشکرم از دلداریهاتون

چشمان سیاه و پف آلود جمیله برقی زد، لبخند دیگری نثار مدیرعاملش کرد و از اتاق خارج شد. درست در همین لحظه جیرو کنار میز فرنوش منتظرش ایستاده بود:

ـ چی شد؟ بر سر اون دختر چی اومد که از اداره فراری شد؟...

جمیله ژست دفاع از مدیرعامل را تکمیل کرد:

ـ هیچ! من داشتم نقشه ساختمان جدیدی رو روی میز آقای مدیرعامل می گذاشتم که مثل دیوونه ها وارد اتاق شد و بعدش هم دوید بیرون!...چه مرد نازنینی است این مدیرعامل!...جیرو نگاه معناداری به چهره جمیله که از هر زمان زیباتر می نمود انداخت. شاید می خواست بگوید. دستت درد نکند!... وقتی آنها در طبقه چهارم از آسانسور پیاده شدند، نادی چهره هاشان را که از شادی برق می زد تماشا کرد، بیچاره خواهرم... چقدر به این عشق امیدوار بود!...

***

نادی دو ساعت باقی مانده ساعت کاری، متفکر ولی آرام، به عادت همیشگی پشت میزش نشسته بود. نادی به خواهرش می اندیشید که مثل گلوله ای از آتش چرخید و چرخید و بدون خداحافظی خودش را از شرکت بیرون انداخت. او هنوز هم قادر به درک جنون عاشقی نبود، هنوز هم جز یک دلتنگی ساده برای سروش که گهگاه عارضش می شد، چیزی از این نوع هیجانها را درک نمی کرد و یا لااقل می توانست بگوید که او با اینکه بیست و سه سال از عمرش گذشته است روی نیمکت ذخیره ها نشسته و هنوز بازی در زمین فوتبال عشق را(کاری که هر زن و مرد ـ کم یا زیاد ـ در جوانی گرفتارش می شوند)آغاز نکرده بود. نادی به بازیهای متنوع عشق همانگونه می نگریست که یه سیاره دور دست از پشت فاصله های نوری به کره زمین!خوب!این سیاره اسمش «زمین» است، سن و سالش به چند میلیارد سال می رسد. موجوداتی دو پا از سپیده صبح تا دل شب میان خشکی و آب، در تکاپو هستند، گاهی بی دلیل شاد می شوند و بی دلیل غمگین!

توی بازیهای بی هدف این آدمها، من یکی مانده ام اما چه بسا خودشان برای این بازیهای مسخره دلایل جدی داشته باشند.

نادی غرق در اندیشه های پراکنده، به زندگی و حوادث غیر قابل فهمش، هزار رنگ و هزار طرح می زد. مثلاً همین جوانها، دختر و پسر، ساعتها می نشستند و به هم زُل می زنند که چه بشود؟ دست آخر یکی به دیگری بگوید دوستت دارم؟ همین؟ آخر این هم شد کار و هدف زندگی ما انسانها؟...

نادی در پس این سؤال های بی جواب خود، نیم نگاهی به چهره سروش انداخت. سروش پشت میز کارش نشسته و چنان در ارقام صورتحسابها و فاکتورهای خرید غوطه می زد که در آن لحظات انگار غیر از عدد و رقم، هیچ واقعیت جدی دیگری در روی کره زمین وجود ندارد! چقدر این مرد جوان جدی و متمرکز است. به نظر نادی می رسید که سروش در تمام برنامه ها و حتی برنامه های عادی زندگی اش هم انسانی متمرکز بود. حتی وقتی غذا می خورد، فقط غذا می خورد و به هیچ مسأله دیگری نمی اندیشید. وقتی راه می رفت فقط راه می رفت و به همین دلیل مثل خیلی از آدمها به این سو و آن سو نمی رفت و تنه نمی زد تا مجبور به عذرخواهی شود! در این اندیشه بود که ناگهان نادی از خود پرسید اگر روزی روزگاری این جوان عاشق زنی شود آیا همین قدر متمرکز و جدی خواهد بود؟...وای به حالش اگر آن دختر بخواهد تمرکزش را به هم بزند...نمی دانست چرا دلش به حال جوانک سوخت، اصلاً این جوان کیست؟ هدف و ایده الش در زندگی چیست؟ آیا زنی هم در خلوتکده او به بازیهائی نظیر همین بازیها که می بینم مشغولست؟ بعدازظهرها که اداره تعطیل می شود به کجا می رود؟با دوستان مردش سینما و تئاتر می رود یا...نادی ناگهان جمله ای که مانند تابلوهای الکتریکی از حاشیه مغزش عبور می داد، متوقف ساخت. حس کرد دلش می خواهد این جوانک که امروز پیراهن سپیدی پوشیده و موهای صاف نرمش او را جذاب تر از همیشه نشان می دهد، بعد از کار روزانه، مستقیماً عازم خانه اش شود...و به هیچ کس و هیچ چیز توجهی نکند...سروش صورتحسابهای تنظیم شده و آماده را پیش روی نادی گذاشت.

ـ خداحافظ!

ـ خدانگهدار!

نادی مسیر حرکت سروش را همچنان تعقیب می کرد. از پشت سر شانه هایش کمی افتاده به نظر می رسید. شبیه ورزشکاران، دستهایش در حرکت چندان نوسان نداشت ولی آنچه او را از سایر مردان متمایز می ساخت. آرامش حیرت آوری بود که نشانه اقتدار شخصی اش به حساب می آمد.شاید این نخستین بار بود که نادی مردی را از این منظر نگاه می کرد.تا آن زمان اگر زنی درباره انواع راه رفتن مردان، داد سخن می داد مورد تمسخر قرار می گرفت.آیا در سروش و زندگی سروش رازی هست که او را تا این درجه کنجکاو ساخته است؟

نیم ساعت نگذشته بود که نادی هم عازم خانه شد. او می دانست که خواهرش هر وقت ناراحت می شود یکسره به منزل می رود، در اتاق را به روی خودش محکم می بندد و یک چشم بند هم به چشمش می زند و می خوابد تا آرامش گریخته را به خود بازگرداند.نادی به زحمت خواهر را راضی کرد تا در را به رویش بگشاید. هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود و روشنائی سمج روزهای بلند تابستانی همچنان حضورش را اعلام می کرد...

ـ نیلو! خواهرم! چه اتفاقی افتاد؟ چرا آنطوری شرکتو ترک کردی! حتماً باز این آقای ماکان تو را عصبی کرده؟

.نادی چشم بندش را گشود، دو کاسه خون زیر چشم بندش پنهان شده بود

ـ خدای من! چه بلائی بر سر خودت آوردی؟

.نیلو فقط اشک می ریخت.خوشبختانه فرنگیس در خانه نبود تا فریادش به آسمان برسد

...!ـ نادی! من خیلی بدبختم

....ـ چرا نیلو؟ تو که خیلی از ماکان تعریف می کردی؟

ـ بدبختی من هم از این نقطه شروع می شه!...وقتی آدمی مثل ماکان عاشق تو میشه دیگه از همه چیز می ترسی! اینجور آدمها که عشق را خوب می شناسن همیشه مورد تهدید و دست اندازی این و اونند! تو چند تا مرد می شناسی که مثل ماکان عشق را بفهمن و آن را در زیباترین قالبش به نمایش بگذارن؟...

نیلو دست نادی را گرفت و روی شقیقه هایش گذاشت:ببین چه جور شقیقه هایم می زنه! اگه همینطور خون به مغزم جهش بکنه سکته م حتمیه!... من می میرم و آن دختره بی چشم و رو جای منو می گیره!...

نادی سر خواهر را روی شانه اش گذاشت.

ـ من از این کارهای تو سر در نمی آرم!... آخه مگر توی اتاق چه دیدی؟ اتفاق بدی افتاده بود؟

نیلو اشک ریزان توضیح داد:

ـ من قدغن کرده بودم که دختره اصلاً به اتاق ماکان پا نگذاره ولی وقتی دیدم مقابل میزش استاده و بگو بخند می کنه کنترل اعصابم رو از دست دادم!... می فهمی! هر دو مشغول بگو و بخند بودن!...

نادی در این کار هیچ عیبی نمی دید.

ـ خوب اینکه مسأله ای نیست.لابد موضوع خنده داری پیش اومده!

نیلو نشست و به خواهرش که خونسرد با حادثه ای که از نظر او وحشتناکتر از آن ممکن نبود، سخن می گفت، خیره شده بود!...

ـ خدای من! تو این موضوع را ساده تلقی می کنی؟...بله!باید هم ساده تلقی کنی ولی اگه یه روزی عاشق مردی مثل ماکان شدی آن وقت به تو میگم این بگو بخند ساده، بار یک میلیون شک و تردید روی دلت می گذاره!...یک میلیون...

و باز دوباره زد زیر گریه!...در همین لحظه مادر از راه رسید.

فرنگیس همین که چشمش به چشمان پف کرده نیلو افتاد توی سرش زد:

ـ گریه! نابودی چشم!...کوری چشم!...حیفت نمی آد که آن دو تا الماس درخشانو نابود کنی؟ کی باعث شده دختر نازدونه من این همه گریه بکنه؟...نادی بلند شو برو کمپرس آب گرم بیارا!...اگرچه گریه خودش بهترین داروی خودشه! گریه در نهایت هر چند وقت یکبار برا چشم مفیده،...صبح که بلند بشی چشمات مثل

زمین بارون خورده پاک و تمیزه!...از قدیم گفتن گریه بر هر درد بی درمان دواست!...نادی زود باش کمپرس آب سرد بیار!...

نادی از پائین پله ها فریاد زد: بالاخره آب گرم یا سرد؟...

ـ آب گرم، آب سرد! نمی دونم، حواسم به خاطر شما دو تا نازنازیها پرته!آخه چه کسی تو را اینجور اذیت کرده؟ حتماً همان آقا...باید به پدرت بگم که عذرش رو بخواد!...

نیلو وحشت زده سر بلند کرد:

ـ مادر!...می خواهی منو بدبخت تر از این بکنی؟...

فرنگیس پارچه کمپرس آب سرد را از دست نادی گرفت...

ـ یعنی چه؟اشاره بزنم صد تا خواستگار ردیف می شن!نوبرشو آورده؟...اگرچه تو میگی مرد تحصیلکرده ایه...تو را هم خیلی دوس داره!...خوب اگه اینطوره چیزی به پدرت نمی گم وای تو هم نباید اینطور گریه کنی!...این گریه ها یه وقت به مردمک چشمات صدمه می زنه!...خدایا به دادم برس!...چطوره به دکتر خودمون زنگ بزنم...

نیلو» خودش کمپرس را شروع کرد.«

ـ مادر!شلوغش نکن!در عالم دوست داشتن از این حادثه ها زیاده!...

ـ یعنی چه مادر! من و پدرت هیچ وقت همدیگرو گریه ننداختیم... خواهرها و برادرهای من هم همینطور...شما جوانها نوبرشو آوردین!...اگرچه ما هم یه مقدار بگو مگو داشتیم...یادم هست که...

نادی سخن مادر را با بی حوصلگی قطع کرد:

ـ مادر موضوع مهمی نیست! نیلو حساسیت زیادی به خرج می ده! موضوع فقط همینه!...

فرنگیس نفس راحتی کشید:

ـ خوب اگر موضوع فقط حساسیته، باید نیلوی من حساسیت خودشو کم کنه!...میگن قرصهای ضد حساسیت خوبی اومده!...

نیلو در میان گریه نتوانست از خندیدن خودداری کند:

ـ مادر! خواهش می کنم بس کن! همه چیز درست میشه! خودم میدونم که ماکان را اذیت کردم...یه معذرت بهش بدهکارم!...

مادر سر دخترش داد کشید!...

ـ به هیچ وجه! او تو را اینطور به گریه انداخته آن وقت تو بروی و از او عذرخواهی کنی؟...فردا که شوهرت شد حسابی روی گرده ت سوار میشه!...نه!...

ـ چشم مادر!...

نیلو می دانست که بحث با فرنگیس بی فایده است. گرچه اگر او برعکس گفته بود که ماکان باید عذرخواهی کند فرنگیس هزار جور سرزنشش می کرد که چرا مرد خودت را کوچک می کنی و کلی از این حرفها...خوشبختانه نیم ساعت بعد ماکان با یم تلفن عاشقانه نیلو را چنان به اوج هیجان کشید که پف پشت چشمهایش بر اثر گردش شدید خون فرو خوابید...و نادی باز هم شگفت زده این بازی را با ناباوری شاهد بود و زیر لب غر می زد: اصلاً منطقی نیست!...اصلاً...

***

در قضایای آن روز، جیرو بیش از همه خوشحال به نظر می رسید،دخترخاله اش جمیله را به شام دعوت کرد: خیلی حرفهاست که باید به تو بزنم...کار امروزت شاهکار بود! خیال می کنم باب مراوده عاشقانه شون را بسته باشی!گرگ پیر مات شده و باید دندان عروسی با دختر آقای سماکان را از بیخ و بن بکشه!...اگر باز هم با آن زبان چرب و نرمش دخترک را خام بکنه، یکی دو مرتبه دیگه میری به اتاق ماکان و کا را یکسره

می کنی، بنابراین من نیلو را خورده دارم حالا باید به سراغ آن پسرک متظاهر به هزار جور آیه صداقت و ایمان بروم!...او داره بدجوری جلو میره!...

جمیله که در افکار خود غوطه ور بود و جملات حساب شده و خدعه آمیز جیرو را ناشنیده می گرفت به خود آمد:برای آن پسره دیگه چه نقشه ای کشیدی؟او که به تو کاری نداره!...

جیرو دستهایش را به هم کوفت و چشمهایش را روی هم گذاشت تا متمرکز شود...

ـ اتفاقاً این آقا پسر داره درست و حسابی سرخر میشه!..اولاً امروز متوجه شدم که آقای سماکان تحت تأثیر حرفهای نادیا خانم و تعریفهائی که از پسرک پیش پدرش کرده،سؤالاتی می کرد!...می گفت که شنیده است پسر خوب و مطمئنی است و اگر ده میلیون بدون رسید به او بدهی هیچ خطری پولها را تهدید نمی کند! من باید این اعتماد و اطمینان را زیر پا له کنم!...

جمیله با شتاب پرسید:چه بلائی می خوای بر سرش بیاری؟...

ـ به زودی خواهی فهمید! نقشه ام کامل شده، فقط باید با مدیر کارگاه کنار بیام!...

ـ من نمی فهمم!...مدیر کارگاه چه نقشی می تونه بازی کنه؟

ـ مدیر کارگاه خیلی به پول نیازمنده! بچه ش سرطان مغز استخوان گرفته و فقط در خارج می تونن با پیوند مغز استخوان معالجه ش کنن...هزینه یه چنین عملی خیلی بالاس!...

جمیله از دیروز که با رفتن به اتاق ماکان، آن ماجرای تلخ را آفریده بود نه از بابت نیلوفر ـ که او را اصلاً دوست نداشت بلکه از او متنفر هم بود ـ بلکه به خاطر خود ماکان احساس ناراحتی می کرد...او با تماشای آن سرگشتگی عاشقانه در ماکان و واکنشهای روحی اش، ناگهان به این نتیجه رسیده بود که چقدر این مرد دوست داشتنی است! از طرفی زیبائی و دلبری او هم هیچ کم و کسری از نیلوفر ندارد پس چرا آن نگاه تشنه و حریص زیبائی را روی خود متمرکز نکند؟ نوعی صداقت و مظلومیت عاشقانه در چهره ماکان دیده بود که فقط زنها معنا و مفهوم آن را می دانند! از چنین مردانی می توان عشاق واقعی و فداکاری ساخت که قصه هایعاشقانه هم به گرد آن نرسند!...جمیله حالا نه به خاطر ایفای نقشی که پسرخاله بدذاتش از او می

خواست بلکه برای تصرف قلب ماکان حاضر به اجرای هر عملی بود که نیلو را از زندگی ماکان بیرون اندازد!...به این دخترک از خود راضی نشان می دهم که با مردی مثل آقای ماکان چگونه باید رفتار کرد! این دخترها فقط به لباسهای آخرین مد و اتومبیلهای گرانقیمت و پدرهای پولدارشان می نازند اما یک جو عقل ندارند که در گردباد حوادث به دادشان برسد.

***

صبح فردا، برخلاف انتظار جیرو و جمیله، هر دو خواهر شسته و رفته، طبق معمول با آخرین مدل روپوش، روسری رنگی و عطر و بوی پاریسی، پشت میز کارشان نشستند. جیرو نگاهی به جمیله انداخت که خشم و نفرتش را بازگو می کرد و جمیله با لبخند اطمینان بخشی به او فهماند که بو به این سادگیها از میدان به در نمی رود.

نخستین تلفنی که به نیلو شد رنگ چهره اش را گشود، جیرو زیر لب غرید:گرگ پیر می خواهد آخرین شکارش را از گله بهترین آهوان مشرقی انتخاب کند!...داغش را به دلت می گذارم...بعد نگاهی به نادی انداخت.نادی با دقت و حوصله به برنامه کاری سروش گوش می داد:بعد از خریدهای امروزمان باید به کارگاه شماره پنج برم حال پسرش بسیار وخیمه!...باید براش فکری بکنم!...

ـ بسیار خوب!

نادی متوجه شد که سروش دارد داخل کیفش چیزی را جستجو می کند...

ـ ببخشید!شما بیشتر مجلات خارجی می خرین، بد هم نیست،به پیشرفت زبان کمک می کنه!ولی فکر کردم یه کتاب خوب ایرونی که این روزها طرف توجه قرار گرته و خودم هم آن را خوندم براتون بیارم...

نادی شگفت زده به کتاب نگاه کرد.این نخستین جمله ای بود که بعد از پنج ماه، خارج از محدوده حرفه ای و محاورات روزمره شان از زبان سروش می شنید.شگفتی او هم نه به خاطر کتاب بلکه به خاطر این گفتگوی غیر اداری بود که حالا می فهمید ماه ها در انتظار شنیدنش بوده است.

نادی کتاب را ورق زد...مولانا و شمس..هیچکدام از این دو نام برایش چندان آشنا نبودند. او در دانشگاه تهراتن ریاضی خوانده بود و هیچ وقت سر و کارش با شعر و شاعری نبود، شاید چند بار نام این دو نفر را از برنامه های رادیو تلوزیون شنیده بود که چون چنین مسائلی هرگز مورد توجهش نبود،پیچ رادیو و تلوزیون را بسته بود. می خواست کتاب را پس بدهد.من اینجور کتابها را نمی خوانم اما خودش هم نفهمید چرا تصمیمش را عملی نکرد. اولین سیم ارتباط را نباید اینطور بی رحمانه قطع کرد...وقتی سربلند کرد تا از سروش تشکر کند او رفته بود.نادی کتاب را برداشت و به طرف میز خواهر رفت.خواهرش اهل ادبیات بود و می توانست در مورد این دو نفر اطلاعات تازه ای به او بدهد.

همین که سر میز خواهر رسید تلفن زنگ زد.نادی حس کرد که باید ماکان باشد.حدسش درست بود چون خواهر با نگاهی نوازشگر گلهای رنگارنگ «ژربرا» که روی میزش قرار داشت را نگریست، و در حالیکه با سر انگشتانش آنها را نوازش می کرد گفت...متشکرم! از کجا می دانستی که من عاشق گل ژربرام در آن لحظه انگار همه چیز در اوج زیبائی و شکوه بود...گرمای زندگی در چشم نیلو،گرمای تند تابستان تهران را فراری می داد...

ـ نادی!...عشق چقدر شیرینه، چقدر گرم و دلپذیره!...دلم می خواد تمام دنیا، تمام کره زمین را یکجا بغل بگیرم و بوسه بارانش کنم...دلم می خواد همین حالا، جلو چشم همه نماز بخوانم و از خداوند تشکر کنم که این احساس قشنگ را در خمیره من گذاشته...خواهر!نمی دانی از اینکه ماکان مال منست چقدر خوشبختم!...می بینی ابراز عشقش حرف نداره!

تلفن دوباره به صدا درآمد...باز آن مرد جوان و ناشناس!...اما نیلو نخواست که انتقادهای گزنده آن مرد عجیب ذهن روشن و قلب متورم از عشق و هیجانش را تیره رنگ سازد.در آن لحظه او کامل بود و انتقاد که همیشه کمی و کاستی را به انسان گوشزد می کند، کلامل بودن او را خدشه دار می کرد...

جمیله، از دور خواهران را زیر نظر داشت، هر قدر آنها کامل به نظر می رسدند... او نقص زندگی خود را بزرگتر و بزرگتر می دید.حالا می دانم چه کنم!...فقط شما نیستید که حق استفاده از بهترین ها را دارید. ما هم آدمیم!...

جیرو از جا برخاست و مستقیماً به طرف فایل خودش رفت که درست کنار فایل سروش قرار داشت...دخترک سرش با خواهرش گرم است، من باید پرونده رسیدهای سروش را ببینم!...شاید چیزی پیدا کردم که به دردم خورد!...سروش امروز دیگر بر نمی گردد و من غروب پرونده را سر جایش می گذارم!...

فصل هفتم

جیرو طوری برابر فایل مخصوص سروش ایستاد که همه فکر کنند،فایل مخصوص خودش را گشوده است و از آنجا که جیرو در اجرای برنامه های خلاف خود، بسیار خونسرد و مسلط عمل می کرد، هیچ سوء ظنی که آدمهای ترسو و نامطمئن و یا شتابزده حین کارهای خلاف بروز می دهند، از خود نشان نمی داد،با خونسردی چند پرونده شامل فاکتورهای و رسیدهای اجناسی که سروش به کارگاه بزرگ شماره 5 تحویل داده بود برداشت و کشو را بست و پشت میزش نشست. او با دقت معادل ده میلیون تومان رسید اقلام گرانقیمتی که سروش از فروشگاهها خریده و تحویل کارگاه داده بود برداشت، بعد پرونده ها را با دقت بست و چون نادی و نیلو هنوز گرم گفتگو بودند به راحتی، پرونده ها را سر جای خود گذاشت و دوباره پشت میزش نشست. تنها یک جفت چشم زیبا و کنجکاو بود که او را در تمام مدت زیر نظر داشت و آماده بود تا اگر جیرو حین عمل لو رفت به نجاتش بشتابد.

عصر همان روز جیرو به دیدن رئیس کارگاه رفت و بعد از سلام و احوالپرسی با قیافه ای حق به جانب از او پرسید آیا سروش تعدادی از رسیدهای کارگاه را گم کرده است؟ آقای عباسی مدیر کارگاه سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و با چهره ای متعجب پرسید چطور مگر؟جیرو، کلیه رسیدهای انتخابی را که به

دقت لای پوشه ای گذاشته بود روی میز عباسی گذاشت و گفت:من اینها را پیدا کردم! فکر کردم به دردت می خوره چون رسیدها با امضای شماست، باید بگم که این پسره سروش خیلی بی فکره، حداقل ده میلیون رسیده! اگه شما آدم درستی نبودی این رسیدها را به شما نمی دادم، خودتون رسیدها را به آقا سروش بدین ولی از من اسمی به میون نیاری!...نمی خوام خدمتی که به شما کردم سوء تفاهمی ایجاد بکنه! و بلافاصله ...!پرسید:راستی پسرتون در چه حاله؟...شنیدم قراره پسرتون رو برا معالجه بفرستین لندن

آقای عباسی که مردی شصت و چند ساله به نظر می رسید، اندام گرد و چاقش را روی صندلی جا به جا کرد و در حالیکه خطوط چهره اش او را بسیار مستأصل و پریشان نشان می داد سیگار دیگری چاق کرد و :گفت

ـ بله! تنها راه نجاتش اعزام به لندنه! اما کو پولش؟ حدود هفت و هشت میلیون تومن هزینه بر می داره، ...!شاید هم به خاطر تفاوت نرخ ارز، سر به ده میلیون بزنه

جیرو که در تلقین افکار شوم خود استادی کم نظیر بود سری به علامت تأسف تکان داد و برای اینکه خط و ربطی به پدر مستأصل و مأیوس بدهد گفت: عجیبه! بعضی ها آنقدر دارن که ده میلیون رسید گم می کنن و عین خیالشون نیس! یک نفر هم مثل شما بچه اش جلو چشماش پر پر می زنه و نداره همین مبلغ رو خرج ...!معالجه ش بکنه!...تف به این روزگار

...و بعد بلافاصله دستش را برای خداحافظی دراز کرد

....ـ خدانگهدار

جیرو از اتاق مدیریت کارگاه خارج شد.خنده ای روی لبهای نازکش ریخت و در دل گفت:خوب شد!اگر ذره ای عقل توی آن کله فرتوتش باشد،رسیدها را آتش می زند و همه آن کالاها را به قیمت مناسب در بازار آب می کند و خرج معالجه پسرش را تمام و کمال می پردازد!...خوب شد که هیچ صحبت اضافی هم نشد.وفردا نمی تواند بگوید که آقای جعفری مرا مجبور به این دزدی و خیانت در امانت کرد!به زودی نادی خانم خواهد فهمید که آن جوان مؤدب و صاف و صادق چه کلاشی از کار درآمده و آقای سماکان دیگر از

حال و هوای کارمند جدید کارپردازی اش نخواهد پرسید.جیرو یکجا شرکت سماکان و دختر زیبایش نیلو را خواهد بلعید!...

***

نادی،موهای مشکی اش را که از وسط فرق باز کرده بود زیر روسری اش کشیده و با دقت فاکتورهای جدیدی که سروش روی میزش گذاشته و رفته بوذ بررسی می کرد.ماه آخر تابستان بود و به نظر می رسید که گرمای هوا دارد آرام آرام می شکند. نادی که حالا بی هیچ دلیل مشخصی برای خودش، به زندگی و حرکات و حتی خط سروش روی فاکتورها احساس علاقه می کرد،روی آخرین برگ فاکتور که سروش با خط خودش نوشته بود، متمرکز شد.چه خط زیبائی! چقدر این جوان دقیق و مرتب و در عین حال خوش خط است. کاش اینجا بود و از او می پرسید پیش کدام استاد خط تعلیم گرفته است! از آن روز که سروش کتاب «شمس و مولانا» را به او امانت داده بود دیگر هیچ نوع سخن و حرف خصوصی بین آن دو مبادله نشده بود.ظاهراً سروش منتظر بود تا نادی کتاب را تمام کند و نظرش را درباره این دو عارف نامی بپرسد و نادی منتظر بود تا سروش نظر او را درباره کتاب «شمس و مولانا» جویا شود و اما هیچکدام خیال نداشتند پیش قدم شوند!نادی با اینکه حال و هوای زندگی شمس و مولانا و عشق عارفانه شان را به هیچ رو درک نمی کرد اما در مجموع نوعی نظر موافق به این دو چهره در خود سراغ می گرفت.بارها به خود تأکید کرده بود که باید از سروش بپرسد چگونه چنان عشقی با این همه شوریدگی و پر جاذبه بین دو مرد می تواند پدید آید!... به خصوص وقتی آن غزل های توفان برانگیز مولانا را در وصف شمس می خواند که او را «یار من» «دلدار من» «جان من» «آن من» خطاب می کرد قدرت تجزیه و تحلیل چنان عوالم عاشقی را در خود نمی دید. باید از سروش بپرسم! در کشاکش افکارش بود که صدای سروش در گوشش پیچید.

ـ خانم سماکان! ببخشید! من باید سری به کارگاه شماره پنج بزنم. من تمام در خواستهای آهن مورد نیازشون را خریدم ولی تلفن کرده می گویند آهن کم داریم!...

.نادی» سرش را بلند کرد، برای نخستین بار چهره نرم و ملایم سروش به نظرش اندکی گرفته آمد»

...!ـ خیلی خوب! بروید

سروش نرفت. برای نخستین بار به چهره رئیسش، مستقیم نگاهی انداخت و نادی با نوعی شگفتی، چشمان سیاه و درشت سروش را دید.مثل ستاره ای سوسو می زد اما سایه ای از نگرانی هم در سوسویش می آمد و ...می رفت

ـ تلفن امروز برام عجیبه! چطور ممکنه آهن کم آورده باشن؟آقای عباسی می گفت که شما از پانزده تن، ...!فقط هشت تن به ما تحویل دادین

:نادی که بعد از شش ماه حس کنجکاوی اش ارضا شده بود بی اعتنا به اینگونه نگرانیها پرسید

!ـ شما حتماً رسید دارین

...!ـ بله! خیالم راحته! اما باید برم کارگاه! شاید اشتباهی پیش اومده باشه

نگاه کنجکاو نادی، سروش را تا جلو در خروجی تعقیب کرد.شانه های«بهروز» افتاده تر از گذشته به نظر می رسید، درست مثل آدمی که وزنه ای سنگین بر پشت گرفته باشد. برای نخستین بار نوعی حس همدردی، مثل وزش نسیمی گرم در قلب نادی وزید.نمی دانم چرا دلم برایش می سوزد!...ولی بلافاصله گفت :نه!سوختن نه!...یه حالت دیگر که نمی دانم چیست؟...«نیلو» بالای سرش ایستاده بود

...ـ تو چه فکری خواهر؟

...!نادی دوباره روسری اش را پایین کشید.نگاهش پر از سؤال بود

...ـ تو از عشق شمس تبریزی و مولانا چیزی خوانده ای؟

.نیلو چهره ای سؤالی به خود گرفت.در اینگونه مواقع ابروانش به هم نزدیک می شد

...ـ چطور شده نادی خانم ما نظر لطفی به جماعت شاعر و عارف مسلک پیدا کردن؟

.نادی تازه متوجه شد که امانت گرفتن کتاب مولانا و شمس را حتی از خواهرش پنهان کرده است

...ـ هیچی!...اوضاع در چه حاله؟

.برق رضایتی در چشمان نیلو پرید

...ـ همه چیز مرتبه! امشب قراره بریم به یک تئاتر کمدی در فرهنگسرا...تو چکار می کنی؟با ما می آئی؟

...!ـ نه!ترجیح میدم با دوستام برم قهوه بخورم! اصلاً از تئاتر کمدی خوشم نمی آد

...!ـ پس خانم خیلی تراژیک شدن

***

در محوطه فرهنگسرای بهمن و از لا به لای درختان، نسیم ملایمی می وزید که بوی پائیز با خود همراه داشت.پائیز ابتدا در آخرین شب های تابستان خودش را نشان می دهد.نیلو و ماکان،هر دو،در حالی و هوای شاعرانه زندگی خود با تعجب شگرفی به مردم می نگریستند.وقتی انسان در خود رضایت عمیقی حس می :کند، دلش می خواهد دیگران را نوعی در شادی و رضایت خود سهیم نماید.نیلو،ناگهان ماکان را صدا زد

!ـ ماکان!ماکان

ـ چی شده؟

ـ دلم می خواد اسمتو، فقط اسمتو هزار بار صدا بزنم!...آنقدر که صدا در زیر گنبد بر آسمان بپیچه و به ...!خودمون برگرده

ماکان نگاهی که از عشق برق می انداخت به چهره نیلو دوخت،عشق زیباییهای نهفته نیلو را چون گلی شکفته .بود

ـ چت شده نیلو؟!

ـ نمی دونم!...فقط حس می کنم کسی در گوشم زمزمه می کند! مرد اول و آخر زندگی تو همینست!ماکان...الهام عجیبیه!اگر تمامی کره زمین تبدیل به یک سد عظیم به بلندای خود آسمون بشه و بخواد من و تو را از هم جدا بکنه به یک تکان سد را نابود می کنم...!

ماکان شگفت زده چهره گلگون و از عشق برافروخته نیلو را در میان پلک چشمانش گرفته بود،گاهی الهام در لحظاتی چهره رو می کند که انسان انتظارش را ندارد.در میان آن همه آدم که به تماشای تئاتر آمده اند و آن سر و صدا،نیلو با حالتی از وجد و شیفتگی پر رمز و رازی در نوسان بود.انگار که روی دو پایش می رقصد.

ـ خوب ماکان!چه جوابی داری که به من بدی؟

ماکان نیز حس می کرد دچار همان برافروختگی شده که نیلو در چنگالش دست و پا می زد!

ماکان لب گشود تا سخنی بگوید اما جوشش شعری در او سر برداشت و به آهنگی در کنار گوش نیلو زمزمه کرد:

این نسیم تازه ی جان آفرین

از کدامین باغ بر من می وزد؟

وز کدامین آسمان این آفتاب

کلبه ام را نور باران می کند.

شب نتابد آفتاب،این عشق توست

در حریم آن فضا پر می کشی

بازتاب آن صفای باطن است

این گل و نوری که در بر می کشی

(شهر از فریدون مشیری)

:و بعد با همان احساس و ریتم شعر عاشقانه ای که خوانده بود گفت

ـ حس می کنم پس از سالها سرگشتگی، عاشق دختری شده ام که پوست چهره اش مهتابی،چشمهایش خورشیدی،لبهایش گلسرخی و دلش،بله!دل صادق و صمیمی اش،کعبه ایست که هر لحظه مرا برای سجود به ...!خود می خواند

:نیلو که از شدت هیجان حس می کرد چند متر بالاتر از سطح زمین ایستاده است پرسید

ـ خوب!آن دختر خوشبخت کیست؟

...!ـ نیلو!...نیلوفر همیشه خوشرنگ من

در آن لحظه خوشبختی به شکل یک رنگین کمان کامل، عاشق و معشوق را در بر گرفته بود و به نظر می رسید که همه نیروهای خوب و مثبت دست به دست هم داده اند تا خیلی زود،پیوند دو انسان را جشن بگیرند اما در عالیترین لحظات که نیروهای مثبت دست اندرکار ساختن خوشبختی آدمها هستند از گوشه ای آن نیروی منفی،آن شیطان دل سیاه، سرک می کشد و چهره زشت خود را نشان می دهد...در حالیکه .نیلو و ماکان شناور در فضای عطرآگین عشق شان بودند صدائی از پشت سر برخاست

.ـ سلام

نیلو و ماکان برگشتند.جمیله،با آن نگاه اغواگر و آن چهره پر رمز و راز کولیهای آشوب برانداز پشت سرشان :ایستاده بود

...!ـ ببخشین! فقط خواستم سلامی بکنم

نیلو ناگهان صد و هشتاد درجه روی چرخه احساسش گشت،رنگش از شدت خشم کبود شد.لب بالائی اش جمع و پیشانی صافش به هم کشیده شد اما جمیله شاد و شنگول از به هم زدن آن لحظه شیرین و سعادت بار،یک ریز حرف می زد:

ـ من نمایشهای کمدی را دوست دارم! تقریباً هیچ نمایش کمدی را از دست نمی دم! در این دنیای غمبار،فرصت خندیدن را نباید از دست داد...شما اینطوری نیستین؟...

ماکان که می دانست حضور ناگهانی جمیله تا چه اندازه نیلو را ناراحت کرده و حتی ممکنست پیش خودش حضور جمیله را به نوعی یک دسیسه از جانب هر دو شان برداشت کند،تصمیم گرفت از جمیله فاصله بگیرد:

!ـ خوب! به شما خوش بگذره

جمیله دنبالشان راه افتاد:

...ـ من تنهام! اگه اجازه بدین با شما بیام

نیلو زمانیکه در چنگال دیو حسادت می افتاد چنان تغییر وضع می داد که انگار آدم دیگریست و با آن نیلوی احساساتی و دوست داشتنی هیچ مشابهتی ندارد.و جمیله که زیر چشمی خشم و خروش درونی نیلو را حدس می زد، پا به پایشان حرکت می کرد،حرف می زد،چقدر هم صمیمانه!انگار سالهاست با ماکان دوستی دارد،حتی بوی چیزی بالاتر از دوستی از کلماتش بر می خاست که نیلو را مشمئز می کرد.

نیلو زمانی به حال مرگ افتاد که شماره صندلی جمیله درست کنار صندلی ماکان بود!...جیرو برای اینکه نقشه اش را با بهترین نتیجه همراه کند، کلی مایه گذاشته بود.

ماکان نیز حالا گرفتار هراسی چاره ناپذیر شده بود.او همه آن حس عاشقانه اش را بر باد رفته می دید.چه کسی این توطئه را ترتیب داده است؟من که دشمنی ندارم که اینجور مرا کیش و مات کند،این دختر از کجا می دانست که من به تئاتر می آیم و از بدتر چگونه صندلی کنار دست مرا انتخاب کرده است...

نیروی منفی و شیطانی زندگی موفق شده بود،در تمام مدت نمایش،علیرغم همه تلاشهای ماکان،نیلو یک کلمه هم حرف نزد و در فاصله دو پرده نمایش،نیلو که با اتومبیل خودش آمده بود،بی هیچ خداحافظی،به طرف اتومبیلش رفت و با سرعتی دیوانه وار،پا را روی گاز فشرد...ماکان حتی نتوانسته بود یک کلمه حرف بزند.جمیله پشت سر ماکان لبخند زد:

ـ می بخشین فضولی می کنم!شما با چنین دختری چه جور می خواهین زندگی بکنین؟...!

ماکان برگشت،آن تابلو نقاشی جلو چشمانش ظاهر شده بود،تابلوئی که سه روز تمام برای دیدنش ساعتها در نمایشگاه گذرانده بود.و حالا همان تابلو زنده و جاندار با چشمان زنده تر و سخنگوتر برابرش ایستاده بود.سعی کرد خود را از کمند جادوی چشمان تابلو برهاند.او هم به سمت اتومبیلش راه افتاد.

ـ آقای ماکان!بگذارین قبل از اینکه بروید اعترافی بکنم.من شما را دوست دارم...!

***

تمام شب،ماکان در کابوس گذراند،تابلو دختر کولی از چپ و راست، بالا و پایین،راه گریز را بر او می بست.من شما را دوست دارم!...من شما را دوست دارم!...نیلو نیز تا صبح در قلب حسادت جوشید و جوشید و صبح از شدت سردرد و تب عصبی در بستر ماند.جمیله با شیطنت برابر میز نادی ایستاد:

ـ نیلوفر خانم امروز نمی آن شرکت؟

نادی که از ماجرای شب گذشته بی خبر بود،پاسخ داد.

ـ نه!امروز کسالت دارن...!

هیچ مژده ای از این خبر برای جمیله مهمتر نبود.با شتاب به طرف طبقه ششم رفت.جیرو که فکر می کرد جمیله باید او را در جریان هر قدمی که بر می دارد بگذارد اخمهایش را در هم کشید...این دخترک چقدر

خودسر شده است!مهم نیست،اگر گرگ پیر به او چراغ سبزی داده باشد چه بهتر!...من فقط عنوان داماد سماکان را می خواهم نه هیچ چیز کمتر و نه بیشتر!

نادی» زیر چشمی سروش را که مشغول بررسی رسیدهای کارگاه شماره 5 بود،می پائید.او هر لحظه می « دید که چگونه رنگ گل بهی اطمینان خاطری که مشخصه سروش بود از چهره اش می پرید.دیروز نتوانسته بود مدیر کارگاه را قانع کند که او درخواستی آهن کارگاه را تحویل داده و از او رسید گرفته است.

ـ شما اشتباه می کنین آقای سروش!تازه رسیدی که می گین از من گرفتین،بیارین حرفی نیست!

سروش از لحظه ای که به اداره آمده بود،مشغول زیر و رو کردن رسیدها بود.او هنوز فکر می کرد که غیر از رسید آهن آلات،بسیاری رسیدهای دیگر هم گمشده است.جیرو عینک دسته شاخی خود را روی گره بینی اش انداخت و با چشمای ریز و فرو رفته اش سروش را می پائید.چهره اش حالت آدمی را داشت که شاهد یک نمایش جالب و در عین حال تراژیک است...بچرخ عزیزم!بچرخ تا بچرخیم!...هیچ تنابنده ای نمی تواند مانع خوشبختی من بشود!...دندانهایش چنان روی هم سائیده می شد که انگار میوه لذیذی زیر دندان نامنظم و نامرتبش دارد!

سروش،پوشه رسیدها را بست و سرجایش گذاشت و بعد رفت پشت میزش نشست،چهره اش فقط خطوط تفکر را به نمایش می گذاشت.نادی او را صدا زد:

ـ پیدا کردی؟...

ـ متأسفانه نه!...ولی من خودم رسید کارگاه را در پوشه گذاشتم.خیلی عجیبه!مثل اینکه دود شده و رفته هوا...

نادی حس کرد دلش می خواهد هر طور شده سروش را از عالم ناراحتی بیرون بکشد...

ـ مهم نیس!پیداش می کنی!

ـ حتماً! شاید اشتباهاً رسید را در جیب یکی از کت هایم گذاشته ام!گاهی آدمها با همه دقتی که می کنن،مرتکب اشتباه میشن!...

سروش به خودش مطمئن بود و سعی می کرد نادی را که عملاً دچار دلشوره شده بود،آرام کند.برای نخستین بار،یک حس مشترک،آن دو را به هم نزدیک ساخته بود.موضوعی برای گفتن،حرف زدن،به هم نگاه کردن،همدلی نشان دادن!...گوئی «جیرو» ناخواسته ارتباطی که باید ماهها پیش بین سروش و نادی شکل می گرفت و نمی گرفت،شکل داده بود...در این لحظه تلفن روی میز نادی به صدا درآمد.رئیس کارگاه شماره پنج بود...او لیست جدیدی از نیازهای کارگاه را دیکته کرد.نادی لیست جدید را به سمت سروش لغزاند...سروش لیست را نگاه کرد،رنگش تیره شد،نادی شگفت زده پرسید:

ـ دیگه چی شده؟

سروش موهایش را از روی پیشانی عقب زد و همانطور که انگشتانش موها را به سمت عقب می کشید گفت:

ـ بیشتر این لیست جدید را من قبلاً تحویلشان دام!

ـ یعنی چی؟...

سروش از جا برخاست و پوشه رسیدها را دوباره روی میزش گذاشت.جیرو زیر چشمی پرده دوم نمایش را تماشا می کرد.مدیر کارگاه خیلی زودتر از آنچه فکر می کردم دست به کار شده است.بعضی ها چقدر آمادگی دارند!...

نادی لحظه به لحظه نگرانتر می شد.برای خود او نیز این آشفتگی ذهنی عجیب بود.او هیچ وقت احساس چنین همدلی تنگاتنگی نسبت به هیچ موجودی از خود نشان نداده بود.پدرش گاهی سر به سرش می گذاشت.دنیا را آب ببرد نادی را خواب می برد!...زندگی آرام و بی دغدغه او همیشه چنین بود.تنها به خود می اندیشید،زندگی و گرفتاریهای دیگران مربوط به خودشان است.حس همدردی هر لحظه بیشتر در رگهایش سر بر می داشت.از پشت میز برخاست و کنار میز سروش ایستاد. برای اولین بار بود که او آنقدر به سروش نزدیک شده بود بوی اودوکلنی که سروش به خود زده بود در دماغش پیچید. یک ادوکلن

معمولی! باید آنطور که نیلو از ادوکلنهای مردها حرف می زد کار ترکیه باشد...نه این شایسته اش نیست! باید به بهانه ای ادوکلنی که من بویش را دوست دارم به او هدیه بدهم...بلافاصله از خودش خجالت کشید.من هرگز اینجوری فکرها توی سرم نبوده!...

صدای گرفته ولی هنوز مطمئن سروش او را به خود آورد.

ـ عجیبه!هیچکدوم از رسیدها نیست!مثل اینکه دزد به فایل من دستبرد زده!...رنگ از روی نادی پرید.سروش متوجه شد.

ـ نگران نباشین!پیداشون می کنم! من به خودم اطمینان دارم!...برف یک فکر سیاه و تاریک در ذهن نادی دوید!...آن کارپرداز قبلی هم همین کار را کرده و فرار کرده بود.نکند پشت چهره آرام و مطمئن سروش هم شیطانی آشیانه ساخته باشد.نه!باور کردنی نیست!...

نادی چنان داغ شده بود که بی اختیار پوشه خالی را از روی میز برداشت و خود را باد زد...سروش،به پشتی صندلی تکیه داد و نگاهش همچنان جستجوگر به این سو و آن سوی زمان حرید های قبلی اش پر می زد...چه اتفاقی افتاده است؟...نکند می خواهند او را بدنام کنند؟نکند توطئه و دسیسه ای برایم ترتیب داده باشند!...باید بروم پیش مادرم!او تنها کسی است که می تواند کمکم کند...از جا بلند شد و در میان نگاه همدلانه نادی،و چشمان فرو رفته «جیرو» که برای نخستین بار برق شادی می انداخت،عازم خانه شد.

فصل هشتم

سه روز تمام نیلو در بستر،از تبی عصبی می سوخت و می ساخت.به مادرش اجازه نداده بود پزشک خانوادگی را بر بالینش بیاورد.پدر نگران نیلو شده بود و غر می زد: این دختر معلوم نیست چه بلائی سر خودش آورده بسکه سر به هوا و احساساتیه،عزیز دلم!دوره اینجور احساسات گذشته که نگران زندگی مردم باشی...مردم بالاخره یکجوری گلیمشان را از آب می کشن!به تو چه که غصه آن ها را بخوری!تازه وقتی کوچکترین فرصتی به دست بیارن جواب محبتهای تو را با هزار جور فحش و فضیحت میدن!به قول قدیمیها دستت را گاز می گیرن!

فرنگیس به آقای سماکان به دروغ گفته بود که تب نیلو عصبی است چون نگران زندگی از هم پاشیده یکی از دوستان ایام تحصیلی خودشه...!ماکان چندین بار شماره تلفن نیلو را گرفته بود اما هر بار با شنیدن صدای ماکان تلفن را قطع کرده بود.

ماکان در عرض و طول اتاق خود راه می رفت،او نیز حس می کرد بیمار است،تب ندارد،گلویش درد نمی کند اما کلافه و ناخوش است،آیا او واقعاً عاشق نیلو است یا نیلو آنقدر به او از جام شراب عشق خود نوشانده است که کم کم او هم معتاد این شراب شده است...اما این همه ماجرای سرگشتگی روحی ماکان نبود،جمیله نیز در چرخش های بیمارگونه حالات روحی ماکان نقش داشت.فردای همان روز،چون نیلو هم به اداره نیامده بود.با همان سر زندگی ناشی از جوانی که چهره اش را آذین می بست وارد اتاق ماکان شد:

ـ می بخشین...!به خدا من گناهی ندارم!اگر عاشقی گناه است شما چرا گناه می کنین؟

ماکان اندکی با خشونت جواب داد:

ـ گناه من چه ارتباطی به شما داره...من می خوام بپرسم شما دیشب به چه ترتیبی صندلی کنار ما را اشغال کردین؟...

ـ فرشته عشق آقای ماکان!...فرشته عشق به من الهام کرد که می توانی این شماره را انتخاب کنی...به گردن فرشته عشق!...فرشته عشق را باور ندارین؟...

ماکان برگشت و نگاهی از سر تعجب و حیرت به چهره خوش آب و رنگ کولی رویاهایش انداخت.در آن لحظه نگاه افسونگر آن دختر بیست و چهار پنج ساله کولی وش غیر قابل تحمل بود.در دل از خداوند کمک خواست تا بیش از این گرفتارش نکند...

ـ فرق من و نیلو اینه که اولاً اون موجودیه که بدون هیچ زحمت و تلاش ثروتمند به دنیا اومده ولی من در خانه ای که در «گرو» بانک بوده متولد شدم و پدر و مادرم هرگز نتونستن وسایل رفاه منو فراهم بکنن!

ماکان سرش را که میان دو دستش قاب کرده بود،بلند کرد ولی دوباره وحشتزده چشم از جمیله برگرفت.جمیله بیش از یک زن زیبا، زیبا بود،یک نوع زیبائی آشوب برانداز که می توانست مردی احساساتی چون ماکان را دچار تب و لرز کند!

ـ فرق دوم من با نیلو خانم حتماً برام یه امتیاز تو دفتر زندگی ثبت می کنه!...من از او خوشگلتر و عاقلترم!می تونم مرد خودمو درک کنم!مشکلش را بفهمم و هضم کنم.وقتی مرد من در مقام مدیریت عامل یک شرکت بزرگ کار می کنه میگم بسیار خوب،مدیرعامله و باید با هر طبقه و تیپی معاشرت بکنه،حتی اگر معاشرت با دختر خوشگلی مثل نیلو خانم باشه!...

ماکان این بار سرش را بلند کرد،چشم در چشم سیاه جمیله که برق می انداخت و برق می گرفت انداخت.حس کرد نیروئی جادوئی ولی خطرناک به شکل اشعه ای چند رنگ از آن چشمان سیاه مستقیماً تا اعماق درونش نفوذ می کند و از آن بدتر او را دچار سرگیجه کرده است...دوباره روی میز خم شد.

ـ خدای من!حالتون خوب نیست!...

ـ نه!فقط از اتاقم برید بیرون!...

ـ چشم جناب مدیر عامل!...من از طبقه چهارم هم می تونم شما را ببینم!...باور کنین...و بعد در حالیکه پیچ و تابی نرم و موزون به راه رفتنش می داد از اتاق بیرون رفت...

ماکان سر در گریبان،مدت ها به حضور غیرقابل پیش بینی و برف آسای این کولی و ابراز علنی عشقش اندیشید!...به راستی او یک دختر معمولی نیست! او حتماً از نسل همان کولیهاست که هر جا بروند آتش به پا می کنند! ما در بین دخترهای خودمان کمتر دختری سراغ داریم که بخواهد عشقش را با این بی پروائی به مردی تحمیل کند...باید از او حذر کنم!او می تواند این عشق شریفی که بین من و نیلو جوانه زده از بیخ و بن در بیاورد!...نه!نیلوی من گناه دارد!...مثل یک بچه شیرخواره آسیب پذیر است!ماکان غرق در زیر و بمهای احساسات سرگشته اش بود که تلفن زنگ زد.

ـ آقای ماکان!...من دارم شما رو می بینم!روی پیشانیتون عرق نشسته!...تو را خدا اینقدر خودتون را آزار مدین!...آدمهائی که زیاد فکر می کنن زود پیر میشن!چرا از لحظه ها و هدایائی که زمان به شما تقدیم می کنه استفاده نمی کنین؟هر میوه ای برا خودش رنگ و بوئی داره!...

ماکان تلفن جمیله را قطع کرد،اما کمی وحشت زده شد. این دختر واقعاً یک کولی است،نکند فالگیر کولیهاست!از کجا حالات مرا می داند!چه پرروست و در بیان افکارش بی پروا!...نه!باید از او حذر کنم.

تلفن نیلو را برای پنجمین بار گرفت به نظر می رسید که دچار عذاب وجدان شده،نیلو گوشی را برداشت.

ـ تو را خدا تلفنو قطع نکن!....قسم می خورم که روح من هم از حضور این دختر در فرهنگسرا بی خبر بود!...نمی دونم اون موجود چگونه شماره صندلی پهلوی ما را به چنگ آورده بود!...شاید خودش فالگیره یا مادرش!...آخر نیلو،چرا من باید چوب این جور حوادثو بخورم؟...چرا اینطور عشقمون رو به آتش می کشی؟...خواهش می کنم فردا به اداره بیا!...خواهش می کنم!...

نیلو» گوشی را روی تلفن گذاشت اما به فکر فرو رفت.چرا ماکان جمیله را یک «کولی» می داند؟...خدای « من!نکند در پرونده کارگزینی او سابقه اش را «کولی» نوشته اند؟...کولیها خطرناکند!فالگیر و ساحر و جادوگرند!...خدایا به فریادم برس!این کولی را از دور و بر زندگی من و ماکان دور کن! باید امروز بروم پیش خانم «حنا فالگیر!یک فال قهوه بگیرم!...نکند دختره کولی مرا طلسم کرده باشد!...آخر چه بلائی بر سرم آمده که سر هیچ و پوچ ماکان بیچاره را مستأصل می کنم!چه رنجی توی صدایش بود.

نیلو تصمیم گرفت به اداره باز گردد.صبح فردا نیلو با وجود کسالت و تب،پشت میز کارش نشسته بود،چند دقیقه بعد ماکان که از حضورش در دفتر کار خبردار شده بود او را به اتاقش دعوت کرد...

ـ نیلو جان!به اداره خودت خوش آمدی!...خواهش می کنم سری به اتاقم بزن!...

قلب نیلو در سینه به جهش و تپش افتاد. هم می ترسید به اتاق ماکان برود و هم نیروی توانفرسای عشق او را به آن اتاق می کشید...چند لحظه بعد او در اتاق ماکان را گشود.

...!ـ دلم عجیب برات تنگ شده بود نیلو

....ـ برا من آقا!...چرا؟

....ـ نیلو! آیا برای دلتنگیهام باید دلیل بیارم؟

....ـ نه! ولی به قول خودتون شما اون دختره کولی را دارین! دیگه چرا دنبال من می گردین؟

...!ـ خوب اگه امروز ظهر تو هتل مورد علاقه با من ناهار بخوری بهت میگم

ساعت یک و نیم بعد از ظهر بود که هر دو پشت میز رستوران مورد علاقه شان نشسته و به هم نگاه می کردند. نگاه نیلو گریزنده و نه چندان عاشقانه بود... اما چهره ماکان رنگ خاکستری خستگی می زد،خطوط پیشانی اش که نشان از پختگی صاحبش داشت، عمیقتر شده بود.نیلو همیشه از چهره پخته و خطوط پیشانی ماکان نوعی آرامش می گرفت، در خشک ترین حالات،نرم و سپس ذوب می شد.ناگهان ماکان به صدا در .آمد

ـ خودم هم سر در نمی آورم که چرا اینقدر گرفتارت شدم!...اصلاً اینطوری نبودم،مرغی بودم که در هیچ جا قرار و آرام نداشت،میگن پرنده سرگردانی توی جنگلها زندگی می کنه که هیچوقت برا خودش لانه نمی سازه!حتی وقتی می خواد تخم بگذاره توی لونه پرنده های دیگره تخم گذاری می کنه!...من اون پرنده بودم، نمی خواستم خودمو به یه آشیونه پابند بکنم اما تو منو زمین گیر کردی!نه اینکه بدم بیاد!با اشتیاق این تغییر ...!سرنوشت خود را پذرفتم،بهاش هم می پردازم اما اگه تو نخوای قضیه فرق می کنه

نیلو، ساکت بود اما قطره اشکی روی گونه هایش می لغزید.ماکان مرد چهل ساله و خوش تیپی بود. تمام ادا و اطوارهایش به دل او می نشست،آقامنش و خوش محضر بود.همیشه شیک می پوشید.فروغ خوش آیند بار فرهنگی بر پشت جملاتی که با آهنگ خوش صدایش جاذبه بیشتری می گرفت هر مخاطبی را به خودش وابسته می کرد. حالا نیز با همه قدرت و توانی که خداوند به او هدیه کرده بود نیلو را طلب می کرد اما نیلو .آرام نمی شد. آن دختر کولی بدجوری احساسش را جریحه دار کرده بود

ـ خواهش می کنم ماکان!...تا آن دختر توی شرکته من نمی تونم آروم بگیرم!...هر وقت او را بیرون کردی باز هم با هم حرف می زنیم!...

ـ نیلو!...تو را خدا بس کن!...اینقدر منو تنها نذار!از تنهائی یخ بستم!...

ـ منم از کارهای تو با این به قول خودت «کولی» یخ بستم!این به اون در!...

گفتگوی آن روز هرگز نتوانست آن رنگ و بوی عاشقانه چند روز پیش را به نیلو بازگرداند...بی آنکه همدیگر را قانع کره باشند.و بی آنکه سر یکدیگر داد زده باشند.با رفتاری نیمه رسمی به ساختمان شرکت بازگشتند.

همین که نیلو پشت میزش نشست،تلفن به صدا درآمد.خدایا باز صدای آن تلفن کننده ناشناس!...

خانم!...خانم!...یا من معنای این زندگی را نمی فهمم یا آدمها همه کور و ابله شدند!....باور کنید حوصله ام را سر می برند، بدتر از آن وقتی آدمها از عشق حرف می زنند حالم به هم می خورد!...به هر کس می رسند از عشق آسمانیشان داستانسرائی می کنند اما خدا می داند وقتی به مقصود خودشان رسیدند آن عشق آسمانی به کجا فرار می کند!شما فکر نمی کنید این آدمها،عشق را هم تا مرز ابتذال پیش برده اند؟...آیا این همان عشقی است که به عنوان راز جاودانگی نیروی حیات از آن نام می برند؟...این عشق همان کیمیای سعادتی است که حافظ عزیز ما از آن سخن می گوید؟....خدایا به من کمک کن تا این عشقهای عصر و زمونه ای که در ان زندگی می کنم بیشتر بشناسم و بشریت حاضر را بیشتر ناله و نفرین بکنم!...

برای نخستین بار سخنان و عقاید آن مرد ناشناس که حالا با روحیه تازه اش همخوان بود،«نیلو» را به فکر فرو برد کلمات و جملات و عقاید آن مرد ناشناس را در ذهن بالا و پایین می کرد...شاید این مرد که از سبکسریهای به اصطلاح عاشقانه مردم این زمان به تنگ آمده همانی باشد که عشق را به معنای حقیقی اش می شناسد و تا دختر تازه ای در اتاقش را کوفت هوائی نشود و عشق هایش رنگ و ننگ نیست!...برای نخستین بار دلش خواست این مرد را بشناسد.

ـ آقا خواهش می کم تلفن را قطع نکنین.من مایلم شما را ببینم،ما عقاید مشابهی داریم! چرا برای مبارزه با ...آن سبکسریها که از آن حرف می زنین متحد نشیم؟

:مرد سکوت مختصری کرد و برای اولین بار با نیلو مستقیماً وارد گفتگو شد

....ـ بسیار خوب!چطوره فردا همدیگه را ببینیم؟

...نیلو با اشتیاق پرسید: کجا؟

!مرد باز هم لحظه ای مکث کرد و سپس گفت: فردا ساعت یک بعدازظهر در شرکت پیمانکاری آسیاب

برای نیلو عجیب و غیر منتظره بود که مردی، طرف مقابل خود را که دختری جوان است به جای دعوت به یک رستوران،به دفتر یک شرکت مقاطعه کاری دعوت کند. شاید هم انتخاب دفتر کار،اعتماد به نفس .فراوانش را می رساند

نادی،از بامداد با افکاری آشفته و درهم از بستر بر خواست.در زندگی آرام و راکد این دختر که نسبت به همه حوادث و پدیده های زندگی بی تفاوت بود، چنین حالتی برای خودش هم توجیه پذیر نبود.او برای نخستین باز زودتر از کارمندش پشت میز کار نشست و منتظر ماند تا سروش از در وارد شود به او بگوید همه نگرانیها بیهوده بوده و او رسیدها را به دلیلی نامعلوم با خود به خانه برده است.سروش متفکر و کمی پیچیده،وارد سالن شد.او دیروز یکسره پیش مادر رفته و به او پناهنده شده بود.«محبوبه» مادرش که سروش .او را «محبوب» صدا می کرد،با آرامش همیشگی کنارش نشسته و او را دلدای می داد

ـ آخه محبوب جان!این غیر ممکنه!من همه این اجناسو برای کارگاه خریدم و رسید گرفتم و رسیدها را هم !توی فایل خودم گذاشتم!...حتماً درباره م دشمنی کردن

محبوب،مادر سروش زنی پنجاه و هفت هشت شاله و مهتابی رنگ بود و قدی متوسط داشت،برخلاف بسیاری از زنان مسن ایرانی، در تمام تن و بدنش یک مثقال چربی ذخیره نکرده بود.موهای سرش خاکستری بود و هیچ تلاشی برای آنکه با رنگ کردن موها خودش را جوانتر نشان دهد خرج نداده بود.چشمانی نه

چندان درشت ولی بسیار عمیق و نافذ داشت و در عین حال بسیار گیرا و صمیمی! ترسی در مخاطب بر نمی انگیخت اما وقتی نگاه می انداخت مخاطب حس می کرد که این چشمهای نافذ، تمامی افکار پنهانش را بخواند. گونه های برجسته ای داشت و دماغی متناسب،نه تند و سریع حرف می زد و نه آرام و یا آمرانه،شاید تمام قدرت او در طنین خوش آهنگ صدایش بود که مهربانی را تا بی نهایت در مخاطب خود القا می کرد. وقتی راه می رفت برخلاف سن و شالش خدنگ و مستقیم قدم بر می داشت و هر روز برای ارائه کتابهای برگزیده اش،در حالیکه کیف بزرگ چرمی رنگ و رو رفته ای بر دوش داشت به مشتریانش سر می زد. او فقط کتابفروش نبود. درباره هر کتابی که به خریدار معرفی میکرد نقدی روشنفکرانه ولی نه از یک موضع برتر،بلکه با فروتنی و محبتی انسانی ارائه می داد. بسیاری به این دلیل از او کتاب می خریدند که پیشاپیش کار آنان را در مطالعه سهل و آسان می کرد و خوب می دانستند که او «بهترین» ها را برای فروش معرفی می کند. به سود اندک قانع بود اما اگر جوانی از او کتاب می خواست،سهم خود را بی آنکه بر زبان آورد،با فروتنی می بخشید. عاشق آگاهی دادن بود و کتابفروشی را یک شغل آگاهی دهنده می دانست و به به آن فخر می کرد. محبوبه پس از عزیمت ناگهانی شوهر که در جوانی اش اتفاق افتاد و

می شد به آن عنوان فرار داد، با اینکه از ملاحت و جوانی برخوردار بود و خواستگارانی هم داشت هرگز تن به ازدواج نداد... من بچه ای دارم و خانه ای، لذت تن را سه طلاقه می کنم، همین که چشیدم کافی بود، دیگر چیز تازه ای به من نمی دهد می روم سراغ لذت معنوی! می گویند لذت آسمانی معنویت هزاران متر بالاتر از لذت مادی در آسمانها ایستاده است، امتحانش می کنم!... و او دیگر هرگز نتوانست از آسمان معنویت انتخابی اش فرود آید. معنویت، لذتش یکنواخت و یکسان نیست، تنوعش پایان ناپذیر است و او دیگر هرگز فرصت نکرد که به گذشته و چاذبه ها و طلبهای تن بیاندیشد. تمام عشق زمینی او، تربیت تنها یادگار جوانی گذر عمر کوتاه مدتش بود. او را همچون فرزندی عزیز می نواخت و چون شاگردی تربیتش می کرد. شاید به همین دلیل سروش برخلاف جوانان دیگر، اهل شر و شور،و عشقبازیهای رنگارنگ دوره نوجوانی و جوانی نبود و اگر چشم زیبائی او را به خود می خواند و قلقلکش می داد،یا از شرم و یا از سر بی نیازی خودش را کنار می کشید. بی هیچ دردسر و مشکلی،تا گرفتن لیسانس حسابداری پیش رفت و حالا شش ماهی می شد که در شرکت ساختمانی سماکان و شرکا کار می کرد. آن شب همین که مادر به پیشانی

فرزند نگاهی انداخت با همان مهربانی همیشگی پرسید: کدوم حادثه ای روی پیشانی صاف ماه زندگیم خط کشیده!...محبوب اغلب جملاتش کامل و دور از شکستگیهائی بود که عوام به کلمات می دهند...!

ـ چیزی نیست مادر!

ـ چیزی نیست!

ـ خوب هست! چندتائی از رسیدهای خریدهای روزانه ام گمشده...!

ـ همه جا را گشتی؟

ـ بله محبوب جان! مثل اینکه رسیدها را کسی از فایل من برداشته!

محبوب لحظه ای در خود فرو رفت و بعد گفت:

ـ آزمایشی است پسرم! فقط دعا می کنم از این آزمایش پیروز و سربلند بیرون بیائی...!

او بارها از مادرش در توجیه و تفسیر آزمایشهائی که از عرفا و جستجوگران حقیقت می شود مطالبی شنیده بود اما نمی دانست چرا او هم باید آزمایشی از سر بگذراند.

ـ می دانی محبوب! نگرانیم بیشتر بابت اینه که خانم سماکان در اولین روزهای کار اداری اش مدیری بی عرضه معرفی بشه!...

مادر نگاهی عمیق به چهره سروشش انداخت.لبخندی زلال بر لبهای بیرنگش ظاهر شد... او معنای این برداشت یکی یکدانه متواضع و سر به زیرش را بی درنگ دریافت. نگرانی او می توانست حکایتی دیگر در پشت خود داشته باشد.

ـ بله! خوب می تونم بفهمم! تو با اینکه از این دختر با من بسیار کم حرف زده ای اما همان دو سه جمله کافی بود که بدانم برایش احترام خاصی قائلی!...

سروش ، از شرم سرش را پایین انداخت. مادر از سرخی روی پسر نوعی تائیدیه گرفت.

ـ پس آزمایشت سخت تر شد. پای دو نفر در میانست. اما قربانی توئی پسرم!...

ـ محبوب! تو چی فکر می کنی؟

محبوب دست نسبتاً کلفتش که با لاغری تن و بدن نمی خواند و بیشتر ناشی از کار کردن زیاد بود، روی پشت فرزندش کشید...

ـ می خواهی سر امتحان جواب سؤال را به شاگرد تنبلم برسانم؟...

سروش مادر را خوب می شناخت. با آن دل رحیم و مهربانش اگر لازم نمی دید که کمکی به درخواست کننده بکند، حتماً کمک نمی کرد. او می گفت: هر کس بار خودش مال خودش!...مادر که متوجه حس غربت و تنهائی فرزند شد با همان لحنی که پر از عاطفه بود گفت:

ـ سروش من! آزمایش سنگینی در پیش رو داری! باید لیاقتت را در دفاع از حیثیت و شرف خودت نشان بدهی! می توانم کمک کنم، اما اگر فردا من نبودم چه می کنی؟...هر کس بار سرنوشت خودش را بر دوش دارد! عیسی صلیب سرنوشت خودش را خودش بر دوش کشید و جاودانه شد.می خواهی صدها نمونه برایت نقل کنم؟...

سروش همچون شاگردی حرف شنو، برابر مادر نشست.بحث بی فایده بود:

ـ محبوب! من به شدت گرسنمه!...

ـ محبوب فدای شکم خوشگل پسر خودش!... همین حالا حالت را جا می آرم!...

مادر و پسر دوباره چون دو رشته درهم تنیدند و از آن خانه آرام و خاموش محله بی بی سکینه،صدای غش غش مادر و فرزند بی هیچ نگرانی از فردا، به هوا برخاست...

با این همه، صبح، به هنگام ورود سروش به دفتر کارش، او خود بار سنگینی که بر دوشش فشار می آورد، حس می کرد. باید بفهمم بر سر این رسیدها چه آمده است! «نادی» با نگاه کنجکاوش که رنگ بنفش نگرانی بر دوش می کشید بی مقدمه پرسید:

ـ چیزی پیدا کردی؟

سروش سرش را پایین انداخت که نشانه بدی بود.

ـ تمام خانه را گشتی؟...

ـ بله! بی فایده بود. کسی با من دشمنی کرده و رسیدها را از توی فایل من برداشته!...

نادی که برای کمک به سروش ذهنش از شدت تلاش داغ کرده بود پرسید:

ـ ممکنه رئیس کارگاه دستی در کار داشته باشه؟

سروش پشت میز کارش نشست و در همان حال گفت:

ـ هر چیزی ممکنه! ولی ما تا مدرکی نداشته باشیم نمی تونیم کسی را متهم بکنیم.

برای نادی که هرگز در زندگی اش با یک مشکل حقوقی و قضائی رو به رو نشده بود پذیرش چنین برداشتی غیر ممکن بود...

ـ خوب! اوست که از این ماجرا سود می بره...!

سروش تلنگری به پیشانی زد ولی سکوت کرد. نادی متوجه شد که در حمایت از سروش چقدر افراط کرده است. اگر سروش نقش بازی می کرد چی؟...بسیاری از گناهکاران در نقش بی گناهان بهترین بازیها را ارائه میدهند!...اما بلافاصله این فکر را مثل لکه ای سیاه و ناخوش از ذهن خود بیرون راند. سروش هرگز نمی تواند گناهکار باشد.

در این لحظه بود که جیرو برابر میز نادی ایستاد...جیرو از لحظه ورود سروش به دفتر شرکت او را همچون کارآگاهی سمج زیر نظر داشت.

ـ خانم سماکان!درباره کسری صورتحسابها،شکایتی از کارگاه شماره 5 رسیده.می فرمائید چه بکنیم؟...

سروش شانه به شانه جیرو ایستاد.

ـ من تلاشمو برا پیدا کردن رسیدهای کارگاه هنوز تموم نکردم! من همه این اجناس رو تحویل دادم و رسید گرفتم!...

جیرو که از یک پیروزی زود به ثمر نشسته در حظ و نشئه ای عمیق فرو شده بود سری تکان داد...

ـ بله! این هم ادعائی است ولی صحبت یکشاهی و صنار نیست که گزارش کسریها را رد نکنم! مجبورم سروش خان! ما یک چنین تجربه ای هم چند ماه پیش داشتیم!...

سروش نمی توانست تحمل چنین توهین بزرگی را بیاورد اما توصیه مادر در گوشش صدا می کرد...تو در معرض آزمایش بزرگی قرار گرفته ای، شکیبا باش.

ـ بسیار خوب! هر کاری دلتون خواست بکنین!...

فصل نهم

اولین کارمندی که وارد سالن شرکت ساختمانی سماکان و شرکا شد، سروش بود. هنوز بوی نم نظافت صبحگاهی تمام سالن را انباشته بود. چهره سروش کاملاً خسته به نظر می رسید اما عصبی و پریشان نبود، نوعی استقامت و صبر به چهره اش نظم می بخشید. او به خودش و بی گناهی اش اعتماد داشت و اکنون کاملاً بر این باور بود که در حقش دشمنی کرده اند اما نمی دانست چرا؟... جیرو گزارش کسری حدود ده میلیون تومان را به مدیرعامل رد کرده بود. حالا همه منتظر بودند ظرف یکی دو روز آینده مدیرعامل شرکت،سروش را به اتاقش احضار کند. گروهی از همکاران که صفا و اخلاص اخلاقی سروش را که خود

فاقدش بودند، آزارشان می داد فرصتی طلائی به چنگ آورده بودند تا داد دل بستانند!...ای بسا ابلیس آدم رو که هست... گندم نمای جو فروش...متظاهر خود نما...ده میلیون زبان بسته را یکجا قورت داده و مدعی است که رسیدها را از پرونده اش کش رفته اند؟ آخر آقای عباسی مرد محترمی که ما می شناسیم چگونه توانسته به اینجا بیاید و رسیدها را از فایل بسته آقا بردارد و برود!... نکند آقای عباسی مثل فیلمهای گانگستری،شبانه با نقاب و طناب و اسلحه از پشت بام شرکت وارد سالن شده و رسیدها را برداشته و رفته است!...ها...ها...ها...ای بابا! این آقای مدیرعامل اصلاً به فکر نیست،آن از دزدی کارپرداز قبلی،این هم از سرقت علنی جناب سروش خان...شرکت را آب ببرد مدیرعامل را خواب می برد!...مگر دنبال دخترها دویدن و موس کشیدن می گذارد که آقا به وظایش عمل کند؟ در بیان این اتهام آخری اغلب زیر چشمی به میز نیلو نگاهی شرارت بار می انداختند...سروش خیلی خوب می دانست که آماج شریرانه ترین کینه ها قرار گرفته و همه تیرهای زهرآگین در کمان نشسته و به سویش شلیک می شود.تنها فردی در میان آن جمع متحد و یکپارچه که هنوز تیری به سویش پرتاب نکرده بودند، نادی بود. نادی بالای سر سروش ایستاد:

...ـ چه خبر؟

...سروش از جا برخاست. رفتارش در بدترین حالات روحی بسیار مودبانه بود

ـ هیچ! آدم دزد زده ای ام که همکاران عزیزم او را جای دزد گرفتن...ولی خوب به قول سعدی آن را که حساب پاکست از محاسبه چه باکست!...

نادی با لحنی که بسیار همدلانه بود و سروش را ناخودآگاه گرم می کرد گفت:

...!ـ کاش در «فایل» را قفل می کردی

ـ مگر گاوصندوقهای مجهز و مسلح به تمام ابزار ایمنی بارها به آسانی گشوده نشده؟قفلهای رمزدار هرگز نتونستن جلو هجوم دزدها را بگیرن...اگر ما با استفاده از قفل،اعتمادمان را به کلید از دست بدهیم سنگ روی سنگ بند نمیشه!...پاک بودن و پاک دیدن نظم زندگیم شده! هنوز هم نمی خوام ایمانم رو به آدمها،مخصوصاً همکارام از دست بدم!...

.نادی، درمانده و پریشان زیر لب غرید

...!ـ ولی شما دارین چوب اعتمادتون را می خورین

:سروش مستقیماً نگاهش را به چشمان مورب و کشیده نادی انداخت

ـ مهم نیس! انسانی که از دزد بترسه جاش توی قبرستانه!...بالاخره

...!حقیقت کشف میشه

این جمله آخری سروش شبیه سخنرانیهای مد روز بود که با شعر و شعار هماهنگ می شد و نادی همیشه .گوشش را به روی شعار می بست

...صدای زنگ تلفن گفتگوی نادی و سروش را قطع کرد

...!ـ آقای سروش تشریف بیارین اتاق من

.سروش از جا برخاست

...!ـ خانم سماکان! آقای مدیرعامل منو خواستن

قلب نادی مانند آواری در سینه فرو ریخت، حالتی که هرگز تا آن روز امتحانش نرده بود. سروش در میان نگاههای شیطنت آمیز جیرو و همکاران عازم اتاق مدیرعامل شد. جیرو می توانست به خود ببالد که در این یک مورد،همه کارمندان را غیر از نادی و نیلو پشت سر خود متحد کرده است. عقد های فرو خورده مانند بخارات کوههای آتشفشانی همیشه دنبال سوراخی است که از آن سوراخ بیرون بزند و زندگیهای آرام سکنه پیرامونش را به آتش بکشد!

نادی پشت میز کار خود به انتظار بازگشت سروش نشست. حس می کرد همه چیزهای معقول و منطقی درونش از او گریخته و پدیده ای غیرعادی و ناشناس امّا نیرومند و مسلط در او سر برداشته است،نام و نشان این پدیده را نمی توانست حدس بزند اما اگر از نیلو خواهرش می پرسید، اسم آن چیست خواهرش بی هیچ تأمل و تأخیری می گفت: عشق!...نادی اسیر و دست و پا بسته این پدیده بود که از حالت جنین خارج شده و دست و پا میزد،چشمانش را بست تا شاید خودش را از چنگال جنین بیدار شده درون رها سازد... اصلاً به من چه مربوط!... رسیدهایش را گم کرده،باید خودش جوابگو باشد. تا بوده همین بوده، عده ای برده و خورده اند و عده ای هم گرفتار شده اند. سروش هم یکی از همین آدمها... ناگهان چهره سروش برابر چشمان بسته اش ظاهر شد... چشمان نیم بسته سروش با آن مژه های بلند و مشکی، آن خواب نرم موهای سیاه که روی پیشانی اش افشانده بود، و آن چهره معصوم و لبریز از آرامش!... نه! نه! سروش بی گناهست! خدایا! نکند مدیرعامل با او تندی کند!... چشمانش را که خانه اشباح ترس آوری شده بود گشود. نگاهی به درون سالن انداخت. به نظرش رسید که کارمندان شرکت همانند تماشاگران استادیوم شهر بی ترحم «رم» گلادیاتور بینوای او را که بر زمین افتاده تماشا می کنند و عربده کشان از امپراطور می خواهند که با نشان دادن انگشت وارونه، حکم مرگش را صادر کند... جملات و واژه های تازه ای در ذهن به بیداری رسیده نادی طنین می انداخت... بشریت بی رحم! بشریت بی ترحم!... نگاه کن چطور بر خلاف ظاهرشان که سعی می کنند پر از ایثار و گذشت باشد تا بن دندان از شکنجه سروش بی گناه او لذت می برند!... حس استیصال و ناتوانی برای نجات سروش داشت خفه اش می کرد. او هرگز اینطور خودش را بی دست و پا و حقیر ندیده بود. دختر سماکان که می توانست هر مشکلی را، قدرت مالی بابا در چشم به هم زدنی از پیش رو بردارد

حالا هیچ کاری برای نجات حیثیت و شرف سروش از او بر نمی آمد. در نهایت هر اقدام شتابزده ای به ضرر سروش تمام می شد.

نادی خودکارش را روی میز گذاشت و به سوی میز نیلو رفت.

ـ نیلو! خواهش می کنم برو اتاق ماکان! شاید بتونی کمکی بهش بکنی!...

نیلو نگاهی از سر تعجب به چهره برافروخته خواهر کوچکش انداخت...خدای من چقدر رنگ و رویش کبود شده!...

ـ خواهش می کنم بنشین! چیزی نمونده کف زمین پخش و ولو بشی!

نیلو، که با تنش ها و بازیهای باطنی «عشق» آشنا بود، آشکارا تولد نخستین شکوفه های عشق را بر شاخسار درخت حیات خواهرش اما در شکل و رخی سیاه ـ کوکب سیاه ـ تماشا میکرد.

ـ نادی ! خواهش می کنم آروم باش! سروش می تونه از خودش دفاع بکنه! ضمناً من با ماکان دیگه حسابی ندارم!...

نادی به دندانهای صدفی خواهر که از زیر لبهای بالائی بیرون افتاده و برق می زد نگاهی انداخت.

ـ چرا باز بین شما دو تا اتفاقی افتاده؟...

نیلو سری از روی تأسف تکان داد و در همان حال نیم نگاهی به سوی میز «جمیله» انداخت که آشکارا بر احوال دو خواهر می خندید... بچه پولدارها چه جور اسیر و ذلیل شده اند! طوری توی هچل افتاده اند که هیچ کاری از دستشان بر نمی آید. نیلو در پاسخ سؤال خواهر با لحنی مصمم پاسخ داد:

ـ تا این دختره را از این شرکت بیرون نکنه باهاش حرف نمی زنم!...

نادی سکوت کرد. چگونه درهائی که هیچ وقت به رویش بسته نبود یکی پس از دیگری بسته می شود...

ـ آخه اون بی گناس!...

ـ از کجا می دونی؟

.در یک لحظه این پاسخ بر لبهایش نشست

...!ـ از دلم

اما بلافاصله هراسان این فکر را به درون معده اش فرو داد! مثل لقمه ای که یک آدم بی اشتها، به زور داخل !معده اش می کند

نیلو لبخند معناداری زد! و حالا دیگر مطمئن شده بود که نادی قدم در جاده پر دست انداز عشق گذاشته است. ولی سعی کرد خواهر را بیش از این نکاود! عشق خودش مثل موریانه زمین دلش را می کند و پیش .می رود

.در اتاق مدیرعامل همه آنچه پیش بینی می شد اتفاق افتاد. ماکان عصبی و پرخاشگر شده بود

ـ من جواب هیأت مدیره و آقای سماکان را چه بدم؟ چطور از شما دفاع بکنم؟... آنها میگن رسیدهاش کوا... کاغذ رسید!... دنیای ما آقا روی کاغذ رسید می چرخه!... کاغذ رسید! شما باید جوابگو باشین!... هیئت ...!مدیره برای جوابهائی که شما به من دادین تره هم خورد نمی کنه

.بعد از پشت میزش بلند شد

ـ ممکنه من به نوعی حرفهاتون را باور کنم اما شما باید بی گناهیتون را جای دیگه ای ثابت کنین...در ...!دادگاه

!و بعد زنگ زد و منشی اش را خواند

...!ـ وکیل شرکت را بگیرین با من صحبت کنه

عرق سردی بر پیشانی سروش نشست. دیگر حرفی برای گفتن و مدرکی برای اثبات بی گناهی اش نداشت. سروش به پشت میزش برگشت. به طرف فایل رفت، تمام پوشه ها را برداشت و در کیفش گذاشت و بعد ...مقابل میز نادی ایستاد

...!ـ متأسفم که شما را به دردسر انداختم

.نادی به زحمت بغضش را فرو خورد

ـ مذاکراتتون به کجا کشید؟

ـ به هیچ جا! شرکت وکیلش را احضار کرده و من دیگه اینجا کاری ندارم جز اینکه در دادگاه حاضر

...!بشم!...همه چیز علیه منه

چندین جفت چشم، سروش و نادی را در حلقه خود گرفته و چندین جفت گوش، به حساسترین دستگاههای .شنوائی مجهز شده بودند

:نادی با لحنی که بوی غم گرفته بود پرسید

ـ شما دارین کجا میرین؟

ـ به خونه مون!...آنجا بهتر میشه نفس کشید!...بوی گند خیانت داره خفه م می کنه! باز هم معذرت می

...خوام که شما را ناراحت کردم، می بخشین

سروش کیفش را در دست گرفت، سری به نشانه خداحافظی با همکارانش خم کرد و از دفتر شرکت خارج .شد

***

نخستین روزهای پاییز با توفان شروع شده بود، پنجه های طلائی رنگ درختان چنار خیابانهای تهران، زمین را فرش کرده بودند. مردم

لباسهای گرم و ضخیم تری از چمدانهای خود بیرون کشیده بودند. پوشش پائیزی، نوعی نجابت و اشرافیگری به مردم ریز و درشت شهر تهران، چه زن و چه مرد می بخشید. مردم جز پوشش پائیزی،هیچ نوع تغییر و تحولی نشان نمی دادند. آدمها همان آدمها و حرکات همان حرکات. اگر تغییر فصل بر روی کره ی زمین پیش نمی آمد زندگی چقدر خالی از تنوع می شد!...

نادی ـ پائیز زده ـ اندوهگین و با احوالات روحی خود در ستیز بود. از روزی که سروش، کیفش را برداشت و شرکت را ترک کرد. یک هفته ای می گذشت. در دو روز اول هفته جای خالی سروش، آزارش می داد اما آن را چندان جدی نمی گرفت. آن خوی و خصلت آرام و بی تفاوتی روحی اش هنوز هم از ته مانده خود تغذیه می کرد اما از روز سوم، به خصوص بعد از آنکه کارمند جدیدی به نام «فرید» به او معرفی کردند تا وظایف سروش را بر عهده گیرد، به طرز غیر معقولانه ای در چنگ تلاطم های روحی دست و پا می زد. او هنوز هم این فشار روحی و عاطفی را ناشی از عشق نمی دانست... به او عادت کرده بودم و جای خالی اش مرا ناراحت می کند اما واژه ناراحتی با توفانی که هر لحظه بر قوت و قدرتش افزوده می شد، قابل مقایسه نبود. عشق با همه هیجانها و وسواسهایش از راه رسیده بود و تمامی فکر و ذکرش شده بود سروش. اواخر هفته بود که وقتی با اتومبیلش از شرکت بیرون آمد، آدرس منزل سروش که از کارگزینی گرفته بود او را در مسیری درست نقطه مقابل مسیر روزهای دیگرش، به سمت جنوب غربی پیش می برد. در طول راه از خودش می پرسید چرا دارد می رود «بی بی سکینه» ! دنبال چه می گردد؟... خدای من! دارم خودم را تحقیر می کنم! اگر سروش مرا تحویل نگیرد چگونه می توانم با روح تحقیر شده فرار کنم!...اما عشق که شانه به شانه اش در حرکت بود چیز دیگری می گفت. شرط اول قدم عاشقی، کشتن و دور انداختن «من» است! عاشق نه تنها «من» خود را که همه هستی اش را یکسره و بی لحظه ای درنگ و تردید در پیش پای خداوند عشق قربانی می کند. آنها که در عشق چیزی می دهند و چیزی می گیرند، یک معامله گر و یک کاسبکار بیش نیستند.

نادی درست جلو یک خانه آجری و یک طبقه متوقف شد و از اتومبیل بیرون جهید. در آن بخش از شهر حضور دختری شیک پوش آن هم سوار بر یک اتومبیل خارجی آخرین مدل، می تواند یک توفان ناگهانی در

گذر و کوچه بیاندازد اما خوشبختانه، خاکستری تیره هوای پائیزی و نبود چراغ در معابر که بچه های بازیگوش محله به درون خانه ها کشانده بود، نادی را از سرو صدا و استقبالی غیر عادی محفوظ می داشت.

جلو خانه سروش ایستاد. نمی دانست چه باید بکند؟...ناگهان آن «من» در او سر برداشت، خجالت نمی کشی که به دنبال جوانکی متهم به اختلاس در یک محله جنوبی و فقیر نشین که اصلاً مغایر با تیپ و طبقه توست راه افتاده ای و آمده ای تا خودت را در بدترین شکلی خرد و حقیر کنی؟...اگر تو را تحویل نگرفتند می دانی که شخصیت «من» نیست و نابود می شود؟... نادی درگیر این مبارزه درونی، این پا و آن پا می کرد. گاهی این انسان نیست که به جستجوی هدفی، پاشنه کفش آهنین خود را می کشد و راه می افتد، بلکه هدف است که او را به دنبال خود می کشد. شاید هم نادی می خواست دیو تردیدی که به جانش افتاده بود با مشاهده حقیقت، از جسم و جان خود بیرون افکند. کسی که ده میلیون تومان را یکسره بالا بکشد (که شایعات کینه توزانه حالا رقم اختلاس مالی سروش را به صد میلیون رسانده بود!) چگونه زندگی می کند! شاید تا امروز برای خودش دم و دستگاه مجللی راه انداخته باشد. در گیر و دار این جنگ و ستیز روانی بود که زنی در خانه را گشود، طفل هفت هشت ماهه ای در بغل داشت، رنگ و رویش آشکارا از کمبود مواد پروتئینی زرو تیره می زد، تنها نقطه روشن چهره اش دو چشم سیاه و درشتش بود. لبخندی نیر بر لب آورد که نشانه ادب و فروتنی فقرا در برابر تلالؤ و درخشندگی سر و وضع اشرافزادگان است!...

ـ با کی کار داشتین خانم؟

ـ من با آقا سروش کار داشتم!

و بی اختیار جمله دیگری بر زبان راند.

ـ شما همسرشون هستین؟

زن خندید: نه خانم! ما یه اتاق تو منزل آقا سروش داریم!...

ـ پس شما مستأجرشون هستین؟...

رنگ شرم در چهره زن جوان دوید اما از گفتن چیزی که موجب شرمساری اش می شد امتناع نکرد...

ـ شوهرم مدتیه بیکاره! صاحبخونه ما را از خونه شون بیرون انداخته یود که آقا سروش مثل فرشته جلومون سبز شد و ما را آورد خونه خودشون! خدا به خودش و مادر بزرگوارش عمر نوح ببخشه! به ما گفت تا کاری پیدا نکردیم همین جا بمونیم. خدا پشت و پناهش باشه!... حالا چرا تشریف نمی آرین تو، فکر می کنم تا نیم ساعت دیگه سروش خان و مادرشون پیدا بشن!

همانطور که زن جوان حرف می زد، نادی براندازش می کرد. بچه سینه خشکیده مادر را بیهوده مک می زد، فقر و نداری چهره کریه خود را در پوست بی رمق و زرد چوبه ای زن نشان می داد. نادی فقط در بعضی کتابها، با سیمای فقر آن هم نه اینطور زنده و قابل لمس، آشنا شده بود. بی اختیار از خودش خجالت کشید. نمی بایست با این سر و وضع به اینجا می آمد. دلش می خواست کمکی به زن می کرد اما با چه بهانه ای؟...خوب فهمیدم! می گویم چه بچه نازی داری! از جانب من براش یه لباس خوشگل بخرا! اما زن با مناعت طبع غیر منتظره ای هدیه پیشنهادی را رد کرد..متشکرم! باشد یک وقت دیگه! خدا آقا سروشو زنده نگهداره!... فردا قراره ما را ببره فروشگاه...حالا چرا نمی آئین تو

زن جوان یکریز از بزرگواریهای «محبوب» خانم و آقا سروش می گفت، آنطور که یک خطیب از یک قدیس حرف می زند...به راستی دختر جوان را سحر کرده بود! دلش می خواست تا ابد همین جا بایستد و از طریق جملات عوامانه ولی بسیار صادق این زن با عوالم زندگی مرد محبوبش آشنا شود.

چون حکایت کنی از دوست من از شدت شوق

باز صد بار بگویم که دگر بار بگو!...

ـ از مادرش نگو و نپرس!...لنگه ش توی این دور و زمونه پیدا نمی شه!....یه فرشته دُرس و حسابیه! نزدیک هفتاد سالشه اما زبر و زرنگ، هر چی از کتابفروشی در می آره خرج ما فقیر فقرا می کنه! خدا صد سال بهش عمر بده...دیدنش شگون داره!

نادی با سرعتی غیر عادی، زن جوان را که یکریز حرف می زد ترک کرد. شاید عمل فرار گونه اش به این خاطر بود که حرفهای صادقانه زن خوش چشم و ابرو ولی زرد و لاغر، قلبش را از خون هیجان به تپش آورده و به جناغ سینه اش فشار می آورد...چه بسا ممکن بود آن حرفها اشکش را درآورد. در بازگشت آن

تردیدهای دل آزار که مثل ابر سیاهی آسمان زندگی اش را سیاه کرده بود، کنار رفته و خورشید به خانه بازگشت و در میان نگاههای حیرت زده مادرش فرنگیس و نیلو، با هیجانی که هرگز در او ندیده بودند گفت:

ـ همه چیزو فهمیدم! سروش بی گناهست! هر کس هر چی دلش می خواد بگه...!

فرنگیس وحشت زده پرسید:

ـ کجا بودی دخترم تا این موقع شب؟...چه بلائی سرت اومده!...خوب سروش تو یا گناهکاره یا بیگناه، بالاخره دادگاه تکلیفشو معین می کنه! نگفتی کجا بودی؟

ـ بی بی سکینه مادر...!

ـ چی گفتی؟ بی بی سکینه دیگه کجاست؟ به حق چیزهای نشنیده...!

ـ جنوب شهره مادر...!

ـ وای خدا مرگم بده! جنوب شهر! نترسیدی تو را بدزدن و مادرت بیچاره بشه؟... اگه تو را بدزدن تکلیف ما چی میشه!... درسته که پدرت آدم با نفوذیه و خیلی زود تو را آزاد می کنه، صد میلیون تومن هم شده میده! تازه می گن اینجور دزدها زیاد هم بد نیستن، چون می خوان از این راه پول به دست بیارن حسابی به اسیرشون می رسن!... خوب اگر هم زیاد نرسن مهم نیست، آدم می تونه با روزی یک لقمه هم زنده بمونه! مگر این جوکی ها با روزی یکدانه مغز بادوم زنده نمی مونن...

نادی سر مادر را زیر بغل گرفت...

ـ مادر!مادر!... این حرفها و اگر مگرها چیه که می زنی! نمی دونی چه آدمهای خوبی اونجا زندگی می کنن. من می خواستم به یکی از اونا پول بدم نگرفت!...می دونی یعنی چی مادر؟...

ـ بله! من هم توی بچگی چند تا از اونا را دیدم! چه غروری دارن! چه مردونگی! ولی بین آدمهای بالا شهری و پایین شهری دزد هم پیدا میشه! اگرچه اونا هم گناه ندارن! بی پولن و باید از یه جائی پول در بیارن...!

.نیلو» باید جلو رشته بی پایان کلمات مادر را می گرفت«

ـ نادی! بریم تو اتاق من، باید همه چیزو برام تعریف کنی..

پس از آنکه نادی در حلقه نگاههای کنجکاو خواهر همه ماجرا را تعریف کرد حالا نوبت او بود که از نیلو ...بپرسد: خوب ! تو آن آقا را دیدی؟

ـ بله! دیدمش! چقدر خوش تیپ و خوشگل بود! یه آرتیست جوون سینما، بیست و هفت هشت ساله، نمی دونم چرا هالیوود این مرد جوان را تور نکرده!... حالم از این آرتیست های جدید به هم می خوره! یکیشون ...!خوشگل نیس! فقط تیپ دارن

...!ـ خوب برام تعریف کن

...آن وقت نیلو تمام ماجرا را در حالیکه رگهای چهره و دستهایش متورم شده بود چنین تعریف کرد

همین که به اداره اش رسیدم مرا به اتاقش بردند. یک اتاق بزرگ با صندلی و مبل استیل، میز تحریرش عین میز تحریر پدرجون از چوب گردو! رومیزای هاش حرف نداشت. چه مجسمه های زیبائی که از این سر دنیا و آن سر دنیا با خودش نیاورده بود. می گفت نصف دنیا را دیده! پدر و مادرش هر دو دکترن و ثروتمند، دو خانه در خیابان فرشته دارند ، برای رامتین (آه مرا ببخش خواهر که اسمش را به تو نگفتم) یک آپارتمان اشرافی تو ولنجک خریدن! واقعاً هم که به او می آد. قد بلند، ورزشکار ـ تنیسور ـ جذاب، تیپ مردانه، یکدست کت و شلوار پوشیده بود. که سال گذشته تو فروشگاههای لندن می دیدیم! به نظرم مارک «ایوسن لوران» ادوکلنش حرف نداشت! آزارو! عطر و بوش آدمو دیوانه می کرد، چقدر مؤدب، چقدر قشنگ ...(حرف می زد، تا رسیدم شروع کرد (در اینجا نیلو بادی در گلو انداخت تا ادای رامتین را درآورد

خانم بشریت دارد تاوان بسیار سنگینی برای احساسات دروغینش می پردازد! هر عشقی که با دروغ و ریا و تزویر عجین شده باشد باید با خون گوینده اش قصاص شود! نمی توان و نباید اجازه عشق مقدس و آسمانی، این هدیه بزرگ و طلائی خداوند به بشریت، با دروغ آلوده شود تا فقط تنی طعمه تن دیگر شود! شهوت پرستان، خودبینان و آنها که برای ارضای تمایلات جسمی خود دروغ پشت دروغ بالا می آورند باید تاوان

سنگینی بپردازند... من به شما اخطار می کنم اگر عشق را با دروغ ببالائید در مردابی فرو خواهید رفت که نجات از آن غیر ممکن است.

نیلو از بیان جملات ادیبانه رامتین کاملاً به وجد آمده بود. نادی پرسید:

ـ خوب چه کردید؟...

ـ ما ناهار را در رستورانی نزدیک شرکت آسیاب خوردیم. نمی دانی چقدر مبادی آداب بود. چقدر تمام تشریفات غذا خوردن را رعایت می کرد.

از نظر اتیکت و آداب معاشرت نمره اش بیست بود.

نادی گوئی شتاب داشت تا نتیجه ای برای این ملاقات بگیرد.

ـ خوب نظر او درباره تو چه بود؟...

نیلو» لحظه ای سکوت کرد. درباره این موضوع نه حرفی به میان آمده بود و نه او توانسته بود حدسی « بزند...نیلو به عادت همیشگی دستی به پیشانی کشید:

ـ خوب! من زیاد هم به این موضوع فکر نکردم...راستش من با همه دلگیری که از ماکان دارم نمی تونم خیلی زود جانشین براش بتراشم!...من هنوز هم برای آن احساسات قشنگش دلم ضعف میره!

ـ پس چرا به دیدن این آقا رفتی؟...

ـ شاید...شاید می خواستم از ماکان انتقام بگیرم!...هیچ مقصود و غرض خاصی نداشتم!...

نادی چنان در عوالم احساس تازه شکفته اش به سروش غرق بود که مطلقاً نمی توانست عمل خواهرش نیلو را تائید کند...از نظرگاه نادی، خدا یکی! عشق یکی!

ـ ولی من موافق نیستم!...وقتی با مردی ناهار می خوری یعنی دوری از گذشته!...

انگار نیلو منتظر بود که تلنگری بر زخم درونش بخورد. چشمانش پر از اشک شد...

ـ چطور ماکان هر روز آن دختره کولی رو به اتاقش راه میده و ککش هم نمی گزه!...او اصلاً به من فکر نمی کنه! در حالیکه من دوستش دارم!...خیلی وحشتناک هم دوستش دارم!...

.نادی دلش می خواست تنها باشد و به کار شجاعانه ای که امروز صورت داده بود بیاندیشد

***

.صبح فردا، وکیل شرکت کنار میز نادی روی صندلی نشست

!ـ سلام نادی خانم

.نادی این وکیل را بارها در میهمانی های خانوادگی دیده بود

!ـ خواهش می کنم آقای مقتدری

:وکیل با لحن احترام آمیزی گفت

!...ـ زیاد وقتتان را نمی گیرم! موضوع بر سر اختلاس ده میلیون تومان از شرکته

.نادی اخمهایش را در هم کشید

!ـ لابد دنبال سروش می گردین

!...ـ همینطوره!...البته برای ایشون پرونده ای تشکیل شده و دادگستری احضارش می کنه

ـ پس چرا به دیدن من اومدین؟

وکیل که مردی شصت ساله و بسیار تجربه دیده بود و اطلاع یافته بود که نادی دختر آقای سماکان نظر .لطفی به سروش دارد می خواست حسابی با یکی از دو وارث شرکت بزرگ سماکان باز کند

ـ چون شنیده ام که شما او را بی گناه می دونین خواستم خواهش کنم شما با ایشون وارد گفتگو بشوید، شاید پیش از آنکه دچار دردسرهای بزرگتری بشه، قضیه به طور کدخدامنشی،مثلاً یکجور قسط بندی حل و فصل کنیم!

چیزی نمانده بود که نادی همه توان خونسردی ذاتی اش را از کف بدهد و آقای وکیل را از کنار میز خود براند.

ـ آقای وکیل!...شما به جای اینکه بگردین و دزد رسیدها را پیدا بکنین این جوان را پیشاپیش مجرم و محکوم کردین!

وکیل عادت داشت که با این توپ ها از جا در نرود.

ـ من فقط قصد کمک دارم! سروش جوانه و نباید بگذاره سوء سابقه ای براش درست بشه! حال هر جور خودتون صلاح می دونین!...فقط یادتون باشه که من قصد خدمت دارم و نمی خوام لکه سیاهی روی پرونده ایشون بیفته...با اجازه...

وکیل شرکت راهش را گرفت و رفت. ولی فکر اینکه به زودی سروش را به بازپرسی احضار می کنند، نادی را دچار یخ بستگی عصبی کرده بود. باید بروم و پیشاپیش سروش را در جریان بگذارم. اگر موافق باشد برایش وکیل بگیرم...نه! من نمی گذارم کار به جاهای باریک بکشد.

فصل دهم

فضا و حال و هوای شرکت ساختمانی سماکان و شرکا، ظاهراً آرام و ساکت بود و امور داخلی شرکت ـ حتی بعد از خروج سروش چرخه کار، با استخدام کارمند جدید، در روال عادی پیش می رفت، گرچه مهره های اصلی شرکت همچنان با مشکلات درونی و زندگی خصوصی خود دست به گریبان بودند. ماکان، مدیرعامل شرکت از اینکه می دید «نیلو» در روابطش با او آن گرمی و علاقه و آن شوربخشی های عاشقانه را از خودش نشان نمی دهد به شدت کلافه به نظر می رسید. ماکان از جمله مردانی بود که وقتی زن زندگی اش

به دلیلی از او فاصله می گرفت ، نمی توانست این شکست را تاب بیاورد و به هر ترفندی دست می زد تا عشق از دست رفته و تنور سرد شده را دوباره گرم سازد. البته نیلو و ماکان گهگاه به علت همکاری در یک شرکت واحد به ناچار جلسات و گفتگوهائی داشتند اما همین که ماکان می خواست وارد گفتگوهای خصوصی شود ، نیلو خود را کنار می کشید و مسیر سخن را تغییر می داد. ماکان اغلب از خود می پرسید آیا این نیلو همان نیلوست که برای یک جمله عاشقانه و یک شعر احساسات برانگیز جان می داد و نفسش بند می آمد؟... آیا همه آن اشکها و لبخندهای عاشقانه یکسره دود شد و به فضا رفت؟...گرچه گاهی به داوری رفتار خود می نشست و مخصوصاً خودش را در رفت و آمدهای آزادانه جمیله که خشم و عصیان نیلو را برمی انگیخت مقصر می شمرد!...در اینگونه محاکمات درونی بود که ماکان بار دیگر نگاهش به جستجوی جمیله، به طبقه چهارم شرکت می فرستاد و بی تابانه به تماشای آن تابلو جادوئی می نشست. جمیله این زن کولی صفت با عشوه ها و اطوارهای حساب شده، ماکان پرتجربه را در توری که بندهای آن از آهن و پولاد محکمتر بود به دام انداخته و هر طور که دلش می خواست او را بازی می داد. جمیله خوب می دانست که آقای مدیرعامل اصولاً مرد زیباپسند و عاشق پیشه ای است که حتی در اوج هیجانهای عاشقانه اش و در حالیکه برای معبود و معشوق خویش صدها قول و غزل ردیف می کند اما نمی تواند در برابر دلبریهای موجودی چون او بی تفاوت بماند و عشقی چنان گرم و سحر آمیز را نادیده بگیرد و خود ماکان اغلب در انتقاد از اعمال و رفتارهای سبکسرانه اش می گفت: ماکان بیچاره فقط یک دل دارد اما چه کند که این یک دل صدها حجره خالی و آماده پذیرائی دارد! اما حالا وضع فرق می کند و یا بهتر است گفته شود ماکان در برابر مسئله نیلو عنوانی که خودش انتخاب کرده بود، سخت سردرگم و تا حدود زیادی عذاب می کشید. «نیلو» دختری نبود که او ، در مقایسه با جمیله و سایر زنانی که در گذشته او حضور داشتند، به سادگی کنارش بگذارد. «نیلو» زیبا بود، لبریز از حس عاشقی بود، در بیان حس عاشقی، صادق و خالص بود. طلای عشق او، هیچ نوع ناخالصی نداشت، به موقع در برابر مردش الهه ای فداکار و در زمان خودش باگذشت بود. از آن مهمتر ـ نیلو ـ برخلاف بسیاری از اشراف زادگان نه به ثروت پدری فخر می فروخت و نه اصلاً از آن حرفی می زد و یا به خاطرش امتیازی به خود می داد. حتی در انجام وظایف اداری اش هرگز فکر نمی کرد که دختر صاحب شرکت است و دارد دوره کارآموزی می بیند. او فقط و فقط برای پیشرفت برنامه های مرد محبوبش کار می کرد. از بامداد تا شامگاه، همانند برده ای در خدمت ارباب! و همین خصوصیات عالی بود

که ماکان برای باز گرداندن نیلو تلاشش را ادامه می داد، گرچه جمیله همچنان با حمایت و تشویق های جیرو یک لحظه ماکان را تنها نمی گذاشت و مخصوصاً از هنگامی که نیلو، با گشاده دستی غمگینانه ای، میدان را خالی کرده بود او از این فرصت طلائی با همه توش و توانش بهره می گرفت. جمیله، به این ماجرا هم به خاطر هم جنس بودن با نیلو، پی برده بود که نیلو در ته قلب همچنان ماکان را دوست دارد و فراموشش نکرده است. این آگاهی جمیله را برای تحت فشار گذاشتن روحی نیلو بیشتر تشویق می کرد. باید دماغ این دخترک اشرافزاده را به خاک بمالم! حالا خواهد دید که فقط یک راه دارد و آن انتخاب پسرخاله پوزه دراز و موذی منست! من وادارش می کنم که برای همیشه فکر و ذکر ماکان را از سر به در کند. زنان در رقابت با یکدیگر گاهی به شکل اهریمنانه ای همدیگر را می سوزانند و جمیله در رأس چنان زنانی قرار داشت. در این میان جیرو راضی تر از بقیه ، نقشه هایش را یکی پس از دیگری دنبال می کرد. تا اینجای قضیه خود را موفق می دید، ماکان را از چشم نیلو انداخته و از دید خودش میدان را برای ابراز احساسات عاشقانه خود خالی می دید، سروش را که می توانست با تصاحب قلب نادی، و آن پاکی و خلوص رفتار، توجه آقای سماکان را جلب کند و به ستاره اول زندگی تجاری آقای سماکان بدل گردد با یک مُهر اختلاس خانه نشین سازد و با دادن گزارشهای شرکت و کشف اختلاس که بیشتر شیوه ای جاسوس مآبانه بود توجه آقای سماکان را به خود جلب کند.

« جیرو» داشت گنجینه های پیروزی های خود را در ذهن سان می دید که نیلو برخلاف دو سه هفته اخیر، مانند پرنده ای سبکبال ، با لبخندی کمرنگ ولی رضایت آمیز قدم به داخل سالن گذاشت و یکراست پشت میز کارش نشست. مدتها بود که نیلو، یا تنها و یا همراه خواهرش ناهار را به یکی از رستوران های اطراف شرکت می رفت و کمتر با کارکنان شرکت می جوشید، دلیلش هم این بود که نمی خواست با ماکان رو به رو

شود. جیرو که مانند روباهی در کمین نیلو نشسته بود از احساس سبکی و نشاط درونی نیلو اخمهایش را در هم کشید. چه اتفاقی افتاده؟ چطور آن گردِ غم عشق از دست رفته، از چهره اش گریخته است... باید سری از قضیه درآورم... تلفن را برداشت و شماره ی نیلو را گرفت.

ـ خوشحالم که دوباره سرزنده و پر نشاط می بینمت! ... اگرچه هیچ وقت با این عاشق بیچاره خوب نبودی!... هیچوقت نخواستی ببینی که من از بی توجهی های تو چه زجری می کشم، هیچ وقت این خواستگار حقیقی خودت را به حساب نمی آری، اما همین که می بینم سرحالی و چهره خوشگلت دوباره شکفته شده خدا را هزار بار شکر می گم! فقط برای یک بار ـ فقط یک بار به من نگاه کن ببین چه جور اگر هزار جان داشته باشم همه را زیر پات میندازم!

نیلو آنچنان سرحال بود که برای نخستین بار گوشی را با عصبانیت قطع نکرد...خوب آرزو بر جوانان عیب نیست!...

بعد گوشی را سر جایش گذاشت. صفحه کامپیوترش را روشن کرد اما به جای اعداد و ارقام به نظرش آمد که چهره رامتین تمام وسعت صفحه را اشغال کرده است. در گفتگوی درونی با خودش می گفت: پسر خوبی است... جذابیت های مردانه را دارد، بهتر از همه خصوصیاتش، وجدانِ پاک و رفتار آقامنشانه اوست. با هر نوع دودوزه بازی های مرسوم مردها فاصله ای کهکشانی دارد، از دروغ و ریا در کار عشق بیزار است، خوش به حال دختری که به همسری او در می آید. می تواند او را در یک گردان زن رها کند و با خیال راحت پی کارش برود و در بازگشت او را دست نخورده و بکر تحویل بگیرد. اما در همه آن لحظات که به رامتین می اندیشید، ذهنش متوجه ماکان بود و اندک اندک خود را گرفتار نوعی عذاب وجدان حس می کرد. آیا ناهار خوردن با رامتین نوعی دوروئی در عشق نیست! اگرچه رامتین آن سر میز و من این سر میز، بیچاره دست از پا خطا نمی کند و فقط حرف می زند. با این همه نیلو از جمله دخترانی بود که به نجابت در عشق بسیار وفادار بود. حس می کرد عذاب وجدان، مثل هر بار که به سراغش می آمد او را آزار می دهد. نگاهش را از صفحه ی کامپیوتر برگرفت و به سالن انداخت، شگفتا، جمیله از انتهای سالن او را می پایید. مدت ها بود که جمیله با زل زدن هایش به گونه نگاهی عزرائیلی، عصبانی اش می کرد. نگاهش چقدر آتشین و سوزنده بود. مثل میله ای داغ در قلب و روحش فرو می رفت. خوب آقای ماکان بی حساب! تو این زن را به جان من انداخته ای و من هر بار که این موجود را می بینم و از حرکات چندش آورش عذاب می کشم، عذاب وجدانم از صفحه ذهن پاک می شود!...

اما نادی، دور از این کشمکش های مربع نیلو ـ جمیله ـ ماکان و جیرو (گرچه توطئه ای که دو نفر از همین چهار نفر برایش چیده بودند دامنش را سخت گرفته بود) در کار یک تصمیم گیری شجاعانه بود. او هنوز هم قادر به درک علت شگفتیها و بی قراریهایش برای زندگی سروش نبود و نمی دانست این عشق است که او را آرام آرام در چنگال نیرومند خود گرفته و دلش را در سینه بازی می دهد. نادی از لحظه ای که وکیل شرکت به او گفته بود که به زودی سروش را برای بازپرسی درباره اختلاس ده میلیون تومان احضار خواهد کرد قرار و آرام نداشت، باید بروم و ماجرا را به او خبر بدهم. آدرس خانه سروش را خوب می دانست، یک بار هم که تا دم در خانه اش رفته بود... بنابراین سوار اتومبیلم می شوم و راه می افتم. شروش هر چه می خواهد فکر کند. مادرش هم همینطور! حتی ممکنست فکر کنند برای جلب توجه به این حقارت تن داده ام! !اما من می روم

***

هوا داشت تاریک می شد ـ سوز و سرمای زودرس پائیزی چمدانهای لباسهای گرم را می گشود، مردم شهر، بیشتر با کاپشن یا پلیوری سبک در حال حرکت بودند. نادی زیر روپوش مشکی خود شلواری تیره و یک بلوز گرم نقره ای پوشیده و مصمم و بی تردید اتومبیل کورسی خارجی اش را جلو خانه آجر بهمنی سروش متوقف کرد. پیش از آنکه دکمه زنگ در را بفشارد، حلقه ای از بچه های کوتاه و بلند، سر تراشیده و ژولیده مواو را در میان گرفتند. یکی از میان حلقه تنگ و فشرده، پسرکی بود نه، ده ساله سر تراشیده، اخمو و کمی عصبی جلو آمد. نادی وحشت زده بود اما در چهره پسرک با همه ترشروئی و اندکی شرارت، حالتی از ...مهربانی توجهش را جلب کرد

ـ خانوم! با کی کار دارین؟... نکنه با آقا سروش کار دارین؟

.نادی با شنیدن نام سروش کمی آرام گرفت

ـ بله آقا پسر! من که اشتباه نیومدم، اشتباه اومدم؟

پسرک یک قدم جلو گذاشت، یک شلوار طرح کردی به پا داشت و یک جلیقه نخ نما روی یک زیر پیراهن سپید که حالا چرک تاب شده بود.

ـ اگه مهمون آقا سروش خودمونی خیالتون راحت باشه! نمی ذارم بچه ها ماشینتونو خط بندازن!

و بلافاصله سؤال کرد:

ـ اسم ماشینتون چیه؟... از همون ته که می اومدین ما بچه ها سر اینکه ماشینتون چی باشه شرط بستیم...!

یکی از میان بچه ها که بلندقدتر بود بی هیچ تردیدی گفت:

ـ نگفتم پژوس؟

بقیه بچه ها هر کدام اسمی روی اتومبیل نادی می گذاشتند اما پسرکی که از ابتدا نشان داده بود که یک سر و گردن برتر از همه است پرسید:

ـ خانوم! راستشو می گین! اوپل نیس؟...

نادی برای نخستین بار بود که در میان دسته ای از کودکان و نوجوانان اغلب ژنده پوش، و پر سر و صدا قرار گرفته بود. هم می ترسید و هم از کشف چنان موجوداتی دچتر هیجان شده بود.

ـ تو برنده ای آقا پسر!... اتومبیلم اوپله...!

یکی از بچه ها که معلوم بود دوست صمیمی پسرک به حساب می آید بلافاصله گفت:

ـ احمدک شرطو برد!... حسن دیلاق باز هم بور شد!

مشت محکمی زیر چانه دوست احمدک فرود آمد و در چشم به هم زدنی آن دسته ده دوازده نفری با سر و صدائی که همه محله را پریشان کرده بود همدیگر را به باد کتک گرفتند اما احمدک بی توجه به زد و خورد دار و دسته بچه ها گفت.

ـ خانوم! بی خیالش! ما هوای ماشینتون رو داریم! زنگو بزن...!

اما پیش از آنکه انگشت نادی روی زنگ بخورد، سروش در را باز کرد...نگاهش روی چهره نادی میخکوب شد. بی هیچ گونه درنگی گفت:

ـ شمائید! بفرمایین داخل! و بعد رو به بچه ها کرد....

ـ آهای! کی دعوا را شروع کرد؟

بچه ها، با شنیدن صدای سروش مثل برق گرفته ها بر جا خشکیدند.

احمدک با لحن پوزشخواهانه ای گفت.

ـ آقا سروش! تقصیر کار مائیم! بچه ها سر اسم ماشین این خانمه حرفشون شد! شرطو من بردم....

سروش دستی روی سر تراشیده احمدک کشید...

ـ احمدک! این خانمه یعنی چی؟...بگو این خانم...!

پسرک دست سروش را چنان در دست گرفت که برای یک لحظه این فکر در ذهن نادی نقش زد. نکند پسرش باشد...

ـ ببخشین! ماشین این خانم مگه اوپل نیست؟

ـ چرا هست! حالا خواهش می کنم بچه ها، موقع خانه رفتنه...!

بچه ها با سر و صدا پاسخ دادند:

ـ چشم آقا سروش...!

احمدک گفت:

ـ ولی آقا سروش ما اینجا می مونیم! یه وقت دیدی حسن دیلاق برگشت و ماشینو خط انداخت! می دونین چه ناکسیه...!

سروش دستش را روی شانه احمدک گذاشت. پسر خوش قیافه ای بود و هنگامی که پوزشخواهی می کرد چهره اش افتادگی یک پیرمرد را تداعی می کرد:

ـ احمدک! آدم جلو یه خانم محترم که اینجوری حرف نمی زنه!...حالا عیبی نداره تو مواظب ماشین باش، ما هم میریم پیش خانم مادر...!

احمدک با رضایتی عمیق ناشی از مأموریتی رسمی که به او داده شده بود گفت:

ـ خوش اومدین...!

سروش خیلی محترمانه به نادی تعارف کرد: بفرمائید...!

ـ من دیگه مزاحم نمیشم!...خبر مهمی بود که باید می گفتم، منتظر تلفنتون بودم ولی تماس نگرفتین...

سروش که معلوم بود دیدن نادی آن هم جلو در خانه اش کاملاً هیجان زده اش کرده است لبخند پر رنگی بر لب آورد.

ـ خبر مهم رو بگذارین بعد، اول باید بریم خدمت مادر!...نمی دونید چای داغ مادر جانم چه طعمی میده...!

ـ نه! زحمت نمیدم...!

سروش با حاضر جوابی های دوستانه نادی را به سوی اتاق مادر می برد.

ـ در این محدوده هیچکس مایه زحمت نیست! همه مایه رحمتن!... از این طرف...!

نادی پیچیده در پرده شرمی عمیق و دخترانه، شانه به شانه سروش پیش می رفت و فکر اینکه با آمدن به خانه سروش، خودش را جلو مادر، کوچک کرده باشد همچنان آزارش می داد.

در اتاق باز بود و نادی، چتر خوشرنگ در خت جوانی اش را میان دو لنگه در گشود...

ـ سلام به روی دختر خوشگلم! بفرمایین!...پسرم آن تشکچه را برای دخترم بیار...

سروش به سرعت تشکچه را در سمت راست مادر، روی فرش نیمدار کار یزد انداخت. نادی مانند کسانی که وارد مکان مقدسی می شوند، کفش هایش را از پا درآورد، دو سه دکمه روپوشش را گشود تا بتواند چهار زانو بنشیند. عطری که از بن زلفهای پوشیده اش برمی آمد فضای بسته اتاق را زنده کرده بود... مادر، که به احترام میهمان از جا برخاسته بود، نادی را بی هیچ تکلفی و مثل اینکه سالهاست او را می شناسد در آغوش کشید...

ـ خداوند همه کارهایش قشنگ و زیباس! من هیچ وقت دختر نداشتم اما همیشه آرزویش را داشتم! و بالاخره سر پیری دختری برام فرستاد عین یک دسته گل محمدی...!

نادی از تعارفات قشنگ و شاعرانه مادر سروش اندک اندک شکفته می شد.

او قدم به سرزمینی گذاشته بود کاملاً ناشناخته، فضای خانه، اتاق کوچک مادر در نهایت سادگی، نه میز و صندلی، نه ضبط صوت و تلوزیونی، نه اثری از شیکی عصر تکنولوژی برتر،... نکند دارد خواب می بیند و او یکسره در ماشین زمان به دو سه قرن پیش رجعت کرده است؟ سروش هم کم و بیش این درگیری درونی را در نادی حس می کرد و از اینکه زندگی شان اینقدر فشرده و خلاصه و حقیرانه است دچار شرم شده بود. نکند نادیا، دختر یکی از چند ثروتمند مشهور شهر که لای پنبه پرورش یافته است دیگر هرگز به آن خانه باز نگردد؟... از شدت یأس و اندوه، چانه اش را روی سینه فشرد. سینه ای که ناگهان دچار زلزله شده و از هر طرف شکاف بر می داشت. دلش می خواست بداند چرا این چنین قلبش شکافته می شود!... آیا نادی با ورودش به این خانه علت بروز این زلزله سهمگین شده است؟...

سروش نیز درست همزمان با نادی، صدای خوش آهنگ پاهای فرشته عشق را می شنید که در پس آن زلزله، آرامشی مطبوع فراهم می آورد.

صدای خوش طنین «محبوب» خلوت و سکوت کوتاه نادی و سروش را به هم زد.

ـ دخترم! کلوچه های من حرف نداره! دستورش را توی کتاب آشپزی خوندم ولی خوب از خودم هم یه چیزهائی بهش اضافه کردم!...

:سروش حالا با شجاعت بیشتری ناادی را مورد خطاب قرار داد

خانم سماکان! می بخشین! مادرم اهل ادبیات و کتابه گاهی هم شعر میگه و هر چی ازش خواهش بکنم اجازه ...بده کتاب شعرشو چاپ کنم زیر بار نمیره

:مادر سری تکان داد

...!ـ وقتی کتاب سعدی و حافظ رو داریم دیگه چه جای عرض اندام برای این زن فقیر و درمونده اس

نادی چای گرمی که سروش برابرش گذاشته بود و در همان حال که شاهد یک بحث داغ میان مادر و پسر بود. تصویر چهره مادر سروش را در ذهن خود حک کرد. قد متوسط و کشیده، پوست مهتابی، موهای خاکستری، چشمان گودافتاده ولی بسیار عمیق و گیرا، چهره ای استخوانی ولی متناسب و صدائی که انگار با موسیقی دلنشینی همراه بود و کلماتش از چنان بار اطمینانی لبریز بود که انگار هیچ حادثه ای حتی انفجار .بمب اتم هم نمی تواند تکانش بدهد

!ـ خوب چه خبر دخترم! انگاری دارن برای پسرکم پرونده سازی می کنن! خدا خودش آنها را ببخشد

نادی شگفت زده به چهره «محبوب» نگاه می کرد. این مادر دیگر کیست که به جای نفرین و ناله پیشاپیش !دشمنان پسرش را می بخشد

ـ بله! نمی دونستم چه جور خبر بدم که همین روزها ایشون رو (نادیا خجالت می کشید اسم سروش را بر زبان بیاورد) به بازپرسی دعوت می کنن! باید یه جوری این خبرو به شما می دادم! اگه لازم باشه من یه ..!وکیل خوب می شناسم

مادر با درایت و هوشمندی نگرانی نادی را حس کرد و قلبش به او مژده خبری را داد که سالها برای پسرش ...آرزو می کرد

!ـ دخترم! نگران نباش! ما یه وکیل مخصوص خودمون داریم

:نادی با اشتیاق پرسید

ـ وکیل معروفیه؟....

ـ معروفترین و برترین وکیل روی زمین دخترم....

نادی شتابزده پرسید:

ـ اسمشون؟

مادر با سرزندگی و شوخ طبعی رفتار، نگاهش را به سقف اتاق دوخت!

ـ اونجاست! داره ما را نگاه می کنه!...

نادی، با چشمانی که از تعجب و ترس گود و گشاد شده بود به سقف اتاق نگاه کرد..

سروش با صدای بلند خندید.

ـ نگران نباش خانم سماکان! مادر همیشه حرفهایش را کمی با رمز و راز همراه می کنه! وکیل او و من و فکر می کنم همه آدمها خداوند متعالست!...

نادی چنان نفس عمیقی از سینه بیرون داد که محبوب را از ته دل شاد کرد...

ـ می دونی دخترم! این نگرانی تو چقدر می تونه مایه افتخار پسرک نازنین من باشه؟

نادی دختر تیزهوشی بود و بلافاصله نکته را دریافت، دوباره رنگ گلگونه شرم بر پیشانی و گونه های برجسته اش دوید...

ـ دخترم! چرا از این کلوچه نمی خوری؟

و بعد خودش کلوچه کوچکی را انتخاب کرد و به سوی دهان نادی برد.

ـ بخور جونم! دهان یک دختر جوان از زیبائی و رنگ بیشتر به گل سرخ شبیه س! بخور دخترم! نوش جانت!

وقتی نادیا از جا برخاست تا به خانه برگردد، هنوز حس می کرد در رؤیائی عجیب به سر می برد! آلیس در سرزمین عجایب! فضای اتاق با آن سادگی و خالصی مثل کومه ای در میان یک رودخانه مه گرفته و اسرارآمیز بود، ساکنین این کومه فرو رفته در مه شیری رنگ خیال، چقدر مهربان، سخاوتمند و صمیمی بودند! دیداشان یک ساعت بیشتر طول نکشید اما انگار که سالهاست با هم آشنا و دوست بودند.

ـ دخترم! فاصله خانه هامان خیلی دوره! اما دلمون خیلی به هم نزدیکه! هر وقت حوصله اش را داشتی سری به ما بزن!...من از خدا دختر می خواستم حاضر و آماده برام فرستاد! خدایا شکر...!

قلب جوان نادی با هر جمله ای که محبوب بر زبان می آورد، همچون آونگی به چرخش در می آمد.

ـ حتماً خدمت می رسم!

سروش تا جلو اتومبیل نادی را مشایعت کرد. احمدک وظیفه خود را به شایستگی انجام داده بود. در سرما و تاریکی، هنوز محکم و استوار کنار اتومبیل ایستاده بود. نادی راه افتاد ولی سروش تا مدتی طولانی مثل آدمی که پایش به گل چسبیده است تکان نمی خورد. این دختر با این سفر غیر منتظره به این منطقه دور افتاده و کارگر نشین، با او چه کرده بود. کنار مادر نشست.

ـ محبوب من حال غریبی دارم!

محبوب با عشق و محبتی مادرانه، گونه های فرزند را نوازش داد...

ـ پسرم! داری از حرارت می سوزی!...برو زیر شیر، مشتی آب به سر و صورتت بزن...!

ـ محبوب! سر به سرم نذار! موضوع چیه؟

سروش هیچ وقت سخن و حرفی را از مادر پنهان نکرده بود. آنها همه چیز یکدیگر بودند، مادر، فرزند، قوم و خویش، معلم، شاگرد، خلاصه همه چیز همدیگر! چون شیر و شکر آمیخته یکدیگر بودند.

ـ محبوب ترس برم داشته!... من هیچ وقت اینجوری به دختری نگاه نکرده بودم.

مادر از ته دل خندید:

ـ ای خدای زیبای من! ای مهربانترین! سرانجام، پیش از آنکه بمیرم گذاشتی آواز پرنده عشق در اتاقکم بپیچه! خدایا من از تو یک نوه می خوام! یه دختر به خوشگلی همین دخترک مهربون...

بعد رو کرد به سروش و با لحن معلمی خطاب به شاگرد گفت:

ـ غزال با پای خودش به صیدگاه آمده! چه غزال خوش خرامی! نمی دانم پسرم شکارچی قابلیه یا نه! اما در کتابها خوندم که انسان شکارچی اگر با تمام قلبش به صیدگاه بره حتماً موفق میشه!

در همان لحظه که مادر و فرزند به گفتگو نشسته بودند، نادی در راه خانه بود و از خود می پرسید: آیا مأموریتم را درست انجام دادم...آیا سروش از خطری که تهدیدش می کنه آگاه کردم؟ و با شگفتی دریافت که جز دو سه کلمه درباره شکایت شرکت، بقیه حرفها و سخنها، از جنس دیگری بود!...

فصل یازدهم

دانه های ریز و سرد باران پائیزی، گونه های آتش گرفته دو خواهر جوان را خیس می کرد و آرامشی تازه به آنها می بخشید. وقتی باران شروع شد نادی پشت پنجره اتاق رو به باغ خانه شان بود. نیلو را از پنجره صدا زد...

ـ حالشو داری با هم قدم بزنیم! اگرچه چراغهای باغ کم سوست...!

نیلو، با آن روحیه شاعر مسلک بی درنگ پیشنهاد خواهر را پذیرفت و راه افتادند. فرنگیس دنبالشان دوید...توی این هوا می خواین سرما بخورین!...میگن سرماخوردگی ام الامراضه!...درست هم میگن، ممکنه هر دو تا پرنده های خوشگلم سرما بخورن آن وقت من بیچاره چه کنم اگرچه راه رفتن خودش سلامتی می آره، میگن رئیس جمهور امریکا هم صبحها یک ساعت پیاده روی می کنه، لابد دکترها بهش توصیه کرده ن! پس راه رفتن خیلی هم نتیجه بخشه اما هوای پائیزی مسمومه! تکون بخوری چائیدی اما از قدیم و ندیم می گن راه رفتن زیر بارون به آدم آرامش می ده! کبوترهای من مدتیه آرامش ندارن! خورد و خوراکتون از نصف هم کمتر شده! خدایا بچه های خوشگلمو به تو می سپارم ولی بچه ها تو را خدا زود برگردین...

نیلو و نادی فارغ از اگر مگرها و تردیدهای مادر چشمکی به هم زدند و بعد شانه و به شانه راه افتادند، خیابانهای باریک که با قلوه سنگ فرش شده بود آنها را به زودی به خود کشید، باران با موسیقی غمگینانه اش آنها را جادوی خود می کرد. هر دو خواهر به چنین فضای غم آلوده ای نیاز داشتند، عشق بدون اندوه و غم، غذای بی نمکی است که زود دل را می زند. برای نخستین بار در طول عمر دو خواهر، در یک مسأله به توافقی ضمنی و به هم آهنگی لطیفی رسیده بودند. هر دو عاشق بودند گرچه نیلو هنوز هم از اینکه مردی توانسته باشد قلب ساکت و سرد خواهر کوچکش را مثل گهواره ای تکان بدهد حیرت زده بود. نادیا و عشق!...نه! این غیر ممکنست! شاید هم این رگباری است که زود بند می آید و بعد آسمان صاف می شود، انگار نه انگار که رگباری زده باشد. ولی نادیا ناگهانی و رگباری عاشق نشده بود، شش ماهی بود که دلش عاشق بود و خودش خبر نداشت، قلبش این راز زیبا و مقدس را از او پنهان داشته بود. ظاهراً می خواست میوه اش برسد و بعد در مراسمی رومانتیک آن را به باغبانش هدیه کند. نیلو، زیر چراغی که روی پایه فلزی انتهای اولین خیابان نصب شده بود ناگهان ایستاد، خواهرش را جلو کشید و با دست چهره خواهر را زیر نور چراغ بالا برد ...چه می کنی نیلو؟

...!ـ می خوام ببینم این حرف درسته که عشق آدمو خوشگلتر می کنه

...!ـ دیوونه شدی نیلو

!ـ باور کن راست می گم! توی یکی از کتابها خوندم که عشق آدمو خوشگل می کنه

.نادی فیلسوفانه سری تکان داد و راه افتاد

ـ نیلو! آدم باید با خودش صادق باشه! وقتی با خودت صادق بودی هم خودت و هو تموم دنیا خوشگل ...!میشن

:و بعد دست خواهرش را گرفت و گفت

ـ اگه به فرنگیس نگی، من رفتم و سروش و مادرش محبوب را دیدم...خدای من! دنیای آنها میلیاردها کیلومتر با ما فاصله داره، هم ظاهرش و هم باطنش! اگه تو را به اون محله ببرم در جا سکته می کنی! چه

آدمهائی، چه دنیائی، اونجا فهمیدم که سروش بت محبوب تموم آدمهائیه که من و تو، خیلی دست کمشون می گیریم، همین کارگرای ساده!

نیلو، با تعجب خواهر را زیر باران می کاوید:

ـ تو نترسیدی به اون محله ها رفتی؟ حالا یقین کردم که عاشقی...!

نادی چشمانش را بست و انگار که تابلوئی را تماشا می کند، ادامه داد.

ـ نیلو! سروش یه دنیاس! منو بگو که فکر می کردم یه کارمند دست هشتمه!...آنجا،توی اتاقک کوچولوش که نه مبلی داشت، نه تلوزیونی، نه یه تابلو روی دیوار، با مادرش یه بهشت ساختن که همه تزئیناتش واژه های قشنگیه که فقط تو کتابهای بزرگ دنیا میشه سراغ گرفت.

نیلو چشمهایش را گرد کرد و پرسید.

ـ خدای من! حتی یه میل هم نداشتن! من از پس انداز خودم براشون سفارش مبل می دم...!

نادی یک پایش را محکم به زمین کوبید.

ـ خدای من نیلو!...تو منو متعجب می کنی! چرا از خواب زمستونی بیدا نمی شی!...مبل و این حرفها اون قدر پیش اونا بی ارزشن که توی زباله دونی انداختن...!

ـ آخه چه جوری! چقدر مرموز حرف می زنی؟...

ـ مرموز نیست! صاف و ساده میگم! تموم اون چیزائی که برای ما مهمه برا اونها کوچکترین ارزشی ندارن...

نیلو با همان چشمان گرد شده از تعجب و با صدائی ناله مانند پرسید:

ـ پس چه چیزی برا اونا مهمه؟...

ـ خود آدم!...خود انسان!...بی هیچ پیرایه ای!...نیلو! این خونه و این باغ و این آنتیکهائی که مامان فرنگیس و بابا دو دستی بهش چسبیدن انگار که پوست پرتقالی است که توی ارهشان بر زمین افتاده و با دقت اون پوست پرتقال را برداشتن و انداختن توی سطل زباله که دنیا را بیش از این آلوده نکنه!

نیلو پرسید:

ـ کجا رفتن!؟

ـ اونجا، اون بالا، پیش بارون ساز...!

ـ بارون ساز دیگه کیه؟...

ـ خدا...

باران،اشکهای نادی را در خود گم می کرد اما صدایش از اشکهائی که نمی دانست چگونه از کناره پلکهایش فرو می ریزد در گوش نیلو طنین ناقوسی ناشناخته را داشت که از دور دست می آمد و او می ترسید...

ـ بگذار برات بگم وقتی که گفتم حاضرم یه وکیل خوب درجه یک برا سروش بگیرم، محبوب گفتش ما بهترین رو داریم، پرسیدم اسمش چیه؟ به آسمون نگاه کرد.

نیلو، دختر شلوغ احساساتی محکم توی صورتش کوبید!...

ـ جان من!...اینها کی هستن؟...نادی دیگه آنجا نرو!...ما زندگیمون با اونا فرق می کنه! می ترسم دیوونه بشی!...

نادی، در نقش یک خواهر قرار گرفته بود...

ـ نیلو! ما خیلی از گوهر اصلی زندگی دور افتادیم! فقط همین! ما به دور و بر و حواشی زندگی بند شدیم، برای ما اتومبیل، جواهر، فرش کاشان، لباس پیر گاردن،و عطر بیژن مهمه! برای اونا، زندگی مهمه! فقط خود زندگی! خالص و ناب! این زندگی صادق و روشن برای امثال ما چه رویای ترس آوری می تونه بسازه؟...

!نیلو، پیشنهاد کرد روی نیمکت بنشینند

ـ عیبی نداره، بگذار خیس بشیم، هزارتا لباس خشک توی کمدمون داریم ولی این حرفها را برای اولین بار از تو می شنوم!...برام حرف بزن!...از محبوب بگو! حسودیم میشه که تو یه همچی موجودی می شناسی که من ...!تو خواب هم ندیدمش

دو خواهر گرم گفتگو بودند و باران با رشته های بلورین خود واژه های دلشان را به هم می دوخت. نادی ...سرش را روی شانه نیلو گذاشت

ـ در حال حاضر هیچ نوع فکر مشخصی ندارم!... نمی دونم با اون بی نیازی که سروش و محبوب نشون دادن من چه کار می تونم براشون بکنم!...ولی تموم زندگیم پر از سروش شده، هر فکری که تو سرم برق می زنه، هر چی پیش چشمم می آد، حتی میز و صندلی و کوچه و خیابون، همه و همه در شکل سروشن! به چپ ، به راست، به بالا، به پایین، به خودم هم که نگاه می کنم فقط و فقط سروشو می بینم! یک احساس کلی و مسلط که سر سوزنی هم برا چیزهای دیگه این دنیا جائی باقی نمی گذاره! آن دبیر بد اخلاق خط فارسی که یادته چقدر از رج زدن خوشش می اومد، دلم می خواد با همه بد اخلاقی بیاد اینجا و روی یک ورقه کاغذ بی انتها ...بنویسه سروش و من تا ابدلاباد رج بزنم سروش...سروش...سروش

.نیلو، سر خیس خواهر که انگار از بن موهایش بخار گرمی بر می خاست با انگشتانش نوازش کرد

...!ـ از خدا می خوام که این حالت قشنگو همیشه داشته باشی

.نادی متعجب به خواهر خیره شد

ـ مگه حالتهای دیگه ای هم هست؟

.نیلو که خود درگیر عشقی پریشان و آفت زده بود با لحن غم انگیزی پاسخ داد

بله نادی...عشق نه که هزار چهره بلکه میلیون میلیون چهره داه!...همانقدر که شیرین و قشنگه، همانقدر هم تلخ و ناگواره...عشق هم مثل همه چیزهائی که در طبیعت زندگیست، هم نوش داره و هم نیش...حالا کجاش را دیدی ؟ بنشین و ببین سینمائی که جلو چشماته چه فیلمها که برات نمایش نمیده! باش و ببین...!

نادی دیگرصدای نیلو که جلوه های رنگارنگ شق را تصویر می زد نمی شنید، او در کهکشانی که محبوب و سروش زندگی می کردند نفس می کشید. صدای فرنگیس که با چراغ دستی کمکی و چتری بالا سر، دنبال دخترهایش می گشت آنها را از عالم خلسه بیرون می کشید...

ـ شما را به خدا کجایین؟...چی دارین می گین که تمومی نداره!...می ترسم سیل شما را ببره!...گرچه حرف زدن دل آدمو سبک می کنه منم وقتی جوون بودم وعاشق پدرتون دلم می خواست هزار سال حرف بزنم! ولی مگر می شد؟...تازه حرف زدن زیادی حنجره آدمو کلفت و خشن می کنه، یه دختر خوشگل نباید صدای کلفتی داشته باشه!...گرچه یه دختر امروزی اگر فن بیان ندونه کلاش پس معرکه س!

هر دو خواهر به اتاقهای خود بازگشتند تا فرنگیس آرام بگیرد، نادی نواری قدیمی که چند روزه بارها و بارها شنیده بود به گردش درآورد...

تو برام نهایت خواستنی

مثل خون در همه رگهای منی

هر که هستی تو برام نهایتی

تو مقدسی، تو پاک یه آیتی

ذره ذره تن و وجودمی

پاک مثل لحظه سجودمی

گاهی آرامش شبهای منی

گاهی فریادی و غوغای منی

***

...سروش تلنگری آرام روی اتاق مادرش زد...می دانست که مادر از دمدمه های صبح بیدار است

ـ اجازه میدی مادر؟

...!ـ بیا تو پسرم

.سروش کنار مادر نشست، مادر سینی صبحانه را آماده ساخته بود و آن را به سمت فرزند هل داد

...!ـ فکر می کنم روز سختی در پیش داشته باشی

.سروش به مادر نگاه کرد. محبوب برای اولین بار به جای نگاه کردن به او، به سینی صبحانه خیره شده بود

...!ـ خوب! هر چی پیش بیاد

پیره زن وقتی این جمله را می گفت نگاهی به سقف انداخت. گرچه سقف گچی راه را بر نگاهش بسته بود اما .او آسمان را در درون خود می دید و خدا را که بر عرش نشسته بود و گوش به او داشت

.سروش دو زانو نشسته بود و گوش به او داشت

سروش دو زانو نشسته بود و با آرامشی شگفت صبحانه اش را می خورد و یک لحظه هم چشم از مادر بر نمی داشت. از سه چهار سالگی تا به امروز که باید به بازپرسی می رفت و معلوم نبود به خانه باز می گردد یا نه فقط همین چهره را می شناخت. چهره محبوب! پدر که رفته بود، فامیل هم پراکنده شده بودند، محبوب هم باید هم در خانه کار می کرد و هم خرج خانه را درمی آورد. یک کتابفروش دوره گرد مگر چقدر می تواند درآمد داشته باشد؟ سروش بارها سعی کرده بود تصویری از پدرش در ذهن خود بزند اما هرگز موفق نشده بود. چهره هر مردی را به شکل پدر مجسم میکرد اما باز هم راضی نمی شد. مادر، به ندرت از پدر حرف می زد، اگر هم حرفی می زد، بسیار خلاصه بود ولی هرگز از اینکه پدر گذاشته و ناپدید شده بود گله .و شکایتی نمی کرد بلکه سعی می کرد پدر را در چشم پسر بزرگ و ماندنی سازد

مردم، با شگفتی، تلاش محبوب را که بچه اش را کنار بساط کتابفروشی در حاشیه خیابان می نشاند و یا روی دست می برد تماشا می کردند و بعضی ها او را شیرزن لقب داده بودند. شب ها وقتی سروش را به بستر می برد کتابی از میان کتابهایش بر می گرفت و می خواند، دنیای گسترده و رنگارنگ کتابها به تدریج او را از روی زمین می ربود و با خود به آسمانها می برد! از مسیری که کتابها او را می بردند همه زندگی ها ، از زندگی فقیر تا غنی را تجربه می کرد، گاهی دختری پریور که در قصری مجلل زندگی می کرد برای .پسرش خواستگاری می کرد و زمانی خانواده فقیری که دختری لاغر و نازک اندام داشتند، ترجیح می داد

:محبوب، در سکوت راز آلودش، یک استکان چای برای فرزند ریخت

...!ـ نوش جانت مادر! چای آلبالوست ! خنکت می کنه

سروش لبخند می زد. در جهانی که او زندگی می کرد هیچ پزشکی نبود که به گونه مادرش همه ناراحتیهای او را در چشم به هم زدنی تشخیص دهد. کتاب زندگی سروش برای مادر هیچ نکته نخوانده و کشف نا شدنی نداشت...

ـ مادر! باید سر ساعت ده در شعبه پنج بازپرسی باشم!

ـ خدا به همرات پسرم!...یادمه پدرت هر روز صبح که از خونه می رفت بیرون، سرش را به سوی آسمون می گرفت و می گفت خدایا راضی ام به رضای تو!...و بعد زیر لب این شعر حافظ را زمزمه کرد.

غمناک نباید بود از ظن حسود ای دل

شاید که چو وا بینی، خیر تو در آن باشد

سروش بی اختیار دست محبوب را گرفت و بوسه ای بر کف دستش گذاشت. اشک سروش کف دست مادر را سوزاند.

ـ مادر! مطمئن باش! من از پستان تو شیر خوردم! فقط دلم برات تنگ میشه!..

ـ شیرم حلالت مادر!...حلال زاده خیانت کار نمی شه!...خدا آن بالا به همه چیز آگاه س! تو پیش او روسپیدی!...

:سروش چهره اش را از کف دست مادر برداشت...مادر را با نگاه عمیقی کاوید. محبوب گفت

....ـ مادر! دیرت میشه!...نگران من نباش! خدا به موقع حقیقت را از دل تاریکی بیرون می کشه

ـ حتماً مادر!...اگه برنگشتم یه جوری خبرت می کنم.

در یک لحظه، بین مادر و فرزند، آنچنان یکتائی و یگانگی رخ داد که هیچ نیازی به مبادله کلام دردآور خداحافظی نبود.

***

همه وقایع با سرعتی شگفت انگیز و به شکل توفانی سیاه و گردبادی چرخان بر سر سروش فرود آمد. بازپرسی از سروش و صدور حکم بازداشت در یک صبح پاییزی نسبتاً سرد اتفاق افتاد. سروش هیچ دلیل محکمه پسندی با خود نداشت که به بازپرس ارائه کند.

ـ آقای بازپرس! من خوب می دونم که شما مگر به حکم مدرک و دلیل نمی تونید منو تبرئه کنین! ده میلیون تومان، یا به حساب شما صد میلیون ریال کم پولی نیست، مسئول منم و مسئولیتم را هم می پذیرم. پایه های ساختمان عدالت، بر اساس عقل و منطق استوار شده و عقل و منطق میگه من پول را از صندوق شرکت گرفتم و جنس های خریداری شده را به کارگاه تحویل ندادم. پس من مقصرم. اگر بگویم من همه جنس های خریداری شده را به کارگاه تحویل دادم می پرسین پس رسیدت کو؟...بله! من برای تبرئه خودم «رسید» های کارگاه را ندارم پس باید به زندان برم و خوب می ددونم که اگر بگم رسیدها را از «فایل» من سرقت کردن می پرسین دلیل و مدرکتون کجاست؟ به چه کسی مظنونی؟... ممکنست من به شخص به خصوصی هم مظنون باشم اما وقتی دلیلی ندارم، شاهدی ندارم چطور می تونم آن شخص را به اینجا بکشم؟

فردا شکایتی دیگر هم از من این پرونده را سنگینتر می کنه! شاید هم لازمه من مجازات بشم تا دیگر به محیط کار و همنوعانم اینقدر اعتماد نکنم! من چوب قلبم را می خورم، چوب اعتماد دربست به همکارام. اما مطمئنم که از بین همکارام فقط ممکنه یک نفر تمام ساختمان عظیم اعتماد مرا به جامعه ای که در آن زندگی می کنیم یکجا ویران کرده باشه! بنابراین در صورتیکه شما هم حکم زندان منو صادر بکنین سعی می کنم همه را گناهکار ندونم!...

بازپرس که مرد مسن و خوش قلبی به نظر می رسید با نگاهی که نوعی تائید در آن خوانده می شد گفت:

ـ بد بختانه آقای عباسی رئیس کارگاه شماره 5 هم میگه که هر جنسی تحویل دادین رسیدشو گرفتین و اگر رسیدی در کار بود باید مثل بقیه رسیدها در پرونده هاتون بایگانی شده بود.

سروش که قلباً رئیس کارگاه را مقصر می دانست گفت:

ـ آقای بازپرس قضیه کمی پیچیده س! آقای عباسی خوب می دونه که من همه جنس ها را تحویل دادم، تعجب می کنم که چرا منکر شده؟...

ـ به هر حال اگر آقای عباسی گواهی می کرد که شما جنس ها را به او تحویل دادین قضیه فرق می کرد و ما از کارمندان شرکت تحقیق می کردیم و دزد رسیدها را گیر می انداختیم ولی وقتی او حاضر نیست که رسید اجناس را گواهی کند ما چه جور می تونیم کارمندان را سین جیم بکنیم؟...

سروش نفس عمیقی کشیدو او درست و حسابی در تنگنا افتاده بود، آنکه این نقشه شوم را طراحی کرده بود حساب همه چیز و همه جا را کرده بود.

ـ بله آقای بازپرس، حق با شماست! مسئولیتم رو می پذیرم اما جرمم را نه!...من فرزند مادری ام که با کار شرافتمندانه کتابفروشی، کیف به دوش برای اینکه نان حلال به فرزندش بده، روزی چندین کیلومتر پیاده روی کرده، گاهی می دیدم که مادرم وقتی کفشاشو از پا در می آره ازش خون می چکه! من ناخلفم اگر بخوام چنین مادری را شرمنده بکنم. خوشبختانه مادرم به بی گناهی من معتقده، به اینکه من قربانی توطئه ای شدم اعتقاد داره. مطمئنم خداوند هم رحمتش را شامل حال من می کنه.

چشمان بازپرس برای لحظه ای بسیار گذرا نمی گرفت اما قاضی نمی تواند تحت تأثیر احساسات قرار گیرد و سروش هیچ مدرکی برای اثبات بی گناهی اش نداشت. او بسیاری از گناهکاران را دیده بود که با چهره ای حق به جانب و با زیباترین و مؤثرترین کلمات دم از بی گناهی می زدند ولی بی گناه نبودند. چرخ دندانه های اتاق های بازپرس به سرعت می گردد، گناهکار و بی گناه پشت درهای اتاقهای بازپرس صف ایستاده اند... نفر بعدی برای ورود به اتاق بازپرسی لحظه شماری می کند

ـ متأسفم! قانون بعضی وقت ها خشک و رسمی است، من نمی تونم بدون ارائه مدرک محکمه پسندی شما را آزاد بگذارم مخصوصاً قبل از آنکه شما بیائید وکیل شرکت شکایت نامه ای نوشته و اجازه مرخصی گرفته و رفته که به قول معروف مو لای درزش نمیره!...

وکیل شرکت غیر از تقاضای تأدیه ده میلیون تومان اختلاس ادعای یک صد میلیون تومان هم ضرر و زیان کرده و مدعی شده که بر اثر تأخیر در تحویل به موقع اجناس، کارهای ساختمانی شرکت زمین مانده!...

سرانجام حکم توقیف موقت سروش تا تشکیل دادگاه یا سپردن یک صد و ده میلیون تومان وثیقه صادر شد که چون برای سروش امکان تأمین چنین وثیقه ای نبود، یک راست تحویل زندان شد.

***

دو ساعت بعد جیرو در حالیکه ریاکارانه ژستی اندوه زده به خود گرفته بود در برابر میز نادی ایستاد...

ـ می بخشین خانم سماکان! می خوام خبر ناخوشایندی به اطلاعتون برسونم! البته هر کس خربزه می خوره پای لرزش هم می شینه! ولی خوب برا یه جوون مثل سروش که اول کارشه، از صمیم قلب متأسفم.

نادی وحشت زده، و هراسان به چهره جیرو که به شکل یک روباه درآمده بود خیره شد. جیرو او را زیاد در انتظار نگذاشت.

ـ کارمندتون سروش به اتهام اختلاس ده میلیون تومان پول نقد و یک صد میلیون تومان ضرر و زیان روانه زندان شد.

نادی به سرگیجه افتاد، چشمانش سیاهی رفت و سرش را بین دو دست گرفت. پیش از آنکه چشمانش را ببندد هم دنیا را یکسره سیاه دیده بود. این نخستین بار بود که نادی با واژه هائی مثل بازپرس و محکومیت و جرم رو به رو می شد و برای ذهن ساده یک دختر جوان تحمل قبول چنین فاجعه ای یک ظلم بی نهایت بود. قانون نباید سروش شریف و عزیز او را مثل دزد و مجرمی بد سابقه به پشت میله های زندان بیاندازد! نه این ظلم است! این فاجعه است! چهره نادی در یک لحظه چون اناری آب لمبو، در هم فرو رفت و شانه ها و دستهایش آشکارا می لرزید. جیرو این تغییر حالت را لحظه به لحظه تعقیب می کرد... پس حدسم درست بود، نادی عاشق این پسرک شده... خودش را برای وارد کردن ضربه دوم آماده کرد:

ـ زیاد هم تقصیر شرکت نیس! باید از خواهرتون گله مند باشین!...

نادی حیرت زده سرش را بلند کرد. این شیطان مجسّم چرا دارد او را شکنجه می دهد.

ـ نیلو؟ خواهر من؟...به او چه مربوطست؟....

جیرو لبخند شیطنت آمیزی زد.

ـ من به نیلو گفتم می تونم به سروش کمک بکنم ولی اون پیشنهاد منو رد کرد....

نادی که کم کم رنگ سرخ خشم، سیاهی چهره اش را پاک می کرد با لحن محکمی پرسید:

ـ شما چه کمکی می تونستین به سروش بکنین؟....

ـ من یه جوری با آقای عباسی رئیس کارگاه کنار می اومدم و اونو وادار می کردم که کمی کوتاه بیاد، منم سعی می کردم یه جوری سندهای حسابداری را پیش و پس کنم! خدمت به شما برا من یه جور افتخاره خانم سماکان!...

نادی نتوانست پیشنهاد جیرو را در ذهن خام و نپخته اش تجزیه و تحلیل کند، او برای تحلیل اینگونه مسائل بسیار بی تجربه بود. جیرو پس از آنکه عمداً نادی را با ضربه های هولناک روحی از پا انداخت، به سر میز کار خود بازگشت و نادی را خسته و رنجور در تونل سیاه یأس تنها گذاشت.

نادی نفهمید چقدر طول کشید تا به خود آمد. قدرت تجدید حیات در جوانان، مخصوصاً در دختران جوان حیرت برانگیز است. از پشت میز برخاست. نگاهی کینه توزانه به جیرو انداخت و زیر لب گفت: از تو متنفرم! متنفر!...تو از شرکت هم ظالمتری، بی جهت نیست که هیچ کس دوستت نداره چون پوزه ات مثل پوزه روباه س!...و بعد به طرف میز خواهرش نیلو رفت.

ـ نیلو! چرا به سروش کمک نکردی؟

ـ چی شده نادی؟ چه بلائی سر سروش اومده؟

ـ از این بدتر نمی شد، سروش بیچاره را بی گناه رووونه زندان کرده ن حالا بر سر محبوب بیچاره چی می آد...

نیلو، بی خبر از توطئه چینی های جیرو گفت.

ـ من چه کمکی می تونستم به سروش بکنم، هر چقدر کامپیوترم رو زیر و رو کردم مدرکی پیدا نکردم...وای خدای من! نکند کامپیوتر منو هم مثل «فایل» سروش دستکاری کرده باشن؟...

برای نادی این گفتگوها و بحث ها بیهوده بود و هیچ چیز را تغییر نمی داد. او فقط به این فاجعه می اندیشید که سروش او، آن جوان نازنین، هم اکنون در زندان به سر می برد.

ـ من باید برم منزل سروش. بالاخره یک نفر باید این خبر وحشتناکو به مادرش برسونه...

****

در بعدازظهر همان روز دو نفر، یک مرد و یک دختر، جیرو و نادی، هر کدام به گونه ای و با هدفی متفاوت به دنبال مأموریتی خود خواسته در حرکت بودند. نادی رو به سمت بی بی سکینه و جیرو عازم دفتر کار آقای سماکان!

جیرو بی درنگ به وسیله آقای سماکان در دفتر مرکزی شرکت پذیرفته شد. جیرو تا کمر در برابر ابهت آقای سماکان خم شد.

ـ چه خبر؟...

ـ امروز کار پسره تموم شد.

ـ بله وکیل شرکت هم به من گزارش داد...

جیرو تعظیم مجددی کرد و با اشاره آقای سماکان روی مبل نشست.

ـ آقا! خیالتون برای همیشه راحت شد. آدمی که می خواست بدترین ضربه ها را به خانواده تون بزنه از سر راه کنار رفت. شما ببینید این خانواده چقدر بدبخت و فقیرن که نتونستن وثیقه ای بگذارن و تا روز دادگاه آزادش کنن! من که خدمتتون عرض کردم که مادر این پسره یه کتابفروش دوره گرده، فامیل درست و حسابی هم ندارن!...

سماکان سیگاری آتش زد و به فکر فرو رفت...لازم بود که این پسره از سر راه دخترم کنار برود! من چه جور می توانستم دخترم را، آن هم نادی کله شق و خودرأی را راضی کنم که یک چنین آدم یه لا قبائی برای او و خانواده ما مناسب نیست!...نسل جوان امروز که می بینم! عشق برایشان یک اسطوره است! و حاضر نیستند یک قدم عقب نشینی کنند. اگر این جیرو نبود چه فاجعه ای که ممکن بود بر یر خانواده ما بیاید!

ـ خیلی متشکرم آقا...عکس العمل دخترم چی بود؟

ـ خوب! معلومه! خودش را چند روز عذاب میده و بعدش یادش میره!...جوونها همه شون همینطورن! باد جوونی قربان خیلی زود اونها را جا به جا می کنه!...

سماکان برای اطمینان خاطر و آرام کردن عذاب وجدان خود پرسید:

ـ یعنی واقعاً این پسره ده میلیون تومان شرکت را بالا کشیده بود؟...و بعد بلافاصله افزود:

ـ خوب! حقش هم همین بود. خدای نکرده آدمی که در اولین سال خدمتیش اینجور دستبرد می زنه، اگر به نادی می چسبید چه خطرهای بزرگتری می تونس متوجه زندگی خانوادگی ما بکنه!...

جیرو که دلش از موقعیتی که نصیب طرحها و نقشه هایش شده بود غنج می زد، آقای سماکان را تائید کرد:

ـ بله! همانطور که می فرمایین این آقا غوره نشده مویز بود وای به حال دو سه سال دیگه که گرگ هم جلودارش نبود.

سماکان راضی و خشنود از اینکه خطر بزرگی را از سر دختر خود و زندگی خانوادگی اش دور کرده از پشت میز بلند شد.

ـ فردا دستور می دم که کلیه حساب کتاب های شرکت مستقیماً زیر نظر شما اداره بشه.

جیرو ذوق زده سری به علامت احترام فرود آورد و از اتاق خارج شد.

فصل دوازدهم

ساعت شش بعدازظهر بود، روز روشن پائینتری کاملاً در شکم تیره شب فرو رفته بود. هوا در آن ساعت، مثل همه پائیزهای دیگر منطقه تهران بزرگ، سرد شده بود. نادی اتومبیل مشکی آخرین مدلش را جلو در خانه سروش متوقف کرد. سه چهار نوجوان، سر تراشیده، بلافاصله دور اتومبیل حلقه زدند. سر و وضع بچه ها مانند هفته پیش تعریفی نداشت، دو نفرشان تنبان مشکی پوشیده بودند و زیر پیراهنی سپید ولی چرک، حسن دیلاق، یک شلوار جین فرسوده که سر زانویش چاک خورده بود به پا داشت و یک جلیقه مشکی که

دو بازوی لاغرش را مثل دو چوب کبریت به نمایش می گذاشت. نادی دنبال احمدک سر می کشید. او از اتومبیلش محافظت می کرد و نمی گذاشت بچه ها خط بیاندازند. احمدک نبود، نادی اسکناس درشتی از کیفش بیرون کشید...بچه ها برا خودتون بستنی بخرین، صدائی از پشت سر بلند شد.

ـ نه خانوم! ما از مهمون آقا سروش پول نمی گیریم! خیالتون تخت تخت باشه خانوم! هیچکی رو درها خط نمی ندازه، خط بندازه خودم خط خطیش میکنم...

ادبیات محاوره ای احمدک، نادی را به خنده انداخت. در بعضی فیلمهای فارسی اینجور مکالمه را شنیده بود. پیش خودش گفت اگر سروش اینجا بود به احمدک می گفت یه آقا پسر با تربیت اینجور با یه خانم محترم حرف نمی زنه!...اما سروش نبود. قلبش دوباره توی سینه فرو ریخت.

ـ پس خداحافظ.

جلو در زن لاغر اندامی که اولین بار بچه بغل دیده بود سلامش گفت.

ـ شمایین خانم!...قدمتون روی چشم! آقا سروش منزل نیستن اما مادرشون خونه س. امروز سر کار نرفتن!

نادی گونه تکیده و زردنبوی بچه ای که به پستان خالی زن بی وقفه مک می زد نوازش داد.

ـ خیلی ممنون میرم خدمت مادر.

زن جوان نگاهی تحسین آمیز به قد و قواره نادی انداخت و از نگاهش می شد فهمید که تا چه اندازه نادی را مناسب سروش می داند.

نادی جلو در اتاق مادر ایستاد. نبضی ناگهانی گلویش را در پنجه های محکم خود می فشرد. در را گشود و همین که چشمش به محبوب افتاد زد زیر گریه و خودش را در آغوش مادر سروش انداخت. گریه مجالش نمی داد.

ـ محبوب! منو ببخش! من گناهکارم!...پدرم نباید من بچه بی تجربه را می گذاشت بالا سر آقا سروش!...من مسئولم! من مسئولم! پدرم مسئوله! من از طرف خودم و پدرم عذر می خوام...ما را ببخشین!

هق هق گریه نادی، محتوای همه خبر دردناکی بود که باید به محبوب می رساند. برای لحظه ای چهره کوچک شده و چشمان بیشتر گودافتاده محبوب درهم رفت، شانه هایش کمی فرو افتاد، درست مثل ستونی که بر اثر زلزله ای تکان می خورد اما محبوب بر زلزله درونی خود به سرعت مسلط شد. زنی آگاه چون او، که پیوسته از بالا به زمین می نگرد و اعمال آدمیان را با شفقت تحمل می کند مطمئناً می توانست زلزله درونی خود را مهار کند.

ـ دخترم! آروم بگیرا...خداوند پسری از من گرفت ولی دختری به من داد...من به قول و قرارهایم با او پایبندم و صبور!...

نادی در حالیکه سیا آسا اشک می ریخت امیدی ناگهانی یافت. حتماً محبوب با شخصیت متنفذی در تماس است.

ـ از چه قول و قراری حرف می زنین محبوب جان؟

محبوب بی فاصله درک کرد نادی هنوز رمز و کنایه ها باطنی او را نمی تواند هضم کند...

و بعد نادی را چون بچه ای روی تشکچه نشاند...نادی عملی که هرگز با مادرش نکرده بود، با مادر سروش کرد. دست محبوب را در دو سوی چهره خودش گرفت و با خلوصی آشکار بر سر انگشتانش بوسه زد... عشق غرورهای بیجا را لگدمال می کند: پس شما منو می بخشین؟...

ـ بخشنده خداونده! تو دختر منی و اگه قرار بشه دلشوره سروشو داشته باشیم هر دو با همیم! مثل همیم! ... اگه سروشو موقتاً از دست دادم خداوند فرشته خوشگلی مثل تو برام فرستاده!...

نادی از شنیدن این جمله تکانی خورد! این جمله نوعی تائیدیه یک مادر بر زندگی آینده پسر و عروسش بود...خدای من! محبوب با اینکه پدرم بدترین دشمنی را در حقش کرده مرا یک فرشته می داند...

ـ محبوب جان! من حتماً برا سروش وکیل می گیرم.

محبوب با همان آرامش دریاگونه محکم و استوار گفت:

!ـ عزیزم، من که به فرشته خودم گفتم که بهترین وکیل را دارم

.نادی با دستمالی که محبوب به او تعارف کرد اشکهایش را گرفت

...ـ ولی محبوب جان! خداوند که نمی تونه دنبال پرونده سروش تو راهروهای دادگستری بدوه

:مادر لبخندی پر از مهر و شفقت زد

ـ خدا دختر عزیزم بی پا می دوه...بی چشم می بینه، بی زبان حرف می زنه!...او به همه پرونده های عالم رسیدگی می کنه و خودش به موقعش

مجرم اصلی را به دام میندازه!...مطمئن باش دخترم!...از قدیم و ندیم هم به ما گفتن که سر بی گناه پای دار ...میره اما بالای دار نمیره

برای نادی، این اشرافزاده جوان پذیرش چنین استدلالهائی بسیار دشوار بود. پدرش برای انجام همه مشکلات حقوقی شرکتهایش، وکلای معروفی در استخدام داشت، در فیلمهای سینمائی دیده بود که وملا در جلسات پر ابهت دادگاهها چه جور از موکلان خود دفاع می کردند. نه! او نمی تواند بنشیند و ببیند مرد محبوبش، سروش مهربان و خوبش، میان یک مشت جنایتکار و قاچاقچی زندگی کند و او را به امید آنکه .دستی از غیب بیاید و کاری بکند رها سازد. لااقل او از چنان ایمان و اعتقاد عمیقی برخوردار نبود

!ـ آخه محبوب جان

محبوب انگشت اشاره اش را روی لبهای مرطوب از اشک نادی نهاد...محبوب خوب می دانست در درون متلاطم نادی چه می گذرد، او نیز در همین سن و سال، طعم خوش عشق جوانی را چشیده و با شر و شورهای عشق و دلهره های پایان ناپذیرش آشنا بود. او حس می کرد نادی در این لحظه آتشفشانی است ...خفته در اعماق آبهای اقیانوس اما آماده برای انفجار

ـ دخترم! شاید این حادثه برای تو یک جهش ذهنی و فکری باشه!...بسیاری از آدمها، در لحظه ای از عمر، دچار شوک میشن، مثل زمین زلزله زده، منقلب میشن، در این لحظه های حساس و سرنوشت سازه که باید بین ایمان و بی ایمانی، یکی را انتخاب کنند! من نیز وقتی پدر سروش ناگهان ناپدید شد، حال تو را داشتم،

یکه و تنها با یک بچه دو ساله روی دست و خانه ای خالی و آینده ای ترسناک و از آن بدتر گرگهای هاری که زن جوونی را تنها گیر آورده بودن!...لحظه ای رسیده بود که باید برای ادامه زندگی خودم و بچه ام بین ایمان و بی ایمانی یکی را انتخاب می کردم و من راه اول را انتخاب کردم.

نادی شگفت زده و با اشتیاقی که یک مرید به مراد دارد، به دهان محبوب خیره مانده بود.

ـ آنکه اندیشه روشنی داره به معرفت و حقیقت می رسه اما آنکه زندگی را در حصار تنگ کوته نظری می بینه برای رسیدن به همان دنیای حقیر تن به هر خفتی میده! بر سر این و اون و حتی خودش هزار جور بلا می آره! نگاه کن ببین چه جور برای رسیدن به هدفهای خودشون، بچه منو قربانی کرده ن! خیال می کنن بازی را بره ن!...اما کدام بازی؟...درست وقتی خیال می کنن به همه چیز رسیدن، یک نفر می آد جلو و میگه: سلام! وقت رفتنه! تو حتی نمی تونی حساب بانکی خودتو هم به اون دنیا منتقل کنی ولی حساب اعمالت رو چرا!...

این سخنان برای دختری که در ناز و نعمت و شور و شادی غوطه ور بود بسیار غریب و دور از ذهن می آمد اما گوش می داد، او عاشق سخن گفتن محبوب شده بود.

ـ حالا برگرد خونه تون! مادر و پدرت نگران میشن! روز جمعه با هم میریم ملاقات سروش!

ـ آه خدای من! منو با خودتون می برین؟....

ـ چرا که نه!...من که خوشحال میشم هیچ، سروش بچه م با دمش گردو میشکنه!...

از اشاره آخری، خنده ای بر لبان هر دو جاری شد. نادی بسیار سنگین، قدم به درون خانه محبوب گذاشته بود، سبک رفتار، از خانه بیرون آمد. احمدک کله تراشیده مثل جدی ترین نگهبان سربازخانه ها، در حالیکه به یک بستنی چوبی گاز می زد کنار اتومبیل ایستاده بود و بلافاصله یک بستنی چوبی دیگر که پشت سرش پنهان کرده بود به سوی نادی دزار کرد.

ـ بفرمایین! مهمون من!...

حرکت تازه احمدک قلب نادی را از شادی متورم کرد...اینجا چه خبر است؟ در این محله کارگرنشین چه می گذرد؟ این مادر سروش که انگار پشتش به کوه احد است و هیچ بیم و ترسی از زندانی شدن تنها پسرش به خود را نمیده و این هم بچه فقیر و سرتراشیده تنبان به پا که با هدیه بستنی چوبی خجالتش می دهد.

...!ـ احمد! ازت متشکرم

...ـ به من بگو احمدک! اینجا همه منو اینجوری صدا می زنن

!ـ چشم احمدک

(.احمدک سرش را پایین انداخت .(او عادت داشت هنگام حرف زدن با بزرگترها سرش را پایین بیاندازد

...ـ خانوم ماشینتون خیلی قشنگه، حرف نداره! می تونیم یه دیدی توی اتاقش بزنیم؟

...!ـ حتماً

نادی در اتومبیل را گشود، پسرک بی هیچ تعارفی خودش را روی صندلی پرتاب کرد، چند لحظه ای با فرمان اتومبیل ور رفت و بعد با رضایت درونی که از لبخندش معلوم بود، پیاده شد.

ـ خانوم! چرا آقا سروش پیداش نیس؟

نادی لحظه ای سکوت کرد، باید چه جوابی به احمدک بدهد.

...ـ خوب! شاید گرفتار کاراش شده

احمدک سرس تکان داد.

ـ خانوم باز هم از این طرفها می آیین؟

!ـ حتماً احمدک

...!ـ پس همیشه بعدازظهرها بیایین

.نادی متعجب پرسید

ـ چرا بعدازظهرها؟

ـ آخه خانوم ما مقنی هستیم!...من صبحها با پدرم میرم سر کار، عصرها می آئیم اینجا...خوش دارم من ...ماشینتونو بپام

احمدک چنان به سادگی از شغل خودش و پدرش حرف زد که حیرت نادی را برانگیخت. او با دنیای این سوی شهر بیگانه بیگانه بود. مگر می شود یک بچه نه ده ساله، با این قد و قواره نازک صبحها بره تو چاه !فاضلاب!...خدای من این ظلمه...باید این بچه بره مدرسه

.احمدک در حالیکه اتومبیل نادی دور می شد نفس عمیقی کشید

...!ـ لاکردار! ماشیناشون هم خوشبوس

***

دیر هنگام بود که نادی، خسته تر از ترافیک جنوب شهر،به خانه رسید. در را با کلید مخصوص خودش گشود، چشمش به پدر افتاد که روی مبل بزرگ خانه نشسته و داشت روزنامه عصر را مطالعه می کرد. نیلو و فرنگیس نبودند. کمی متعجب شد اما با احترام سلام کرد. پدر بی آنکه سلامش را پاسخ گوید با لحن :خشنی پرسید

..!ـ دختر من تا این وقت شب کجا بوده؟...شرکت که سر ساعت پنج بعدازظهر تعطیل میشه

نگاه نادی بر کف سرامیک قهوه ای هال میخکوب شد. پدر با آن سر طاس، چشمان گرد، لبهای کلفت و برگشته، عینک دسته شاخی سوار بر بینی، با تکان دادن به تمام عضلات گرفته شکم و پاها، بسیار خشمگین و عصبی، نادی را برانداز می کرد. نادی حس کرد وضعیت کاملاً غیرعادی است و شاید به همین دلیل نیلو

و فرنگیس به بهانه ای جا خالی داده باشند. پدر با اخمهایی که لحظه به لحظه عمیقتر و پر رنگتر می شد به نادی اشاره زد تا در مبل رو به رو بنشیند.

ـ منتظر توضیح ام...!

نادی زانوانش را به هم چسباند و نقسی تازه کرد...نادی هیچ وقت به دروغ متوسل نشده بود، دلیلی هم نداشت دروغ بگوید، دروغ بیشتر ناشی از احتیاج و نیاز است. بنابراین بهتر است همه قضایا را به پدرش بگوید. مخصوصاً که می خواهد برای آزادی سروش از زندان کمک پدرش را هم بخواهد.

ـ کارمندم دچار مشکلی شده و من باید به مادرش خبر می دادم!

پدر باز هم اخمهایش را بیشتر درهم کشید.

ـ حتماً به خاطر آن پسرک اختلاس چی و کلاهبردار....

این جمله غیرمنتظره پدر، آن هم با بدترین عناوین، نادی را دچار شوک کرد...نکند نیلو همه واقعه را برای پدر تعریف کرده باشد؟...سعی کرد خودش را جمع و جور کند.

ـ ولی پدر، کلاهبردار نیست! رسید اجناسی که به کارگاه تحویل داده سرقت کرده ن و رئیس کارگاه هم داره از این موقعیت سوء استفاده می کنه...!

پدر زهر خندی زد، عینکش را روی گره برآمده وسط بینی جا به جا کرد.

ـ تو چه می دانی دختر؟...(برای اولین بار آقای سماکان، حرف «م» را که می توانست جمله اش را پدرانه کند حذف کرده بود) تو و اون نیلو اینقدر ساده انگارین که هر آدم کلاهبرداری می تونه سرتون کلاه بگذاره و با ننه من غریبم بازی اشکتون رو در بیاره!...تا آدمهای ساده لوحی مثل دخترای من توی این دنیا نفس می کشن کلاهبردارها در نمی مونن...!

ـ ولی پدر....

...ـ ساکت!...من با یه عمر تجربه بهتر می فهمم یا شما که هنوز غوره نشده ادای مویزی در می آرین

:نادی مأیوس و درمانده پرسید

ـ یعنی ما نباید به آدم درمونده ای که قربانی یه توطئه شده کمک بکنیم؟

ـ اول توطئه اش را ثابت کن!...اون تو بازپرسی حتی نتونسته،یه مدرک کوچک رو بکنه!...تازه این اول کاره، گفتم پرونده خریدهای قبلیش هم بیرون بکشن ببینن چقدر از زد و بند با فروشگاهها به جیب زده! لابد ...!میلیونها هم از این طریق کش رفته

.نادی به خودش جرأت داد که باز هم از سروش دفاع بکنه

ـ ولی پدر!شما اگر خونه زندگی این کارمندی که می گین میلیونها به جیب زده، از نزدیک ببینین تو ...حرفهاتون تجدید نظر می کنین

.پدر با بی رحمی زهر خندی زد

ـ نخیر! پس بیاید از پولهای دزدی یک آپارتمان شیک بالای خانه ما بخره و بگه با ماهی چهل پنجاه هزار ...!تومان صاحب مال و منال و آپارتمان درجه یک شده!...این بچه های من چقد ساده لوحند

نادی چون کرمی که بر اثر فشار سوزنی در حالت دفاعی خود را جمع و جور می کند، تمامی موجودیتش را در شکم خود جمع کرده بود. حتی آن عظمت روحی مادر سروش و غنای رفتاری احمدک را هم در هجوم رگبارهای انتقادآمیز پدر، از کف داده بود و خود را در برابر خداوند خانه چنان حقیر و کوچک می دید که .می توانست او را مثل حشره ای زیر پا له کند

ـ من شما دو تا دخترامو سر کار گذاشتم تا مردم رو بهتر بشناسین، با دوز و کلکهای این مردم بی سر و پا آشنا بشین، برای جانشینی پدر تجربه پیدا کنین نه آنکه دلتون برا کلاهبردارها و دزدها بسوزه! من همین امشب به وکیل شرکت دستور دادم مخصوصاً این پسرک دزد کلاهبردارو سیخ بکشه و جلو آفتاب کباب ...!کنه تا بچه های من بفهمن در پشت ظاهر فریبنده اینجور آدمها، چه دیوی کمین کرده

همه امیدهای نادی برای استمداد از پدر و نجات سروش از زندان بر باد رفته بود. اشکریزان و تحقیر شده از روی مبل برخاست تا به اتاق خودش پناه ببرد اما صدای آمرانه پدر او را بر جا میخکوب کرد.

ـ از این لحظه قدغن می کنم که به هیچ وجه دور و بر مادر این پسره نچرخی!...مادرش از خودش بدتر! زنیکه جادوگر برا صاحب شدن زندگی من نقشه ها ریخته ولی کور خونده! درسی به خودش و مادرش بدم که تا عمر داره فراموشش نشه!...حالا برو لباستو عوض کن شام بخوریم.

نادی مثل آدمی که از حمله گرگی می ترسد، به حالت فرار از پله ها به طرف اتاقش می دوید، شانه هایش از هق هق گریه می لرزید، تنش یخ کرده بود. هر دو دستهایش که می لرزید نمی توانست کنترل کند. خودش را به اتاق نیلو انداخت.

ـ نیلو! نیلو! تو همه چیز را به پدر گفتی؟...

نیلو که از دور شاهد گفتگوهای تلخ پدر و نادی بود خواهر را بغل زد.

ـ هرگز! هرگز!...مگه من دیوونه شدم که اینجور حرفها را به زبون بیارم!...

نادی با دستهای لرزانش به جستجوی دست نیلو افتاد.

ـ دستهام یخ کرده، داره می لرزه...

نیلو با احساس عمیق خواهرانه دستهای نیلو را گرفته و پی در پی آه می کرد...

ـ فدای خواهرم بشم! خوب میشی! نترس!...

ـ ولی آخه پدر از کجا فهمیده که من رفتم خونه سروش؟

ـ خیال می کنم یک نفر تو شرکته که جاسوسی ما دو تا را می کنه.

نادی جنگجویانه پرسید:

ـ این موجود بد ذات چه کسی می تونه باشه؟

نیلو چشمان درشتش را روی هم گذاشت، انگار تمام سالن شرکت را در جستجوی این جاسوس، زیر پا می گذاشت.

ـ اگه می دونستم چه کسی جاسوسی ما رو می کنه با همین دستهام خودم دو تا چشمهاشو از کاسه در می آوردم.

نادی خسته و درمانده، خودش را روی بستر نیلو رها کرد...

ـ مرا بگو که برای نجات سروش بیچاره می خواستم از بابا کمک بگیرم!...دارم خفه میشم نیلو!...

گفتگو و حدس و گمان ـ چاره جوئی های ساده دلانه دو خواهر به درازا کشید و صدای محکم و آمرانه پدر بلند شد.

ـ نیلو! نادی! شام سرد شد!...

هر دو دختر، با چشمان شرخ و متورم، پوست زرد و بی روح صورت، ترسان و لرزان سر میز شام نشستند. تنها امیدشان برای نجات از بن بست مادرشان بود اما فرنگیس، طوری رفتار می کرد که انگار نه چیزی شنیده و نه از جائی خبر دارد. او برای مردش احترام و اهمیتی خداگونه قائل بود و از عصبانیت و خشم سماکان به شدت می هراسید.

شام در سکوت محض صرف شد. پدر برخلاف عادت همیشگی به جای جمله شب به خیر با اخم و تخم روانه اتاقش شد و بلافاصله نیلو و نادی به سمت مادر خیز برداشتند.

ـ مادر! موضوع چیه! پدر از کجا خبردار شده؟

فرنگیس صدایش را پایین آورد. به نظر می رسید که بیشتر از بچه هایش ترسیده است.

ـ من چه می دونم! خوب خیال می کنید پدرتون یه آدم معموليه! بی جهت نیست که یکی از شخصیتهای برجسته اقتصادی مملکته!خوب ما شخصیتهای دیگه ای هم داریم اما پدر شما یه مدیر واقعیه! همه کارها را زیر نظر داره!...البته که سیاستش درسته اما در کتابهای جدید خوندم که سختگیری زیاد هم نتیجه بخش

نیست ولی پدرتان معتقده که باید سختگیری کرد، بد هم نیس! مثلاً اگه پدرتون متوجه آمد و رفت تو دخترم نادی به آن طرفهای شهر نمی شد ممکن بود خدای نکرده سرت از تن جدا بشه!...میگن اونجاها خیلی خطرناکه، ولی حیوونکی ها آدمهای بدی هم نیستن!...

نادی با بی حوصلگی سخن مادر را قطع کرد:

ـ مادر! تو را خدا بگو پدر از کجا فهمیده که من به منزل سروش رفتم، کسی تلفن زد؟

فرنگیس مثل همه مادران ایرانی لبریز از همدردی با دخترانش باز هم صدایش را پایین آورد:

ـ من چه می دونم کی تلفن می زنه، ولی یه نفر به پدرتون زنگ زد!...

خوب ما زنها هر قدر هم به مرد زندگیمون مطمئن باشیم باز هم گوش می ایستیم، صدا، صدای یه مرد بود.

بعد با تمام احساس مادری، فرزندانش را بغل زد و خطاب به نادی گفت:

ـ مادر فدای اون چشمای کشیده و پف کرده ت بشه! قسمت میدم که دیگه توی اینکارا دخالتی نکن! کار خرابتر میشه! اگه تو نرفته بودی خونه پسره، پدرت به وکیل شرکت دستور نمی داد که پرونده شو بگرده و شکایت جدیدی علیه اون راه بندازه!...خوب گرچه اگه واقعاً تقصیرکاره باید مجازات بشه!...اما تو میگی که اون پسر خوبیه! عقلم قد نمیده! شما مادرتون رو دستی دستی می کشین...

ـ ولی مادر!...سروش بی گناه س! پدر نباید اینقدر سنگدل و بی رحم باشه! و بعد بغضش دوباره ترکید...بیچاره سروش! بیچاره سروش بی گناه من!...

فرنگیس از تماشای حال و هوای نادی اشکش درآمد.

ـ خدا مرگم بده!...نکنه عشق و عاشقی در کار باشه...با این پدری که دارین خدا به دادمون برسه!...یا خدای بزرگ کمکون کن!...

نیلو که خود در تمام آن روز درگیر کشمکشهای روحی ناشی از آمد و رفتهای بی حساب و کتاب جمیله به اتاق ماکان بود برای دفاع از عشق خواهرش مداخله کرد...

ـ مادر!...نه شما و نه پدر، هرگز ما را نفهمیدن...انگاری که عهد شاه وزوزکه!...تازه مگه چه عیبی داره که دختر و پسری همدیگه رو صادقانه دوست داشته باشن، نادی عملی مرتکب نشده که باعث شرمساری بشه...

فرنگیس خسته و کوفته و همیشه پر از دلهره و وسواس با لحن ملتمسانه ای گفت:

ـ آخه من یه عمر با پدرتون زندگی کردم! اون محاله با چنین ازدواجی موافقت بکنه! باد میندازه تو گلو و میگه...کبوتر با کبوتر، باز با باز!...اینجور که پدرت می گفت فاصله زندگی ما و اونا زمین تا آسمونه!...پاشو دخترم دست و صورتت رو بشور و اینقدر مادرتو اذیت نکن!

***

روزی نسبتاً سرد بود، سوز روزهای پائیزی همچون سمی کشنده خود را بر تن و توش برگهای زنده مانده درختان چنار می زد و آنها را نیمه جان بر زمین می ریخت. نیلو، از پنجره سالن محل کارش به درختان برهنه و آسمان رنگ نگاه می کرد و به یاد اشعار زیبا و عاشقانه ای افتاد که ماکان برایش می خواند و احساسات لطیف دخترانه اش را بر می انگیخت! نیلو خود را سرزنش می کرد...با این حسادتها فقط موفق شدم راه را برای «جمیله» باز کنم .همین!...حسادت در فطرت اغلب دختران احساساتی است و سهم نیلو از همه همجنانش بیشتر بود. با اینکه چندین بار دعوت ناهار «رامتین» را پذیرفته بود اما هنوز هم وقتی به چهره رامتین نگاه می انداخت، ماکان را می دید که با آن سحر کلام و صدای خوش آهنگش می خواند.

همه می دانند

همه می دانند

که من و تو از آن روزنه سرد و عبوس

باغ را دیدیم

و از آن شاخه بازیگر دور از دست

سیب را چیدیم

همه می ترسند

همه می ترسند

اما من و تو

به چراغ و آب و آینه پیوستیم

...و نترسیدیم

(.شعر از فروغ فرخزاد)

نیلو، زیر چشمی به انتهای سالن، میز کار جمیله، نگاهی انداخت. جمیله یک لحظه هم از او چشم بر نمی داشت و با این نگاهها آزارش می داد. جمیله آدامسی در دهان در حالیکه مدام روسری اش را بالا و پایین می کرد،غش غش می خندید، چون طاووس مست به این سو و آن سوی سالن می خرامید و سر به سر همکارانش می گذاشت. نیلو خالی از عشوه های اینچینی جمیله، خلع سلاح شده و مبهوت ، رقیب را زیر چشمی برانداز می کرد و دندانش از خشم و نفرت به هم سائیده می شد، اما جمیله کوچکترین اعتنائی به واکنش های تند عصبی نیلو نداشت.سر میز ناهار، معمولاً نقطه ای را انتخاب می کرد که پشت به نیلو بود و در همان حال چنان از مدیریت و کفایتهای آقای مدیرعامل حرف می زد که می خواست به نیلو بفهماند که لیاقت داشتن مردی چون ماکان را نداشته است و حالا اوست که این گنجینه را کشف کرده و شریک هم نمی پذیرد. درست در همین لحظه بود که زنگ تلفن به صدا درآمد و ماکان از او خواهش کردی سری به اتاقش بزند. نیلو با خشم و غیظ گفت: کولی عاشق پیشه تون داره می آد طرف اتاقت دیگه لازم نیست منو دعوت بکنی!...

نیلو گوشی را زمین گذاشت اما دست و دلش از شدت خشم می لرزید. باید به او درسی بدهم که تا عمر دارد فراموش نکند. خیال می کند از آسمان خدا فقط یک مرد بر زمین افتاده و آن هم جناب ماکان است. .شماره تلفن رامتین را گرفت

ـ آه خدای من! شما هستید؟

...!ـ بله! حوصله م خیلی سر رفته

ـ مایلید بشینیم و کمی گپ بزنیم؟

....ـ بله! رستوران هتل

برای نخستین بار، دختری که سادگی قلبش در بین دوستان ضرب المثل بود شیطنتی شگفت انگیز مرتکب شده بود. میعادگاهش را با رامتین درست در رستورانی انتخاب کرده بود که ماکان چه با او و چه با دوستان .در آنجا ناهار می خورد

فصل سیزدهم

نیلو درست به گونه شخصی که از سر استیصال و فقر، برای نخستین بار به دزدی می رود، هراسان، نگران، لبریز از تشویش و دلهره در میعادگاهش حاضر شد. نگاهی به سالن مجلل رستوران انداخت، هنوز رامتین نرسیده بود، کمی به او برخورد، میزی انتخاب کرد و نشست. «منو» غذا را برداشت و نگاهی به برنامه غذائی رستوران انداخت. می خواست با سرگرم شدن به اسامی انواع غذاها، کوهی از دلهره و دغدغه که بر شانه های ظریفش سنگینی می کرد برای لحظاتی فراموشش کند. سر و صدای چند مرد توجهش را جلب کرد. خدای من! ماکان و دوستانش...ماکان همانگونه که نیلو انتظار داشت با سه نفر از دوستانش برای صرف ناهار و گپ های دوستانه وارد رستوران شده بود. ماکان هم در اولین نگاه «نیلو» را که مشغول مطالعه «منو» بود دید و بر جا خشکید...آیا «نیلو» مخصوصاً به میعادگاه همیشگی شان آمده تا او را با حسادتهای بی حد و مرزش آزار دهد؟...هنوز پاسخی برای این سؤال نیافته بود که دید مرد جوان چهار شانه و بسیار شیکپوشی

مستقیماً به سوی میز نیلو رفت...خدایا این دیگر کیست؟ خوب فهمیدم قضیه از چه قرار است، نیلو مخصوصاً با این جوان خوش بر و رو در اینجا قرار ملاقات گذاشته است تا لابد از من انتقام بگیرد...نگاه دیگری به چهره جوان انداخت. انصافاً برای فرو نشاندن عطش انتقامش مرد جوان جذابی را انتخاب کرده است...بی آنکه متوجه شود، گردش خون در تمام رگهایش ولوله ای انداخت و دانه های ریز عرق پشت لبها و پیشانی اش را پوشاند به طوری که ترسید سرش گیج برود و مایه آبروریزی شود. خوشبختانه دوستانش چنان گرم بحث پر شر و شور اقتصادی بودند که متوجه تغییر حالت ماکان نشدند. نیلو که گاهی نظری به میز ماکان داشت برای آزار مرد محبوبش سعی می کرد چهره ای بسیار مشتاق و عاشقانه به خود بگیرد، بحث های دوستانه ای پیش بکشد و طوری وانمود کند که انگار کشته و مرده دوست جوانش هست. ماکان در سن چهل سالگی و با همه پختگی ها و تجربه اندوزی ها لحظه به لحظه در چاله ای که نیلو عمداً برایش کنده بود فرو می رفت. سرش پر از هزار جور فکر و خیال تیره و تاریک، مارهائی رها شده از چله کمان ابلیس...خیال می کردم که این دختر با آن همه شوریدگیها که از خود نشان می دهد هرگز اینگونه آشکار به من خیانت نمی کند! مدت نسبتاً زیادی طول کشید تا ماکان دوباره مهار اعصاب پریشانش را به دست گیرد، واژه آشکار و خیانت مسیر فکری اش را تغییر داد. اگر نیلو می خواست آشکارا به من خیانت کند هیچ وقت با این مرد جوان در میعادگاه همیشگی دیدارهایمان قرار نمی گذاشت. بله! باز هم بازیهای چندش آور حسادت زنانه...کور خوانده ای نیلو!...باید وانمود کنم که ککم هم نگزیده است...سریعاً وارد بحث داغ اقتصادی دوستانش شد، سعی کرد متناسب با مسیر بحث، چند جوک تعریف کند و دوستانش را به خنده بیاندازد. دوستانش هرگز نمی توانستند فکر کنند این شیرین سخنی های ماکان، غش غش خندیدنها که رنگ سبکسری های جوانانه داشت، فقط بازی بود. بازی عشق! و بازی به تناوب و همانند بازی فوتبال با فاصله چهار پنج میز ادامه داشت، گاهی توپ در زمین ماکان و زمانی در زمین نیلو!...مردان و زنان وقتی پای رقابت در عشق و احساسات پیش آید، حتی عاقلترینشان مانند ماکان، به بچه هی لجوج و شیطانک های خطرناکی بدل می شوند...هر یک به نوبت از شدت حسادت لب می گزیدند و چشم غره می رفتند...ماکان برای چندمین بار نگاهی به آن مرد جوان انداخت...مرد حسابی! توی چه فکری؟...مسابقه را از حالا باخته ای...این رقیب در زمین مسابقه امتیازی دارد که تو فاقد آنی! جوانی! او حداقل پانزده سال از تو جوانتر است، رنگ روشن و سرخ جوانی زیر پوستش، مثل چراغهای نئون، نور افشانست، عضلاتش چنانست که اگر قله

دماوند بر دوشش بگذاری بی گفتن «آخ» سر بالائی ها را می دود، چشمهایش در جستجوی جفتی است که خانه اش را گرم کند، زبانش می تواند تصویرساز بهشتی باشد که هر دختر جوانی آرزویش را دارد. اگر بگذارم این جوان چند جلسه دیگر با نیلو نشست و برخاست کند، نیلو برای همیشه پرا...ماکان در چنبره هزار دست دیو حسادت گرفتار شده بود، در تمام طول زندگی اش هرگز در چنان گردابی نیفتاده بود. لحظه ای چهره اش سرخ و کبود، زمانی بی خون و زرد، قلبش متورم و نگاهش سوزان!...

نیلو نیز دست کمی از ماکان نداشت. او خیلی خوب می دانست که ماکان چه درد و رنج توان فرسائی را تحمل می کند...نمی دانم با پانزده سال تفاوت سنی، چرا من ماکان را بر این جوان ترجیح می دهم. من دوستش دارم، روزی هزار بار برایش می میرم و دوباره زنده می شوم، اگر آن جمیله لعنتی به شرکت ما نیامده بود صورت مسئله فرق می کرد. راستی اگر بین ماکان و آن زن افسونگر رابطه خاصی نباشد چی؟...امان از مکر زنانه! نکند جمیله برای آزار دادن من، آن ادا و اطوارها را از خودش بروز می دهد...

هر دو، نیلو و ماکان گرفتار در پیچ و تاب واقعیت ها و توهمات دست و پا می زدند و رامتین، فارغ از این بازی که بر فراز سرش جریان داشت، در میدانگاه عشق جولان می داد چرا که نه؟...جوانست، خوش تیپ و جناب و بلندبالاست، سالها زندگی در اروپا و امریکا، از او جوانی مد روز ساخته است، انگلیسی و فرانسه را خوب می داند و در هر جمله ای واژه ای از زبان های زنده روز همچون عقیقی بر انگشتر کلام، به نمایش می گذارد. او همچنان منتقد و بیشتر در پدیده ای به نام عشق داد سخن می داد و سعی می کرد به نیلو بقبولاند که تا چه اندازه از فسادهای اخلاقی جامعه، عشقهای دروغین و مصلحت آمیز به دور است.

ـ شما چرا به پیرامون زندگی خودتون نگاه نمی کنین تا ببینین چگونه آدمها هر لحظه به رنگی در می آن!...عین قورباغه ها، که در شنزار به رنگ شن، در چنگل به رنگ سبز و در روی تپه ها خاکستری ان؟...اما هدف همه قورباغه ها از این تغییر رنگ، زنده ماندنه!...به خاطر یک لقمه نان، چندرغاز پول، برای ارضای حس جاه طلبی که مثلاً پدرزن یا مادرزنم فلان و بهمان شخصیته!...این آدمها حاضرن تمام معتقدات و وجدانیات را زیر پا بگذارن تا دختر یا پسر چشم و گوش بسته ای را به دندان خون آلودشون بکشن!...

رامتین با قدرت بیان و تسلط بر واژه ها بی آنکه خود بداند که در یک بازی سه نفره وارد شده است توجه نیلو را به خود می کشید...اگر این مرد جوان، به آنچه می گوید اعتقاد داشته باشد صد تا جمیله را هم به پشیزی نمی خرد. رامتین که به جادوی کلام خود معتقد بود به تدریج حس می کرد که دارد تمام حواس ...نیلوی خوشگل را به خود می گیرد

ـ این آدمها دورو و صدرو، وقتی مقابل یک جستجوگر و حقیقت یاب قرار می گیرند با فروتنی ریاکارانه شان، گردن کج می کنن و میگن، من همه ثروتهای دنیا را سه طلاقه کردم، فقط یه لقمه نان سر و ته زندگیم رو هم می آره...اما در باطن خبیث شان واژه نان می تونه اسمش قصری مجلل باشه، می تونه اتومبیل آخرین سیستم باشه، می تونه نشونه گیری یک پسر یا دختری از خانواده ای ثروتمند باشه، و آنقدر دودوزه باز و ...کلکن که شیطان را هم گول می زنن وای به حال آدمها

نیلو که حالا برای لحظاتی حضور ماکان و حرص خوردنهای آشکار او را پشت ذهن انداخته و چون قورباغه :ای در برابر مار، افسون شده بود پرسید

...ـ خوب! خود شما چی؟...شما چه جور فکر می کنین؟

.رامتین نگاهش را مستقیماً در چشمان نیلو تابید

ـ من برای «نان» اینجور آدمها و برداشتهایشون هیچ ارزشی قائل نیستم. من برای جان و روح آدمها ارزش قائلم. همه آن چیزهائی که اسم بردم، از خانه و اتومبیل و پول نقد، خوب تا حدودی دارم،من دنبال نیازهای !روح خودمم

ـ روح شما چه جور نیازی داره آقای رامتین؟

...!ـ نیاز من یک عشق واقعیه! یک عشق ناب

واژه عشق با همه لطافتش برای نیلو تکان دهنده بود. او نیز فارغ از همه آنچه این مرد جوان بر زبان راند، عاشق عشق است. یک عشق ناب که آن را به ماکان هدیه کرده بود و نه برای ارضای حس خودخواهی! او .مطمئناً جانش را هم در راه عشق ماکان هدیه می کرد

ـ آقای رامتین! شما مرد جوان بیست و هفت هشت ساله این مگه نه؟

!ـ بله

...ـ می تونم بپرسم آیا تا به حال عاشق شدین؟ ازدواج کردین؟

!ـ هیچکدوم! به شما که گفتم من دنبال یه عشق نابم! و عشق ناب هم توی این مملکت از کیمیا کیمیاتره

.حالا نوبت رامتین بود که سؤالی که مدتها دنبال جوابش می گشت طرح کند

...ـ شما نیلو خانم، شما چرا تا به حال ازدواج نکردین؟

!نیلو وحشتزده شد...نکند می خواهد به من پیشنهاد ازدواج بدهد

!ـ خوب! هنوز مرد ایده آلم به من پیشنهاد نداده

.رامتین اخمهایش را در هم کشید

ـ مقصودتون اینه که مرد ایده التون را پیدا نکردین یا او را در چنگ دارین اما پیشنهاد ازدواج نمیده؟

.نیلو خودش را بدجوری به مخمصه انداخته بود، به ساعتش نگاهی انداخت. پنج دقیقه بیشتر وقت نداشت

.ـ پاسخ سؤال شما باشه برای بعد، من کارمند وظیفه شناسی ام

.اولین بار بود که رامتین پیشقدم شد

ـ باز هم همدیگه رو می بینیم؟

!ـ ممکنه

...!ـ ممکن نه، حتم

رامتین مستخدم را صدا زد. صورتحساب را پرداخت و هر دو همچون طاووسهای جوان، تر و تازه و رنگین، از .پیش روی ماکان گذشتند. ماکان درست و حسابی از پا افتاده بود

***

نیلو، نگران واکنشهای احتمالی ماکان، پشت میز کارش نشست. انسانها همیشه خود گرفتار دامهائی می شوند که پرتاب می کنند! نیلو در کمند عمل خود گرفتار شده بود...حالا ماکان درباره ام چه جور قضاوت خواهد کرد؟...او بسیاری از مردان را می شناخت که وقتی نظر محبوب و معبود خود را متوجه دیگری دیده اند، حس عاشقی را در خود سرکوب کرده و به کلی از صحنه کنار کشیده اند...نکند ماکان هم با من همین کار را بکند؟...دلش در سینه به پیچ و تاب افتاد. زنان در اینگونه موافع نیاز به درد و دل کردن دارند. سرش را در جستجوی خواهر از روی صفحه کامپیوتر بلند کرد. خدای من! نادی خواهر عزیزم چقدر غمگین و کوچک شده است...حتماً به خاطر سروش! بیچاره حالا پشت میله های زندان چه می کشد!...سیمای غمگین و رنج کشیده نادی اندکی از بار غم نیلو را کم کرد. به طرف میز خواهر راه افتاد. دلش می خواست همانجا جلو کارمندان شرکت نادی را بغل کند و دوتائی با هم گریه مفصلی راه بیاندازند.

نادی ـ...

از صدای نادی بوی غم می آمد.

نیلو ـ!...

بعد از ساعت کار می ریم قهوه ای بخوریم. من و تو هر دو دلمون داره می ترکه! باید با هم حرف بزنیم ـ!...

باشه نیلو ـ!...

نیلو دوباره به پشت میزش بازگشت. جیرو طبق عادت نیلو را با نگاهش تعقیب کی کرد...خوب هر دو خواهر را گیر انداختم! باش تا صبح دولتش بدمد ـ کاین هنوز از نتایج سحر است...همه چیز باید طبق برنامه پیش برود و مطمئنم که پیش می رود. اگه خداوند به من قیافه و هیکل نداده است اما تا بخواهی زیرکی و هوشیاری داده! هیچ طراحی نمی تواند مثل من طراحی کند...

خدمتکار اتاق مدیرعامل، در میان نگاه بهت زده جیرو، نامه ای روی میز نیلو گذاشت و رفت. جیرو حاضر بود نصف عمرش را بدهد تا بفهمد آقای مدیرعامل، برای نیلو چه نوشته است...حتماً گرگ پیر برای نیلو نامه خداحافظی نوشته است، وقتی دختر خاله خوشگل و خوش ادا را مفت و مجانی صاحب شده دیگر چه نیازی به نیلو با آن اخم و تخمها و حسادتها...نگاه کنجکاوش را روی چهره نیلو میخکوب کرد. او می توانست از خط و خطوطی که هنگام خواندن نامه روی پیشانی نیلو می افتد محتوای نامه را حدس بزند. نیلو پاکت را باز کرد.او نیز حدس می زد که ماکان بعد از واقعه ظهر امروز در رستوران، با فرستادن نامه، غزل خداحافظی را خوانده است...نگاه نیلو و نامه ماکان...

معنای زنده بودن من با تو بودنست

نزدیک، دور،سیر،گرسنه

رها،اسیر

دلتنگ،شاد

!آن لحظه ای که بی تو سراید مرا مباد

مفهوم مرگ من

در راه سرفرازی تو، در کنار تو

مفهوم زندگی است

معنای عشق نیز

در سرنوشت من

با تو،همیشه با تو،

برای تو زیستن است

(.شعر از فریدون مشیری)

چشمان نیلو، بی اختیار نم اشک گرفت. دلش از لطافت عشق ماکان! به درد آمد و در عین حال شگفت زده و پریشان واکنش ماکان، در دنیای مردان ایرانی، کارش غیرعادی بود. مرد ایرانی حسود است و چه بسیار فجایعی که این مردان حسود در برابر رقیب پدید آورده اند! آیا ماکان خواسته است با فرستادن این قطعه شعر، او را خجالت دهد و بگوید: تو بی وفائی اما من مظهر وفایم...یا نه، او دستش را خوانده و می خواهد به او بگوید که فریب این ظاهرسازی ها را نمی خورم. می دانم دوستم داری و مرا با هیچ مردی عوض نمی کنی...و شاید هم می خواهد بگوید آن مردی که به رخ من کشیدی چنان حقیر و کوچک است که نمی توانم او را به عنوان حریف و رقیب عشق بپذیرم...نیلو سرگشته و افتاده در تنگنای واکنش ماکان، یکبار دیگر آن شعر را خواند. ماکان ، با هر هدفی که این قطعه شعر را فرستاده باشد، درست وسط خال را هدف گرفته بود. نیلوی احساساتی در کمند واژه های عاشقانه افتاده و با تمامی قدرت و ظرفیت، ماکان را می خواست.
چشمانش نم اشکی گرفت، جیرو با تماشای دانه اشک بر گوشه های چشم نیلو، در دل به شادی نشست. حتماً ماکان با فرستادن این نامه، تمام پیوندهای عاشقانه اش را با نیلو قطع کرده است، زنده باد دخترخاله عشوه گر من! زنده باد خودم، داماد آقای سماکان!...زندگی همینست، هر موجود بشری حوادث زندگی را همانگونه برداشت می کند که دلش می خواهد

***

جیرو، سر میز ناهار خیلی سر بسته به جمیله خبر داد که همه چیز بین نیلو و ماکان تمام شده و وقت آن رسیده که او دست به کار شود و شکار چاق و چله را حسابی به تور افکند. جمیله لبخندی که رضایت عمیقش را آشکار می کرد بر لب آورد:

ـ از کجا فهمیدی؟

ـ از اشکهایش!...به نظرم توی اون نامه حرفهائی بود که نیلو هرگز انتظارشو نداشت.

جمیله چنان به هیجان آمده بود که دو برابر هر روز ناهار، غذا خورد و خودش را آماده کرد تا به محض بازگشت مدیرعامل به اتاقش برود. جمیله در برابر آینه دستشوئی مدتها به خود خیره شد...من زیبا هستم، از نیلو هم زیباترم، من هم حق دارم یک مرد پولدار و خوش تیپ را برای خودم داشته باشم! خوش تیپ هم نبود، نبود! ماکان می تواند با چشم به هم زدنی مرا صاحب همه چیز کند، اتومبیل،خانه،لباسهای مد روز،میهمانیهای بزرگ! مگر من چه چیزم از این همه دختر و زن خوشبخت که توی پول غلت و واغلت می زنند کم است، از خیلی ها هم سرم.

جمیله که حالا چهره اش با آن تصویرپردازیهای تازه شکفته تر شده بود به سمت اتاق ماکان به راه افتاد و پیش از آنکه سوار آسانسور شود نگاهی که آشکارا مبارز می طلبید به چهره نیلو انداخت. نیلو که یک بار دیگر در اوج رویاهای شیرینش سر می کرد با دیدن جمیله و آن نگاه تحقیرآمیز مانند پرنده ای که به ترتیبی گرفتار آمده باشد، با سر به اعماق تاریک زمین سقوط کرد.

فصل چهاردهم

سالن بزرگ خانه آقای سماکان با وجود لوسترهای عظیم و گرانقیمت، شمعدانهای نقره و مبلمان سفارش پاریس، بسیار اخمو و کدر به نظر می رسید. آقای سماکان ربدوشامبر اطلسی سپید رنگش را محکم به خود پیچیده و رو به روی فرنگیس نشسته بود و زیر لب غر و لند می زد. او مانند همه مردان قدرتمند و با نفوذ در برابر هر حادثه ناخوشایندی تحمل و شکیبائی خود را از دست می داد...

ـ من این پسرک احمق که جرأت کرده وارد حریم خانوادگی مون بشه مثل یه حشره زیر پا له می کنم، سالها پشت میله های زندون نگه اش می دارم تا بفهمه با کی طرفه!...کله پوک خیال کرده می تونه یه دختر کم سن و سالو وسیله اخاذی قرار بده!...

فرنگیس، نگران و آشفته بود...در ذهنش مثل همیشه جنگی پایان ناپذیر با خود داشت، مدام از این دنده به آن دنده می چرخید، سروش پسر خوب و سالمی است، سروش آدم حقه باز و کلاهبردار است، لحظه ای سروش را چون قدیسی می دید که دختر معصوم او را در پناه خود گرفته و از هر بلیه ای محفوظ نگه می

دارد و لحظه ای شیطانی که از بن دندانهایش چرک و خون می ریخت...سرانجام جرأت کرد تا در برابر شوهر خشمگینش جمله ای بر زبان براند.

ـ اگه پسره بی گناه بود چی؟...فکر نمی کنی باید تقاص پس بدیم!...اگر چه ممکن هم هست که پسره قصد دله دزدی چیزی داشته و زیر پای دخترمون نشسته اما وای به حال ما اگه پسره بی گناه باشه!

سماکان تقریباً با فریاد گفت:

ـ این اگر مگر تو هم مرا کشت! خانم بنده را بگو که دلش برای هر گدا گدولی غش و ضعف میره! عزیزم چی فکر می کنی؟ ده میلیون پول بی زبان رو بالا کشیده تازه ادعای بی گناهی هم می کنه!...من اینجور آدمها را خوب می شناسم، تا چشمشون به دختر ساده دلی می افته که بابای ثروتمندی داره فوراً برای بلعیدن پول و پله پدره، هزار جور نقشه می کشن!...چه غلطهای زیادی...!

فرنگیس همچنان که زیر بمباران جملات لفظی شوهرش دست و پا می زد پرسید:

ـ شما این چیزها را از کجا فهمیدین که طرف قصد اینجور کارها را داره؟

سماکان از ته گلو فریاد کشید:

ـ من آدم دارم خانم!...این ثروت رو که مفت و مجانی جمع نکردم!...توی هر کدوم از این شرکتها آدم مطمئنی دارم که چشم و گوش منن! همه گزارسها صبح زود روی میز منه!...مگر میشه به این مردم اعتماد کرد؟...همه شون از شرف و ایمان و اینجور مزخرفات حرف می زنن اما یک لحظه چشمت رو دور ببینن جیبتو خالی می کنن!...همین پسرک یک لا قبا، با اون مادر کتابفروش دوره گردش و اون خونه چند متری توی بی بی سکینه ببین خودشو چه جور به موش مردگی زده! در حالیکه باطنش از عقرب جراره هم سمی تره...!

فرنگیس مدام دستهایش را به هم می مالید. چهره نرم و ملایم دخترش نادی که به خاطر زندانی شدن پسرک در هم رفته بود جلو چشمانش مجسم می کرد و دلش ضعف می رفت...!

ـ من نمی دونم چه کار می خوای بکنی؟...فقط مواظب باش پسره بی گناه تو زندان نمونه!...بالاخره اونم مادر داره!...آه مادر بدجوری دامن آدمو می گیره!...البته اگه پسره گناهکار باشه آه مادرش هم بی تأثیره!...ولی نادی میگه مادرش یکی از اون زنهای با خداس! اگر چه ممکنه به قول تو تظاهر می کنه که با خداس!...

سماکان دوباره صدایش را بلند کرد.

ـ شما زنها هیچ وقت کله تون رو به کار نمی اندازین...هر کی از راه رسید و ننه من غریبم درآورد فوراً براش دلسوزی می کنین.

ـ ولی دخترمون نادی خیلی هم عاقله!...چطور همه خواستگاراش که از خونواده های معروف بوده ن، تحصیلکرده امریکا و اروپا بودن رد اما این یکی را قبول کرده؟

ـ غلط کرده!...مگر من زمام عقل و اراده ام را می دم دست یه دختر بچه؟...اگه بخواد بیش از این پافشاری بکنه یا بشنوم رفته باز در خونه آن زن ساحره، تو خونه زندونیش می کنم!... بهتره یه خورده به جای اگر مگر، بنشینی و با دخترت حرف بزنی!...

فرنگیس در سکوت اشکهایش را با دستمال کاغذی گرفت و بعد به طرف اتاق خوابش رفت...باید با دخترکم حرف بزنم! حتماً!...

***

نادی دیگر آن نادی معروف به بی احساس و خشک نبود! یکپارچه عاشق بود، یک دنیا احساس و یک کوه استقامت! ظاهراً سکوت بیست و سه ساله اش مثل آتشفشانی به فوران افتاده بود. گدازه های آتشین عشق به شکل کلمات و واژه های زیبای عاشقانه اما سوزان و سوزاننده فضای پیرامونش را ملتهب کرده بود. او هم مثل هر دختر و پسر جوانی در فضای اثیری نخستین عشق در پرواز بود. رفتار و کردارش چنان از شور و جذبه عاشقانه لبریز بود که خیال می کردی او برای همیشه ساکن فصل بهاری بی خزان شده است. او مثل

هر عاشق راستینی از دیدگاه فرشته عشق به زندگی می نگریست، نگاهی که بارانی از عشق و ایثار و شفقت نثار همه می کرد. در چشم او انسان به بد و خوب تقسیم نمی شد، او انسان را فرشته و فرشته را انسان می دانست و سروش، مظهر و نماد عشق بود و روزی هزار بار در معبد دل به نیایش او می نشست. در سرزمین آفتابی معجزه ها و کرامات، در مسیر رنگین کمان عشق که یک لحظه او را تنها نمی گذاشت، عالمی خوش داشت. گاهی با خدای خودش راز و نیاز می کرد...ای خدای عاشقان! بر این عاشق جنون زده رحمت آور و همه را به این جنون شیرین مبتلا کن...!

نادی انتقادهای پدر، ناله های مادر و نیش و کنایه دوستان را می شنید اما هر چه بیشتر فکر می کرد به پاکی و تقدس عشق خود و سروش بیشتر ایمان می آورد. هر روز بعدازظهر پرواز کنان به سوی بی بی سکینه، می رفت. سر کوچه، احمدک منتظرش بود. آن روز نیز احمدک منتظرش بود.

ـ سلام خانوم!

ـ سلام احمدک!...امروز چطوری؟...

ـ خدا خودش رحم کرد خانوم!...داشتیم تو چاه خفه می شدیم!...خدا پدر و مادر مأمورای آتش نشانی را بیامرزه! اگه یه خورده دیر رسیده بودن، من و بابام غزلو خونده بودیم...!

نادی از ته دل خندید. اصطلاحاتی که احمدک ده ساله به کار می برد به دهانش رنگ شکلاتی می زد. شگفت آنکه نادی هر بار که احمدک را می دید غریزه مادری اش به جنبش در می آمد...اگر بچه من بود بهترین لباسها را تنش می کردم، به بهترین مدرسه ها می فرستادمش...قیافه ش بد نیست، شیک بکنه یه شازده کوچولو تمام عیاره!

ناگهان به سرش زد که برای احمدک لباس بخرد.

ـ احمدک! بریم با هم فروشگاه لباس؟...

ـ تو محل ما خانوم فقط دو سه تا دکه داریم که توش لباسهای دست دوم می فروشن!

ـ پس خودم فردا برات یه لباس شیک می خرم...!

.احمدک سرش را پایین انداخت

...!ـ نه خانوم!...اینکارو نکنین! پدرم عصبانی میشه، پدرم میگه تو چاه مستراح می رم که منت هیچکی نکشم

نادی هر لحظه از زاویه چشم احمدک، زندگی را کاملاً به شکلی دیگر تماشا می کرد. او آدمهای بسیاری را می شناخت که وضع مالی خوبی هم داشتند اما برای یک وعده غذا، یک میهمانی و یا یک هدیه کم اهمیت، مجیز می گفتند و اگر لازم بود دین و ایمانشان را گرو چندر غاز می گذاشتند اما این مقنی و مقنی زاده سطل سطل کثافت را از چاه بالا می کشند اما حاضر نیستند از هیچ بنی بشری هدیه ای بپذیرند!...خدایا چه ...غروری...چه عظمتی...لباسی که احمدک بر تن داشت عین فقر بود اما چه برازنده می نمود

...نادی لحظه به لحظه از احمدک بیشتر خوشش می آمد

ـ ولی اگه آقا سروش بخواد برات یه هدیه ای بخره چی؟

...!ـ آخه آقا سروش یه جور دیگه س

....ـ چه جوری احمدک که منم اونجوری بشم؟

!ـ اون از خودمونه!...می آد خونه ما با بابام تخته می زنه سر یه بسته آب نبات

نادی با هر واژه احمدک، چهره سروش را تصویر می زد که بی هیچ گونه تشریفاتی کنار یک مقنی نشسته و ...تخته می زند آن هم برای آنکه به هر ترفندی ببازد و برای احمدک یک بسته شکلات یا آب نبات بخرد

حالا می فهمید چرا احمدک، آن همه سروش را دوست داشت. او هم باید آنقدر از پله های بلند کاخ سماکان پایین بیاید تا بتواند جائی مثل جای سروش در قلب کوچک احمدک دست و پا کند. این قلب را نمیشود با اسکناس رایج در بازار خرید، برای خرید قلب احمدک سکه دیگری لازمست که در بانکهای این !شهر پیدا نمی شود

!ـ باشه احمدک! هر جور تو بخواهی ما که با هم دوستیم مگه نه

.احمدک مسیر سخن را تغییر داد

ـ از آقا سروش چه خبر؟

.احمدک هر روز که نادی را می دید همین جمله را بی کم و کاست بر زبان می آورد

...!ـ همین روزا من و محبوب میریم به دیدنش

قرار بود دو هفته پیش محبوب و نادی به ملاقات سروش بروند اما با فشار وکیل شرکت و به منظور جلوگیری از تبانی، او را ممنوع الملاقات کرده بودند.

:احمدک پرسید

ـ یعنی منو با خودتون نمی تونین ببرین ملاقات؟

...مأیوس کردن احمدک که چشمانش ناگهان برق اشک گرفته بود از عهده نادی بر نمی آمد

...!ـ خوب! تقصیر هیچکی نیست! مقرراته

.احمدک با خشمی که در او بی سابقه بود پرسید

ـ چطور شما که اینقدر پول دارین نمی تونین واسه ما یه وقت ملاقات بگیرین...نادی به دیوار تکیه زد..

ـ مگر پولدارها چه فرقی با بی پولها دارن احمدک؟

...!ـ پدرم میگه که خرِ پولدارها همه جا میره

یادش آمد که پدرش آقای سماکان هر وقت عصبی می شد فریاد می کشید...شده یه تریلی پول بریزم ، می ریزم پدرشو می آرم جلو چشمش...

.احمدک متوجه پریشانی دوست خوشگلش شد و او را از مخمصه پاسخگوئی به سؤالش نجات داد

....ـ محبوب جون منتظره!...دفعه آخر که رفتم براش خرید پرسید دخترمون هنوز پیداش نشده؟

....ـ چه کار خوبی می کنی احمدک که برا محبوب خرید میری

.احمدک بادی به گلو انداخت

...!ـ خب! مادر دوستمه!...هواشو دارم

***

سرانجام صبح سومین جمعه، در حالیکه زمستان چتر سپیدش را بر سر گشوده بود،نادی، با اتومبیلش محبوب را جلو ساختمان زندان در شمال غرب تهران پیاده کرد. خیابانهای بالای شهر یخ زده بود و لاستیکهای اتومبیل نادی جرق جرووق صدا می داد. انگار روی تخمه هندوانه راه می رفت! محبوب مستقیماً رو به رو را نگاه می کرد اما زیر چشمی نادی را هم می پائید و سعی داشت نادی را که فوق العاده هیجانزده .بود آرام کند

.ـ دخترکم! نگران نباش! تو را با خودم می برم داخل زندان

....ـ ولی مادر مقررات خلاف این میگه! فقط فامیل درجه اول

.مادر چشمهایش که از حرارت ناگهانی می سوخت به چهره نادی دوخت

...!ـ تو از همه کس به ما نزدیکتری!...تو عروس منی

نادی از شنیدن این جمله آخری، چیزی نمانده بود که اتومبیلش را به سپر عقب اتومبیل جلوئی بکوبد. سپر به سپر ترمز زد. پوست قهوه ای رنگش از فشار ناگهانی خون هیجان، قرمز شد و لبهایش بی اختیار می لرزید. نادی دختر سماکان، ثروتمند بنام، عروس پیره زنی کتابفروش...آیا چنین معجزه ای ممکنست اتفاق .بیفتد

اتومبیل نادی جلو در آهنین زندان متوقف شد. اولین برف زمستانی، تا نوک پای ساختمان مرتفع زندان را سپید کرده بود. محبوب و نادی به جلو گیشه زندان رفتند. مأمور جلو در گفت: فقط مادر! محبوب دست .نادی را محکم گرفته و با خود به داخل زندان کشید

...!سرباز محافظ با لحن قاطعی مجدداً گفت: فقط یک نفر! مادر! شما فقط

...!محبوب با صدای بلند و محکمی گفت: عروس منه، می تونه بیاد داخل

مرد مسنی که داخل فضای زندان و نزدیک به در ایستاده بود و با چند نفر مشغول گفتگو بود توجهش جلب شد.

ـ خانم! مقررات میگه! فامیل درجه اول! اگه ایشون عروس شماست لابد مدرکی هم دارین؟

.محبوب، به سوی آن مرد برگشت، مرد ریش کوتاهی داشت و به نظر پنجاه و چند ساله می آمد

....ـ شما آقا به خداوند معتقدید؟

.مرد متعجب اما با حوصله پاسخ داد

ـ مگر شک داشتید خانم؟

ـ به پیامبر خداوند معتقدید؟

....ـ باز هم عرض می کنم مگر قیافه من غیر از این میگه؟

.محبوب با لحن نافذ و نگاهی پر از اطمینان به موقعیت گفت

ـ من از شما می پرسم آیا هنگامی که حضرت موسی از کوه طور فرود آمد و گفت من خدا را دیدم از او ...مدرکی مطالبه کردند؟

مرد نگاهی به همراهانش انداخت، پیره زن با زبان دیگری حرف می زد انگار از دهانش شعله های آتش !طور بر می خاست

...!ـ ولی خانم! اینجا کوه طور نیست شما هم نعوذ بالله حضرت موسی نیستید

....ـ بله! من موسی نیستم ولی بنده خدا که هستم! من می گویم این دختر عروس منه! از خودش بپرسید

نادی نگاهش از شرم کبود شده بود بر زمین دوخت. همین چند دقیقه پیش بود که محبوب او را عروس خود نامید بود و او هم هیچ اعتراضی نکرده بود و اگر شرم مانع نمی شد شاید از شدت شادی مادر داماد را بغل می زد و می بوسید. محبوب دوباره در چشم آن مرد خیره شد. گوئی او را داشت هیپنوتیزم می کرد...

ـ خوب! می خواهی دختر مردم را از شرم و حیا از پا در بیاری...!

ـ بسیار خوب! به شما اطمینان می کنم ولی دفعه آینده مدرک بیارید!

محبوب با قدمهای شمرده و مطمئن به راه افتاد و عروس انتخابی اش به دنبال او، خیس از غرق شرم، برگ گلی پر از شبنم شرم و ترس! مردی که مقررات را زیر پا گذاشته و اجازه ملاقات داده بود حیرت زده از عمل خویش به سمت همراهانش برگشت.

ـ عجب زنی بود! شما متوجه شدید؟...

همراهان اگر هم موافق نبودند، سری به علامت تائید تکان دادند که دوباره سر و صداب بچه ای توجهشان را جلب کرد...احمدک، در لباس معمول عملگی، جلو در سر و صدا راه انداخته بود.

ـ آقا ما باید بریم تو، من دوست آقا سروشم!...اونم که رفت تو مادرشه! منو میشناسه...!

مقام زندان، شگفت زده به طرف در رفت.

ـ امروز اینجا چه خبره؟...

احمدک که از صبح زود، با دوچرخه زنگ زده دوستش حسن دیلاق، خودش را به جلو در زندان رسانده بود با همان شجاعت و دلیری معمول خودش گفت.

ـ آقا! ما از بی بی سکینه اومدیم که آقا سروشو ببینیم!

مقام زندان خطاب به سرباز گفت:

ـ بگذار بیاد تو ببینم این دیگه چی میگه؟

.احمدک سد را شکافت، جلو آمد، ناخن سرباز پوست گردنش را خراش انداخته بود

ـ آقا هر طور شده ما باهاس آقا سروشو ببینیم..

ـ برا چی؟

!ـ برا اینکه دلمون تنگ شده

...شجاعت و دلیریهای احمدک توجه مقام زندان را به خود جلب کرد

....ـ پسر جان! تو مگه نمی دونی که هر جا برا خودش مقرراتی داره؟

ـ ما می دونیم آقا! بابام هم گفتش احمدک! ول معطلی! ولی من بهش گفتم بالاخره ما هم حقی به گردن زندون داریم!...

...مقام زندان از حیرت ابرو در هم کشید

....ـ بفرمایین ببینم شما چه حقی به گردن زندان دارین؟

.احمدک راست و مستقیم در چشم مقام زندان نگاه کرد

!ـ آقا ما چاه زندون شما را خالی کردیم! آخه من و پدرم مقنی چاه بودیم

ـ کدوم چاه؟

ـ پشت ساختمان دست چپی!...نزدیک بود آقا گاز چاه ما را بفرسته اون دنیا! یادتون نیس؟

ـ کی؟

...!ـ پارسال همین موقعها بود

شاید احمدک هم آن روز مانند نادی به وسیله نیروئی اسرارآمیز حمایت می شد. مقام زندان داشت به مغزش فشار می آورد...

ـ پدرت چه شکلیه؟...

ـ آقا قدش کوتاه س! یه چشمش هم چپه!

مقام زندان چهره ملایمتری نشان داد. پارسال خود او صورتحساب مقنی را امضا کرده و به دستش داده بود.

ـ پس تو هم حقی به گردن ما داری ها؟...

ـ به گردن شما خیر آقا! به گردن زندون!

مقام زندان، به دفتر ملاقاتی رفت، زندانی سیاسی نبود، پسرک هم مدعی حق بود. سربازی را صدا زد...

ـ با این بچه برو. چند دقیقه ملاقاتی بهش بده و بعدش خودت اونو برگردون!...

محبوب و نادی صدای نفس زدنهای احمدک را شناختند، او به طرفشان می دوید...محبوب از ته دل خندید و نادی کاملاً به هیجان آمد. عجب دنیای سحرآمیزی!...احمدک، بچه مقنی ژنده پوش هم با اسلحه عشق و دوستی می تواند برای یک بار هم که شده در زندان را به روی خود بگشاید . نادی پرسید:

ـ احمدک! چرا با ماشین من نیومدی؟...

با دوچرخه حسن دیلاق اومدم!...آخه می ترسیدم شما بگین تو را راه نمیدن...

محبوب با هر دو دست سر تراشیده احمدک را نوازش داد:

ـ آفرین پسرکم!...حالا دیگه سروش هیچی کم نداره!...مادرش! عروسش! و پسرکش!...پسرکم امروز خوشبخت ترین زندونی دنیاست!

***

سروش از دیدن محبوب و نادی و احمدک، بر جا خشکید! چشمهایش به او دروغ می گفتند یا حقیقت را؟ همانجا که ایستاده بود نشست، قدرت هرگونه واکنشی از او سلب شده بود...خدایا! یعنی تو اینقدر با من مهربانی؟...محبوب یک گام به جلو گذاشت. برابر فرزندش ایستاد.«یوسف من! عزیز دل من!...بی گناه من! می بینی خداوند عالم چقدر تو را دوست داره! همه عزیزات یکجا توی اتاق ملاقاتی جمعن! عروس ناز من! پسرکمون و من فقیر و درمونده.» سروش بر دستهای مادر بوسه زد...خدا را شکر! بعد نگاهش به سوی نادی چرخید، به نظرش نادی در روپوش تیره رنگ، بلندقامت تر و کشیده تر آمد...گونه های برجسته و چانه باریک و چشمهای موربش از او در فضای آن اتاق الهه اسرارآمیزی ساخته بود.

...!ـ نادی

...!ـ سروش

و بعد نادی یک گام به سروش نزدیکتر شد. عطر خوش عشق در دماغ سروش پیچید.

!ـ من از شما عذر می خوام

برای نخستین بار بود که نادی، سروش را با نام سروش صدا زد.

ـ نمی دونم چی باید بگم! باید از طرف پدرم عذر بخوام. پدرم خیال می کنه منو داره از چنگ یه گرگ خطرناک نجات میده...

و بعد به صدای بلند به گریه افتاد...

ـ همه اش تقصیر منه! اگه به خونه تون نیومده بودم، اگه جلو پدرم از شما دفاع نمی کردم الان تو زندون نبودین!...

محبوب، از جا بلند شد و عروسش را در آغوش گرفت...

ـ عروسم! عروس نازم!...این پسرک من اولین زندونی نیست که بی گناه داره مجازات میشه! هزاران هزار بی گناه توی این دنیا قربونی شدن تا حقیقت خودشو یه روزی نشون بده!...من از پدر تو هیچ شکایتی ندارم، اون

دو دستی به چیزی چسبیده که فکر می کنه درسته، بگذار خودش یه روزی متوجه بشه که چقدر از حقیقت دور بوده، اما خیال می کنم در برابر این زجر و شکنجه ای که بچه من، اون هم بی گناه می کشه و اول جوونی یه برگه سوء پیشینه توی پرونده اش گذاشتن یه هدیه هم گرفته که توی این دنیای بزرگ، مثل و مانند نداره!...یه عروس ناز! خوشگلتر از ستاره زهره!

.محبوب عروسش را به سمت سروش چرخاند که هنوز هم مبهوت و متحیر نادی را تماشا می کرد

...ـ مگه نه سروش من؟

.دهان سروش قفل شده بود

...ـ پسرکم! دلت که نمی خواد هدیه به این زیبائی را نادیده بگیری؟

.سروش به زحمت قفل را شکست و گریبان لبهایش را از تحیر و تعجب رها ساخت

...ـ مادر!...بس کن!...اگه این هدیه هم نبود من تا امروز توی زندون پوسیده بودم

احمدک که تا این لحظه ساکت ایستاده بود ناگهان به سرعت خودش را روی سروش انداخت...او حرف نمی زد و فقط اشک می ریخت...سروش او را بغل زد و مانند پدری پس از غیبت طولانی، فرزندش را می بوئید و می بوسید...

...!ـ احمدک! احمدک شجاع من!...بچه شجاع که گریه نمی کنه

.بعد چهره اش را از چهره خود جدا کرد و در چشمهای احمدک خیره شد

ـ کارتون پسر شجاع که یادته؟...هر روز جمعه می رفتی قهوه خونه محل از تلوزیون تماشا می کردی؟...چقدر خوشت می اومد...

:احمدک، از پس ابر گریه، لبخندی زد

ـ آره پسر!...یادم نمیره، دیدی چه جور خرس بدجنسو تو تله انداختش؟

محبوب و نادی شاهد این شیرین زبانی، هر یک لبخندی به فراخنای همه جهان زیبائیها بر لب داشتند. نادی، با چشمان لبریز از اشک و لبها پر از خنده، گل افشان و سخنگو اما زبان خشکیده در دهان...انگار با چشمهایش هر ثانیه هزار بار قربان صدقه سروش می رفت...قصه جدائی ها را با نرمی می گفت و عهد می بست که هرگز او را تنها نگذارد. سروش نیز همانگونه قدرتمند، مطمئن و متکی به نفس برابرش نشست. چشمانش از پاکی و خلوص برق می گرفت و برق می انداخت، لبهایش بسته بود اما به نظر می رسید هجوم کلمات سحرآمیزی عاشقانه بر آن فشار می آورد...در این سه چهار هفته جهنمی، بهشت او نادی بود، چه دویدنها و افتانها در زمین بهشت و در جستجوی نادی گذرانده بود و هر بار که مأیوس و ناامید چشمانش را می گشود باز هم نادی را می دید که در چند قدمی اش ایستاده و دارد او را عاشقانه نگاه می کند...نخستین عشق و نخستین شکوفه عشق بر درخت جوانی او! سروش تا پیش از نادی، همانگونه که نادی نیز چنین بود، عشق را تجربه نکرده بود گرچه عشق را در شوریدگیهای غزلهای ناب سعدی می شناخت اما تجربه شخصی چیز دیگریست. حالا واژه هائی که در این زمانهای سخت و دشوار زندان در درونش تخمیر شده بود بی تابانه سر بر دیوار گوشتی قلب و دهانش می کوفتند و درخواست آزادی می کردند. عشق فریادکش عجیبی است. بی پروا، گستاخ و زیاده خواه اما چگونه می توانست در حضور مادر و احمدک، پرنده های مانده در قفس را آزاد سازد!...اما چشمها که می توانستند واژه های زندانی را پرواز دهند و روی بام معشوقه بنشانند! چشمهایش را در چشمهای نادی که غم زده باران عشق بود انداخت و همه بار عظیم عشق خود را یکجا خالی کرد...و نادی این پیام رمزآمیز و پیچیده در لفاف سکوت را یکجا دریافت و از عظمت و سنگینی بار عشق، کنار محبوب نشست. محبوب تکیه بر نیمکت و عصا، در س*** لبخند می زد. او با مهربانترین نگاه، درست مثل اینکه در آسمان نشسته و با شفقت به مخلوقش می نگرد، برای خوشبختی آن اجتماع کوچک دعا می خواند...پروردگارا!...محبت و لطف خاصه ات را از این اجتماع کوچک مگیر!...

دیدار زندانی زمان دارد،زمان گریزنده و رموک بود، نادی را از جا کند و در همان حال پی در پی می گفت: پدرم مثل یه دشمن به تو نگاه می کنه! منو خیلی زیر فشار گذاشته، محبوب هم نمی گذاره برات وکیل بگیرم من باید چه کنم سروش؟...

سروش رو به روی آن دختر نشسته و بی تابیهای عاشقانه اش را مثل گواراترین شربتها می نوشید، عشق از آن دختر خشک موجودی چنان شوریده و چنان سوزان متولد ساخته بود. نادیا، دختر نازپرورده آقای سماکان کجا و کوی بی بی سکینه و خانه گچی و پیره زن کتابفروش و احمدک مقنی کجا!...خدایا اگر این معجزه نیست پس چیست؟...

احمدک با چشمان گرد شده از تعجب، لحظاتی به هق هق گریه نادی گوش داد و بعد خودش را در بغل نادی انداخت، همانگونه که اگر مادرش سر زا نرفته بود خودش را در بغل مادر پرتاب می کرد.

ـ تو را خدا، جان آقا سروش گریه نکن!...پس تو هم آقا سروشو مثل من خیلی می خوای؟...پس از حالا با هم دوست دوستیم! نمی ذارم هیچکی به خودت و ماشینت چپ نگاه کنه!...

جوجه خروس ده ساله با همه واژه های محدودی که می دانست بالهایش را به هم می کوفت و آواز بلندش را در جنگل زندگی آدمها سر می داد...

ـ آقا سروش! خیالت تخت تخت باشه!...

هر سه، محبوب و سروش و نادی از ته دل خندیدند...یک ملاقات استثنائی در هوای پاک قله بلند عشق و دوستی، پر از شکفتن ها و رستنهای عشق و دوستی! آنها دیگر هیچ نیازی به گفتن جمله های دوستت دارم، عاشقت هستم، نداشتند. اشکها و لبخندها زیباترین جملات عاشقانه را بر صفحات سپید دلهایشان می نوشتند.

فصل پانزدهم

در یک بعدازظهر سرد ولی آفتابی زمستانی، نیلو و نادی در رستورانی واقع در غرب شهر تهران، رو به روی هم نشسته و درد دل می کردند، نیلو، انبانی از تردید و دودلی بود و نادی مصمم و قاطع!...نیلو مبهوت از درخشش قدرت عشق در چشمان نادی، از خود می پرسید آیا این نادی همان نادی است که نه معنای

عشق را می فهمید و نه درکی از همدلی و همراهی با مردم داشت. ناگهان شبی روی دنده اش چرخیده و تولد دیگری یافته است!

ـ راستی! می بخشی منو! گاهی فکر می کنم نکنه آن پیره زن دوره گرد کتابفروش تو را طلسم و جادو کرده!...

نادی سری تکان داد و گفت:

ـ نیلو! اگه یک روز تو هم با من به خانه شون بیائی و مقابل این زن بنشینی و به حرفهاش گوش بدی آن وقت تو هم طلسم میشی! چه طلسم خوبی! عقلم قد نمیده اما یه چیزی توی این زن هست که نمی دونم چیه ولی هر چی هست قبولش دارم.

نادی به راستی نمی دانست، آن چیز ناشناخته که در وجود محبوب است و او را آنگونه خود ساخته چیست! مثل اینکه محبوب در کره دیگری در مدار کهکشان راه شیری زندگی می کرد که حال و هوایش به کلی با حال و هوای کره زمین متفاوت بود. شاید فرشته ای بود در لباس انسان اما آیا کسی تا به حال فرشته ای را به چشم دیده و یک گزارش تحقیقی درباره فرشته نوشته شده است!!؟...

نیلو پرسید:

ـ خوب! حالا می خواهی چه بکنی؟ دیروز شنیدم که بابا یه فرنگیس می گفت که نادی باید سر ساعت پنج خونه باشه! لابد اون جاسوس بدجنس باز هم بهش خبر داده که تو هر روز میری خونه سروش.

ـ نمی دونم نیلو! می دونی که چقدر بابا و مامان را دوست دارم اما نمی تونم از سروش و محبوب دل بکنم! راستی بگذار یه چیزی بهت بگم!...محبوب به من میگه عروس ناز!

نیلو جیغ خفیفی کشید:

ـ نه! این غیر ممکنه! مگه پدر زیر بار این حرفها میره!...دختر آقای سماکان شخصیت برجسته اقتصادی، همسر یه کارمند پیشینه دار بشه که تصادفاً مادرش هم یه کتابفروش دوره گرده...نادی! تو منو می ترسونی!...وضعیت بد من در برابر تو یه بهشته!...

:نیلو باز هم دچار فوران احساسات شد

...!ـ نادی! چقدر ما هر دو بدبختیم

.نادی با لحن قاطعی گفت

...!ـ نیلو! من بدبخت نیستم که هیچ! تازه معنای خوشبختی رو می فهمم

:نیلو چشمهای رطوبت گرفته اش را بست و گفت

ـ شاید هم! ولی من حسابی بدبختم! حسابی تو تله افتادم. از یک طرف ماکان که با همه قایم موشک بازیهاش با اون دختره، مثل جون دوستش دارم و از طرفی این رامتین که عاتش هر چی باشه، تو زندگیم واردش کردم و منو حسابی تو منگنه تردید و دودلی گذاشته!...تازه این جیرو بددک و پوزه هم دست بردار ...!نیست

.نادی هنوز رامتین را ندیده بود

....ـ رامتین چه جور آدمییه نیلو؟

ـ اون هم مثل مادر سروش توس!...حرف می زنه، خیلی هم حرفهای قشنگی می زنه، دنیائی پیش چشم آدم نقاشی می کنه که فقط تو کتابها می تونی پیداش بکنی! شاید هم خدا اونو فرستاد که منو از تردیدها و ...!دودلیهام بیرون بکشه

.نادی از پشت میز بلند شد

...!ـ من باید برم پیش محبوب! احمدک هم منتظر منه! اگه یه روز نرم اخم و تخم می کنه

:نیلو با همه گرفتاریها و زنجیرهائی که بر دست و دلش بسته بود لبخندی زد و به شوخی گفت

...!ـ خواهر! هنوز هیچی نشده یه بچه ده ساله هم که داری

***

نیلو، سرگشته تر از هر روز پشت میزش نشست. قرار بود ظهر همانروز ناهار را میهمان رامتین باشد. رامتین همچنان سمج و یکدنده او را می طلبید و می خواست نیلو را با جادوی کلماتش عاشق خود کند. او درباره ماکان همه چیز را از زبان نیلو بیرون کشیده بود و حالا خوب می دانست رقیبی دارد نیرومند و عبور کردن از او کاری است بسیار مشکل! تنها امید رامتین هم حضور و وجود جمیله بود. خود نیلو برایش تعریف کرده بود که جمیله چه دختر کولی وش و آشوبگری است و توانسته بین او و ماکان حائل شود. شگفتی اینجا بود که جیرو هم برای تصاحب نیلو و ازدواج با او، تمامی امیدش به جمیله بود. چگونه یک موجود سوم می تواند به دو آرزوی دیگر، امید بدمد؟...!

دو هفته ای می شد که نیلو، مگر به تصادف، ماکان را آن هم از دور ندیده بود. ماکان انتظار داشت که نیلو پاسخ نامه آخرینش را با حضور در اتاقش بدهد اما نیلو با همه اشتیاق و طلبش، هنوز هم نتوانسته بود خود را برای رفتن به اتاق ماکان راضی کند. جمیله نیز با رفت و آمدهای بی پایانش او را بیشتر و بیشتر ناراضی می کرد. درست بود که فاصله اتاق نیلو و اتاق کار ماکان بیشتر از چند متر نبود اما انگار که میلیونها کیلومتر از هم جدا شده بودند. سکوت ماکان نیلو را به شدت عصبی کرده بود و به همین علت به تلفنهای رامتین پاسخ می داد.

ماکان نیز در طبقه ششم، به خود می پیچید. او بیشتر از آنکه به دوری از نیلو بیاندیشد به شکست خود از رقیب تازه از راه رسیده اش فکر می کرد. ماکان کسی نبود که وجود و حضور رقیب را تحمل کند. برای او در چنین سن و سالی یک رقیب جوان غیرقابل تحمل بود. قبول پیروزی رقیب جوان، می توانست حکم بازنشستگی اش را خیلی زودتر از موعد به دستش بدهد. تلفن را برداشت و شماره نیلو را گرفت و سعی کرد بسیار آرام و خونسرد و همچنان عاشق عمل کند.

...!ـ نیلو! تا کی قهر؟ تا کی حسادت!...من که هیچ، اتاقم هم دلش برات تنگ شده

نیلو، لبخندی از سر رضایت بر لب آورد. کدام زنی است که وقتی عاشق نیازش را فریاد می زند، نرم و ملایم نشود!...

ـ آه! مگه جمیله خانم را ندارین!...برا یه دنیا هم بسه!...

ـ نیلو خواهش می کنم! می بینی من خودمو مثل تو گرفتار حسادت نکردم!

ـ دلیلش روشنه آقای ماکان!...تو می دونی که من این کارو از رو حسادت کردم! ولی تو اجازه میدی که اون دختره هر لحظه کنارت بنشینه!...

گفتگوها ادامه داشت، نیلو حس می کرد وارد اتاق ماکان شده و در چشمان ماکان گرد غم نشسته است، نیلو همیشه برای نقش آفرینی های چشمان ماکان غش و ضعف می رفت. او هر گز چشمانی اینگونه سخنگو ندیده بود اما با همه این تصویرزنی ها، دلش در سینه آرام نمی گرفت مخصوصاً که رقیب در چند متری او نشسته و با خنده های پر سر و صدا

و عشوه زنیهای سبکسرانه اش او را آزار می داد. جملاتی که تلفنی بین شان مبادله می شد به تدریج زهر و سم بیشتری به خود می گرفت. برای نخستین بار ماکان هم با زهر مار حسادت آشنا می شد. ماکان و نیلو هر دو خسته از این گفتگو تلفن را قطع کردند. ماکان تا خرخره در صندلی راحتی اتاق کارش فرو رفت. این بار حقیقتاً ناامید شده بود و همین حس بیشتر عصبی اش می کرد. نیلو را نمی توانست فراموش کند، نیلو زنی بر عکس همه زنهای زندگی اش بود . حس می کرد همانقدر که به اکسیژن هوا برای تنفس نیاز دارد به نیلو محتاجست، و نیلو درست و حسابی او را بر سر دوراهی قراتر داده بود. یا من یا جمیله!...

ساعت یک و نیم بعدازظهر بود، نیلو کاپشن نارنجی رنگ گرانقیمتی که در سفر پاریس خریده بود بر تن کرد و در آینه دستی اش نگاهی به سر و صورتش انداخت. جلوه های جوانی شعله افکن تر از همیشه در چهره اش بازی می کرد و بعد عازم رستوران شد، رامتین، با قد بلند لبخندی بسیار دوستانه و چشمانی روشن از پیروزی بر حریف به استقبالش آمد.

ـ بالاخره آمدین!...درست مثل پرنده بهشتی! معطر، رنگین بال، نوک قرمز، خوش بر و رو!...صبر کنید، دارد ...یکی از اشعار سعدی توی ذهنم می آد...آها

چنانکه بی حساب برم سجده پیش جمالت

گمان برند خلایق که آفتاب پرستم

نیلو، محو جذابیت های ظاهری رامتین، مسحور واژه ها و شعرهایش همه مقاومتش را در برابر او از دست می داد...درست مثل یک اژدهاست حرفهایش...حرکاتش، رفتارش...حس می کنم اژدها دارد مرا می بلعد!...خدایا به دادم برس!

نیلو، همانند بره آهوئی در چنگال اژدها، تسلیم در تسلیم، شانه به شانه رامتین قدم به رستورانی در شمال شهر گذاشت. بعد از آن آخرین گفتگو با ماکان که بوی بد و ناخوش جدائی می داد، چشمان نیلو، با کنجکاوی بیشتری رامتین را می کاوید. شیک ترین مرد جوانی که تا آن روز دیده بود. لباسش مطمئناً کار فرنگ بود، کت و شلوار آبی رنگ، کمر کرستی، یقه باریک که انعکاس نور آبی لباس، سایه شاعرانه ای بر چهره رامتین انداخته بود و او را مردی بسیار رومانتیک نشان می داد. ابروانش کمانی، چشمانش به رنگ روشن چشمان گربه، گونه ها کمی برآمده و بینی و لبانی متناسب و حرکات دست و پا هماهنگ با نگاهها و تحرکی خوش آیند. ناگهان این فکر به خاطر نیلو رسید...این مرد اینجا چه می کند؟ چرا ستاره سازان او را به هالیوود نبرده اند ؟ گاهی اندکی لهجه می گرفت. درست به گونه مردان ایرانی که از هفده هیجده سالگی در امریکا یا اروپا زندگی کرده باشند و از آن مهمتر...یک ریز حرف می زد...یادتون هست! اول بار برای رساله پایان تحصیلی دانشگاهی به کتابخانه سازمان فکری کودکان و نوجوانان اومده بودین!...آنجا بود که شما ...را دیدم

...!ـ خدای من! آن روز هم مثل دیوونه ها شده بودم، خسته و کوفته و ژولیده

ـ بر عکس! یک زن جوان کامل، یک زیبای بی اعتنا به همه چیز! یک ستاره! چند نفری دور و برتان می چرخیدن ولی شما هیچ توجهی نشون نمی دادین!...یک تیپ بی اعتنا! خورشیدی در آسمان که مردان دل ...جرأت نگاه کردن در نور چشمانش نداشتن! آخه آفتاب سر ظهر را نمی شه نگاه کرد

نیلو، شگفت زده و در حال کلنجار با خود و اژدهائی که برابرش نشسته بود و لحظه به لحظه چون امواج دریا تمامی موجودیتش را می بلعید و پیش می رفت، این مرد را،این اژدها را هر چه بیشتر می بیند، علاقه و وحشتش، هر دو بیشتر می شود. رامتین حتی یک لحظه به نیلو فرصت نمی داد که بپرسد کیست؟کجائیست؟

ـ شما نیلو خانم! حقیقتاً زیبائید! چشمان شما سیاه ست اما بار همه رنگها را به دوش می کشد! ترکیب چهره شما...آه خدای من! «ناتالی وود» هنرپیشه سینما در شکوه علفزار که یادتان می آید...شما کاملاً تیپ ناتالی هستین!...می دونین وقتی خبر غرق شدنش توی دریا از رادیوها به گوش مردم دنیا رسید همه عزادار شدن!...یک زن زیبا و هنرمند متعلق به تمام مردم دنیاس!...شما همه معصومیت ها و جذابیتهای آن زن را ...دارین

نیلو نمی دانست زیر رگبار اژدهاگونه مردی که رو به رویش نشسته و حرف می زند چه باید بکند؟ چه ...بگوید؟...فقط می دانست اژدها دارد او را جادو می کند

ـ شما دستهامو بستین، من تسلیمم!...خواهش می کنم با این سکوتتان یا من بازی نکنین! من مرد خوشبختی نیستم! خیلیها دلشون می خواد جای من باشن اما من هرگز دلم نمی خواد جای خودم باشم!...من یه انسان غریبم! باید قصه غریبی هامو براتون تعریف کنم!...آه ببینید چطور مرا گیج و منگ کردین؟ در شما چیزی هست که در هیچ زنی ندیدم! چگونه باید براتون توضیح بدم، باز هم نمی دونم....مگر تا به حال کسی موفق شده تا لبخند ژوکوند آن تابلو معروف را توضیح بده!...خنده ژوکوند به هیچ خنده ای نمی مونه ولی یک نوع !خنده است

نیلو، خیره و طلسم شده به دهان مرد بسته شده بود. یک اژدهای رنگین پوست، دلفریب ولی ترسناک...خدایا او دارد مرا از ماکان می بُرد...زنجیر عشق ماکان را دارد اره می کند...شخصیت این مرد جوان با همه جذابیتهایش روی دل او سنگینی می کرد، او را دچار تنگی نفس کرده بود، حرارتی که از دهان اژدها برمی خاست در یک شعاع بلند همه چیز را آتش می زد. مرد جوان همچنان حرف می زد، از همه چیز، لحظه ای شلاق انتقادش را به جان جامعه می کوفت! لحظه ای همه مردم را گناهکار و فاسد و منحط می دید، و در یک چرخش کلام، باغی از گلهای رنگارنگ را یکجا به مخاطبش هدیه می داد...

هنگامی که نیلو به دفتر شرکت بازگشت حالت آدمهای مست را داشت حس می کرد تعادلش را از دست داده و شانه هایش از سنگینی بار کلمات و تشبیهات آن مرد دارد مثل پنیر وا می رود!...او حتی وقتی به شرکت رسید ماکان را هم به فراموشی سپرده بود.

ماکان از پنجره اتاقش نیلو را دیده بود که از اتومبیلش پیاده شد. به نظرش آمد نیلو دیگر آن نیلوی عاشق نیست، نیلو هر وقت جلو اداره از اتومبیلش پیاده می شد بی هیچ درنگی سرش را بالا می گرفت تا به پنجره اتاق مرد محبوبش سلام بکند اما این بار نیلو، یکراست و مستقیم به داخل شرکت رفت. ماکان به پشت میزش برگشت، روی یادداشتش نوشت.

خاک جان یافته است

تو چرا سنگ شدی

تو چرا این همه دلتنگ شدی

باز کن پنجره ها را

و بهاران را باور کن...

(شعر از:فریدون مشیری)

ماکان سیگاری زد و به کنار پنجره رفت. آسمان در دستهای سرد زمستان مثل پیرمردها اخمو و فرورفته و پیچیده در خود بود. پنجره را گشود شاید از جائی باد بهاری بر چهره اش دست نوازشی بکشد اما سرما گازش گرفت، پنجره را بست. برای نخستین بار در تمام ماههائی که را دوست داشت دلش خواست دستش را بگیرد و به او بگوید: نیلو! زن من می شوی؟...تصمیم گرفت پیاده به خانه برود. باران نرم و سردی بر سر و صورتش می زد. راه درازی تا خانه داشت اما چنان غرق در مرور خاطرات عاشقانه اش با نیلو بود که نفهمید مدتهاست از برابر خانه اش گذشته است.

نیلو در بازگشت به خانه، نادی را تنها و ساکت در اتاق خودش یافت. چشمان نادی از گریه پف کرده بود.

ـ نادی! خواهر کوچولوی عزیزم!...باز چه بلائی سرت آوردن؟...

نادی سرش را در میان دستها قلاب کرد...

ـ یک ساعت پیش باز صدای بابا را شنیدم که تلفنی به وکیل شرکت می گفت باید این مرتیکه را هر طور شده چهار پنج سال توی زندون بخوابونی!...نگران خرجش نباش! تأمین می کنم!...

نیلو کنار خواهر نشست، عرق سردی روی پیشانی اش دوید. با لحن سرزنش آمیزی گفت:

ـ این پدر ما هم که گندشو درآورده!...

نادی سخن سرزنش آمیز خواهر را برید:

ـ نه! اینجور حرف نزن!...پدر خیال می کنه با این بی رحمی ها دخترشو از چنگ یه کلاهبردار نجات میده!...

نیلو عصبی و پریشان شده بود.

ـ یعنی بابا داره سروش تو رو مثل گوسفند قربانی به کشتارگاه میبره!...

ـ نیلو! شاید پدرای دیگه هم همینطورن!...

:نیلو عصبی تر و با صدای بلند گفت

ـ ببینم، مثل اینکه این خانم کتابفروش روی تو هم اثر گذاشته! دشمنت رو هم دوست بدار!...در برابر بدترین آدمها هم به خاک بیفت چون او مخلوق خداست...

.و بعد نیلو به سرعت از جا برخاست

ـ من دیگه طاقتم تموم شده! باید با پدر حرف بزنم!...

.نادی دست خواهرش را محکم گرفت

ـ نه!...محبوب میگه با پدرت در نیفت!...برو پیش بالاتر از پدرت از او راه و چاه بخواه...

:نیلو با لحن تحقیر آمیزی پرسید

ـ مقصودش کیه؟ رئیس جمهور؟

ـ نه، مقصودش خداست!...

نیلو آهی سرد از سینه بیرون داد و دوباره کنار خواهر نشست. هیچ وقت، هیچکس اینگونه از خدا با او حرف نزده بود. او نیز مثل خیلی از آدمها، خدا را خالق عالم می دانست اما روزها و روزها می گذشت و نامی از خدا نمی بُرد اما حالا نادی، جور دیگری فکر می کرد...خدا بالاتر از پدر، بالاتر از رئیس جمهور!..بوسه ای .روی موهای خواهر کوچکترش گذاشت

ـ می بخشی نادی...من اینقدر گرفتار احساسات خودمم که مدتهاس از تو غافلم!...باید بنشینیم و با هم حرف .بزنیم

.نادی برای تغییر مسیر سخن پرسید

ـ نیلو! تو کجا بودی؟...

ـ با اژدهای عشق!...

.دهان گرد و کوچک نادی از تعجب نیمه باز ماند

...ـ منو دست انداختی نیلو؟

.آن وقت نیلو همه حوادثی که در ارتباط تازه اش با رامتین پیش آمده بود مفصلاً برای نادی بازگو کرد

ـ باور می کنی هنوز هم نمی دونم چه احساسی به رامتین دارم!...نه دوستش دارم و نه دوستش ندارم ! فقط یک چیز می دانم، اون داره ماکان رو از چشمم میندازه!...

نادی خیره خیره به خواهر سرگردان مانده اش نگاه می کرد. به او که در میان دو مرد، دو خواهان و دو جادوگر واژه های عاشقانه دست و پا می زد و نمی دانست حوادث او را به کجا می برد.

***

عصر روز بعد نادی خودش را خانه سروش رسانید، احمدک و چند نفر از دوستانش سرگرم بازیهای کودکانه شان بودند.

!ـ سلام خانوم

!ـ سلام احمدک

!ـ از آقا سروشمون چه خبر؟...پدرم خیلی ناراحتشه

.احمدک بلافاصله وظیفه نگهبانی از اتومبیل نادی را بر عهده گرفت و نادی وارد خانه شد

...!ـ سلام محبوب جان

.محبوب عروس خوشگلش را بغل زد

!ـ محبوب جان باز هم خبر بد

ـ مائیم که خبرها را تقسیم بندی می کنیم دخترم! خبر بد و خوب نداریم.

ـ از این خبر بدتر چیه محبوب جان! پدرم به وکیل شرکت دستور داده سروش رو سه چهار سال تو زندون نگه داره!...من به جای پدرم از شما خجالت می کشم!...

نادی در حالیکه مهار اشکهای عذرخواهانه اش را رها کرده بود می نالید...

ـ کاش من سروش شما را نشناخته بودم!

محبوب سر عروسش را روی شانه گذاشت.

ـ دختر قشنگم ... باری سبکتر از ظرفیت برداشتی!...خداوند به تو کمک کنه!

ـ آخه پدرم....

ـ آروم بگیر دخترم!...پدرت خیال می کنه داره تو را از چنگ یه کلاهبردار نجات میده! از طرفی کمتر پدر ثروتمندی حاضره دخترشو به یه جوان تازه از گرد راه رسیده بده! هدف پدرت اینه که تو را عروس یه خانواده ثروتمندتر از خودش بکنه! ... می دونی دخترم! گرفتاریهای بشر، حد و اندازه نداره!...

ـ ولی سروش گناهی نکرده که باید چند سال تو زندون بمونه!...

محبوب موهای نادی را که تا روی شانه، حلقه حلقه ریخته بود نوازش می کرد.

ـ وظیفه هر پدری پاسداری از فرزند خودشه! پدرت تا وقتی سروش واقعی را نشناخته حق داره که هر کاری از دستش بر می آد در حق فرزندم بکنه!...

نادی مادر سروش را محکمتر در آغوش فشرد...و محبوب با آرامش خاطر ادامه داد:

ـ سروش منم باید از پس این آزمایش بزرگ بربیاید! اگر سروش در برابر این ظلم فاحش، کفر نگفت، کینه کشی نکرد، دین و ایمانش را از دست نداد، دچار هزار نوع عقده نشد آن وقت من در خاک سرد گور، گرم و راحت می خوابم.

این سخنان برای نادی عجیب و سنگین بود. حس می کرد توان تحمل چنان قدرت اخلاقی عظیمی را ندارد. در کلاسهای درس چیزهائی درباره اخلاقیات شنیده و به راحتی گذشته بود. همه همینطور بودند، می شنیدند و می رفتند. اینها همه اش حرف و حدیثه، دکونه! وقت عمل همه یه جور عکس العمل نشون میدن! همه گرگن!...اما حالا نادی در کوی «بی بی سکینه» با بازیهای متفاوتی رو به رو شده بود. آنچه از محبوب می شنید اگر برای پدر و مادرش هم تعریف می کرد دستش می انداختند!...

ـ باز این پیره زنه تو را جادو کرده!...

نادی باید امشب را خیلی زودتر به خانه بر می گشت. پدرش یک میهمان کله گنده و بسیار سرشناس داشت و عده زیادی از چهره های صاحب صنعت و تجارت! پدر از پیش به فرنگیس گفته بود نادی و نیلوفر حتماً و حتماً باید سر وقت خونه باشن!

نادی همین که در خانه را گشود تا بیرون رود با منظره دردناکی رو به رو شد. چهار پنج بچه روی سر احمدک ریخته و او را می زدند...بچه مقنی بوگندو!...حالا شدی ماشین بپای بچه پولدارها...مثل سگ برا دختره دم می جنبونی!...کثافت...

از دو نقطه از سر تراشیده احمدک خون می ریخت ولی از پا نمی افتاد، می زد، می خورد، و فریاد می کشید...رستم بچه ای بود، داد می زد: مردین یکی یکی بیاین جلو!...

نادی با تماشای این صحنه سر بچه ها فریاد کشید:

ـ ولش کنین! بچه را کشتین!...

بچه ها با دیدن نادی پا به فرار گذاشتند، احمدک تکیه به در اتومبیل، اما خونین و مالین ایستاده بود. نگهبان شجاع نگذاشته بود خطی به اتومبیل نادی بیفتد...

ـ احمدک! احمدک بیچاره!...زود بریم درمانگاه....

ـ خانوم! ناراحت نشین، بی خیالش! خودم راه درمونگاه را بلدم!

نادی برای نخستین بار در طول زندگی بیست و سه ساله اش حس مادری را در اوج تجربه کرد. بی اختیار سر بچه را در حلقه بازوانش گرفت.

ـــ ماشین من فدای سرت!...اگه ماشین رو آتش می زدن هم مهم نبود...

اتومبیل به سرعت به طرف درمانگاه راه افتاد. احمدک شگفت زده به چهره اشک آلود نادی نگاه می کرد. نادی چیزی گفته بود که احمدک هرگز از زنی نشنیده بود. مادرش سر زا رفته بود و در محله های فقیرنشین اینجور دعواها و کتک کاریها آنقدر مهم نبود...نادی دستمال کاغذی معطرش را از داشبورت اتومبیل بیرون کشید....روی زخمت بگذار!...احمدک به زخمش اهمیتی نمی داد، بارها در ورود و خروج به چاههای فاضلاب سرش به در و دیوار خورده و شکسته بود. او تنها به این جمله می اندیشید....فدای سرت!...فدای سر من؟....و ناگهان در سکوت حاکم بر اتومبیل احمدک رو به نادی گفت:

ـ خانوم ...خیلی می خوامت!...چاکرتم...!

فصل شانزدهم

مجلس میهمانی، غرق در نور و رنگ، میزهای پر از انواع و اقسام میوه های لوکس، دیس های رنگارنگ و لبریز از محصول معروفترین شیرینی پزان تهران و گلهای تزئینی که با سلیقه یک متخصص برگزاری میهمانی های بزرگ در گوشه و کنار سالن پذیرائی قرار گرفته بود و چشمهای میهمانان را لذت می بخشید. میهمانان عالیقدر پی در پی از راه می رسیدند، مردان و زنان کوتاه، بلند، چاق، لاغر، خیلی ها پیچیده در آخرین مد لباس و بعضی با لباسهای ساده و پیراهنهای بدون یقه، عده ای از مردان با چهره های پوشیده در ریش مشکی، بعضی ها ته ریش و عده ای هم اصلاح کرده بودند و بوی خوش ادوکلنهایشان همه فضا را برداشته بود. خانمها، همه با روپوشهای گرانقیمت و متنوع، روسریهای رنگی که صحنه میهمانی را چون باغی پر از گلهای رنگارنگ جلوه می داد.

آقای سماکان در لباسی مشکی که شکم برآمده و قد نسبتاً کوتاهش او را شبیه مدل سیاستمداران و بانکداران ساخته بود به اتفاق فرنگیس همسرش و دو دختر جوان و زیبایش نیلو و نادی با لباسهای مد روز جلو در از میهمانان عالیقدر خود استقبال می کردند.

نیلو و نادی خسته از این نمایش تکراری، ظاهراً با میهمانان طبق وظایفی که بر عهده شان گذاشته شده بود خوش و بش می کردند. اما هر کدام در پس ذهن خود درگیر حوادث خاص زندگی خود بودند. نادی غوطه ور در فضای زندان و تماشای زندانی بیگناه و محبوب خود سروش و نیلو تمام ذهنش در چنگال آقای اژدها...تصویرهای ذهن نادی تیره و مبهم و غم انگیز و تابلو های نیلو، سنگین اما امیدوارکننده! نیلو بعد از آن همه فشارهای عصبی که ماکان و جمیله و جیرو بر او وارد می کردند اکنون قایق زندگی اش را به دیوار ساحل مطمئن جزیره ای بسته بود که تنها ساکنش، رامتین و یا به قول خودش آقای اژدها بود. نیلو با خود می گفت رامتین همه جلوه های یک مرد را دارد، تحصیلکرده خارج و صاحب پدر و مادری ثروتمند که کمبودهایش را در چشم به هم زدنی برطرف می کنند، سن و سالش به او می خورد، تنهاست و زن دیگری در زندگی اش نیست و من نخستین عشق او هستم.

صدای هشدار دهنده پدر، نیلو و نادی را از افکار پر پیچ و خمشان بیرون کشید.

ـ عالیجناب اکبرزادگان و پسرشان فرنود.

هر دو دختر سری به علامت تعظیم و خوش آمد، خم کردند. نیلو و نادی خوب می دانستند که پدرشان آقای سماکان به هر میهمان تازه واردی، به میزان و مقیاس موقعیت و دارائی هایشان احترام می گذارد و به همین جهت توجهشان به مردی که با لقب عالیجناب معرفی شد، جلب شد. عالیجناب، تقریباً چهره و اندامی شبیه پدرشان را داشت. تو گوئی اکثریت ثروتمندان باید نسبتاً کوتاه، چاق با شکم برآمده، غبغب مختصری زیر چانه، چشمهای گرد و لبخند درشتی بر روی لبها داشته باشند. آقای سماکان همچنان دست در دست عالیجناب و با خشوع و خضوعی تمام دخترانش را معرفی کرد: نیلوفر و نادیا.

عالیجناب اکبرزادگان به هر دو دختر با نظر لطف نگریست اما روی چهره نادی اندکی بیشتر متمرکز شد و لبخند دوستانه تری نثار نادی کرد.

ـ دوست من! این نادیا خانم همان دخترت هست که از او با هم حرف زدیم؟

ـ بله عالیجناب! نادیا تحصیلات دانشگاهی اش را مثل خواهرش تموم کرده و یک دوره آزمایشی در یکی از شرکتها می گذرونه!...

با این معرفی ناگهان رنگ از چهره نادی پرید، چشمان مورب و کشیده اش جمع شد. این نوع معرفی برای نادی بوی خوشی نمی داد. نکند مردان ثروتمند پهنه اقتصاد کشور در خلوت خود او را سوژه کرده باشند و اگر چنین اتفاقی افتاده باشد کدام نیروئی می تواند برابر این دو مرد ، این دو غول سرمایه بایستد و بگوید:نه!...

عالیجناب رو به پسر بلند قد و لاغر اندامی کرد که پشت سرش خود را پنهان کرده بود و طوری نشان می داد که انگار از چیزی می ترسد.

ـ فرنود! پسرم!... با دختران جناب سماکان آشنا بشو!...در مدتی که تهرانی دوستان خوبی برات خواهند بود.

پسر جوان جلو آمد. چهره ای استخوانی، چانه ای دراز، چشمانی بیرنگ و کمرنگ، سبیل کم پشتی پشت لبهایش او را کاملاً غیر عادی نشان می داد:

ـ سلام! من فرنود...من شما را دعوت می کنم که بیاین لندن کلکسیونم رو ببینین؟ باشه؟...!

عالیجناب که نگاه از نادی برنمی داشت خطاب به او گفت:

ـ نادیا خانم! فرنود را با خودتون ببرین به میهمانهاتون معرفی بکنین. فرنود خیلی راحت و خودمانی، همانگونه که کودکان وقتی بسته ای شکلات بگیرند، خوشحال و خندان راه می افتند، شانه به شانه نادی راه افتاد. اما نادی که لحظه به لحظه متوجه توطئه پشت پرده می شد، در حالیکه دندان قروچه می کرد با فرنود راه افتاد و در دل وحشتزده تکرار می کرد: این بچه ریش و سبیل دار دیگر از کجا پیدایش شد؟!

فرنود با لهجه ای که بوی زندگی در فرنگ را می داد با صدای بلند از کلکسیونهایش با نادی حرف می زد، به نظر می رسید که بحث و سخن از کلکسیونهایش پایانی ندارد. نیلو، همین که عالیجناب اکبرزادگان وارد گروه میهمانان شد با نگرانی و دلشوره از پدرش پرسید:

ـ بابا! این آقائی که شمابه او گفتید عالیجناب دیگه کیست؟

آقای سماکان با حالتی نسبتاً غرورآمیز گفت: بله! باید من قبلاً عالیجناب را به دخترها و فرنگیس خانم معرفی می کردم. ایشان سال های طولانی است که در لندن زندگی می کنه از سرمایه داران بنام انگلیس و اروپاست، سرمایه اش سر به چند میلیارد دلار می زنه، اینجور تجار و بازرگانان محترم در کشور انگلیس به مفتخر می شوند! همه همکاران و حتی مقامات دولتی او را به همین لقب (EXCELLENCY) لقب عالیجناب عالیجناب صدا می زنن، با یه چشم به هم زدن می تونه ده تا بانک معتبر را یکجا بخره!

پدر لحظه ای سکوت کرد و بعد با احتیاط بیشتری گفت: این مرد با این ثروت بی حساب و کتابش، از وقتی همسرش مرحوم شد با این تنها پسرش فرنود زندگی می کنه. تنها میراث برش همین آقا فرنوده و بس! یک امپراطوری عظیم و یکی یکدانه پسر!

توضیحات پدر با هیجان خاصی که در چهره اش آشکار بود ادامه داشت.

ـ عالیجناب به من لطف مخصوصی دارن، چهار پنج سال پیش که شرکت های من در شرف ورشکستگی بود با گشایش یه اعتبار کلان از ورشکستگی نجاتم داد، من به ایشان خیلی مدیونم.

نیلو هم ناگهان متوجه علائم هشدار دهنده ای شد که از توضیحات پدر بر می خاست.

ـ عالیجناب به چه منظوری به ایران تشریف آوردن؟...

ـ عالیجناب مثل همه ایرانیان وطن دوست معتقدن که ایرانی باید همسر ایرانی انتخاب کنه!...

فرنگیس با هیجان غیرعادی پرسید:

ـ پس ایشون در این سفر دنبال همسر مناسبی برای پسرشون می گردن؟...

آقای سماکان برخلاف ظاهر همیشه جدی اش، چشمکی رندانه به سوی فرنگیس پراند. که از چشم نیلو پنهان ماند.

ـ بله! همینطوره!...

زن و شوهر همزمان نگاهشان در جمعیت میهمانان که با آب پرتقال و آب هویج و آب آناناس پذیرائی می شدند، روی نادی و فرنود میخکوب شد. فرنود همچنان از کلکسیونهایش حرف می زد که عالیجناب کنارشان متوقف شد.

ـ پسرم! شما به میهمانی آمدین، ممکنه چند دقیقه دست از کلکسیونهاتون بکشین...!

و بعد خطاب به نادی گفت:

ـ چرا فرزند مرا به گردش مختصری در باغتان نمی برین؟....

نادی با بی میلی آشکار رو به فرنود کرد:

ـ بفرمائید!

هر دو از حلقه فشرده میهمانان خارج شدند و قدم به داخل باغ گذاشتند. فرنود برای سومین بار پرسید: اسم شما چی بود؟...

نادی با عصبانیت و خشم زیر لب غرید: خنگ هم هست!... باید سروشم اینجا بود و دستش رو می گرفت و پا به پا می بردش...

ـ نادیا...!

ـ چرا به ته باغ نمی رسیم! حوصله م سر رفت!

نادی مستأصل و پریشان نگاهی با بی حوصلگی به وارث امپراطوری عالیجناب اکبرزادگان افکند. چهره اش استخوانی و بسیار ناموزون و ناهماهنگ بود. استخوانهای گونه هایش زیر پوست بیرون زده بود. شانه های نوک تیزش هم داشت سر شانه های کت را می خراشید. او هرگز دست و پائی اینگونه دراز و پر از رگ و پی در جوانی به سن و سال فرنود ندیده بود. از فکر اینکه کاندیدای ازدواج با فرنود شده باشد چیزی نمانده بود که در گوشه باغ بالا بیاورد... خدایا مرا ببخش! محبوب جان مرا ببخش! شما به من گفتین که باید همه

بندگان خدا را دوست داشته باشم اما من این یکی را نمی تونم دوست داشته باشم!...نه! این از من بر نمی آد...

فرنود هیچ توجهی به دگرگونیهای پی در پی نادی نداشت. او درباره کلکسیونهایش حرف می زد، درباره هر کدام با چنان دقتی توضیح می داد که انگار در دنیا غیر از کلکسیونهایش هیچ چیز برایش اهمیتی ندارد.

ـ آخر شما چطور توی منزلتان کلکسیون ندارین؟

نادی دوباره به چهره استخوانی و ناهماهنگ فرنود نگاهی انداخت. انگار نه انگار که با یکی از دختران خوشگل تهران در باغ قدم می زند. ناگهان دلش به حال او سوخت...او چیزی کم دارد!... پسرک را به سمت در سالن چرخاند و دوباره به میان میهمانان برگشتند. جمعیت میهمانان چنان گرم گفتگو درباره مسائل پشت پرده سیاست و تصمیمات جدید درباره واردات و صادرات بودند که هیچ توجهی به نادی و فرنود نکردند، تنها عالیجناب اکبرزادگان بود که دقیقاً نادی را زیر نظر داشت و با چشمان تجربه دیده و کارآزموده اش او را سبک و سنگین می کرد...بعد از میان جمعیت راهی باز کرد و خود را به نادی و فرنود رسانید:

ـ دخترم! امیدوارم فرنود با حرف زدن از کلکسیونهاش تو را خسته نکرده باشه!...

نادی دختر مبادی آدابی بود.

ـ خیر عالیجناب!

عالیجناب دست نادی را گرفت و با هم به طرف دو صندلی خالی راه افتادند. گرچه معلوم بود که عالیجناب اطلاعات مفصلی درباره عروس آینده اش به وسیله عوامل خود جمع آوری کرده بود اما شخصاً نیز می خواست عروس آینده و وارث امپراطوری عظیم مالی خود را بشناسد. او همانند کارکشته ترین کارشناسان ازدواج و مسائل روانی و اجتماعی، حتی فرهنگی، نادی را به حرف می کشید و با اینکه نادی لحظه به لحظه عمق توطئه را بیشتر درک می کرد اما ادب خانوادگی و شخصیت نافذ و قدرتمند عالیجناب به او حکم می کرد که پاسخهای دقیقی به عالیجناب بدهد ولی در دل امیدوار بود که آنچه او از این ملاقات و گفتگو برداشت کرده واقعیت نداشته باشد. اما عالیجناب هر لحظه بیشتر و بیشتر مجذوب آگاهیهای نادی می

شد...او همانست که من می خواهم، زمین بکری که آمادگی دارد تا هر چه در آن بکارند به بهترین صورتی پاسخ دهد.

میهمانی اندک اندک خلوت می شد و سرانجام عالیجناب و فرزندش نیز میهمانی را ترک کردند و نادی به بهانه سردرد خودش را به اتاق خوابش انداخت. او حالا یقین کرده بود که در تله ای سهمگین و قدرتمندی افتاده که نخستین هدفش جدائی او از سروش است. خدایا چطور می توانم عشقی که به سروش دارم به معامله بگذارم! نه! تصمیم من قطعی است. یا سروش یا مرگ!...

در حالیکه سرش را در میان بالش فرو کرده و روبالشی اش را با اشک چشمانش خیس می کرد دست نرم فرنگیس در میان موهایش فرو رفت.

ـ دخترم! برگ گلم!...می دونم از چی ناراحتی! ولی مگر میشه روی حرف و نظر پدرت حرفی زد! از قدیم و ندیم گفتن حرف مرد یکی است و پدرت از اون مرداست که به حرف خودش خیلی پابنده!...اگرچه این دلیل هم چندان درست نیس!...مشاوره هم مهمه! پدرت باید به تو، با من، با چهارتا دوست خیرخواه دیگه هم مشورت بکنه! حرف مرد یکی است درست، ولی اگه حرف غلطی زده بشه چی؟...اگرچه پدرت فقط خوشبختی تو را می خواد... حرف پدرت امروز روز در بازار قیمت طلا را داره...

نادی روی بالش چرخید، نور اتاق، دانه های اشک را در چشمانش به شکل الماسهای درخشانی به نمایش گذاشت...

ـ فدای اون چشمای بادومیت!...گریه مکن!...

ـ مادر! این غیر ممکنه!... شده خودمو زیر کامیون بندازم زن این پسره عقب مونده نمیشم....

ـ چه کنم دخترم!...پدرت فقط و فقط خوشبختی را در پول می دونه! او همیشه میگه خوشبختی به اندازه مقدار پولیه که آدم توی بانک داره بقیه حرفها شعره!...من می دونم که ثروت بی حساب و کتاب اکبرزادگان چشم پدرتو گرفته، او فقط ده تا بانک داره...

نادی وسط تختخوابش نشست، بالشش را در بغل گرفت و چشم در چشم مادرش دوخت و درست همانگونه ابراز عقیده کرد که عشاق بزرگ می کنند.

ـ گور پدر پول! مگه من می خوام زن ساختمان بانک بشم؟....

فرنگیس درمانده در افکار همیشه متضادش، سرش را خاراند:

ـ خوب شد گفتی ساختمان!...این پسری که من دیدم از ساختمان هم ساختمان تره!...یه ساختمان پر از کلکسیون براش درست کن و بفرستش اون تو! تا ابدلاباد توی همون ساختمون می مونه!...

ـ ولی مادر! من فقط زن سروش میشم! همین که گفتم!

مادر وحشت زده انگشتش را روی لبهای نادی گذاشت.

ـ هیس!...می خوائی پدرت «او» را برا همیشه تو زندون نگهداره تا بیچاره توی خودش بپوسه!...به خودت رحم نمی کنی به «او» رحم کن!

فرنگیس در این مدت همیشه از سروش با واژه «او» سخن می گفت.

نادی وحشت زده به چهره مادر خیره شد:

ـ یعنی ممکنه پدر مرتکب چنین ظلم بزرگی بشه؟....

ـ پدرت در نهایت میگه کبوتر با کبوتر، باز با باز!...تو باید با هم طبقه خودت ازدواج کنی، یه کبوتر نمی تونه با یه باز پرواز بکنه! در بین راه بال کبوتر از کار می افته ولی «باز» پی کار خودش میره!...تو که نمی خوای بال کبوترت کنده بشه...اگرچه بعضی ها هم معتقدن توی هر کاری، فقط دل و روح پاک مطرحس!...خیلی از بازها که با هم می پرن، سر همدیگه را هم می خورن!...ولی پدرت رو که می شناسی...

وقتی مادر از اتاق نادی بیرون می رفت، حس مادری به او می گفت که روزهای سختی در پیش رو دارد.

***

نیلو، پالتو قهوه ای رنگش را از تن خارج کرد و پشت میز کامپیوترش نشست. او نیز تا نیمه های شب نادی را دلداری داده بود اما خودش هم می دانست که هر وقت پدر دهان باز کند و به نادی امر کند که باید به همسری فرنود در بیاید کار تمام است و فاجعه قطعی!...

هنوز پشت میزش جا به جا نشده بود که مثل هر روز، تلفن به صدا درآمد و صدای پر طنین رامتین در گوشی پیچید.

ـ صبح به خیر عزیزم! حس کردم همین لحظه وارد شرکت شدی اینطور نیس؟

ـ بله!...

رامتین بدون توجه به لحن غصه آلوده نیلو، ادامه داد:

ـ قلبهای پاک و روشن، همه چیز را می بیند و می دانند!...البته نمی گم که قلب من خیلی پاک و روشن بینه اما عاشقه و قلب عاشق، روشن بین هم میشه...می خواهی بگم امروز چی پوشیدی؟ یه پالتو قهوه ای روشن!...

نیلو دچار ترس شد...او دارد مرا از جائی توی همین اتاق نگاه می کند...

ـ نگران شدی نیلو!...من آنجا نیستم، اما دلم آنجاست!...در آخرین دیدارمون، دیروز، یه لحظه هم نتونستم تصویرتون را از ذهنم پاک کنم...شما نیلو جان یه جادوگر واقعی هستی!...منو طلسم کردی! خواهش می کنم یا همین امروز با من ناهار بخور یا طلسمو بشکن...

رامتین یک ریز حرف می زد، انگار زیباترین واژه های عاشقانه را به نخ کشیده و یکی یکی از نخ رها می کرد. نیلو، هنوز هم در کار رامتین دچار تردید بود. کلمات و جملات رامتین مثل آتش سرخ و تند بود. ابراز علاقه هایش یک لحظه قطع نمی شد، او حتی کوچکترین فرصتی به نیلو نمی داد تا اندکی هم به ماکان فکر کند...این اژدها آمده است تا مرا برباید!...

...!ـ ببین! امروز خیلی گرفتارم، یک نمایش مد خصوصیه که باید با مادرم برم

....ـ خوب من هم می آم

....ـ آقا! یادتون باشه که ما توی یه کشور اسلامی زندگی می کنیم!... مردان حق ورود به سالن مد ندارن

:رامتین نفس عمیقی کشید

ـ می دونم! می دونم...ولی من چه کنم که یه لحظه هم بدون تو نمی تونم زندگی کنم، تو آدرسو به من بده ...!من فقط جلو سالن منتظر می شم تا تو را ببینم! تو زیباترین مانکن نمایش مد امروزی

به راستی اژدها، چنان نیلو را در تنگنای عشق گذاشته بود که نیلو می ترسید بر اثر فشارهای عاطفی اش از سر انگشتانش خون فواره بزند! این مایه شگفتی است که بسیاری از زنان، همانقدر که عاشق زاریهای و بیقراریهای مردانشان هستند، به همان اندازه هم از فشارهای عاشقانه شان به ستوه می آیند، نیلو، اکنون چند هفته بود که این فشار را حس می کرد. رامتین کار نمی کرد، شغلی که داشت فقط برای سرگرمی بود، و تمام وقتش را از دور و نزدیک در کنار نیلو می گذارند. هر بامداد با اتومبیلش جلو در خانه نیلو، در گوشه ای منتظر ایستاده و نیلو را به هنگام خروج تماشا می کرد، بعد به قول خودش اتومبیل ملکه اش را اسکورت می کرد، هر نیم ساعت یک بار زنگ تلفن روی میز نیلو را به صدا در می آورد و هر بار با انرژی پایان ناپذیرش از عشق و احساس خود حرف می زد، ناهار را با نیلو صرف می کرد، عصر در بازگشت به خانه نیلو را اسکورت می کرد و تا نیمه های شب نیلو را تلفن پیچ می کرد...این ابراز علاقه آتشین و مستمر رامتین که در آغاز مایه شادمانی نیلو بود، به تدریج مایه آزارش شده بود. او فکر می کرد در برابر غول عشق، دارد چیزی را از دست می دهد که تا آن زمان برایش ناشناخته بود. رامتین، آزادی او را لگدمال کرده بود. نیلو یک بار از خود پرسید آیا او هم در عشق به ماکان مانند رامتین عمل می کرده است؟...در این صورت بیچاره ماکان!...گرچه اندیشیدن به ماکان بعد از آن منظره ای که دیده بود کاملاً عصبی اش می کرد. یک روز وقتی نیلو پشت پنجره ایستاده و به خیابان نگاه می کرد متوجه شد که جمیله، چند صد متر مانده به ...ساختمان شرکت، از اتومبیل ماکان پیاده شده بود

شاید این نخستین دیدار ماکان و جمیله در خارج از محیط اداری بود چرا که جمیله با چنان غروری قدم به داخل سالن گذاشت و چنان نگاهی به نیلو انداخت که تن و بدن نیلو را لرزاند!...خوب نگاه کن!...خیال نکنی چون پدرت پولدار است می تونی نظر هر مردی را به خودت جلب کنی؟ این دختر کاملاً متوسط هم می تواند از اسلحه زنانه اش استفاده کند. ماکان حالا اسیر منست! به زودی با او ازدواج خواهم کرد و اولین تصمیم اینست که او را از شرکت پدرت بیرون ببرم! باید آرزوی داشتن ماکان را به گور ببری! بالاخره یک بار هم شده نوبت ما دست دومی های جامعه است...

هنگامی که جمیله وارد سالن شرکت شد، برق شادی در چشمان جیرو دوید! او قبلاً از قرار ناهار ماکان و جمیله مطلع شده بود...براوو دخترخاله! تو باعث افتخار فامیلی! با این زرنگیها و دلبریها، هم خودت به نوائی می رسی و هم جیرو!...

جیرو از پشت میزش بلند شد. او فطرتاً مرد عجولی بود و به محض زدن اولین گل به حریف، اختیارش را از دست می داد و شروع به ابراز احساسات می کرد:

ـ سلام نیلو خانم!...از اولش هم من می گفتم شما گوشتون بدهکار نبود!...

نیلو، اخمهایش را درهم کشید.

ـ راحتم بذار!...

ـ حالا دیدی عاقبت گرگ زاده گرگ می شود! از اول می گفتم این جناب مدیرعامل یه گرگه! ولی شما قبول نمی کردین!...حالا ببینین با این جمیله خانم(هیچکس در شرکت نمی دانست جمیله و جیرو پسرخاله و دخترخاله هستند) شاد و شنگول چه جور اینور و انور میره!...اما این جیرو بیچاره فقط و فقط تو را می خواد! صد سال هم بگذره، تموم موهات سفید بشه، دندونات بریزه من هنوز هم خواستگارتم!...

جملات سطح پایین و معمولی جیرو در برابر عاشقانه های ماکان و رامتین، حال نیلو را به هم می زد.

ـ گمشو! نمی خوام حرفاتو گوش بدم!...

ـ باشه قربان! از این قشنگتراش هم در آینده می شنوی!...

.خوشبختانه نادی به سمت میز نیلو می آمد

ـ همین حالا فهمیدم که روز چهارشنبه هفته آینده محاکمه سروشه!...باید به محبوب خبر بده...ممکنه کمی .دیر برسم مواظب همه چیز باش

:نیلو، با نگاهی پر از همدردی به خواهر نگاه کرد

...ـ می فهمم چه حالی داری

...!ـ آخه فکرشو بکن! سروش رو با دستبند می آرن دادگاه!...وحشتناکه

جیرو تمام گوش شده بود تا حتی یک واژه را هم از مکالمه دو خواهر از دست ندهد. درست لحظه ای که نادی از اداره خارج شد تا روز محاکمه را به محبوب خبر بدهد، جیرو گوشی تلفن را برداشت و شماره ای را .گرفت

ـ قربان! سلام عرض می کنم! ضمناً وقتتون را نمی گیرم! همین حالا فهمیدم که محاکمه سروش روز ...!چهارشنبه همین هفته س، ضمناً نادیا خانم هم رفتن که این خبرو به مادرش بدن

***

.نادی بعد از آنکه خبر و تاریخ محاکمه سروش را به محبوب رساند، خیلی زود از جا برخاست

...ـ محبوب جان اجازه مرخصی میدی؟

:محبوب نگاهی عمیق به چهره نادی انداخت

...ـ تو دخترم از چیزی رنج می کشی! اینطور نیست؟

.نادی سرش را پایین انداخت و بغضش را فرو داد

...ـ نگران نباش دخترم! رضا به رضای خدا

.نادی نتوانست بغضش را درسینه نگه دارد. با صدای بلند به گریه افتاد

...!ـ محبوب جان! من خیلی بدبختم

ولی هر چه کرد نتوانست خطر بزرگی که از جانب عالیجناب اکبرزادگان و پدرش آقای سماکان متوجه .زندگی عاشقانه اش شده است بیان کند

:محبوب مثل همیشه عروسش را در آغوش کشید

!ـ نگران نباش! به خدا توکل کن...دلم گواهی میده که سروش تو از زندون آزاد میشه

اگر بزرگترین مژده روی زمین را در دامن نادی می گذاشتند اینگونه غم و دردش را به شادی پیوند نمی .زد

...ـ تو را خدا؟ راست میگی محبوب جان! خبری شنیدی؟

...!ـ فقط تو دعا کن دخترم! دعای معصوم زودتر قبول میشه

...!ـ ولی پدرم! اون تصمیم خودشو گرفته

...!ـ بله! اینو بارها گفتی اما از پدر تو مهمتر هم هست

نادی غرق شادی و هیجان به خانه رسید. پدر با نگاهی که خشم و غیظ مثل شعله های آتش جهنم از آن .بیرون می زد سرش داد کشید

...ـ تا حالا کجا بودی؟

.و بلافاصله خودش جواب سؤالش را داد

ـ نمی خواد بگی کجا بودی...رفته بودی خونه آن جادوگره!...اگه یک بار دیگه پاتو توی اون خونه بگذاری ...!دیگه دختر من نیستی

.فرنگیس از شدت ناراحتی سیلی محکمی به گوش خودش زد

....ـ خدای بزرگ! توی خونه من و از این حرفها

نادی گریه کنان به طبقه بالا رفت، در را پشت سرش بست و خودش را روی بستر انداخت...گریه امانش را بریده بود. در طبقه پایین، جر و بحث میان پدر و مادر با شدت بیشتری ادامه داشت. قرار خواستگاری و نامزدی از نادی، بین عالیجناب اکبرزادگان و سماکان گذاشته شده بود. شب جمعه عالیجناب به اتفاق فرزندش به خانه سماکان می آمدند و در همان جلسه عالیجناب از نادی برای ازدواج با پسرش، رسماً خواستگاری می کرد. در حقیقت بانکی به دیدار بانک دیگری می آمد. گنجینه ای بر گنجینه ای دیگر افزون می شد، سماکان می دانست که عروسی سرمایه های کلان با یکدیگر چه پیامدهای شگفت انگیزی دارد، هر قدرتی وقتی دو برابر می شود مهار نشدنی است و این قدرت مهار نشدنی بود که قربانیها می گرفت و نخستین قربانی در معبد زرین پول، نادی بود. عالیجناب همه امیدش به این ازدواج بسته بود. او می دانست که پسرش مشکلات ذهنی دارد و هرگز نمی تواند بعد از او وارث امپراطوری مالی اش شود اما نادی می توانست نوه ای برایش بیاورد که این امپراطوری را تملک کند. او به وسیله عواملی که همیشه نیرو و توان خود را در خدمت ثروتمندان می گذارند درباره نادی تحقیقات مفصلی کرده بود، نادیا دختر نیرومند، تیزهوش و محکمی است. شخصیتی استثنائی دارد و می تواند هم همسر و مادری خوب و هم مدیری لایق و مطمئن باشد. عالیجناب می توانست او را به محض استقرار در لندن، با کارهای شرکت آشنا سازد و از او آنچنان مدیر لایقی بسازد که تا بزرگ شدن نوه او، چنانچه حادثه ای برایش پیش آید، شرکت را به بهترین .وضع اداره کند

فصل هفدهم

شب جمعه، بدترین شب زندگی نادی بود. همه خدمتگزاران به اتفاق آقا و خانم خانه، در فکر برگزاری یک میهمانی خصوصی بودند. خود جناب سماکان، بر جزئیات پذیرائی، از نظافت، دکور تا غذا و دسر نظارت

عالیه داشت. امشب خانواده سماکان یک گام مهم و قطعی برای تصاحب امپراطوری عظیم مالی عالیجناب اکبرزادگان برمی داشت. سماکان مرتباً به همسرش که دلشوره امانش را بریده بود می گفت، هیچ عقل سلیمی چنان فرصتی را به خاطر احساسات بچگانه یک دختر بیست و سه ساله از دست نمی دهد. نادی را مجبور کرده بودند تا به آرایشگاه برود و بهترین لباسی که شخصاً از فروشگاه «هاروتز» لندن خریده بود، بر تن کند. نادی ظاهراً چون بره ای اطاعت می کرد اما همه این بازیها را خواب و خیالی بیش نمی دید. بگذار امشب هم بگذرد، یک روز من از این خانه فرار می کنم و داغ عروسی را به دل فرنود و پدرش می گذارم.

عالیجناب و پسرش فرنود، سوار بر یک اتومبیل «جگوار» مشکی جلوی در پیاده شدند. عالیجناب در شیکترین لباس میهمانی که اشراف اروپا بر تن می کنند، شاد و خندان از اتومبیل پیاده شد. سماکان، هر سه عضو خانوده را پشت سر خود ردیف کرده و به استقبال شتافت.

ـ خوش آمدین! قدمتان روی چشم بنده!...همه اعضای خانواده با بی صبری منتظر شما و آقای فرنودن....

عالیجناب، قدمهای تند و کوتاهی بر می داشت، دست همکار خود را فشرد و بعد مستقیماً به سمت نیلو و نادی رفت.

ـ شما جناب سماکان یک جفت برلیان گرانقیمت در خانه تان نگهداری می کنین! از سارقین نمی ترسین؟....

هر دو از شوخی خندیدند. نادی دندان قروچه رفت ولی عالیجناب به او مهلت اندیشیدن و در خود فرو رفتن نداد.

ـ نادیا! فرنود من از همان میهمانی مرتباً سراغ شما را می گیره! خیلی روش اثر گذاشتین.

نادی فقط لبخند زد. عالیجناب مسلط بر همه چیز بود. هنر مردان بزرگ صحنه تجارت همین است، در گفتگو مسلط اند، در جمع و جور کردن هر معامله ای استادی بی رقیبند! مجال مخالفت و ابراز عقیده به کسی نمی دهند، اما طوری حرف می زنند که همه حس می کنند در بیان عقیده و نظر خود از آزادی کامل برخوردارند. عالیجناب، دستهایش را به طرفین گشود و همه را در خود گرفت و به سمت سالن پذیرائی راه افتاد...

ـ خوش به حال جناب سماکان! از وجود همسری مدیر و دخترانی کارآمد برخورداری، خانه من در لندن سالهاس که مدیری به خود ندیده! با اینکه چند خانم انگلیسی و چند مستخدم در خانه کار می کنند اما به دلم نمی چسبه. سلیقه ایرانی حرف نداره یا اینکه ما پیر و پاتالها به سلیقه های ملی خودمون چسبیدیم.

در اینجا عایجناب آهی کشید و در حالیکه چشم در چشم نادی دوخته بود ادامه داد:

ـ فقط یک خانم جوان ایرانی، با سلیقه نادیا خانم، می تونه آن روح گریخته از خانه و زندگی من را برگردونه!...

سماکان چیزی نمانده بود که از شدت شادی بگوید: کنیز خودتان است. امر بفرمائید تا حرکت کند.

تن و بدن نادی می لرزید، نیلو سعی می کرد با فشردن نوک تیز کفشش به روی کفش نادی او را از هر نوع اظهار عقیده ای باز دارد. خود نادی نیز گرچه از بیخ و بن با افکار و پیشنهادهای عالیجناب مخالف بود اما آن نزاکت و ادب فطری اش او را از عمل پرخاشجویانه ای بر حذر می داشت. عالیجناب که متوجه نگاه کاملاً موافق دوست قدیمی اش سماکان شده بود با لحن دوستانه تری گفت.

ـ حقیقت ماجرا اینه که از مدتها پیش در صددم که برای فرنود عزیزم همسری ایرانی انتخاب بکنم که بتونه برای فرنود یک همسر خوب و وفادار و برای من یک نوه صحیح و سالم و تندرست به دنیا بیاره!...جای هیچ پرده پوشی نیست که من تا ابد زنده نیستم، هر کس فکر بکنه که توی این کره زمین ابدییه، بزرگترین خبط و خطای تاریخی را مرتکب شده، من هم رفتنی هستم، پس چه بهتر که فرزندی از دودمان خودم مالک و وارث سرمایه مختصری بشه که یک عمر برای جمع کردنش تلاش کردم... خوب فرنود من عاشق کلکسیونهای خودشه و دل به کار تجارت نمیده اما دختری که من در نظر دارم برای همسری فرنود انتخاب کنم ماشاالله از هر لحاظ، چه از نظر سلامت تن و چه روان بسیار آمادگی داره تا زیباترین و باهوشترین نوه دنیا را به من هدیه کنه!...

قلب نادی از شنیدن این مقدمات چنان به تلاطم آمده بود که می ترسید فریاد و غوغای درونی اش را همه بشنوند.

:سماکان با لحن احترام آمیزی پرسید

ـ آیا تصمیم قطعی خودتون را گرفتین؟

:عالیجناب با لحن پر از نشاطی که مغایر با سن و سالش بود گفت

ـ بله دوست قدیمی!...همین حالا من رو به روی این عروس زیبا نشستم و می خوام او را برای فرنود عزیزم ...خواستگاری کنم

.در یک لحظه چنان نادی در عرق نشست که انگار در حمام «سونا» نشسته بود

.سماکان با همان روحیه و نشاط، سری به احترام خم کرد

.ـ مایه خوشوقتی من و فرنگیس و نیلو و نادیست که با خانواده محترم شما پیوندی برقرار کنیم

موافقت در یک لحظه، آن هم برق آسا انجام گرفته بود، غولهای سرمایه می دانند که چگونه معامله های .چند میلیون دلاری را هم با یک نظر تمام کنند

فرنگیس، دستپاچه و نگران نادی که پریدگی رنگش آشکار بود، ظرف شیرینی را برداشت و به عالیجناب .تعارف کرد

!ـ شیرینی میل بفرمایین

مادر تصور می کرد با این کار، حواس نادی را از عمق حادثه ای که در پیش روست منحرف می کند. و بعد :همان ظرف را جلو فرنود گرفت و بعد جلو نادی و بقیه ، و سپس با سیاستی که از فرنگیس بعید بود گفت

ـ عایجناب! پیشنهاد شما باعث افتخار ماست، اما در این دور و زمانه، معمولاً عقیده و نظر دخترها و پسرها ...هم شرطه، از چهره نادی جان می فهمم که کمی غافلگیر شده...در هر حال چشم...چه افتخاری بالاتر از این

سماکان از مداخله ناگهانی فرنگیس به شدت افروخته شد و برای پنهان کردن خشمش، سیبیلهایش را می جوید و به نقشهای قالی خیره شده بود. او همانقدر برای ازدواج سرمایه ها علاقمند و مشتاق بود که

عالیجناب اکبرزادگان! دست به دست کردن یعنی دادن شانس فرار به نادیا! و هدیه شانس دوباره ای به آن پسرک گرچه دستور داده ام حداقل چند سالی در زندان بماند...

عالیجناب با بزرگ منشی خاصی پیشنهاد فرنگیس را تائید کرد:

ـ بله! حتماً! عصر، عصر لیبرالیسم و آزاد منشی است، من خودم کشور انگلیس را از آن جهت برای اقامت انتخاب کردم که مهد دموکراسی است. و بعد رو به نادی با لحن پدرانه ای گفت: من مشکل شما را می فهمم اما آنچه به شما پیشنهاد می کنم خوشبختی شما را هم تأمین می کنه، مطمئن باشین که من بیشتر برای شما دخترم، یک پدر خواهم بود. مطمئناً از قبول پیشنهادی که دادم پشیمان نمی شوی...

نادی در تمام مدت خود را پشت دیوار سکوت پنهان کرده بود و هیچگونه اظهار نظری نمی کرد. این رفتار نادی با رضایت عمیق عالیجناب رو به رو شد و نیلو را نیز که تمام مدت نگران فوران خشم نادی بود، خوشحال کرد.

به محض خروج عالیجناب و پسرش از خانه، نادی و نیلو به اتاقهای خودشان پناه بردند و سماکان انبان خشم خود را بر سر همسرش خالی کرد.

ـ این هم از دختر تربیت کردن شما!...دخترک احمق نمی فهمه که با یک بله گفتن، مثل مار روی بزرگترین گنج های کره زمین می خوابه...

فرنگیس برای نخستین بار، برابر مردش ایستاد.

ـ ولی نادی ما مار نیست، انسانه و حق انتخاب داره!...دختر ما بیست و سه سالشه!

سماکان فریاد کشید.

ـ غلط کرده! یه بچه بیست و سه ساله چه می دونه «حق» چیه؟ این حرفهای قشنگ مال سیاستمداراس که هندونه زیر بغل جوونهای ساده دل بذارن و بادشون کنن! دختر و پسر بیت و سه ساله که هیچ، توی این اجتماع، مردان و زنان شصت هفتاد ساله را هم گول می زنن و هست و نیستشان را غارت می کنن...نادی تو هم فریب یه مرد کلاهبردار رو خورده و مرتباً به خونه شون رفت و آمد می کنه....خیال می کنه من نمی

دونم در اون خونه چه خبره؟...پیره زن دوره گردی در قیافه یه زن متقی و پرهیزکار داره با زرنگی تموم، دختر احمق منو شستشوی مغزی میده تا یه روز پسر کلاهبردارش داماد من بشه و روی شرکت هام دست بذاره!...

...فرنگیس مبهوت و متحیر به دهان شوهرش خیره شده بود

....ـ خدایا خودت دخترمو حفظش کن

ـ حتماً هم همینطوره!...من همه چیزو زیر نظر دارم، هر حرکت و رفت و آمد دخترم رو به من گزارش میدن، من دختر بزرگ نکردم که بدهم دست مادر و پسر نقشه کش و طماع!...

:فرنگیس با لحنی التماس آمیز پرسید

ـ چطور دختر عاقل ما فریب یه همچی آدمهائی خورده؟

.سماکان در حالیکه تند و تند در سالن بزرگ پذیرائی قدم می زد به سمت همسرش برگشت

ـ زن! تو چقدر ساده ای! ما هم وقتی جوان بودیم دنبال هر چیز ناشناخته ای راه می افتادیم، فکرشو بکن، یک زن کتابفروش دوره گرد، چه می دونم مدعی شاگردی مولانا و عطار، با خوندن چند کتاب، برا خودش دکون و دستگاه درست می کنه و پسرش هم پا منبریش می کنه!...البته این آدمها تا آنجا آزادند که مزاحم زندگی امثال ما نشن ولی وای به وقتی که مزاحم بشن! آن وقت اونا را می فرستیم آنجا که زکی خان با صدتا سوار رفت و برنگشت!...حالا می بینی من پسره را چه جور گرفتارش می کنم!...

!ـ سماکان! آه مردم زندگی بچه هامونو می گیره

ـ این حرفها چیه که می زنی! دخترتو، دختر منم هست، نادیا باید مالک امپراطوری عظیم اکبرزادگان یشه! آن پسرک فرنود چه می دونه این امپراطوری چگونه متولد شده، رشد کرده و شاخ و برگ گسترده؟! بچه ای که از نادی متولد بشه، نوه من و تو، یک روزی برا خودش ابر قدرتی میشه!...

بحث و گفتگوی مادر و پدر پایان ناپذیر بود، نادی و نیلو درهای اتاق خود را بسته و با ایده آلها و آرمانهای جوانی خود دست به گریبان بودند....

***

نادی مانند پرنده ای مجروح که هنوز تیر در پرش نشسته، کج کج در اتاقش راه می رفت، از سر خشم بالشش را به در و دیوار می زد، می نشست، بر می خاست و اشکهایش مانند باران، در تمام اتاق می بارید. او در تمام زندگی بیست و سه ساله اش با چنان واقعه حل نشدنی و آزار دهنده ای رو به رو نشده بود. هر مشکلی پیش می آمد پدر با آن قدرت کارسازش حل و فصل می کرد و نمی گذاشت آب در دل فرزندانش تکان بخورد، اما حالا وضع فرق می کرد پدر خود در یک طرف قضیه ایستاده و دختر در سوی دیگر قضیه . پدر می خواست او را دست بسته تسلیم فرنود پسر نیمه عقب مانده عالیجناب اکبرزادگان کند. چون به اعتقاد پدرش، نادی با پذیرش این ازدواج عملاً خود و فرزندش وارث بلافصل یکی از عظیمترین و معتبرترین شرکتهای تجاری انگلیس می شد و نام سماکان برای ابد زنده می ماند و در آن سوی قضیه، نادی جوانی را دوست داشت که از دیدگاه خودش نمونه یک انسان شریف، یک جوان نیک اندیش و با عشق شورانگیزی که به او داشت می توانست خوشبختی او را ـ اگرچه در یک ساختمان آجری آن هم در جنوب شهر ـ کاملاً تأمین کند. مهم این بود که نادی نیز برای نخستین بار در طول زندگی طعم و مزه شگفت انگیز عشق را چشیده و سراپا شوریده و شیدای عوالم عاشقلنه اش بود.

نادی برای نجات از این بن بست صدها راه می زد و ویران می کرد و هر راهی انتخاب می کرد سرانجام در انتهای راه پدر قدرتمندش ایستاده و دستهایش را به علامت سکوت و تسلیم و توقف بالا می برد. از این طرف راه بسته است! تنها راه برای عبور تو، راه لندن است. نادی حق داشت که در بن بست وحشتناک راههای زندگی اش اشک بریزد، راه برود، مشت و لگد به در و دیوار بزند و بعد از ته دل بنالد. بدبختانه چند روز دیگر به محاکمه سروش نمانده بود و اگر سروش نمی توانست بی گناهی اش را اثبات کند، وکیل شرکت عشق عزیز و ابدی اش را برای سالها روانه زندان می کرد. از وحشت محاکمه و محکومیت سروش

نفسش بند آمده بود و راه به جائی نمی برد...ناگهان به یاد نامه ای افتاد که دیروز «محبوب» برایش از زندان آورده بود. این نامه که به خط و ربط سروش بود بیش از صد بار خوانده بود و بوسیده و دوباره تا کرده و در کیفش جا داده بود. چه داروئی آرامبخش تر از نامه سروش!...خدای من! چقدر این موجود عاشق و مهربانست، چقدر مرا دوست دارد...نامه را از کیفش بیرون کشید.

نادی عزیز

نادی مهربان

فرشته آسمانی من!

در فضای تیره و غمبار زندگی تازه ام در زندان و در شرایطی که فقط من و تو و محبوب و خدا می داند که من از هر بی گناهی بی گناه ترم و در حالیکه این ظلم و ستم بیدادگرانه در جوانی کمرک را تا کرده است، اگر تو را نداشتم نمی دانستم تنهائی های توانفرسایم را با چه کسی قسمت کنم...شب و روزم از این جهت به راحتی می گذرد که تو را دارم، تو را که از تمام آدمها و در و دیوار زندان واقعی تری. به تماشایت می نشینم، به چهره زیتونی و چشمان قشنگ آهوئی ات و به سخنهای لبریز از عاطفه و مهرت پناه می برم و می گذارم خیالت، در واقعی ترین شکل، مرا نوازش دهد و چراغ امید را در روزن زندانم روشن نگاه دارد...

ای همه جسم و جانم

ای همه چشم و گوشم

ای معنای زندگی ام

در زندگی ساده و بی آلایش من، در عین فقر و قناعت، به لطف خوی و خصلت و آگاهیهای «محبوب» مادرم، همه چیز داشتم جز عشق! باور کن همه چیز داشتم، پاکی، تقدس،شرافت،اندیشه های پاک خداپرستی و مردم دوستی و با آنها در کنار مادرم روزگار می گذراندم. هر مرد جوانی راهی برای زندگی خود انتخاب می کند، خوشبختانه و با تکیه بر تعلیمات مادر خوبم، من نه زیاده خواه بودم و نه زیاده طلب، ظواهر زندگی، آنچه مردم آن را اشرافیت می نامند و برایش جان می دهند، هرگز، در ذهن من جائی نداشت، من نمی

خواهم زندگی خوب، ثروت و دارائی و امکانات مادی را نفی کنم، ثروت و اشرافیت، یک گوهر از گوهرهای بی پایان زندگی است که بدبختانه بسیاری از مردم فقط همان یک گوهر را می طلبند و از لذت داشتن گوهرهای دیگر چشم می پوشند. من عکس دیگران بودم،آن یک گوهر را رها کردم تا لذت دهها گوهر ارزنده دیگر زندگی را بچشم. اما همانگونه که دسته اول چشمهای خود را بر روی گوهرهای دیگر زندگی بسته اند، من هم از گوهر دیگری که همه عظمت و تنوع دیگر گوهرها را تحت الشعاع قرار می داد غافل بودم. گوهر عشق! محبوب گهگاه به اشاره ای از من می پرسید: پسرم فکر نمی کنی چیزی کم و کسر داری؟...با شگفتی و تعجب به او خیره می شدم و می پرسیدم مثلاً؟...محبوب می خندید و مسیر صحبت را تغییر می داد اما به تدریج من هم حس می کردم چیزی را در هستی خود کم دارم ولی نمی دانستم آن چیست! مردم به من احترام می گذاشتند چون من هم آنها را محترم می شمردم، همه به من اعتماد داشتند و من هم به خود حق نمی دادم به اعتمادشان ضربه بزنم، همه کردارها و پندارهایم خوب و شریف و انسانی بود اما حس می کردم دارم مثل آدمهای برنامه ریزی شده، مثل یک «روبات» زندگی می کنم، فاقد هر نوع شور و شوقی، هیجانی! من دنبال این کمبود، به هر طرف نگاه می انداختم، سرک می کشیدم. حتی یک روز دامن محبوب را گرفتم و گفتم: محبوب تو به من بگو من چه کم دارم که اینقدر بی تابم؟ محبوب گفت، من این راز را می دانم اما وظیفه ندارم آن را به تو بگویم، این راز را هر انسانی باید با نیروی درونی خود کشف کند، ولی همینقدر می توانم بگویم که این راز عظیم، یک گوهر درخشان و یک عطیه الهی است و سرانجام روزی تو این گوهر را خواهی یافت.

ای گوهر من! ای تبلور همه گوهرهای روی زمین!

سرانجام این راز، این عطیه الهی، این گوهر درخشان تو بودی، تو با نگاه قشنگ و زیبایت، نهانگاه این گوهر را به من نشان دادی، نهانگاه این گوهر قلبم بود و اسم آن گوهر عشق بود...

در روزهای نخست رفتار من با تو درست همان رفتاری بود که با دیگر دختران داشتم، چشمانم را می بستم تا وسوسه غریزی زن خواهی به جانم نیفتد، نمی خواهم خودم را بی نیاز از حضور زن و عطر خوش زن جا بزنم اما به دلایلی کناره می گرفتم تا سرانجام یک روز متوجه شدم که در گفتگوی با تو، چشم ظاهری ام زمین را می نگرد و چشم دلم تو را...سعی کردم این حالت عجیب و غیرعادی را نادیده بگیرم، پیش خودم

گفتم وسوسه ای شیطانی است، جوان است، زیباست، خواستنی است و جاذبه اش مرا به خود می کشد، اما آنچه در حقیقت اتفاق افتاده بود، نمی دیدم. این اتفاق شگفت انگیز، شکاف سینه و ظاهر شدن گوهر عشق در چشم دلم بود...خدایا از آن لحظه چقدر زندگیم تغییر کرد، همه چیز زندگی ام، زیر و رو شد، لحظه لحظه ام از شوق حضور تو، از شنیدن بوی خوش تو، از طنین صدای گرم و لطیف تو، از وزش نسیم مهر و محبت تو لبریز می شد، هر لحظه فکری، هر لحظه آرزوئی! عشق چرخشی است بین امید و ناامیدی، بین شادی و اندوه و

در یک جمله کوتاه، بین بودن و نبودن و من تمامی این حالات را حس می کردم. لحظه ای خودم را سرزنش می کردم، که پسر محبوب کتابفروش کجا و دختر آقای سماکان کجا؟...فردا همه، جار خواهند زد که پسرک عجب حقه ای بود، ظاهرش جانماز آب می کشید و باطنش نقشه تصاحب مال و منال آقای سماکان!...حالا باید اعتراف کنم که با خودم خیلی جنگیدم، خیلی تلاشها کردم تا شما را نسبت به خودم بدبین و متنفر سازم، اما گوهر عشق در سینه ام نورافشانی می کرد، غریو و غوغا می کرد و تاب و توانم را می گرفت. من می دانستم که این توئی که تاب و توانم را گرفته ای و علت آشوبهای درونی ام فقط عشق توست، اما مگر ...می شد از تو به تو شکایت کنم؟

یک روز «محبوب» دستم را گرفت و مرا کنار جانمازش نشاند و پرسید چه بر سرم آمده است؟ چرا اینقدر در خود فرو رفته و درونی شده ام! و من همه حالات و دگرگونیهایم را یکسره به مادر عزیزم اعتراف کردم و گفتم که حالا همه زندگی ام شده نادی! نیایش می کنم نادی را می بینم، راه می روم با نادی راه می روم، غذا می خورم با نادی می خورم، گردش می روم با نادی گردش می روم، صبح و شبم نادی است، دلیل ضعف و قوتم نادی است، باغ و گل و گلستانم نادی است. نمی دانم «راز» این همه شوریدگی و یگانگی چیست؟ و محبوب برای نخستین بار راز را بر من گشود و از ته دل و در حالت شور و شوق و جذبه گفت: پسرم! سرانجام خداوند عطیه جاودانی خودش را به تو مرحمت فرمود. پسرم تو عاشق شده ای و گوهر عشق در زیر جناق سینه ات به نور افشانی و پرتو افکنی افتاده است!...و بعد برایم دعا کرد...خدایا! گوهر نازنین عشق را در جسم و جان فرزندم روشن ساختی، راز بزرگ خودت را آشکار کردی، پسرم را به تو می سپرم، خدایا تو خود بهتر از من می دانی که عشق همه آشوب است، همه آشفتگی و بی قراری است، همه جذبه و

شور و شوق است، مرد می خواهد که بار این همه شور و شوق و بی قراری و آشفتگی را بر دوش بکشد و کارش به جنون نرسد. خدایا پسرم را در مسیر تندآبها و گردبادهای عشق به تو می سپارم...

فرشته آسمانی من! نادی من!

نمی دانم چگونه به خاطر آتش درخشانی که در سینه ام انداختی سپاست گویم! تو دریای آرام و مرده ذهنم را با امواج دلپذیر عشقت زنده ساختی، تو شدی همه چیز من و من شدم هیچ تو! تو شدی خدا و من شدم عابد. تو شدی نماز و من شدم نیاز، و سرانجام به آن یگانگی و جاودانگی رسیدم که هر عاشقی در شور عشق طلب می کند.

نادی من! عشق من!

زمانی که تو قدم به خانه کوچک و محقر ما گذاشتی همه آن راز خدائی و عطیه الهی را در تو هم دیدم و خدا را هزار بار شکر گفتم و محبوب نیز مثل من و با آن چشم روشن بین خویش بیداری گوهر عشق را در دل و جانت کشف کرد و شب هنگام، هنگامی که مثل همیشه موهایم را نوازش می داد تا مرا خواب کند گفت: پسرم! دیر نباشد که این وظیفه را به دیگری واگذار کنم!...شگفت زده پرسیدم مادر! راستش را بگو! چیزی حس می کنی؟...مادرم گفت زنها از فاصله هزاران کیلومتری هم نوشته های کتاب قلب همجنسان خود را می خوانند!...آن دختری را که امروز دیدم دارد از عشق می سوزد اما او نیز مثل تو، در آغاز کار، نام این راز و این عطیه الهی را نمی داند ولی خیلی زود «عشق» او را به آگاهی و یگانگی می رساند...

عشق من! نازنین من!

اگر امروز مرا بی گناه به زندان افکنده اند چه باک، که تو پیشاپیش مزد بی گناهی ام را با عشق نجیبانه ات پرداخت کرده ای! تو هر ظلم و ستم بی دلیل یا با دلیل پدرت را در قلب من شستشو داده ای! و مطمئن باش که اگر پدرت مرا سالها و سالها در بند نگاهدارد باز هم او را می بخشم چرا که گوهر عشق من، ریشه در او دارد. امیدوارم لیاقت حفظ و نگهداری این عشق، این عطیه الهی را داشته باشم. دادگاه من هرگونه باشد، هر حکمی درباره ام صادر کند و هر مجازاتی برایم بنویسد دیگر برایم مهم نیست، مهم اینست که در دادگاه عشق تو سربلند باشم.

سروش

نادی نامه را دوباره تا کرد و مثل آدمی که از دزد می ترسد، آن را لای سینه اش پنهان کرد. چشم هیچ نامحرمی نباید به خطوط این نامه بیفتد! رازهای مقدس همیشه باید پنهان بماند! چقدر دلش می خواست نامه ای به همین زیبائی و پر اعتراف عاشقانه اش برای سروش بنویسد و مانند کبوتری به سوی پنجره زندانش پرواز دهد. از روی بسترش بلند شد و به سمت پنجره رفت، چنان از هجوم عشق داغ بود که پنجره را گشود تا دست یخی زمستان، اندکی از حرارتش بکاهد. صدای خواهرش نیلو، که او هم پنجره را گشوده و به آسمان صاف و یخ زده شب می نگریست او را متوجه کرد:

ـ نادی! تو هم بیداری؟

ـ نیلو!...تو چرا؟...

نیلو نفس عمیقی سر داد.

ـ هر دو داریم رنج می کشیم، هر کدام به نوعی...!

نادی با صدای ماسیده در بغض گفت:

ـ درد من بی درمانه!...این نقشه شومی که پدر کشیده از زندگی در جهنم بدتره...!

نیلو سعی کرد خواهر را آرام کند.

ـ نادی! بی انصافی نکن!...هیچ پدری برای دخترش نقشه شوم نمی کشه!...پدر خیال می کنه داره تو را به یه ملکه واقعی بدل می کنه!...ملکه کشور طلائی عالیجناب اکبرزادگان...پر از طلا و جواهر و پول...!

هر چقدر دلت خواست خرج می کنی!...هر چه دلت خواست ریخت و پاش می کنی!...اگر روزی هزاران دسته اسکناس خرج کنی درست مثل اینه که سطلی از آب دریا برداشته باشی! دریا ککش هم نمی گزه!

ـ نیلو! من این گنج، من این دریائی که تو ازش حرف می زنی نمی خوام...عشق به سروش یه اقیانوسه! اگه دریا دریا ازش بردارند ککش نمی گزه...!

.صدای نیلو، نرم و ملایم در فضای یخ بسته باغ پیچید

ـ پس من چی؟...وضع من از تو هم بدتره...

ـ چرا نیلو! رامتین هم داره تو را اذیت می کنه؟

ـ مشکل تو اینه که با بیرون از خودت در جنگی اما مشکل من اینه که با خودم در جنگم!...امان از این جنگ کشنده درونی...

ـ نیلو! برام حرف بزن...!

ـ من رامتین را به زندگیم راه دادم، ظاهراً خیلی هم عاشقه! همه چیز تمومه، اما وقتی به عشقی که به ماکان داشتم فکر می کنم می خوام آنقدر زار بزنم که بمیرم! ماکان منو با عشق و دوست داشتن آشنا کرد، ماکان روزی صد شعر و غزل برام می نوشت، هیچکس نمی تونه عشق اولش رو فراموش بکنه...!

...در اینجا نیلو بی اختیار شعری که یک ماه پیش ماکان برایش نوشته بود زمزمه کرد

با تو دیشب تا کجا رفتم

تا خدا و آن سوی صحرای خدا رفتم

من نمی گویم ملایک بال در بالم شنا کردند

من نمی گویم که باران طلا آمد

با تو لیک ای عطر سبز سایه پرورده،

ای پری که باد می بردت

از چمنزار حریر پر گل پرده

تا حریم سایه های سبز

تا بهار سبزه های عطر

تا دیاری که غریبهاش می آمد به چشم آشنا، رفتم

.پا به پای تو که می بردی مرا با خویش

لحظه ای بین دو خواهر سکوت برقرار شد. نادی به نامه شعرگونه سروش از زندان می اندیشید، اگر می خواست او هم از عشق شورانگیز سروش حرفی بزند، می توانست همه آن نامه طولانی را بخواند اما برخلاف ...خواهر او دختری درون گرا بود. نادی سکوت را شکست

....ـ ولی تو حالا رامتین را انتخاب کردی

ـ بله! رامتین عشقشو به من تحمیل کرده! وقتی به رامتین فکر می کنم نمی تونم از او ایرادی بگیرم، جوانه، جذابه، آرزوی هر دختریه که چنین مردی تو زندگیش باشه اما همیشه به نظرم می آد که رامتین فقط در فکر اینه که این برّه معصومی که به چنگ آورده در یک فرصت مناسب ببلعه و راهشو بکشه و بره! ... از عشق حرف می زنه ولی نگاش متوجه جسم منه!...از احساسش میگه ولی در جستجوی گرمی و حرارت یک زنه!...او هرگز نمی تونه آنچه من در نگاه ماکان می دیدم به من بده!...خدا لعنتش کنه این جمیله...ماکان ...خوب منو جادو کرده!...تو اینطور فکر نمی کنی نادی؟

ـ نه نیلو!...من به طلسم و جادو معتقد نیستم!...فکر می کنم ماکان در خودش ضعفهائی داره که هر تازه واردی می تونه از اون نقطه ضعف استفاده بکنه...چنانکه جمیله از نقطه ضعفش استفاده کرده، ولی تو این شانسو داری که کسی بهت دستور نمیده زود تکلیف را با ماکان یا رامتین روشن کن، ولی من بیچاره چند ...روز فرصت دارم!...عالیجناب باید هر چه زودتر برگرده لندن!...اون هم با یه عروس ایرونی

در آن شب سرد زمستانی، دو خواهر تا صبح بیدار ماندند و نقل مجلسشان اندوه عاشقانه هایشان بود. تا صبح چه زاید...

فصل هجدهم

هر چه نادی به تاریخ روز محاکمه سروش نزدیک می شد و هر چه به جمعه آینده می اندیشید که قرار بود «عالیجناب» برای گرفتن پاسخ نادی، دوباره به خانه شان بیاید، هول و اضطرابش بیشتر می شد. دختری که تا دو ماه پیش معنا و مفهوم نگرانی و دلهره را نمی دانست حالا به یکباره با توفانی از شرق و غرب رو به رو شده و تنها پناهگاهش خانه سروش و محبوب مادر سروش بود.

ساعت چهار بعدازظهر بود که اتومبیل نادی راه طولانی «بی بی سکینه» را پشت سر گذاشت، جلو در، احمدک منتظر ایستاده بود. سرش را دوباره تیغ انداخته بود و جای زخمها ناپدید شده بود اما چهره اش همچنان یک بچه تخس و شیطان را به نمایش می گذاشت.

ـ سلام خانوم...آقا سروش بالاخره کی برمی گرده خونه؟...

یک زن عاشق، آن هم در موقعیت نادی، کافیست نام معشوق را بشنود و چشمهایش تر شود:

ـ دلت برا آقا سروش تنگ شده؟...

ـ آره...گاهی جمعه ها با هم می رفتیم سینما، حال می کردیم...

ـ می خواهی من ببرمت سینما؟

رفتن به سینما با یک خانم، صد البته که در محیط زندگی احمدک، خیرا...اما نخواست بی احترامی کرده باشد.

ـ نه خانم!...آخه گاهی بابام با ما می اومد سینما!...

.نادی تازه متوجه شد که برای پسرهای آن محله رفتن با یک خانم به سینما نوعی سرشکستگی است

ـ خوب! حالا یه خبر بهت میدم! روز چهارشنبه همین هفته محاکمه آقا سروشه، شاید آقا سروش آزاد بشه!...

.احمدک دستهای کوچکش را به هم کوفت

ـ جانمی! تو همین دادگاه که فیلمش تو تلویزیون قهوه خونه دیدم؟....

!ـ تقریباً یه همچی جائی

ـ منم می تونم بیام خانوم؟

ـ چرا می خواهی بیائی جلسه دادگاه؟

.احمدک باز دستهایش را به عادت همیشگی اش به هم کوبید

ـ خانمو باش! خوب دلمون برا آقا سروش تنگه دیگه!...تازه می آم اونجا یه گوشه می شینم و براش دعا می کنم...محبوب جون همیشه می گه که دعای بچه ها رد خور نداره!

نادی بی اختیار بوسه ای بر سر تراشیده پسرک ده ساله جنوب شهری گذاشت تا همدلی اش را با پسرک .نشان دهد

ـ باشه! ... یه کاریش می کنم.

:احمدک با لحن مصممی گفت

ـ پس قول دادین ها؟...قول قول تا روز قیامت....

...چیزی نمانده بود که نادی پسرک را در آغوش بگیرد و زار بزند...تا روز قیامت

محبوب منتظرش نشسته بود. به نظر بسیار خسته می رسید، او هر روز صبح راه طولانی شهر را با عوض کردن چند خط اتوبوس شهری طی می کرد و باز می گشت. نادی در آستانه در ایستاده بود...چشمانش اشک آلود بود.

ـ دخترم چی شده؟...

ـ احمدک!...

ـ چه بلائی سر احمدک اومده؟ همین چند دقیقه پیش برام قند خرید ...

ـ احمدک می خواد بیاد جلسه دادگاه دعا بخونه...

محبوب دست نادی را گرفت.

ـ عروس احساساتی و خوش قلب من!

ـ خودم هم نمی دونم. تا چند ماه پیش هرگز برا این چیزها گریه نمی کردم اما حالا هر روز به بهانه ای...

محبوب، با آرامش همیشگی اش برابر نادی نشست.

ـ عشق احساس آدمو تلطیف می کنه...عارفان عزیز ما هر شب به هنگام مناجات با معشوق خود، خداوند عالمیان از شدت عشق تا صبح اشک می ریزند. گریه بر هر درد بی درمان دواست...

ـ ولی محبوب جان! فکر نمی کنم برا درد من دوائی باشه...

محبوب چای آلبالو که در آن هوای سرد، بخار مطبوعی رها ساخته بود پیش روی نادی گذاشت.

ـ چرا اینطور فکر می کنی؟

ـ نمی تونم بگم!...خیلی وحشتناکه...

محبوب لبخند عطوفت آمیزی زد.

ـ شما دخترای امروزی روی هر چیزی یه برچسب «وحشتناک» می زنین....حالا می تونی این برچسب وحشتناک روبرداری ببینم زیرش چی پنهون شده؟

.نادی برای چند لحظه مردد ماند اما سرانجام دهان گشود

ـ پدرم تصمیم قطعی گرفته که منو به پسر شریک ثروتمندش شوهر بده!...این از نظر شما وحشتناک نیس؟

ابروان محبوب برای لحظه ای گره خورد. زیر لب پایینی اش لرزید، بعد نگاهش را به چشم اشکبار نادی .دوخت

ـ طفلک من!...می دونم چی می کشی، حالتو می فهمم! فقط می تونم بگم به خداوند ایمان داشته باش!...از او ...!کمک بخواه

.نادی با لحن مصممی گفت

....ـ اگه بخوان این بلا را سر من بیارن خودکشی می کنم

!انگشتان پیر و چروکیده محبوب لبان خیس اشک نادی را بست

ـ توبه کن دخترم...حیات و زندگی هدیه خداونده نه من و تو! او داده و خودش هم پس می گیره!...اگه ذره ...ای منو و سروشو دوست داری دیگه نمی خوام هیچ وقت چنین حرفی از دهانت بشنوم

.نادی چون شاگردی حرف شنو، سرش را پایین انداخت، پس از چند لحظه سکوت، زبان گشود

...!ـ ولی من بدون سروش می میرم

محبوب با شفقت و مهر نادی را نگریست. او همیشه به عشاق واقعی احترام و ارج خاصی می گذاشت. در .نظر او، چیزی متعالیتر از یک عشق نبود

...!ـ برا هر دوتاتون دعا می کنم

....ـ ولی محبوب نگفتین با پدرم چکار کنم....اگه او سر حرفش بود چه کنم؟

محبوب نگاهش را به سقف دوخت، گوئی تقدیرنامه نادی بر سقف اتاق نوشته شده بود و او داشت کلمه به کلمه می خواند...

ـ دخترم تو یک چهارشنبه داری و یک جمعه! فعلاً روی روز محاکمه پسر معصوم و بی گناه من متمرکز شو! خداوند قلب عاشقان را دوست داره و به صداشون گوش میده!

***

نیلو هم به خاطر خواهرش نگران هر دو روز سرنوشت ساز بود و سعی می کرد از فرنگیس کمک بگیرد.

ـ مادر! این پسره واقعاً بی گناه س! به راستی توطئه کرده ن! مدرکی هم نداره که بی گناهیشو ثابت کنه، می ترسم پدر به خاطر آنکه نادی پیشنهادش رو قبول کنه، اون مرد بی گناه رو برای چند سال محکوم کنه!...

فرنگیس، پر از تردید و دودلی و نوسان بین خوب و بد زندگی، با ناراحتی پرسید:

ـ آخه این پسره کیه که اینجور حواس دختر بیچاره منو پرت کرده؟ مگه این پسر همونی نیست که به جرم ده میلیون اختلاس تو زندونه؟...

ـ مادر تو را خدا اینطور بی رحمانه قضاوت نکن!...

فرنگیس با یک دست پیشانی اش را که از درد میگرن سرخ شده بود گرفت و گفت:

ـ خوب مادر! آدم اگه بی گناه باشه تبرئه میشه!... البته من شنیدم خیلی ها هم بی گناه سالها تو زندان می افتن و هیچکس به دادشون نمی رسه، البته که چنین ظلمی نابخشودنیه!...ولی بالاخره قانونی هس، دادگاهی هس، قاضی هم قضاوتی می کنه! اگرچه ممکنه قاضی هم تحت تأثیر قرار بگیره!...قاضی هم آدمه و آدم هم خطاکار...

ـ مادر! مشکل سروش اینه که رسیدهاشو از تو فایلش دزدیدن!...اینو شرکت نمی خواد قبول کنه...

ـ خوب شاید دروغ میگه!...آدم دروغگو هم باید مجازات بشه! ولی هم تو و هم نادی می گین که دروغ نمی گه!شهادت شما دو تا مهمه، گرچه ممکنه عشق و اینجور چیزا چشم آدمو کور کنه!

.نیلو، مستأصل و پریشان مانده بود

ـ مادرا! باید حتماً بابا را قانع کنی که شکایتش رو از این جوون بی گناه پس بگیره!

.فرنگیس سرش را به حالت یأس تکان داد

ـ پدرت ممکنه در صورتی شکایتشو پس بگیره که نادی زن پسر اکبرزادگان بشه! این تنها راهییه که می تونم باباتو قانع کنم.

.نیلو، پاهایش را محکم بر زمین کوبید

ـ آخه مادرا! چه جور دلت راضی میشه دختر دسته گلتو به مردی شوهرش بدی که مشکل ذهنی داره؟....

ـ قبول دارم مادرا!...فرنود مشکل ذهنی داره ولی علم امروز بالاخره براش رهی پیدا می کنه. پدرش از خرج کردن مضایقه نمی کنه، علم هم که روز به روز داره معجزه می کنه!...ولی پدرت میگه اگه نادی با فرنود ازدواج بکنه عملاً صاحب میلیاردها ثروت عالیجناب میشه!...حسابشو بکن نادی میشه یکی از شخصیتهای بزرگ اقتصادی اروپا! این به نظر تو خوشبختی نیست؟...تو فکر می کنی نادی عزیز من که توی تشک پر قو بزرگ شده بتونه تو محله ی (چی چی گفتی؟...) آها بی بی سکینه با مردی که شغلش کارپردازی تو یه شرکته، و حقوقش کفاف خرج ماهانه ش نمیده زندگی بکنه؟...خوب البته بعضی ها به خاطر عشق از این بیشتر هم فداکاری می کنن، اما یک ماه، ده ماه، یک سال، بعدش اختلافاتشون شروع میشه!...

نیلو با همه حسن نیتی که در فرنگیس می دید، نمی توانست مادر را قانع کند، تازه مادر در برابر تصمیم قاطع پدر چه می توانست بکند؟ مأموریت نیلو هم با شکست رو به رو شده بود. نیلو هرگز فکر نمی کرد در محیط اشرافی خانوادگی خودش با آن همه رفت و آمد به اروپا و سنت های روشنفکری با محافظه کاری خفقان برانگیزی رو به رو شود. اینگونه تحمیل عقیده خاص طبقات پایین یا خانواده های سنتی بود اما حالا می فهمید که آدمها چه در آن سوی مرز و چه این سو، چه در بالاترین طبقات اجتماعی و چه در فرودست

ترین طبقات، در مقابل ابوالهول پول دچار نقطه ضعف مشترکی هستند و خیلی راحت شریفترین پدیده حیات، یعنی «عشق» را به قربانگاه می برند و برای تبرئه چنان عمل زشت و نفرت انگیزی هزار نوع دلیل و شاهد می آورند.

زنگ تلفن ذهن آشفته نیلو را منحرف کرد، گوشی را برداشت.

ـ بله!

ـ عشق من هنوز صدای عاشقش رو نمی شناسه؟...

ـ آه رامتین توئی! اصلاً حوصله ندارم...با من جر و بحث نکن!...

ـ بسیار خوب! دستهامو بالا بردم، تسلیم تسلیم! ولی هر وقت حوصله داشتی به آپارتمانم زنگ بزن! اگه خانمی گوشی را برداشت مهم نیست، دختر خاله منه!...از اصفهان اومده...

مکالمه قطع شد اما بمبی که رامتین به داخل کاسه سر نیلو پرتاب کرده بود آنقدر قدرت انفجارش بالا بود که او را بر زمین نشاند...این دخترخاله از کجا پیداش شد؟... چطور دخترخاله یکراست به خانه پسرخاله مجردش تشریف فرما شده؟ آیا واقعاً دنیای ما ایرونی ها آنقدر اروپائی شده که دخترخاله و پسرخاله در یه آپارتمان زندگی می کنن و ناخنکی به هم نمی زنن....غریزه برتر نیلو، حسادت، به سرعت تمامی ذهن و روح نیلو را فرا می گرفت، سیلابی بود که از اصفهان تا تهران را یکسره در خود گرفته بود. با خشمی بی سابقه کفشهایش را کند و به دیوار مقابل کوبید... هر زهر ماری باشه به درک...اما این خشم و کوبش رگها هم راه به جائی نبرد، به اتاق خوابش رفت، ملافه را بر سر کشید تا هیچ چیز نبیند و هیچ چیز نشنود!... جهان بیرون در آن لحظات هیچ منظره زیبائی برای تماشای چشمان زیبایش که از خشم برق می زد نداشت. با اینکه یک ساعتی از این دنده به آن دنده چرخید تا بلکه فرشته خواب آرامش گریخته را به او باز گرداند اما موفق نشد. حس کنجکاوی و رنج حسادت او را به سمت تلفن کشید، شماره تلفن رامتین را گرفت.

ـ فریبا هستم بفرمایین!...

نیلو گوشی را محکم روی تلفن کوبید. چه خوش ادا...چه ناز و افاده ای!...فردا به رامتین می گویم که دخترخاله بی دخترخاله، چه معنی می دهد که دختر مجردی در اپارتمان مرد مجردی ماندگار شود... در همین لحظه یادش امد که او همین فرمول را به ماکان هم دیکته کرده بود ولی چه فایده؟...ماکان را از دست داده بود و جمیله را سوار بر اتومبیلش به این سو و آن سو می برد...

نیلو، فردا صبح پریشانتر و عصبی تر از هر روز پشت میز کارش نشست. جیرو زیرچشمی، همانند کارآگاهی خیره و روانشناس نیلو را می پائید. در تمام این زمانها، جیرو هرگز احساسی از سر عشق بروز نمی داد. جیرو تنها یک خریدار بود. خریداری که فکر می کرد با خرید این جنس، سرمایه زندگی اش چند برابر می شود و همین هدف بود که او را به ظالمانه ترین اعمال مجبور می کرد. او حالا هم، آنهمه زیبائی، جذابیت های دخترانه نیلو را نمی دید، او خریدار خانه ای بود که هرگونه تغییر در نمای ساختمان او را دچار دلشوره می کرد....چه شده است؟ چه اتفاقی افتاده که اینطور اخمو و پریشان پشت میزش نشسته است؟ پولدارها که نباید معنای غم و اخم را بفهمند! هر چه می خواهند برایشان حاضر است!...جیرو به تنها چیزی که در انسانها توجه نمی کرد یا تشخیص نمی داد عاطفه و حس و عشق بود! برای او آدمها و خوی و خلقشان تنها با دارا بودن و نبودن توجیه پذیر بود.

جیرو همچنان دنبال دلیل می گشت که زنگ تلفن روی میز نیلو به صدا درآمد، معمولاً پس از جدائی قهرآمیز نیلو و ماکان، این رامتین بود که صبحها با واژه های «صبح به خیر عشق من نیلو» به او خوش آمد می گفت...نیلو جمله زیبای هر روزه رامتین را با صدای خشک و رسمی پاسخ داد:

ـــ متشکرم! حال دخترخاله تون چطوره؟....

رامتین مثل اینکه متوجه توفان خشم نیلو شده بود. از خط و خطوطی که بر چهره نیلو می افتاد به نظر می آمد که این گفتگو دارد هر لحظه شکل نامطبوع تری به خود می گیرد. جیرو کاملاً متوجه زیر و بمهای صدا و به هم ریختگی خطوط متناسب و متوازن چهره ی نیلو بود...نکند گرگ پیر، دوباره فیلش هوای هندوستان کرده باشد. این مرد اصلاً مهار شدنی نیست، جمیله هم با آنکه تمام بعدازظهرها و شبهای او را در چنگ

گرفته ظاهراً موفق نیست. باید فکری به حال این مرد بکنم...آه فهمیدم، گرگ پیر این طعمه لذیذ را هرگز از دست نخواهد داد، داماد آقای سماکان شدن حتی این موجود شاعر پیشه و به ظاهر بی اعتنا به ثروت و دارائی خانواده نیلو، تحریک و تشویق می کند. اگر از آن طرف راهی نیست باید آتش خشم و نفرت نیلو را شعله ورتر کنم...خوب شد، باید در این مورد با جمیله حرف بزنم...می دانم چه جور، ای دختر سماکان تو را باز هم هزاران کیلومتر دورتر از ماکان بنشانم!...

نیلو، بی توجه به دشمن خانگی، در کشمکش با رامتین بود.

ـ آخه چه جور ممکنه دخترخاله ت و تو شبها توی یه آپارتمان باشین و هیچ اتفاق نیفته!...من نمی تونم قبولش کنم، باید همین امروز دخترخاله ت را بفرستی خونه فک و فامیلش!...

نیلو، مکالمه را با همان خشم و خروش به پایان برد. از جا برخاست و پشت پنجره مشرف به خیابان ایستاد، اینجا و پشت به سالن هیچکس حتی جیرو بدجنس و جمیله کولی اشکهایش را نمی بینند...

جیرو در حالیکه همچون کرکس مردارخواری زیبائیهای متناسب نیلو را زیر روپوش بلندش می نگریست تلفن جمیله را گرفت.

ـ دخترخاله!...امشب بیا منزل ما کار فوری دارم....

ـ چشم پسرخاله!

فصل نوزدهم

صبح روز چهارشنبه جلسه دادگاه رسیدگی به پرونده اختلاس سروش در یکی از اتاقهای ساختمان دادگستری برگزار شده بود. قاضی دادگاه با چهره ای عبوس ولی بسیار جدی در حالیکه حدود یک متر بالاتر از متهم و شهود بر کرسی قضاوت جلوس کرده بود، چهره یکایک حاضرین را زیر چشمی بررسی می کرد. متهم، سروش، با لباس زندانیان و در حالیکه دستبندی به دست داشت، روی صندلی و درست رو به روی قاضی نشسته بود. پیراهن راهراه زندان، صورتش را درازتر از آنچه بود نشان می داد، موهایش را مثل

همیشه به دقت شانه کرده بود، لبخندی که نشانه اعتماد به خودش بود بر لب داشت و همین لبخند، او را موجودی دوست داشتنی و از نظر اعضای محترم دادگاه قابل ترحم جلوه می داد. نگاهش هیچگونه ترس و دشمنی یا کینه را نشان نمی داد. او در هر فرصتی که پیش می آمد نادی را که درست سمت چپش نشسته بود با نگاه عاشقانه ای برانداز می کرد. نادی فقط نیمرخ سروش را می دید که با بینی متناسب، لبهای کمی برجسته، چانه محکم، قدرت روحی صاحبش را به نمایش می گذاشت، در آن لحظه نادی حس می کرد هرگز در عمر خودش بیهندی چنان دلربا و در عین حال بسیار مهرانگیز روی لبهای مردی ندیده است. در صندلی سمت راست نادی (او به عنوان شاهد و مطلع احضار شده بود) آقای عباسی مدیر کارگاه نیز به عنوان شاهد و مطلع نشسته بود. عباسی مرتباً با انگشتان کلفت دست چپ، غبغبش را می خاراند و کاملاً کلافه به نظر می رسید.

نادی می دانست که رئیس کارگاه به نوعی در توطئه گرفتاری سروش دست داشته و گناهکار است و به همین دلیل هر وقت نگاهش به او می افتاد حالت تهاجمی به خود می گرفت اما محیط دادگاه آنچنان جدی و عبوس بود که هیچ یک از دو شهود، کلامی هم نمی توانستند مبادله کنند. صندلی وکیل شرکت به هیئت قضاوت نزدیکتر بود. او با حالتی غرورآمیز و مطمئن به پیروزی خود، سینه را جلو داده و با اوراقی که در کیف داشت ور می رفت.

شرکت، همه راهها را به روی سروش بسته بود و سروش همچنان هیچ مدرکی برای اثبات بی گناهی اش نداشت. از نظر وکیل شرکت هم سروش قطعاً محکوم بود و نزد آقای سماکان که روی این پرونده نظر خاصی داشت، سربلند می شد. نادی هم پیشاپیش از ترس محکومیت سروش به شدت نگران بود و خوب می دانست از لحظه صدور چنین حکم جفاکارانه ای دیگر هیچ بهانه ای برای مخالفت با پیشنهاد ازدواج با فرنود، فرزند عالیجناب در کیسه خود ندارد و در چشم به هم زدنی او را به عقد و ازدواج فرنود در می آوردند و روانه لندن می کردند...خدایا چرا سروش مرا بی گناه و معصوم گرفتار کرده ای که حتی قادر نیست یک برگه هم برای اثبات بی گناهی اش به دادگاه ارائه دهد؟...نادی گرفتار در کمند دردآور کشمکش های ذهنی و ترسی فزاینده، ناگهان متوجه ورود جیرو و دو نفر از کارمندانی شد که بیشتر دور و بر او می چرخیدند. جیرو برای تماشای نتیجه توطئه چینی های خود و دریافت مژدگانی خبر محکومیت سروش

در دادگاه از آقای سماکان ، به هر ترتیب با دو نفر از دوستانتش مرخصی گرفته و به جلسه دادگاه آمده بود. نادی نگاهی از سر نفرت و خشم به چهره جیرو انداخت. این مرد بیش از آنچه باید، به محاکمه سروش ابراز علاقه می کند...نگاه کن چه جور آن چشمهای گرد و گود شده اش درد از خوشحالی برق می زند،...خدایا از دست من که کاری ساخته نیست ولی سروش بی گناه مرا تبرئه کن و نگذار این جیرو لعنتی از این دادگاه خوشحال بیرون برود. در آن لحظات سرنوشت ساز، مغز نادی با سرعتی دیوانه وار کار می کرد، هزار نوع راه حل در ذهنش نقش می زد و پاک می کرد: بدبختانه محبوب هم که تکیه گاه روحی او و سروش بود و قرار بود با احمدک به جلسه دادگاه بیاید، هنوز نیامده بود. رئیس دادگاه خطاب به نماینده دادستان گفت:

ـ خواهش می کنم کیفرخواست را بخوانید.

نماینده دادستان که مردی کوتاه قد بود و سری طاس داشت از جا برخاست و شروع به خواندن کیفرخواست کرد. کیفرخواست بسیار دقیق و ماهرانه با در نظر گرفتن تمامی جوانب قضیه اختلاس برای محکوم کردن سروش ، تنظیم شده بود. کیفرخواست با اطمینان کامل ادعا می کرد که سروش کارمند بیست و هفت ساله شرکت با سوء استفاده از اعتماد رئیس مربوطه خود، خانم نادیا سماکان، خیلی از اجناسی را که باید می خرید و تحویل آقای عباسی مدیر کارگاه شماره 5 می داد تحویل نداده در حالیکه ده میلیون تومان بهای اجناس مورد نیاز کارگاه را از صندوق شرکت ساختمانی سماکان و شرکاء دریافت کرده است! در کیفرخواست آمده بود که متهم در تمام مدت بازپرسی مدعی شده است که کلیه اجناس خریداری کرده و تحویل کارگاه شماره 5 داده و رسید دریافت داشته است اما حتی یک مورد رسید و یا بینه ای که صداقتش را در ادعای مزبور تائید کند ارائه نکرده است. نماینده دادستان با توجه به متن کیفرخواست برای متهم حداکثر مجازات زندان را خواستار شده بود.

رئیس دادگاه از سروش پرسید:

ـ آیا اعتراضی به کیفرخواست دارید؟

سروش از جا برخاست و گفت:

ـ بله! جناب آقای قاضی!...در کیفرخواست هیچ اشاره ای به تقاضای بنده برای تحقیق درباره سرقت اسناد و رسیدهای اجناس مورد اختلاف نشده و نماینده ی محترم دادستان تقاضای مرا ندیده گرفته است.

سروش پس از مکث کوتاهی دنباله سخنانش را گرفت:

ـ جناب رئیس، ظاهراً همه چیز در این پرونده علیه منست، من هیچ مدرکی برای اینکه ثابت کنم کلیه ده میلیون تومان اجناس مورد درخواست کارگاه را صرف خرید کرده ام در دست ندارم چون یک یا چند نفر با همدستی یکدیگر از سادگی و حسن اعتماد من به محیط کار شرکت سوء استفاده کرده و رسیدهای مرا سرقت کرده اند. متأسفانه مدیر کارگاه، آقای عباسی که وجداناً و اخلاقاً می دانند که من تمام لوازم و اجناس درخواستی را خریداری کرده و تحویل داده ام، نمی دانم چرا منکر شده و مرا در نخستین سال خدمتم، چنین بی رحمانه در معرض خطر آبروریزی و یک زندان طویل المدت قرار می دهد؟...آیا در جامعه ما شرف و فضیلت انسانی، به خاطر منافع مادی به کلی مرده و نابود شده و ما باید در تشییع جنازه اش شرکت کنیم؟...من در مدت کوتاهی که به عنوان کارمند شرکت، زیر نظر خانم نادیا سماکان خدمت کرده ام هرگز از جاده شرف و پاکی و خلوص خارج نشدم و ایشان با توجه به وجدان پاک خود می توانند ادعای مرا مورد تائید قرار دهند. ایشان از تمام جزئیات زندگی من اطلاع دارند.

رئیس دادگاه با بی حوصلگی سخن سروش را قطع کرد.

ـ آقای سروش! در هیچ دادگاهی سخن بی دلیل و مدرک، پشیزی ارزش ندارد. همه کسانی که مانند شما مرتکب خبط و خطائی می شوند در جلسات دادگاه مدعی پاکی و بی گناهی می شوند ولی دادگاه یک جلسه خصوصی و دوستانه نیست که بتوان با یک سوگند دروغ یا ادعای بی پایه و اساس آن را تحت تأثیر قرار داد. شما مدعی هستید که به «فایل» شما دستبرد زده شده اما هیچ مدرکی برای اثبات اینکه فایل شما حقیقتاً مورد دستبرد قرار گرفته ندارید در حالیکه تمام اسناد موجود و رسیدهای شما به صندوق مالی شرکت نشان می دهد که پول را گرفته ولی اجناس مورد درخواست کارگاه را تحویل نداده اید!

سروش از تیجه گیری شوم و خطرناکی که رئیس دادگاه آن را ارائه کرده بود وحشت زده شد و به سرعت و بدون اجازه رئیس دادگاه، مجدداً از جا برخاست. او حس می کرد که استدلال رئیس دادگاه او را تا مرتبه

یک دروغگوی تمام عیار پایین آورده است! احتمالاً اینگونه نتیجه گیری برای یک گناهکار واقعی که خود به درستی اتهاماتش واقف است چندان اهمیتی نمی توانست داشته باشد اما برای جوانی آنگونه شریف و پاک و دور از اتهاماتی نظیر اختلاس و کلاهبرداری، یک ضربه سهمگین و کمرشکن بود. اشک در چشمانش حلقه زد...

ـ آقای رئیس دادگاه، اگر من هم جای شما بودم مطمئناً همین استدلال را می کردم و متهم را رسماً مجرم قلمداد می کردم اما شما یک در هزار هم فکر نمی کنید که دفاع من، یک دفاع حقیقی، و دور از هر سفسطه و خدعه و تزویر است؟ آها...فقط یک در هزار!...در آن صورت شما به عنوان یک قاضی طرفدار حق، باید کمی بیشتر و منصفانه تر درباره اتهامات من قضاوت کنید، هیئتی یا حتی یک نفر به عنوان قاضی تحقیق مأمور بفرمائید در مورد سرقت مدارک من به جستجو بپردازد! من به گواهی دوره تحصیلم از کلاس اول ابتدائی تا سال آخر دانشکده با اینکه در شرایط بسیار ناگوار اقتصادی زندگی می کردم، کوچکترین خلافی مرتکب نشدم، هیچ لکه سیاهی در پرونده زندگی من دیده نشده، در محلی که من زندگی می کنم از خرد و کلان به من احترام می گذارن و دوستم دارن، در تمام بیست و هفت سال زندگی یک شکایت کوچک از من در کلانتری یا کمیته ها نشده است.

در اینجا نگاهی به نادی انداخت، که نرم نرمک اشک می ریخت و با دستمال سپید معطری دانه های اشکش را می گرفت و در همان حال دهان

گرد و کوچکش از شوری اشکها می سوخت...سروش، درست مثل آدمی که ناگهان قدرت مضاعفی گرفته و یا از سوی یک نیروی غیبی تقویت شده است از نگاه کردن به چهره اشک آلود نادی چنان به هیجان آمد که با صدای بلندی گفت:

ـ آقای رئیس دادگاه! از همه مهمتر، من فرزند یک زن و یک مادر شجاع، یک مادر متقی و پرهیزکار، یک مادر فداکار هستم که بعد از مفقود شدن پدرم که در سه سالگی ام اتفاق افتاد، با کتابفروشی در خیابان ها و کوچه ها که گاهی پنجه های پاهایش از شدت پیاده روی خون می انداخت، مرا با اندک پول حلالی ک از این راه به دست می آورد بزرگ کرده! آقای رئیس دادگاه! آیا من آنقدر نمک نشناش و خائن به اعتقادات

مادر فداکارم بودم که دست به دزدی بزنم و تمام آن زحمات و خونِ دل خوردنهای مادرم را به هدر بدهم؟...نه! به شرفم سوگند می خورم که برای من زندگی شرافتمندانه حتی در فقر و نداری، هزار بار بر ثروت نامشروع ترجیح دارد!

در این لحظه بود که در بسته دادگاه با فشار گشوده شد و زنی لاغر اندام با موهای جو گندمی که در کناره روسری اش دیده می شد و به او ابهتی غیرقابل مقاومت می بخشید، در حالیکه دست طفلی در دستش بود وارد شد و با صدای بلند و نافذش گفت:

ـ آقای رئیس دادگاه به خدا قسم شیرم را حلالش نمی کردم اگر دستش و مغزش خطا می کرد!

رئیس دادگاه با عصبانیت فریاد زد:

ـ شما کی هستین؟ مگر اینجا کودکستانست که دست بچه ای را گرفته اید و سر خود وارد جلسه دادگاه شده اید؟

محبوب، دستهایش را به کمر زد. نگاه نافذش را مانند آبشار عظیمی بر سر و روی حاضران فرو ریخت و پاسخ داد.

ـ من یک مادرم...مادر سروشم! مادر شما هستم، و مادر همه پسرها و دخترای کره ی زمین!بنابراین حق دارم از تنها میوه حلال باغ زندگی ام دفاع کنم و بگویم همه آنها که دست به دست هم دادند تا پسر بی گناه و معصوم مرا چند سالی در زندان نگه دارند و در اوج بی گناهی یک پرونده زیر بغلش بگذارند، همدست شیطانند و مطمئن هستم که روزی باید در پیشگاه خداوند پاسخ این عمل ناجوانمردانه را با روی سیاه و چشمای خجالت زده بدهند.

وکیل شرکت ساختمانی سماکان از جا بلند شد.

ـ آقای رئیس دادگاه!...من به این اعمال از پیش طراحی شده در این جلسه اعتراض دارم!...اینجا دادگاهست نه صحنه تئاتر!...این پسر و مادر، با تبانی یکدیگر، با این صحنه سازی به اصطلاح تراژیک و اشک آور می

خواهند دادگاه را تحت تأثیر قرار دهند چون متهم هیچ نوع مدرک و دلیلی برای تبرئه خود ندارد و ناچار دست به این صحنه سازیها زده اند!

در این لحظه، که دادگاه کاملاً مبهوت و گیج و چشمهای حاضران غرق حیرت و تعجب شده بود، ناگهان آقای عباسی رئیس کارگاه شماره5 در حالیکه دستش روی قلبش بود، افتان و خیزان به سوی در دادگاه رفت، خودش را بی اختیار روی پای محبوب انداخت و در حالیکه بغض با پنجه های پولادین گلویش را می فشرد نالید.

ـ محبوب، زن پاک و شریف من!...زن خوب و نجیب من!...قسمت می دهم همین الان با مشت تو سرم بزن! تو را به آن خدائی که می پرستی با کادر سرم را بیخ تا بیخ ببر! و مرا از این زندگی کثیف خلاص کن!...

عباسی، با تمام هیکل سنگین خود طاقباز روی زمین افتاد و ماجرا چنان ناگهانی، سهمگین و غیرقابل انکار بود که رئیس داداگاه نماینده دادستان، هیئت قضاوت، وکیل مدافع شرکت، نادی ، سروش، جیرو و دو کارمند همراهش ، حتی محبوب چنان غافلگیر شده بودند که گوئی بر اثر جادوئی تبدیل به سنگ شده و باید تا ابد همین جا در جا، باقی بمانند...اولین کسی که توانست بر خود مسلط شود باز هم محبوب بود. محبوب خم شد، دستش را روی سینه عباسی گذاشت و نام خدا را بر زبان آورد...

ـ خدایا! پاداش مرا دادی!...پسر مظلوم و عزیزم، پاک و منزه شد، باغبان پیر و بیچاره اش سربلند از کار درآمد...خدایا! این مرد گناهکار را هم ببخش!...

یخ انجماد بقیه حاضرین نیز شکسته شد و سروش، دستبند به دست به طرف پدرش خیز برداشت و در همان حال نادی نیز از شدت هیجان و فشار عصبی، به سمت محبوب دوید و آن زن دردمند را بغل زد...

ـ محبوب! محبوب! ما سربلند شدیم! سربلند شدیم، حالا هر چه تو از خدا و حقیقت بگی تموم و کمال باورش می کنم. محبوب! خدا حقیقتاً تو را دوست داره، سروش را هم دوست داره!...خدا همه آدمهای پاک و شریفو دوست داره.

دادگاه همچنان بهت زده، آن صحنه شگفت انگیز را که بیشتر به ظهور مهجزه ای شبیه بود، تماشا می کرد. همه لبها گشوده، همه چشمها بهت زده همه اندامها خشکیده و به تماشای مهجزه نشسته! سرانجام رئیس دادگاه اولین کسی بود که خود را از سرپنجه بهت و حیرت رهانید، با چکش محکم بر روی میز کوبید.

ـ ساکت، جلسه رسمی است...!

و بلافاصله رو به نگهبان سروش کرد.

ـ این مرد را از روی زمین بلند کن...!

پاسبان جلو رفت، سروش جلوتر از او خود را به پدرش رسانید: پس دشمن من، پدر منه؟...پدر!...پدر!...چرا اینکارو کردی؟ تو چطوری دلت اومد بچه خودتو، گرفتار زندون کنی؟

عباسی با چشمان گرد و گودافتاده اش سروش و محبوب را خیره خیره می کاوید.

ـ پسرم! برگ گلم!...همسرم، محبوبم، شرمنده ام!...منو همین حالا بکشین! توی سرم بزنین! آتشم بزنین...!

و بعد با صدای بلند به گریه افتاد و دوباره خودش را بر کف زمین کوبید.

ـ منو بکشین!...منو آتش بزنین!...من داشتم برای نجات دختر بیچاره م از مرگ، پسرمو و زن بزرگوارمو نابود می کردم...محبوب! محبوب! از تو به خاطر همه این سالها که تنهات گذاشتم و رفتم معذرت می خوام. من چه می دونستم اون جوان خوب و مهربون که هر روز به کارگاه می آد پسر خود منه!

محبوب و سروش به یکدیگر نگاه می کردند، این صحنه، این واقعه کار یک نویسنده و استاد خیالپرداز نبود، بازی نبود، معجزه هم نبود، چیزی بالتر از معجزه بود. چه کسی می توانست باور کند که پدری فراری و گمشده در غبار ایام، پس از بیست و چند سال، فرزند و همسر خود را بازیابد آن هم در شرایطی که نمونه و نظیرش هرگز در تاریخ محاکمات جنائی دیده نشده بود.

رئیس دادگاه که کاملاً تحت تأثیر قرار گرفته بود. مجدداً خود را بازیافت.

ـ ساکت! همه سر جای خودشان بنشینند! جلسه رسمی است!

دوباره به نگهبان دستور داد عباسی را از زمین بلند کرده و روی صندلی بنشاند...نگهبان و سروش که همچنان دستبند به دست بود، عباسی را دوباره روی صندلی نشاندند. عباسی مرتباً با مشت به پیشانی اش می کوبید و این جمله را تکگرار می کرد...

منو بکشین! حکم اعدام منو صادر بکنین!...ـ

رئیس دادگاه با تحکم و قدرتی که در صدایش انداخته بود خطاب به عباسی گفت:

کافیست! سر و صدا نکن! دادگاه منتظر توضیحات شماست ـ.

ـ آقای رئیس دادگاه! از شما معذرت می خوام...از همه حاضران! از پسر نازنینم از زن خوبم که سالها پیش، مثل یک گربه ترسو و نمک نشناس با یه بچه کوچولو تنهاش گذاشتم و رفتم از دل و جون معذرت می خوام! این از حکمت خداست که منو اینجوری ادب کرد! کاش روزی هزار بار منو با سر توی جهنم می انداخت، منو می کشت و دوباره زنده می کرد و باز آتش می زد و این بلای آخری رو سر من نمی آورد...آقای رئیس! خواهش می کنم بدون دادگاه تجدیدنظر مرا به اعدام، به حبس ابد با اعمال شاقه محکوم کنین شاید با زجر و شکنجه ای که میشم کمی از بار گناهانم سبک بشه!

محبوب، حالا دیگر با آن قلب رئوف و مهربانش، به جای فرو ریختن آتش خشم و غضب و تحقیر بر سر مردی که بدترین ظلم را در حقش مرتکب شده و جوانی اش را نیست و نابود کرده بود، آرام آرام اشک می ریخت، نادی هم سر بر شانه محبوب بی سر و صدا با سنگین اشکهایش را سبک می کرد، و سروش از همان لحظه ای که فهمید عامل گرفتاریها و رنجهایش کسی جز پدر خود او نبوده، با نگاهی پر از بخشش و مهربانی، پدر گمشده اش را نوازش می داد...

رئیس دادگاه خطاب به عباسی گفت: خواهش می کنم اینقدر حاشیه نروید! دادگاه را روشن کنید.

ـ آقای رئیس! چشم! اطاعت می کنم...حرف می زنم تا شما بفهمید من چه مرد گناهکار و آلوده ای هستم! ولی قسم می خورم آنقدرها هم بد نبودم، کاری که داشتم می کردم برای نجات دخترم از دهان مرگ بود، در حالیکه نمی دونستم دارم پسر اولم را قربونی می کنم!

در این لحظه عباسی دست پسرش را که همچنان کنارش ایستاده بود گرفت و به سرعت چند بوسه بر آن زد...

ببخشید آقای رئیس من و زنم محبوب و بچه دو سه ساله مون سروش زندگی راحتی داشتیم که ناگهان زنی پا به زندگیم گذاشت. کاسبکار ساده ای بودم، عقل درست و حسابی نداشتم، گفتنش منو بیشتر آزار میده، اما چه کنم، باید بگم که به این زن علاقمند شدم، نمی دونم چه جوری و رو چه اصلی، ولی علاقمند شدم، او هم به من علاقمند شد، به خدا زن بدی نبود، هنوز هم با من زندگی می کنه، اما وقتی که کار از کار گذشت. از خجالت این زن، همین محبوب، دیگه نتونستم قدم به خونه م بگذارم، ازش خجالت می کشیدم، هیچ عیب و علتی نداشت که بگم بهانه ای برای کار خلافم داشتم، فقط روی جوونی و جاهلی بود و دیگه هم کار از کار گذشته بود، توی فامیل و مردم هم آبرو داشتم، جواب اونا را چه بدم؟ بالاخره تصمیم گرفتم از تهرون برم، به شهر دور افتاده ای، خودمو گم و گور بکنم، همین کارو کردم، توی شهرستان کار و کاسبیم گرفت، مرد دست و پا چلفتی نبودم، یه گاراژ بزرگ اداره می کردم، مدیر خوبی از کار دراومدم، بیست و دو سه سالی توی شهرستون بودم، نه اینکه فکر کنین محبوب و سروش رو فراموش کرده بودم، نه به خدا، همه ش تو فکرشون بودم، تنها عکسی که سه نفری گرفته بودیم همیشه توی کیفم بود...(در این لحظه عباسی کیفش را از جیب بغلش بیرون کشید و عکس سه نفری شان را بیرون آورد و به رئیس دادگاه نشان داد) به همین دلیل سه سال بعد به تهرون برگشتم تا زن و بچه کوچولویم که نامردونه تنهاشون گذاشته و فرار کرده بودم پیدا کنم و از اونا عذر بخوام، خیلی خجالت می کشیدم اما بالاخره اومدم تهرون، یک راست رفتم خیابون برق (امیرکبیر فعلی) اما همسایه ها به من گفتن که محبوب و سروش، یک سالیه از اونجا رفتن! هیچکس هم آدرسشون رو نمی دونست. خیلی این طرف و آن طرف رفتم، پیداشون نکردم، نگو محبوب، برای اینکه جواب فضولیهای مردم رو نده، خودشو و بچه کوچولوشو گم و گور کرده بود...خلاصه پانزده سال بعد بود که تصمیم گرفتم دوباره برگردم تهرون، شاید زن و بچه گمشده مو پیدا کنم، برای من که تو کار مدیریت پخته شده بودم امکان کار و پیشرفت بیشتری در تهرون فراهم بود امیدوار بودم که زندگیم نسبت به دوره اقامتم در شهرستان بهتر بشه، امید اولم که پیدا کردن زن و فرزند گمشده ام بود به یأس تبدیل شد اما بعد از کار در چند شرکت ساختمانی شهرتی به هم زدم و حدود پنج سال پیش در شرکت ساختمانی سماکان و شرکاء به عنوان مدیر کارگاه استخدام شدم و الحق هم این مسئولیت بزرگی بود و وضع مادی من هم روز به روز

بهتر شد تا اینکه دختر بیچاره م که حالا چهارده سالشه ناگهان دچار سرطان مغز استخوان شد و برای نجات جان او، هر چه در بساط داشتم خرج دوا و دکترو آزمایش و غیره کردم تا اینکه پزشکان به من گفتن، در لندن اینگونه بیمارا را از طریق پیوند مغز استخوان معالجه می کنن!

.در اینجا عباسی با پشت دست اشکهایش را گرفت، سرفه ای زد و سینه اش را صاف کرد

ـ برای فرستادن دختر بیچاره م «مَهرو» احتیاج به پول داشتم آن هم حدود پنج شش میلیون! اما امکان وام گرفتن یا قرض کردن از این و اون نبود، پول کمی نبود، از طرفی روز به روز حال دخترم «مهرو» بدتر و وخیمتر می شد تا آنجا که دکترها گفتن اگه تا یه ماه دیگه اونو به لندن نفرستم از دستم میره!...آقای رئیس دادگاه! من یه پدرم، مثل همه پدرها خودمو مسئول نجات دخترم می دیدم، حاضر بودم هر طور شده، به هر قیمتی، پولی فراهم کنم و بچه مو بفرستم لندن.

در این لحظه، عباسی، نگاه غبارگرفته اش را روی چهره ملتهب جیرو متوقف کرد. جیرو به شدت ترسیده و رنگش پریده بود. معلوم نشد که عباسی چرا آنچه می خواست اعتراف کند، دوباره به درونش بازگرداند.

ـ بله! ... یک روز پوشه ای روی میزم دیدم، داخل پوشه را نگاه کردم دیدم کلیه رسیدهای منه که در برابر تحویل جنس، به سروش داده بودم. نمی دونم چرا این فکر شوم توی کله م افتاد، رسیدها را بردار و به دفتر مرکزی بگو که جنس های درخواستی به کارگاه تحویل داده نشده و هر چه زودتر اونارا بفرستن! هدفم این بود که جنسائی رو که تحویل گرفتم در بازار سیاه آب کنم و چون روز به روز هم قیمتها بالا می رفت، اونا را به قیمت خوبی فروختم و پولشو تبدیل به پوند کردم و «مهرو» دم مرگو به لندن فرستادم.

رئیس دادگاه گفت: یک بار دیگر می پرسم، آیا این رسیدها را از فایل آقای سروش برداشتین یا سروش رسیدها را روی میز شما جا گذاشته بود؟

عباسی در یک لحظه به قولی که به جیرو داده بود فکر کرد و پیش خود گفت به فرض اینکه بگویم جیرو این رسیدها را به من داد تا از آنها استفاده کنم چون مدرکی و شاهدی ندارم حتماً جیرو ادعای مرا تکذیب می کند و بعد هم از من به عنوان مفتری شکایت می کند و جرمم به مراتب سنگینتر می شود در حالیکه اگر

سکوت کنم ممکنست «جیرو» با آن نفوذی که روی آقای سماکان دارد، به من کمک کند تا زودتر از زندان خلاص شوم، بنابراین با اطمینان خاطر و خیلی مطمئن گفت:

ـ هیچکس! آقا سروش، همین پسر دلبندم که ندانسته داشتم قربانی اش می کردم روی حواس پرتی یک پوشه از رسیدها را در کارگاه جا گذاشته و رفته بود و من هم از این موقعیت سوء استفاده کردم...

جیرو نفس عمیقی کشید و با نگاه و تکان دادن ملایم سر از عباسی تشکر کرد. سروش نتوانسته بود هیجان خود را از داشتن خواهری به نام مهرو پنهان کند. او بدون رعایت مقررات محاکم، فضای ساکت و سرد دادگاه را با صدایش که از هیجان می لرزید درهم شکست.

ـ پدر! خواهرم مهرو حالا در چه حاله؟ عمل پیوند مغز استخوانش چی شد؟...

عباسی از شنیدن واژه پدر از دهان فرزند، چنان به هیجان آمد که مجدداً دستهای دستبند زده سروش را با دو دست محکم گرفت و چند بوسه پی در پی روی دستهایش گذاشت.

ـ بله پسر با گذشت و عزیزم!...فدای آن قلب پاک و مهربونت بشم که بعد از آن همه ظلم و ستمی که در حقت مرتکب شدم خیلی راحت منو پدر صدا می زنی!...بله پسرم! خوشبختانه عمل پیوند مغز استخوان به خوبی انجام شده و هفته دیگه «مهرو» به تهران بی می گرده!

در این هنگام عباسی رو به رئیس دادگاه کرد و گفت:

ـ آقای رئیس دادگاه! شاید درخواستی که می کنم در دنیا بی سابقه باشد اما من در سلامت کامل از شما استدعا می کنم مرا به اشد مجازات محکوم کنین تا شاید از این طریق اندکی از بار گناهان من سبک بشه! ضمناً در حضور شما از همسرم محبوب عزیز مظلوم خودم، که عمر و جوانیش را با عمل احمقانه ام تباه و نابود کردم و از پسر شرافتمند و باغیرتم که او را بی گناه به زندان انداختم و داشتم در اولین سالهای جوانی اش تمام سوابق و آتیه او را خراب و نابود می کردم، پوزش می طلبم و اگر آنها مرا ببخشند با طیب خاطر هر مدت زندانی، حتی حکم اعدام را هم مثل شیرین ترین و گواراترین شربت می نوشم...دیگر هم عرضی ندارم.

.عباسی پس از آن اعترافات تکان دهنده و شوک آورش، خیلی راحت تر به گریه و زاری پرداخت

:رئیس دادگاه دوباره او را و همه حاضران را امر به سکوت داد و خطاب به وکیل شرکت گفت

ـ آیا شما اعتراضی دارید؟

:وکیل شرکت که کاملاً غافلگیر شده بود با لحنی که هیچ نوع همدردی در هیئت قضاوت ایجاد نکرد گفت

....ـ آقای رئیس! واقعاً صحنه سازی مشمئزکننده ای بود. من اعتراض دارم

:رئیس دادگاه با لحن تندی و با جملات رسمی خطاب به وکیل شرکت گفت

ـ آقای وکیل! از شما تعجب می کنم! ... رئیس کارگاه رسماً همه اتهاماتی را که شما به آقای سروش زده اید به گردن گرفته و جای هیچ شک و تردیدی باقی نگذاشته که سارق پول شخص اوست و این جوان هیچ دخالتی در سرقت پولها نداشته و من شخصاً به عنوان نماینده قانون از گرفتاریها و دردسرهائی که برای ایشان فراهم شده پوزش می طلبم، و به ایشان حق می دهم که از شرکت ساختمانی سماکان و شرکاء، تقاضای خسارت هم بکند و چنانکه شکایتی تسلیم دادگاه کند دادگاه با کمال میل به شکایت ایشان رسیدگی .می نماید

سروش چند قدم به سمت میز رئیس دادگاه رفت، سرش را با علامت تشکر پایین آورد و سپس خیلی :مطمئن و متکی به نفس و او هم با لحن رسمی گفت

ـ من و محبوب هیچگونه شکایت خصوصی از شرکت سماکان و همچنین آقای عباسی نداریم! و آقای وکیل شرکت می توانند مطمئن باشند که در آینده نیز بابت چند ماه زندانی شدن در شرایط سخت و توانفرسا، و آن همه رنج و شکنجه ای که بی گناه تحمل کرده ام شکایتی علیه شرکت و آقای سماکان نخواهم نوشت و حتی نمی خواهم از من عذرخواهی کنند. همین که خداوند آبروی مادر دلبندم و باغبان زحمتکش درخت حیاتم حفظ فرمود برایم از هر رقمی که شرکت بخواهد به عنوان معذرت خواهی به من بپردازد با ارزش تر .است

نادی که همچنان در کنار محبوب ایستاده و اشک شوق از چشمان سرخ شده اش می ریخت با صدای بلند گفت:

ـ من از طرف پدرم، مدیر شرکت ساختمانی سماکان و از جانب خودم به عنوان رئیس مستقیم ایشان رسماً و از صمیم قلب عذرخواهی می کنم و دست محبوب عزیز را می بوسم و افتخار می کنم اولین آدمی هستم که با تمام وجود برای سلامتی خواهر آقای سروش ، خانم مهرو ، دعا می کنم...

سخنان ساده و بی پیرایه دختر آقای سماکان یک بار دیگر دادگاه را غافلگیر کرد و رئیس دادگاه با نگاه تحسین آمیزی اظهارات نادی را مورد تائید و تحسین قرار داد و حکم آزادی متهم را به منشی دادگاه دیکته کرد و به فرمان رئیس دادگاه مأمور زندان دستبند را از دست سروش باز کرد و در همین لحظه صدای گریه احمدک که سخت به کمر سروش چسبیده بود اخمهای رئیس دادگاه را که فطرتاً مردی عبوس و سختگیر بود از هم گشود: خانم! بچه را از جلسه دادگاه بیرون ببرید.

رئیس دادگاه ضمناً حکم بازداشت رئیس کارگاه شماره 5 که سر را روی سینه انداخته و همچنان اشک می ریخت صادر کرد و ختم جلسه را اعلام نمود.

***

محبوب و سروش و احمدک، هر یک با حال و هوای مخصوص به خود و اندیشه ای در ذهن از ساختمان دادگاه خارج شدند. محبوب مرتباً سرش را تکان می داد و پیش خود می گفت...بیست و چند سال با چه سختیها و مرارتها گذشت، همیشه فکر می کردم او مرده است و یا اگر هم زنده باشد برای من و پسرم حقیقتاً مرده است و هرگز فکر نمی کردم که پس از این همه مدت او را در حالی ببینم که پسرش را می خواست برای همیشه روانه زندان کند. محبوب ناگهان از حرکت ایستاد، عصایش را بر زمین کوبید، سروش و نادی که عاشقانه همدیگر را می نگریستند و عاشقانه خاطره های این روزهای سخت را در گوش هم می گفتند بر جا ایستادند. محبوب با لحن قاطعی گفت:

ـ در این سالهای سخت و طولانی اغلب فکر می کردم آیا رفتن و گمشدن پدر خانواده به علت اشتباهات من بوده یا گناه از او بوده اما حالا خوشحالم که او رفت و بازنگشت تا پسرم زیر دست پدری با آن خوی و خصلت بزرگ شود...

سروش با حالتی ملتمسانه پرسید:

ـ مادر! او را نمی بخشی؟...

ـ من که باشم که پدر تو را ببخشم! خدا باید او را ببخشه! ولی من هیچ کینه ای نسبت به پدرت ندارم و از خداوند برایش طلب بخشش می کنم.

محبوب لحظه ای توقف کرد و بعد اندیشه ای که در ذهنش شکل گرفته بود بر زبان آورد...

ـ سروش! پسرم! از همین لحظه وظیفه ت سنگینتر شد تو حالا خواهری داری که باید ازش مواظبت کنی! او به برادری مثل تو محتاجه!...

نادی چیزی نمانده بود که در خیابان و جلو چشم عابرین دستهای محبوب را ببوسد...

ـ محبوب جان! چه درسهای قشنگی به ما دو نفر میدی...

همزمان جیرو در پشت میزش در شرکت، تلفن آقای سماکان را گرفت و همه وقایعی که بر خلاف میل او اتفاق افتاده بود مفصلاً شرح داد:

ـ حالا می فرمایین چه بکنیم؟...

ـ شما مواظب کارهای شرکت باشین، تکلیف این پسره را خودم روشن می کنم.

فصل بیستم

سروش و نادی و محبوب، تمام پنجشنبه را با هم بودند. محبوب پیوسته با نگاهی محجوب ولی پر مهر و عطوفت، هر دو را می نگریست...مثل دو تا کبوتر، شاد و زیبا و دست آموز! خدایا آنها را به تو می سپارم...محبوب خوب می دانست که این هنوز پایان کار نیست و نادی هم هنوز پر مسأله بود. او چگونه می توانست از بی بی سکینه با کیف کتابهایش به در خانه سماکان برود و نادی را برای پسرش خواستگاری کند؟

***

دیر وقت پنجشنبه بود که نادی در خانه را با کلیدی که در کیف داشت گشود اما با دیدن چهره اخم آلود و خشن پدر که در هال خانه قدم می زد بر جا خشکید...

ـ تا این وقت شب کجا تشریف داشتین؟....

نادی خیلی زود خود را بازیافت، برق تصمیم در چشمان سیاهش درخشید.

ـ پدر جان! شما بهتر از خود من می دونین کجا بودم.

پدر با همان لحن خشن گفت:

ـ شما دیگه هرگز نباید این پسره را ببینی!

فرنگیس و نیلو، کنار هم در حالیکه از ترس می لرزیدند و به هم فشار می آوردند. نادی خیلی روشن و واضح گفت:

ـ پدر! دیدین که آن پسر یه کلاهبردار نبود!...پاک پاک بود!...چرا می خواستین این موجود بی گناه را قربانی کنین؟ چطور دلتون می اومد که اول کار و زندگیش سالها اونو توی زندون نگهدارین! بدنامش کنین!...

فرنگیس ترسان و لرزان جلو رفت.

ـ دخترم! پدرت هر کاری می کنه برا خوشبختی بچه هاش می کنه!...گرچه ممکنه بعضی جاها هم خشونت به خرج بده! بعضی اوقات خشونت هم بد نیس! جلو خیلی از حوادث بد رو می گیره...!

نادی به چشمان مادر نگاه کرد. چقدر مادر وحشت زده بود.

ـ مادر! ولی ما حق نداریم آدم بی گناهی رو تو زندون نگه داریم!

نیلو به کمک خواهرش شتافت.

ـ نادی درست میگه!...ما حق نداریم هیچ بی گناهی رو توی دردسر بندازیم...!

سماکان جثه سنگینش را توی مبل فرو کرد و این اظهار نظر را نشنیده گرفت و خطاب به نادی گفت:

ـ ببین دخترم! من تو را به این دنیا آوردم!...بدبختی و خوشبختی تو به من مربوطه، بگذار روشنتر حرف بزنم! من مسئول زندگی توام...تو که سر خود از زیر بوته بیرون نیومدی که هر کاری دلت خواست بکنی!...تو هم نمی تونی علیه من، یعنی علیه ریشه خودت قیام کنی! تازه، مگر من دارم چی به تو پیشنهاد می کنم؟...جام زهر که جلو دهان تو نگرفتم که اینجور اخمهاتو به هم می کشی و گریه زاری می کنی!...من به تو پیشنهادی می کنم که میلیونها دختر آرزوشو دارن...ملکه امپراطوری عظیم مالی عالیجناب، اتومبیلهای آخرین مدل، قایقهای تفریحی در بنادر مهم جهان، سفر از قطبی به قطب دیگر، شرکت در میهمانیهای اشراف و شاهزادگان، رؤسای جمهور، بانکدارها...با اشاره تو بزرگان از جا برمی خیزن و کوچکترها به پات می افتن، حالا باز هم این طبق پیشکشی پدرتو انتخاب می کنی یا اون خونه درب و داغون بی بی سکینه؟...بوی گند و کثافت اون محله یا بوی خوش قصرها و ویلاهای آدمهای عالیمقام، دوستی با بزرگترین بانکدارها و سیاستمدارها یا همنشینی با آن مرد مقنی و اون پسرش که بوی فاضلابش دماغتو آزار میده!...انتخاب کن!

چشمان نادی خیس اشک شده بود:

ـ بابا! چقدر شما بی رحمین! شما طوری از آدمهای محبوب من حرف می زنین که انگار دارین از حشرات صحبت می کنین؟!...پدر! اگه شما بدونین که اون کتابفروش دوره گرد چه عظمتی داره؟ چه روح بزرگی

داره؟ در کنار سفره کوچکش شاه و گدا در یه ردیف می شینن!...شما ببینین سروش با همه فشارهائی که بهش وارد کردین، بی گناه چند ماه تو زندون انداختین، یک کلمه، حتی یک کلمه هم از شما بد نمیگه! تازه مرتباً، به من توصیه می کنه به پدرت احترام بگذار!...اون خوشبختی تو را می خواد، متأسفانه خیال می کنه خوشبختی یعنی بانک پر از پول!...سعی کن قانعش کنی ولی آزارش نده!...این آدمها که من شناختم از هر پادشاه و رئیس جمهور و بانوی اولی بالاترن. فقط توی یه خونه کوچولو زندگی می کنن چون اصلاً روح بزرگ توی قصر و کاخ جا نمی گیره!...پدر اگه اون دخترهائی که شما برام مثال می زنین گنجی که من توی خرابه «بی بی سکینه» پیدا کردم، پیدا کنن دیگه هرگز سراغ گنجی که شما نشون می دین نمیرن...

بحث و جدال پدر و دختر، در میان سکوت و با اظهار نظرهای کوتاه، مادر و خواهر ادامه داشت، کم کم صدای پدر از رگه های خشم آماس می کرد.

ـ اگر کسی بخواد دختر منو با حرفهای صد تا یه قاز، مثلاً دنیای عارفانه و اینجور حرفهای خر رنگ کن ازم بگیره زیر پا لهش می کنم!...

بعد رو به هر دو دختر خود کرد و گفت:

ـ صد بار گفتم! خوبه هر دو نفر گوشتون را باز کنین، من دختر بزرگ نکردم، و این همه شب و روز زحمت نکشیدم که هر دو را دو دستی تقدیم آدمهای بی سر و پا بکنم! و برای اینکه جلو یه چنین فاجعه ای هم بگیرم هر کاری از دستم بر بیاد می کنم!...

نادی و نیلو به پدر نگاه کردند، هر دو پدر را خوب می شناختند، تصمیم او قطعی بود و هیچ نیروئی نمی توانست مانع از اجرای تصمیمش شود اما نادی هم با پشتوانه محکم عشق شکست ناپذیر بود...

ـ ولی بابا!.

ـ ولی بی ولی! عصر روز جمعه هفته دیگه مراسم عقد و ازدواج تو با فرنود، به طور خصوصی در همین خانه برگزار میشه! و سه روز بعد هم به اتفاق شوهرت فرنود و عالیجناب عازم لندن میشی! من و عالیجناب شما آماده س. به محض ورود به لندن، FIRST CLASS «ترتیب همه کارها را دادیم، بلیت «فرست کلاس

به عنوان منشی عالیجناب در دفتر ایشون مشغول به کار میشی! البته هدف اینه که شما یکی دو ماه زیر نظر مستقیم عالیجناب به زیر و بم کار وارد بشی و بعد از ماه سوم هم به عنوان جانشین مدیرعامل معرفی میشی! خیلی زود هم یک وارث پسر برای عالیجناب به دنیا می آری. جنابعالی از سه ماه دیگه مدیرعامل یکی از بزرگترین شرکتهای بین المللی هستی! چیزی که خوابشو نمی دیدی، بعدش هم تو به نمایندگی از طرف پسرت دست روی میلیاردها ثروت می گذاری! اینجوری هم خیال عالیجناب راحت میشه که بعد از مرگش، زحماتش از بین نمیره و هم خیال من راحت میشه که دو شرکت بزرگ یکجا در اختیار بچه هام قرار میگیره!...حالا کدومشو می خوای؟ زندگی مجلل در قصرهای عالیجناب، احترام و عزت در بخش اصلی جامعه اقتصادی دنیا، سفر به چهار گوشه دنیا، شرکت در تصمیم گیریهائی که گاهی سیاستمدارا هم آرزوشو دارن یا زندگی فلاکت باری در آن خانه آجر بهمنی پیره زن کتابفروش دوره گرد!...کدوم زندگی تو را خوشبخت می کنه؟...

نادی آخرین حرفش را مانند سربازی که قبل از مرگ آخرین گلوله اش را شلیک می کند، بر زبان آورد.

ـ پدر جان! از شما می پرسم! یک ملکه دلمرده با شوهری علیل و مریض چه جور می تونه خوشبختی را حس بکنه؟...

و بعد به سرعت به طبقه بالا رفت.

سماکان مانند جرقه ای از روی میل پرید و خطاب به همسرش فرنگیس گفت:

ـ می بینی! می بینی! اون پیره زن جادوگر و اون پسرک شارلاتان چه جور مغز دخترتو شستشو دادن!...

بعد سرش را به طرف طبقه دوم بالا گرفت.

ـ این دفعه اون پسره شانس آورد ولی اگه بخواد باز هم سر رات سبز بشه می فرستم به اونجا که عرب نی انداخت! اگه به خودت رحم نمی کنی به اون عاشق کلاهبردارت رحم کن! حرف آرخم همینه!..

نیلو گریه کنان به طرف اتاق نادی دوید، فرنگیس نیز مانند مرغی خانگی رفت تا دو تا جوجه هایش را زیر پر و بالش بگیرد.

...نادی وحشت زده از تهدید آخری پدر، خودش را به سینه مادر فشرد

ـ فرنگیس! من می ترسم! ته تغاریت رو نجات بده!...من بدون سروش می میرم!...من پول و دفتر و شرکت نمی خوام، من میرم توی خونه همون پیره زن، جاروبرقی نداره ولی با همون جارودستی، خونه شو تمیز می کنم، صبحها میرم نانوائی محل، نون تازه براشون می خرم، از صبح تا شب منتظر میشم تا سروش با یه پاکت ...میوه از در بیاد تو و بگه : عزیز نازنین من! عشق من سلام

مادر، سر دخترش را بیشتر به سینه فشرد، نگاهی به نیلو انداخت که محو مسحور عاشقانه های فروتنانه .خواهرش بود و در همان حال چهره ماکان و رامتین را پیش رو تصویر می کرد

ـ مادر!...مادر!...نمی گم با تو همدرد نیستم، نمی گم آنجور که تو از اون زندگی حرف می زنی بدم می آد یا خدای نکرده تحقیرشون بکنم! نه...منم در جوونی معنی و طعم عشقو چشیدم، کدوم دختر و پسرئیه که یه جوری، کم یا زیادش توی اون دوره ها توی سینه نلرزیده باشه؟...اما خوب آدم هر چقدر از جوونی فاصله می گیره، عشق دوره جوونی کمرنگتر میشه!...ولی دخترم زندگی فقط یه رو نداره! مثل هر سکه ای زندگی دو رو داره، گاهی هم صدتا رو داره، آن یک رو دیگه سکه، باز هم عشق نیست، آن روی سکه، خود زندگی است، وقتی به خونه شوهر رفتی آن وقت می فهمی غیر از عشق هزار مسأله دیگه که اسمش همون زندگی است جلوت قد علم می کنه، و بعضی وقتا هم زندگی آنقدر بی رحم و سنگدله که ظرف یک هفته یا یک ماه ...!یا ده ماه، درختچه عشقو از ریشه می جوه و تف می کنه

نادی دهان گشود تا از عشق خود به عنوان یک عشق ابدی دفاع کند اما فرنگیس او را به سکوت دعوت ...کرد

ـ می دونم! می دونم دخترم می خواد چی بگه!...این حرفها را فقط به این دلیل زدم که بعد از دو سه ماه که توی خونه سروش با عشق جارو کشیدی، از نانوایی نون خریدی، سفره انداختی ، چه می دونم خیلی از این کارا کردی و دلتو زد، نگی مادرم چرا به من نگفت که سکه عشق یه رو دیگه هم داره، اما حالا میریم سر ...اصل مطلب

...نادی سکوت کرد، برای اولین بار بود که فرنگیس اگر مگر نمی کرد، خیلی قاطع و محکم حرف می زد

ـ حالا از تو دخترم می پرسم این آقا سروشو چقدر دوست داری؟

نیلو چشم به دهان نادی دوخت. او از شوریدگیهای عاشقانه خواهرش به وجد آمده بود. حتی داشت معنای تازه ای از عشق را در دفاعیات خواهر کوچولویش درک می کرد.

ـ آنقدر که حاضرم اگه هزار تا جن داشته باشم روزی یک جون فداش بکنم تا بمیرم....

فرنگیس باز هم پرسید:

ـ یعنی دخترم نادی میگه اگه کوچکترین خطری متوجه آقا سروش بشه حاضره برای اینکه اون آسیبی نبینه، جونشو فداش بکنه؟

ـ بله مادر!....بله! بله! بله!...

فرنگیس به چشمان نیلو که برق نافذ و برنده عشق از آن شعله ور بود خیره شد و دوباره به چشمان نادی نگاه انداخت.

ـ بسیار خوب! اون لحظه، پیش از آنکه به خونه سروش عزیزت بری رسیده! جونش در خطره، خودتو براش قربونی کن!...یالله دیگه!...

چشمان مورب و کشیده نادی چنان باز شده بود که گوئی این چشمها تا بناگوش گشوده شده بود.

ـ چی شده مادر؟ راستشو به من بگو!...

فرنگیس نفس عمیقی کشید، نیلو هم مانند نادی چشم از دهان مادر نمی گرفت.

ـ پس بذارین حرف آخر و همین اول بزنم!...من سالهای طولانی با پدرتون زندگی کردم، اخلاقش رو خیلی خوب می شناسم، کله شق و مصممه! بعضی اوقات از کله شقی گذشته و خیلی بی رحم هم میشه!...مخصوصاً اگه کسی بخواد پا روی دمش بگذاره از یه پلنگ هم پر زورتر و بی رحمتر میشه!...وای به وقتی که پدرتون به چیزی ایمون و عقیده داشته باشه، خدا رحم کنه! دنیا را هم شده به آتش می کشه تا عقیده خودشو ثابت کنه!...

.نیلو، دهان مادرش را با دست بست

...!ـ مادر! اینجوری حرف نزن

.مادر دهانش را کشید

ـ می گن حقیقت تلخه! بله تلخه!...البته بعضی اوقات شیرین هم میشه اما حالا ناچارم از یه حقیقت تلخ حرف ...بزنم

.مادر نفسی تازه کرد و ادامه داد

ـ شما حتماً شنیدین که پدرتون دست آخر چی گفت؟ او گفتش که اگه به خوت رحم نمی کنی به اون عاشق کلاهبردارت رحم کن!...من نمی گم عاشقت کلاهبرداره! نه! ولی اگه هنوز هم معتقدی که حاضری هزار جون قربونیش بکنی وقتش رسیده!...پدرتون شوخی نکرد، حتماً پای حرفی که زده می ایسته، اون بی برو برگرد اون جوون بیچاره را به همانجا می فرسته که گفتش،...شوخی نمی کنه نادی...شوخی نمی کنه! نمی گم خودش یه کارد ور می داره و میره توی شکمش فرو می کنه! ولی آدمهائی داره که برا یه چک صد هزار تومنی به هر کار زشتی تن میدن!...یه وقت دیدی بی سر و صدا سرشو زیر آب کرد، آب هم از آب تکون نخورد، میده زیر ماشین بگیرنش!...یه حادثه، یه واقعه جور می کنن که صدتا پلیس توی فیلمها هم نمی تونن بفهمن اون بیچاره چه جور به تیر غیبی گرفتار شده!...حالا چی میگی؟ حاضر جونتو فدای سرنوشت بکنی؟...آها حاضری؟

ـ آره مادر!...میرم وا میسم و می ذارم اول تیر بابا به سینه من بخوره...نیلو، شگفت زده خواهر مصممش را .تماشا می کرد

...!ـ نه! این راهش نیست! بعد از آنکه تو کشته شدی دندونش برا کشتن قاتل دخترش تیزتر میشه

ـ پس چه باید بکنم؟

ـ آها...این سؤال درستیه!...برای اینکه سروشو از نابودی نجات بدی یک راه وجود داره! با او برا همیشه خداحافظی کنی و بری لندن!...یالله دخترم! جون سروش خوتو نجات بده! ببینم چقدر دوستش داری! ببینم تو هم اهل شعاری یا عمل؟...جون او را دوست داری یا جون خودتو و عشق خودتو!...یالله حرف بزن...

نیلو، جفت چشمانش را بسکه گشوده بود احساس درد می کرد...نادی چه خواهد کرد...مادر بزرگترین فداکاری عاشقانه را از او خواسته بود....

فرنگیس هم دلش در سینه می زد و می ترسید...خدایا کمکش کن! اگه به دخترم کمک نمی کنی به سروش و آن مادر کتابفروشش کمک کن...

نادی لبهایش را که چون چون کبریت خشک و فشرده شده بود به زحمت گشود و گفت:

ـ باشه! میرم لندن! جونم رو فدای سروش می کنم!...

و بعد بیهوش در آغوش مادر غلتید!...

او هدیه عشق را با عظیمترین فداکاریها، تقدیم مرد خود کرده بود.

***

نیلو غرق در اندیشه های پریشان، پیچیده در خود مانند خمیری در تغار نانوائی زیر و رو می شد، در هم گره می خورد، از هم باز می شد و دوباره و هزار باره گره می خورد، حوادث زندگی خصوصی خودش، درگیریهای طلاقت فرسای نادی و پدرش، فشارهای مداوم و اعصاب شکن جیرو، که یک لحظه راحتش نمی گذاشت، امانش را بریده بود. سیگاری آتش زد و پشت پنجره اتاق کارش ایستاد،...مردم وقتی ما دخترهای به اصطلاح ثروتمند و اشراف را می بینند فکر میکنند ما خوشبخت ترین موجودات روی زمینیم، خانه بزرگ، اتومبیل مجلل، لباسهای گرانقیمت، چند تا سفر به خارج دیگر همه چیز تمام و خوشبختی پرچمش را برافراشته است!...ای کاش چشمهایشان کمی جلوتر را می دید یا کمی عمیقتر آن وقت می دیدند اینها فقط

ظاهر کار است، بیرون خانه مان زیبا و دلفریب و درونمان پر از تضاد و کشمکش و درگیری!...من مانده در پیچ وخم احساسی، ماکان و رامتین! ولی مثل بدتریم گناهکاران در آتش بی تصمیمیها می سوزم و استمداد می طلبم اما ساحل امنی نمی بینم! بزرگترین درگیریها، درگیری روحی و روانی است!...همه با من در جنگ و ستیزند گرچه ظاهرشان پر از دسته گلهای لبخند!...فقط منتظرند من به زمین بخورم و دلشان خنک شود!...مثلاً همین جمیله لعنتی...ماکان را از من گرفت چون معتقد است من دارا هستم و می توانم هر مردی را اراده کنم به چنگ آورم! حالا هم دخترخاله رامتین، صدای بچه اش را هم از پشت تلفن شنیدم. اگر این دخترخاله شوهر و بچه دارد پس در خانه پسرخاله مجرد چه می کند!...طوری رفتار می کند که انگار صاحبخانه و کدبانوی بلامنازع آپارتمان رامتین است. آن هم خواهرم نادی که می خواهند او را به یک جوان ...!معلول ذهنی بدهند. چه کسی معتقد است که ما دو خواهر از خوشبختی و سعادت زندگی برخورداریم

:صدای دو رگه و پر از طنز تلخ جیرو او را به خود آورد

...!ـ دختر خوشگل جناب سماکان نباید به خاطر یه گرگ پیر این همه دق کُش بشه

...نیلو به سمت جیرو برگشت، پیشانی کوتاه، ابروان تنگ و کمرنگ و پوزه درازش را به یک نگاه برانداز کرد

...!ـ به شما آقا مربوط نیس که من از چی خوشحالم و از چه چیزی رنج می کشم

.جیرو زهر خند تازه ای زد

!ـ برعکس به من خیلی هم مربوطه چون آخرش مال منی

نیلو برای نخستین بار حس کرد که صدای جیرو از اطمینان بی سابقه ای لبریز است. بوی بدی به مشامش .خورد. چه اتفاقی افتاده که این موجود تیره دل اینطور با اطمینان حرف می زند

...!ـ اگه قرار بشه تا ابدیت هم تنها بمونم مطمئن باش با تو یکی ازدواج نمی کنم

.جیرو پشتش را به دیوار تکیه داد

ـ خواهر نازنینت هم همین عقیده را داشت، می گفت یا سروش یا هیچکس دیگه! اما خواهیم دید که روز جمعه پای سفره عقد می نشینه و زن جوانکی معلول میشه! فکرشو بکن! سیب سرخ می افته دست چلاق...!

ناگهان این سؤال در ذهن نیلو نقش زد، این مرد از کجا این اطلاعات دقیق را به دست آورد؟ باید ته و توی قضیه را درآرم!...جاسوسی که لحظه به لحظه پدرم را از همه حوادث باخبر می کرد همین کرکس خون آشام است...!

ـ برو راحتم بذار...!

ـ چشم قربان!...ولی بهتره به رو به روت هم یه نگاهی بکنی!...جمیله داره از ته دل می خنده...!

ـ گمشو مرد...!

نیلو خودش را دوباره روی صندلی انداخت، نفسش به شماره افتاده بود...اطرافم پر از کرکس و لاشخوره!...خوب دلیلش روشن است اگر تن و بدنت پروار باشد همیشه چندتائی لاشخور در اطرافت مانور می دهند. دختر آقای سماکان همیشه طمع کرکسها را برمی انگیزد!...جیرو هم یک کرکس! یک مردارخوار! صدای تلفن، او را از افکار تلخ و مسمومش بیرون کشید...رامتین بود، باز هم همون حرفها، اعتراض نیلو به حضور دخترخاله! نیلو می غرید، می خروشید، من شریک نمی پذیرم!...عشق شریک پذیر نیست!

صبح همان روز نیلو از سر کنجکاوی، دوباره به آپارتمان رامتین زنگ زده بود، دخترخاله بر سرش داد کشیده بود...دیگه حق نداری به اینجا زنگ بزنی...!

نیلو، خنجر پر از بغضش را گشود:

ـ این دخترخاله ت، اگر دخترخاله ت باشه به چه حقی به من میگه تو نباید به اینجا زنگ بزنی؟...لابد داری به حماقت من می خندی!...پس آن همه حرفها، آن انتقادهایت از جامعه و آدمهای ریاکار و دروغگو همه اش بازی بود؟...حالا یاد حرف استادم می افتم که می گفت خیلی از آدمها به آنچه ندارن تظاهر می کنن! دروغگوها هیشه دم از راستی می زنن، ریاکارها همیشه ریاکاری جامعه و مردم را به مسخره می گیرند، آدمهای ترسو، خودشونو شجاع نشون میدن و آدمهای عیاش و هرزه بیشتر از پاکترین مقدسین دم از نجابت

...و فروتنی می زنن!...تو هم یکی از اونها

.رامتین هنوز چند کلمه ای در دفاع از خودش بر زبان نرانده بود که نیلو مکالمه را قطع کرد

فصل بیست و یکم

صبح روز شنبه، درست در لحظه طلوع خورشید بر خرده یخهای باقیمانده از برف شب پیش، آقای سماکان، بر سر میز صبحانه با صدای بلندی که نادی و نیلو بشنوند خطاب به همسرش فرنگیس گفت:

ـ از امروز دیگه لازم نیست نادی سر کار بره! از امروز بدون اجازه من جائی نمیره و هر جا هم خواست بره !راننده شرکت در اختیارشه، او را میبره و بر می گردونه

.فرنگیس سعی کرد آرامش میز صبحانه را به هم نزند

...!ـ حالا چرا اینقدر عجله

ـ قرار مدارمون رو با عالیجناب گذاشتیم، صبح روز جمعه همین هفته مراسم خصوصی عقد نادی و فرنود، !همین جا برگزار میشه و شنبه هم به اتفاق شوهرش و عالیجناب پرواز دارن

.فرنگیس اخمهایش را در هم کشید

ـ یعنی نادی باید ظرف پنج روز همه کاراشو بکنه، چمدوناشو ببنده، با دوستاش و فامیل خداحافظی ...بکنه...اوه...چقدر وقت کمه؟ پس کی باید برن خرید؟

.سماکان صدایش را بلندتر کرد

ـ عالیجناب ترتیبی داده که سه تا از معروفترین جواهرفروشای تهرون صبح دوشنبه بیان همین جا، هر کدوم با یه چمدون از گرونترین و جدیدترین مدلهای جواهر، فرنود هم می آد و دوتائی هر چی دوست داشتن ...!انتخاب می کنن

ـ پس دعوت از فامیل چی؟...ما باید کارت چاپ بکنیم، باشگاه بگیریم!

.سماکان لحنش جدی تر شد

ـ جشن و باشگاه در کار نیست، عالیجناب به حد کافی معطل شدن. باید برای شرکت در چند کار مهم بازرگانی دوشنبه صبح در لندن حضور داشته باشن، ضمناً نمی خوام فک و فامیل شاهد اخم و تخم عروس خانم باشن! فقط چهار پنج تا از بزرگون فامیل را دعوت می کنیم! همین...!

:فرنگیس با رنجش عمیقی که در صدایش متبلور بود گفت

ـ بچه م مثل گداگدول ها بره خونه شوهر....

:سماکان تقریباً فریاد زد

ـ بله! این شاهزاده خانم شما از اینجا یکسر میره توی یه ویلا پانصد هزار پوندی، یه اتومبیل جگوار، راننده شخصی، دو سه خدمتکار دوره دیده، یک دفتر کار در معروفترین ساختمان امپراطوری انگلیس، و همانجا عالیجناب برای معرفی عروس خودشون و مدیرعامل آینده شرکت های تحت پوشش، یک میهمانی بزرگ ترتیب میدن! ما هم به اون مهمونی دعوت داریم حالا باز بگو، عروس گداگدول...!

نادی در اتاق خودش، خسته و فرسوده از فشار افکار مزاحم و گاهی هم خطرناک به صدای پدر هم گوش .می داد و پدر مخصوصاً دستوراتش را بلند بلند تکرار می کرد تا نادی هم بشنود

پدر پس از تکرار مجدد حرفها و دستورات تازه، خانه را ترک کرد. نادی، با رنگ و رویی پریده و لبهای خشکیده و ترک خورده، لباسهایش را که برای رفتن به اداره پوشیده بود، از تن خارج کرد و خودش را روی تختخوابش انداخت. نیلو هم در اتاق خودش دستورات پدر را شنیده بود و از ترس آنکه نادی با دیدن او دوباره دچار ناراحتی مضاعف شود ترجیح داد که بی سر و صدا به پارکینگ برود و خواهر را به دست مادر بسپرد!...

ـ فرنگیس! تو را خدا مواظب نادی باش!...

ـ برو دخترم! دختر من شجاعه و روی تصمیمی که گرفته می ایسته!...اگرچه خیلی هم سخته که آدم برخلاف میلش تصمیم گیری بکنه! بعضی ها همین جوری دق کش میشن! بعضی ها هم بعد از مدتی فراموش می کنن! شاید نادی ما هم از جمله آدمهائی باشه که خیلی زود رنجها و دردهاشون رو فراموش می کنن!...البته فراموشی خودش یکی از موهبت های خداوند!...گرچه آدمهائی که فراموشکارن متهم به بی احساسی می شن!...

.نیلو، می دانست که اگر بایستد مادر یک کنفرانس طولانی درباره علل و خواص فراموشکاری برگزار می کنه

ـ نادی را به تو می سپرم مادر! من رفتم...!

نادی صدای مادرش را می شنید، او و فراموشکاری؟...نه! مگر من می توانم سروشم را به فراموشی بسپرم! سروش تا آخر عمر با منه! خودش حتماً می دونه که به خاطر نجات زندگیش عروسی با پسر عالیجناب را پذیرفته ام...می دانم که وقتی خبر شود که من پای سفره عقد نشسته و بله گفته ام نه تنها از من متنفر نمی شود بلکه این فداکاری بزرگ را تحسین و تمجید هم می کند! محبوب، هم به او خواهد گفت که نادی برای حفظ جان تو، جان خودش را، روح عاشق خودش را به قربانگاه برده و برای همه عمر قربانی کرده است! با این همه تحمل جدائی از سروش و پذیرش زندگی با فرنود که جز کلکسیونهایش، هیچ چیز برایش مهم نبود، غیرقابل تحمل بود! پیش چشمان پف کرده از اشک جز لکه های سیاه و چرکین چیزی نمی دید. لحظاتی در زندگی فرا می رسد که انسان از چهار جهت، به محاصره دیو تاریکی و سیاهی می افتد. سروش را در تونل تاریک زندگی اش فریاد می کشید اما هیچ پاسخی نمی شنید...خدایا! سروش مرا در تنهائی های آینده زندگی اش حفظ کن، می دانم که بدون من، سروش عملاً زنده به گور میشه اما سروش لااقل محبوب، مادرش را دارد که سرش را روی زانویش بگذارد و برایش درد دل کند اما من در تنهائی هایم در غربت باید سرم را روی زانوی خودم بگذارم و اشک بریزم...نادی در آن لحظه گنجشک سرمازده ای بود زیر توده ای از یک بهمن عظیم!...نفسش به شماره افتاده بود و هق هق می زد...

ـ فرنگیس! کمک کن...!

***

تا شب که نیلو به خانه بر گشت نادی در تب و تاب و بیقراریهای عاشقانه اش دست و پا می زد. همین که خواهر وارد اتاقش شد پرسید:

ـ نیلو! سروش به تو تلفن نزد؟...

ـ نه!

ـ خدا را شکر!

ـ چرا نادی؟...تصمیم تازه ای گرفته ای؟

ـ بله!...سروش تا وقتی من به لندن برسم نباید از قضیه بوئی ببره! می ترسم عکس العملی بده که کار را از آنچه هست خرابترش کنه!...می دونی نیلو!...من سرنوشتم را پذیرفتم و می دونم اگه این ازدواج تحمیلی رو قبول نکنم جان سروش نازنیم به خطر می افته ولی اینو هم خوب می دونم اگه صدای غمگین سروش رو بشنوم ممکنه تصمیم خودمو بشکنم و از این خونه و این سرنوشت فرار کنم. مطمئنم که این فرار راهی به جائی نمی بره! پدری که من میشناسم اگه زیر سنگ هم قایم بشم منو پیدا می کنه و سروش بیچاره رو به سلابه می کشه!...پس بهتره من دیگه هرگز صدای سروشو نشنوم! همین...!

ـ ولی اگه به من تلفن زد چی باید بگم؟...

ـ بهش بگو نادی انفلوانزا گرفته و بستریه! همین که خوب شد می آد شرکت و بهت زنگ می زنه...!

ـ باشه نادی جون! خودم می دونم چی بگم که قانع بشه...!

***

صبح روز یکشنبه، درست اول وقت، سروش، نگران و پر از دلهره و تشویش شماره نیلو را گرفت. جیرو به سرعت خودش را به تلفن روی میز نادی رساند.

ـ بله بفرمائید!...

سروش روز گذشته نیز چند بار به همین شماره زنگ زده و صدای جیرو را شناخته بود...چه بلائی بر سر نادی من اومده که این روباه مکار گوشی را بر می دارد...جیرو که شامه اش از هر روباهی قویتر بود و بوی تن و بدن قربانی را از فواصل دور حدس می زد متوجه شده بود که تلفن کننده حتماً سروش است و می خواست سر از قضیه درآورده و به ارباب گزارش بدهد.

سروش به اجبار، این بار تلفن نیلو را گرفت.

ـ خانم سماکان! می بخشین مزاحم میشم، چرا نادی تلفن روی میزش رو بر نمی داره؟...

ـ چیز مهمی نیس!...نادی گرفتار انفلوانزا شده، از آن انفلوانزاهای چینی ـ هنگ کنگی! شاید هم بدترش!...

ـ خدای من! چه کار کردین تا حالا!...

ـ خیالتون راحت باشه!...دکتر خانوادگیمون بالا سرشه، حتماً تا آخر هفته خوب میشه و به شرکت می آد...

گفتگوی نیلو و سروش طولانی بود و اگرچه نیلو موفق شد اندکی از نگرانیهای مرد عاشق را بکاهد اما دل عاشق، کمتر فریب می خورد و سروش هم چاره ای جز پذیرش این فریب را نداشت.

***

شب سرد زمستانی با سرمای کشنده اش از راه رسیده بود، نادی آن شب نیز با اینکه مادر بسیار التماس کرد و نیلو قسمش داد نتوانست لب به غذا بزند. پذیرش اینکه در دنیای آزاد و زندگی مرفه و همه چیز تمامش، او را به بردگی می برند، کار دشواری بود و نادی باید این مبارزه دشوار یا سرنوشت تحمیلی را با

همه فشارهای جانسوزش تحمل کند. پدر اخمهایش را از غیبت نادی بر سر میز شام درهم کشید اما با اطمینان خاطر به فرنگیس گفت که نگران نباشد، هر تصمیم گیری اولش سخت است، به زودی او همه چیز را فراموش خواهد کرد. زندگی که او برایش تدارک دیده چنان پر مشغله و گرفتاری است و از چنان عظمت و شکوهی برخوردار است که نادی یک شبه کوی بی بی سکینه را به فراموشی خواهد سپرد. اما در آن لحظه، نادی روح و جسمش را در آن محله پرت و دورافتاده و در اتاق کوچک و گرم محبوب برده و نرم نرمک کنار گوش سروش، قصه غصه های آخرین روزهای اقامتش را در تهران و جدائی اجباری اش را از تنها مرد محبوب و عزیزش بازگو می کرد. نادی در آن شب تصمیم گرفت نامه ای به عنوان وداع برای سروش عزیزش بنویسد و نوشت.

سروش من! زندگی من! هستی و نیستی من!

در این لحظات دشوار و نفس گیر زندگی ام نمی دانم چگونه بار سنگین و کمرشکنی که ناخواسته بر دوشم گذاشته اند و فریادهای آخرین لحظه های جدائی از تو را روی سپیدیهای این نامه و این کاغذ خالی کنم؟ ای کاش می مردم و این جدائی نامه را برایت نمی نوشتم. نفرین و خشم فرشته عشق بر من باد که اینگونه غافلگیرانه از جدائی ابدی با تو حرف می زنم و روح و جان خسته تو که از شقاوت ها و ستمهائی که به خاطر من بر تو نازل شد، می آزارم! باور کن با هر واژه ای که از قلم من می چکد، تیشه ای به ریشه درختچه جوان زندگی ام فرود می آورم.

یگانه من، عزیز روزگار من!...

بیست و دو سه سال عمر من در سکوت و بی تفاوتی گذشت، انگار سنگی بودم جاندار و کوهی بی رگ و ریشه! نه قلب ملتهبی در سینه داشتم و نه بار عاطفه ای بر دوش و نه لبخند محبت آمیزی بر لب! موجود سخت دل و بی اعتنائی بودم که به لطف ثروت پدری و آرامش و رفاهی که معمولاً در پناه ثروت پدید می آید و غرور و تکبری که قدرت برای آدمهائی بی پشتوانه روحی پیش می آورد، به دنیا و آدمهای این دنیا می نگریستم! نه لطفی در کلام و نه نگاه آشنائی در چشم، در ظلمت می زیستم و خیال می کردم پر از

خورشیدم! طاووس مستی که غرقه در مستی زیبائیهای پر رنگین خود به همه فخر می فروخت و پاهای زشتش را نمی دید. شاید هم بسیاری از دخترانی که در طبقه من قرار دارند، اینگونه بودند و هستند، جهان را یکسره در کام خود و آدمها را بره های مطیع و شیرده خویش تصور می کنند! همیشه فکر می کردم خورشید هر بامداد به این دلیل سر از چاک گریبان آسمان بر می آورد که فقط مسیر زندگی مرا روشن کند و ابر و باد و باران بر جهان نازل می شود که منظره های دیدنی برای آرامش جان من بیافرینند! در سطح حرکت می کردم، در سطح راه می رفتم، و هرگز به فکرم نمی رسید که این زندگی غیر از سطح، عمقی هم دارد که در اعماق این زندگی، صدفها و مرواریدهای اصلی در اعماق زیست می کنند و آنها که می خواهند زندگی را از زاویه دیگری بنگرند برای صید مرواریدهایش به اعماق سفر می کنند! اما وقتی تو آمدی، وقتی برای اولین بار چشم در چشمم دوختی و من ژرفای چشمهایت را دیدم جرقه ای در ذهنم شعله انداخت و جان و روحم یکسره به تلاطم افتاد...آنجا من برای نخستین بار مروارید عشق را شناختم و چه خوش شانس بودم من که مرواریدهای اقیانوس تازه زندگیم بدلی نبود، صاف و روشن و

درخشان بود.

ای پیک خوش آواز زندگی من! ای صاحب همیشگی رؤیاهای شیرین جوانی من!... این جملات که روی کاغذ می ریزم بارها و بارها، و در این زمان کوتاه در گوش تو خوانده ام، همه آن تکبرها و غرورها را زیر پا گذاشتم و فروتنانه عمیقترین احساسهایم را با تو در میان گذاشتم و بارها خدا را شکر گفتم که تو را، جواهر حقیقی حیات را در نهایت پاکی و خلوص صفا به من هدیه کرد، گرچه عمر این هدیه ای که به من عطا شد کوتاه بود اما خاطره اش تا پایان عمر، با من هست و خواهد بود. خوشبختانه، حتی در آخرین مرحله تصمیم گیری که بر من تحمیل شده باز هم خداوند لطف دیگری در حق من کرد و گوهر دیگری در سینه ام گذاشت و آن گوهر، گوهر ایثار و گذشت بود. چگونه می توانستم این جدائی تحمیلی را بپذیرم مگر آنکه خداوند عشق، وقتی در ژرفای جدائی مان می چرخیدم. این گوهر بی نظیر را به من هدیه داد. عشق بدون ایثار و گذشت، تنها یک مستی دگرگون ساز و آنی است، بهتر است بنویسیم یک خودخواهی و خودارضائی است، و اگر در مکتب عشق پاک و آسمانی تو و در کنار سفره محبت و فضیلت «محبوب» آموزش نگرفته بودم هرگز این گوهر آخرین را به چنگ نمی آوردم و شاید هم مثل همه همجنسانم، وقتی در شرایط سخت

تحمیلی قرار می گرفتم دست به کار جنون آمیزی می زدم همچنان که بسیاری قبل از من و بعد از من مرتکب خواهند شد. بگذار روشنتر حرف بزنم و پرده ها را از روی واژه های اصیل قلبم بردارم. پدرم، که فکر می کند بهترین زندگی را برای آینده ام تدارک دیده، وقتی با مقاومتم که از چشمه عشق سیرآب می شد رو به رو گردید پیشنهادی به من داد، یا قبول بی چون و چرای پیشنهادم که آینده خودت و خانواده را در شکل یک امپراطوری مالی تضمین خواهد کرد یا مرگ عاشقت را...ای یگانه من! در آن لحظه های سرسام انگیز و در حالیکه در لجه های خون و وحشت دست و پا می زدم. خورشیدی در قلبم طلوع کرد و روشنائی این خورشید ذهن تاریکی زده م ام را به روشنی کشید، خود را یکسره تسلیم فرشته ایثار و گذشت کردم و از پله های معبد عشق بالا رفتم، چرا تو را قربانی عشق خودم می کردم؟ چرا من قربانی تو نشوم؟ همانجا روی پله های معبد عشق ایستادم و داوطلبانه کارد بر گلوی خویش فشردم و خود را قربانی تو کردم. الهی من به قربان تو! امیدوارم این هدیه کوچک را از من بپذیری و تا پایان عمر فراموش نکنی. دختری که تو او را به صبح روشن عشق میهمان کردی، شاگرد کودنی نبود، عشق را با خودخواهیهای کودکانه پاسخ نداد، آن سوی سکه عشق را که ایثار و گذشت است هم خوانده بود و بدان عمل کرد. تنها آرزو و خواهش دلم از تو این است که هرگز از من به بدی و بد عهدی یاد نکنی، و از تو می خواهم سلام مرا به «محبوب» عزیز و بزرگوارم برسانی و بگوئی که او را در مقام مادر دومم، همیشه به یاد دارم و به او بگو که چقدر دلم می خواست «عروس ناز» ش می شدم، هر صبح کنار سماورش می نشستم و با تواضع و فروتنی یک شاگرد به سخنان و نصایح و توصیه هایش که همیشه فکر می کردم از ستاره های دوردست و ناشناخته ای نازل می شود، گوش می دادم. مطمئن باش زخم جدائی از تو تا ابد بر قلب من می ماند و جز با مرگم، هرگز شستنی .و رفتنی نیست. خداحافظ قربانی عشق ـ نادی

سروش تمام هفته را در آتش انتظار دیدار نادی می سوخت، او ابتدا با سادگی و خلوص اخلاقی اش، خبر بیماری نادی را پذیرفت، اما از روز دوشنبه دچار نوعی شک و تردید شد. او نیز مثل همه عشاق واقعی جهان، با قلبش زندگی می کرد. و قلب محرمانه ترین پیامها را بی مدد و یاری سیم تلفن می گیرد و منتقل می کند. دوشنبه با مدیر کارگزینی یک شرکت ساختمانی قرار مصاحبه داشت. این شرکت از رقبای شرکت

ساختمانی سماکان بود و هنگامی که خبر تبرئه سروش را شنیدند، بلافاصله به او پیشنهاد کار دادند. سروش مصاحبه را با موفقیت پشت سر گذاشت، تلفنی حال نادی را از نیلو پرسید و شماره شرکت جدیدی که از فردا در آنجا مشغول کار می شد به نیلو داد و گفت:

ـ نیلو! محض خاطر خدا به نادی بگو فردا یه تلفن کوتاه یک دقیقه ای به من بزنه!

نیلو نمی دانست به این تقاضای سروش که هر واژه اش از داغی عشق و تمنا در شرف انفجار بود چه جوابی بدهد...

ـ خوب، سعی خودمو می کنم که شماره تون رو بگیرم اما نمی دانی که مادر دائماً کنار تختخواب نادی نشسته!...

ـ خوب یه جوری مادر رو برا چند ثانیه هم شده از کنار تختخوابش دور کن!...نیلو! باور کن حال من از یه بیمار آنفلوانزائی هزار درجه بدتره! انصاف نیست که نادی مریض باشه و من بی خبر!

ـ چشم سروش جان! چشم...!

وقتی نیلو عین جملات تب زده سروش را برای نادی تعریف کرد، نادی نتوانست جلو ریزش اشکهایش را بگیرد!...

ـ نیلو! تو خیال می کنی من دلم نمی خواد برای خداحافظی هم شده دو سه کلمه با سروش حرف بزنم!...باور کن می ترسم نتونم جلو خودمو بگیرم و زندگیش رو به خطر بندازم!...اون به حد کافی بهای این عشق کوتاه مدت رو پرداخته! دیگه نمی گذارم جونش رو هم سر این عشق بگذاره...

بعد پاکت سر بسته ای را از کیفش بیرون کشید و آن را به نیلو داد...

ـ نیلو! خواهشی که از تو دارم مشکله ولی به خاطر دل من انجامش بده! این نامه را هر طور می تونی به سروش برسون البته بعد از پرواز من به لندن! همه چیزو براش نوشتم...

در اینجا نادی چهره اش را بین دو دست فشرد و دوباره سیا بند اشکهایش را فرو ریخت...

ـ نیلو!...وقتی فکر می کنم سروش بعد از خواندن این نامه چه حالی بهش دست میده می خوام از غصه بترکم! شاید هم پسر خوشگل و خوش قلب محله «بی بی سکینه» دلایل منو برای پذیرش این ازدواج لعنتی نپذیره، چه می دونم شک بکنه! پیش خودش بگه عاقبت گرگ زاده گرگ شود، هرکی به اصل خودش بر می گرده! نادی این دختر اشراف زاده چند روزی با دل من بازی رد، لذتشو برد و حالا دوباره دلش هوای قصر و شهرت و معروفیت در لندن کرده و رفته و اینها هم که نوشته برای دلخوشکنک منه!...نه! به خدا اینطور نیست، وقتی این نامه را می نوشتم فقط و فقط به فکر سروش بودم، اون چهره معصوم، آن دو تا چشم درشت و سیاه و پر از مهربانی، اون لبخندهای پاک و بی غل و غش!...آن امیدهائی که برای زندگی با من به خودش داده بود!...خدایا پدر منو ببخش که این بلا را سر این بچه معصوم آورده!...کاش می مردم و این صحنه هائی که دارم می بینم، نمی دیدم!... دلم برای محبوب هم کبابه! محبوب چهار ماه پسرشو بی گناه توی قفس زندون دید و یک کلمه از پدر من بد نگفت، فقط و فقط منو عروس ناز خودش صدا کرد!...نادی اشکهایش را با دست پاک کرد...تف! چه عروس نازی!...عروس ناز، عروس فراری از کار دراومد!...تازه نمی دونم احمدک پشت سر من چی می گه! اون بچه مقنی تموم غروبا کنار ماشینم می نشست و کشیک می داد و می گفت: نادی خانوم چاکرتم! مخلصتم، نمی ذارم هیچکی تو محل به خودت و ماشینت چپ نیگاه کنه!...دلم برا احمدک هم تنگ میشه...حالا اون درباره من چی فکر می کنه؟...

.نیلو خواهر را تنگ در آغوش گرفت

ـ نادی! خواهش می کنم آروم بگیر!...با این گریه ها و ناله ها که تو راه انداختی می ترسم به لندن هم نرسی!....می گن این روزها توی تهرون جوونای هفده هیجده ساله بر اثر فشار زندگی سکته می کنن!...

ـ راست می گی؟...خدا کنه منم سکته بکنم و همه چیز تموم بشه....

***

درست در جنوبی ترین نقطه تهران هم وضع مشابهی به چشم می خورد، گفتگوی بی پایان محبوب و سروش درباره نادی...

تمام سه شنبه، سروش در انتظار تلفن نادی مثل آدمی که به قله دماوند صعود می کند نفس نفس می زد و می ترسید هر لحظه قلبش از دهانش بالا بیاید...با اینکه سعی می کرد در نخستین روز شروع کار، کاملاً بر خود مسلط باشد اما آشفتگی و بی قراریهایش آشکارا به چشم می خورد. شب هنگام مأیوس و در هم شکسته کنار مادر نشست. مادر برای او همه چیز بود ـ دوست، محرم، همدل، همدرد، معلم و استاد و یک پشتوانه محکم و یک کوه عظیم و دلیری در برخورد با حوادث!...

ـ مادر! دلم گواهی بدی میده!...

ـ چطور مادر؟....

ـ آخه یه انفلوانزا هر قدر هم سخت باشه برا دختری با شخصیت نادی بازیچه است! او هر طور بود به من زنگ می زد!...

محبوب سری به علامت تائید سخنان فرزند فرود آورد.

ـ پسرم! حتماً همینطوره! نادی یه شخصیت استثنائی مخصوص به خودش داره!...هیچ اعیانزاده ای نمی تونست با این محله و آدمهاش اینطور صادقانه کنار بیاد!...می دونی چنون احمدک ما رو به خودش جذب کرده که اگه یه روز نیاد، احمدک غمباد می گیره!...هی بالا و پایین میره و باز می پرسه، آخه چرا نیومدش! نکنه ما بو میدیم که ازمون فراریه!...

سروش لبخندی زد، سیمای نجیبانه نادی با آن شکوه زیبائی های بکر و دست نخورده اش برابر چشمانش جان گرفت، وقتی راه می رفت چقدر لطیف و نرم راه می رفت، قد کشیده و بلند، انحنای کمرش و تمامی لطافت زنانه اش دل سروش را در سینه ذوب می کرد. مادر دوباره سکوت را شکست.

ـ شخصیت نادی یه جور خاصی به دل می شینه! اصلاً ادا و اصول نداره! مثل آب روون، نرم و صاف پیش میره، احساساتش را با عقل هماهنگ کرده ، اول فکر می کنه، بعدش عمل و هیچ وقت هم لطافت احساسات

زنانه اش را از دست نمیده... روی حرف خودش می ایسته اما نه مثل آدمهای کله شق و لجوج که لجاجت و کله شقی را به حساب شخصیت می ذارن!...کاری به این ندارن که عقیده شون درسته یا غلط، پشت حرفشون هر چقدر هم که نامربوط باشه می ایستن فقط برا اینکه به دیگرون بگن من شخصیت محکمی دارم و زیر بار نمیرم! این یه نوع لجبازی و کله شقی است، لااقل من اسم چنین اخلاقیاتی را شخصیت نمی ذارم!...

سروش با لذت خاصی، مثل عاشقی که هر تعریفی از زبان دیگران درباره معشوقشان بشنوند احساس غرور می کنند، با حالتی غرور آمیز به سخنان مادر گوش می داد...

ـ ماد! همین شخصیت نادی است که منو کاملاً تحت تأثیر قرار داده وگرنه دختر زیبا توی این شهر کم نیست!...

مادر با رضایت خاطر به اظهار نظرهای سروش گوش می داد.

ـ مادر! ولی من دلم شور می زنه، یه نوع دلواپسی خاص دارم!...اگه منو آدم بدبینی به حساب نیاری فکر می کنم قضیه بیماری یه سرپوشه روی خیلی چیزهای دیگه که توی اون خونه داره می گذره!...

ـ کسی چیزی به تو گفته؟

ـ نه محبوب! خودت همیشه می گی که قلب عاشق، قلب یه پیشگوست!

محبوب سعی کرد فرزندش را آرام کند.

ـ درسته مادر! من این حرفو زدم ولی اینو هم می گم که قلب عاشق، قلب تردیدها و دلشوره ها هم هست! تو نمی تونی بگی دلشوره نداری!...

ـ دلشوره دارم که حتماً ! دلم گواهی بد میده!...

در آن شب سرد برفی، در ان اتاق گرم و کوچک، مادر و پسر، همدل و همنوا، از نادی سخن می گفتند، یکدیگر را دلداری می دادند، هر وقت سروش امیدهایش را برای داشتن نادی به کلی از کف می داد مادر

دلداری اش می داد و سروش دست مادر را می گرفت و می گفت: باز هم بگو محبوب! باز هم منو دلداری بده!...و هر وقت محبوب در اندیشه های تردیدآمیزی فرو می رفت سروش مادر را دلداری می داد،...مادر نگران عروس نازش و سروش غوطه ور در ظلمت پیش رویش!...

سروش، وقتی به اتاق خودش رفت، حس کرد چیزی می خواهد بنویسد. او تا آن روز اهل نوشتن نبود اما لااقل در ایران، کشور شاعران، همه در شوریدگیهای عاشقانه، شاعر می شوند...و او نوشت

دلم گواهی بد می دهد

دلم برای تو می لرزد

تمام هول شبم

قصه فراق تو شد

تمام روز

حدیث وصال تو بود

به من بگو که جاودانه می مانی

و رنگ نارنجی ملال را

ز چشم خسته می شوئی

بیا! بیا عزیز دیرینم

کنار امن ترین دل

که قصه، قصه رفتن به شام لم یزل است

جهان همیشه همینست

.سخت بی بنیاد

فصل بیست و دوم

خانه بزرگ و سالن میهمانی مجلل خانه آقای سماکان، غرق در نور و روشنائی و کاملاً متفاوت با میهمانی های دیگر، با تعداد اندک میهمانان، مراسم عقد یکی از دو دختر خانواده را برگزار می کرد. همه چیز همانگونه که آقای سماکان خواسته بود پیش رفت، عروس و داماد، در لباس ساده ـ عروس یک کت و دامن سپید از پارچه اطلس بر تن داشت، موهایش را پشت سر جمع کرده و با سنجاق درشت برلیان هدیه پدر شوهرش زینت داده بود. پوست گندمگونش در آن روز به نظر مسی رنگ می آمد، چهره اش سخت و خالی از هر لبخند و چشمانش تهی از برق شادی چشمان یک عروس بود. داماد، مشکی مخملی نسبتاً ضخیمی پوشیده بود و چهره بچه گانه اش بر عکس عروس، شادی و سرور خاصی را نشان می داد، انگار عروسکی بر کلکسون عروسکهایش افزوده شده بود، با لذت خاصی روی پرزهای پارچه مخملی کت و شلوارش دست می کشید، مثل اینکه پارچه مخمل، پوست نرم حیوانهای کلکسیونش را در ذهن تداعی می کرد. از خطوط چهره و حرکاتش نمی شد حدس زد که آیا او می داند که دارد حساس ترین لحظه زندگی اش را می گذراند یا در عوالم دیگری سیر می کرد که تنها خودش می دانست چگونه عوالمی است! عالیجناب اکبرزادگان به اتفاق دوست قدیمی اش سماکان، نشسته بر صندلی، پهلو به پهلوی هم، اما هر کدام در دنیای خاص خود سیر می کردند. سماکان دختر کوچولویش را در شکل و شمایل ملکه امپراطوری مالی عالیجناب به نظر می آورد و دندانهایش از شادی تماشای چنین منظره ای بر هم می سائید. اما عالیجناب حالت کاملاً متفاوتی را در ذهن و اندیشه های خود به نظر می آورد. عروسش زیبا بود، نیرومند و جوان و آماده بارداری! به زودی فرزندی از نادی به دنیا می آمد که نوه اش بود و خون اکبرزادگان در رگهایش جوش و خروش می زد...بالاخره، برای خودم وارثی حقیقی، هوشمند و ادامه دهنده و تضمین کننده سلامت و بقای امپراطوری ام به صحنه زندگی می آورم...عالیجناب بدون هیچ گونه تردیدی مردی با هوشمندی بالا بود در غیر این صورت نمی توانست در کشوری به نام انگلستان با پیشینه کهن تجارت به چنان موقعیت مالی حسادت برانگیزی دست یابد و با توجه به همین هوشمندی بود که ناراحتی و اکراه نادی را در تحمل مراسم عروسی می دید اما در

مقابله با چنان حالتی، او آنقدر صبوری داشت که خم به ابرو نیاورد...او مثل هر دختر جوان دیگری درگیر احساساتش هست اما به زودی عظمت و شکوه زندگی که من برایش خواهم ساخت با آن احساسهای خاص دوره جانی وداع خواهد کرد. عالیجناب عمیقاً به آنچه می اندیشید معتقد بود و دلیلی هم برای هیچ گونه نگرانی نداشت چون تمام رایزنی هایش همیشه صحیح و درست از کار در می آمد...از دوستان و همکلاسیهای نادی و نیلو هیچکدام دعوت نشده بودند، حتی جوانان فامیل هم کنار گذاشته شده بودند. سماکان مایل نبود حسودان فامیل پشت سر دامادش هزار ساز ناجور کوک کنند! چهار نفر از ریش سفیدان فامیل که هر چهار نفر به کمک عصا راه می رفتند و دو نفر از دوستان عالیجناب که برف پیری بر سرشان نشسته بود، به عنوان شهود عقد روی صندلیهای راحتی لمیده و کمتر حرف می زدند. فرنگیس بلاتکلیف با اگر مگرهای ذهنی اش، گاهی ادای مادر عروسهای خوشحال را در می آورد اما درست چند لحظه بعد، مثل آهنگسازی که از نت های جدید دفترچه اش راضی نیست، با نارضایتی شادیهایش را از روی چهره خط می زد...نمی دانم خوشحالم یا خوشحال نیستم! دخترکم، پرنده نازدانه ام دارد شوهر می کند و می رود که به قول پدرش در دریای پول و جواهر و ثروت شیرجه بزند اما چه شوهری؟...دختر بیچاره ام شبها باید با یک کودک ریش و سبیل دار سر کند که تمام عمرش را میان کلکسیونها می گذراند! خوشبختی مگر با پول و ثروت به دست می آید؟ اگرچه خیلی ها هم با داشتن پول و ثروت خوشبختی را می خرند...فرنگیس به اگر و مگر که می افتاد وحشت زده به سراغ نادی می رفت و او را محکم در آغوش می فشرد و آنقدر او را به خود می فشرد که نادی به نفس نفس می افتاد...

ـ مادر! مادر! نگران نباش!...اگر بدتر از اینها هم بر سرم می اومد به خاطر نجات زندگی سروش، تسلیم بودم!...

فرنگیس دوباره و صد باره دخترش را به سینه می فشرد...«نیلو» سرش را با پذیرائی از میهمانان ـ گرچه تعداد قابل توجهی خدمتکار با لباسهای مشکی و دستکشهای سپید در سالن حضور داشتند ـ گرم می کرد و به تلفنهای پیاپی رامتین وقعی نمی گذاشت.

مراسم عقد با حضور عاقد و انجام تمام تشریفات عرفی و شرعی برگزار شد. نادی با شجاعتی که برای خود هم بی سابقه بود «بله» گفت و حتی کنار شوهرش ایستاد و عکس یادگاری گرفت. عالیجناب گرانبهاترین گردن بند «کارتیه» را با غرور تمام به گردن کشیده و آهو گونه نادی انداخت.

ـ...! مبارکست دخترم

پدر، آقای سماکان نیز یک گوشواره بسیار گرانقیمت را به دخترش و یک دستبند طلای کارتیه به دامادش هدیه کرد و در یک لحظه که از چشم همهه حاضران دور و از گوششان پوشیده ماند گفت: دخترم! متشکرم!...

نادی نگاهی گذرا به چشمان پدر دوخت، او پدرش را دوست داشت و با همه ستمی که درحقش روا داشته بود دست پدر را در دستش فشرد و در همان حال در ذهن خود این جملات را چون جویباری روان می ساخت. در مکتب خانه عشق، درس ایثار و گذشت را از معلم آموخته ام!...و حالا محبوب جان، با یادگاری های بسیاری از تو، به آن سوی کره زمین می روم...

***

شنبه شب، نادی، عروس خوشگل عالیجناب، به اتفاق فرنود شوهرش و عالیجناب و در حالیکه از جانب پدر و مادر و خواهرش مشایعت می شد، فرودگاه مهرآباد تهران را به مقصد لندن ترک گفت. هیچ نوع اثر زخمی که جدائی از همه آمالها و آرزوهای جوانانه اش در او پدید آورده بود، در چهره اش نشان نمی داد، چنان شجاعانه و صبورانه رفتار می کرد که پدرش آقای سماکان را نیز متعجب کرده بود. با این همه در چشم انداز رؤیاهای جوانی اش، گهگاه عبور نرم و گذرای چهره سروش را در جمعیت انبوه مسافران و مستقبلین فرودگاه می دید که چشمانش لبریز از اشک و دهان بسته اش، گویای هزار راز بود. رؤیا و توهم در بیداری نیز دست از سر دختران شکست خورده در عشق بر نمی دارد.

فرنگیس با همه دلشوره هایش، ته تغاری خود را با نوازشهای سریع و تند، و کلمات پر از اگر و مگرهایش، بدرقه می کرد و در دل زیبائیهای دخترش را تحسین می کرد. نادی در یک روپوش سپید که به وسیله یکی از مشهورترین طراحان تهران آماده شده بود و یک روسری سپید با گلهای درشت خیال انگیز «ژربرا» به راستی چون نگینی روشن بر انگشت فرودگاه می درخشید. بسیاری از مردم می پرسیدند، این عروس خوشگل مال کیست؟...چرا زودتر او را به قسمت ترانزیت نمی برند که این همه چشم به گناه آلوده نشود؟...زیبائی فاخر نادی، با آن اندام کشیده و شکوه راه رفتنش عالیجناب را هم به شوق آورده بود...مطمئنم که لندن از تماشای ملکه ای که با خودم همراه می برم احساس غرور خواهد کرد و کارمندانم از دل و جان به این الهه مشرق زمین خدمت خواهند کرد. در آخرین لحظات خداحافظی نادی حس می کرد که قیچی سرنوشت بی سر و صدا دارد بند نافش را از سرزمین پدری و خانه عشقش می برد. به سوی پدر و مادرش رفت، هنوز نگاهش بار شماتت داشت اما سعی کرد با اتکا به قدرت روحی اش انقلاب درونی و گله های پایان ناپذیرش را در درون حبس کند. پدر! مادر! خداحافظ! مواظب نیلو باشین! نیلو، یار و پشتیبان را در روزهای سخت و سهمناکی که از سر گذرانده بود محکم در آغوش گرفت. دانه های درشت و شفاف اشکهایش با هم در آمیخت...نیلو! مواظب خودت باش!...لندن منتظرتم! حتماً بیا! مرا از همه چیز با خبر کن!... نامه ام را برسان و برای همیشه بگو خداحافظ! در مورد ماکان و رامتین هم دلم می خواد اینقدر احساساتی عمل نکنی! احساس جای خود ، اما نصیحت خواهر کوچیکه را بپذیر و تصمیم شتابزده نگیر!...

چشم خواهرکم!...تو هم مواظب خودت باش ـــ...

" FIRST عالیجناب به اتفاق عروس و داماد از در مخصوص گذشتند و یکراست در قسمت فرست کلاس هواپیما جا گرفتند. میهمانداران که عالیجناب را خیلی خوب می شناختند فوراً به استقبال شتافتند، "CLASS سر خلبان هواپیما به عالیجناب خوش آمد گفت و هواپیما سینه فضای آسمان تهران را چون شهابی شکافت، هنوز چند دقیقه ای از پرواز نگذشته بود که فرنود به خواب عمیقی فرو رفت. نادی و عالیجناب نگاهی به چهره آرام و کودکانه فرنود انداختند و بعد نگاهی به یکدیگر!...

عالیجناب با لحنی غم انگیز که قلب حساس نادی را در هم فشرد، گفت:

...!ـ نگاش کن! بچه معصوم

عالیجناب سعی کرد حلقه اشکی که در چشمانش شکل می گرفت با نگاه کردن به سقف هواپیما از چشم هوشیار نادی بپوشاند. بعد با سخنان شمرده و لحنی که هنوز نقش غم داشت گفت:

ـ تقصیر خودش نیست! سرنوشتش بود. وقتی مادرش سر زا رفت وضع خوبی نداشتم، باید روزی ده دوازده ساعت کار می کردم، بچه معصوم را به ارزانترین پرستار زن سپردم! از بخت بد بچه من، پرستاری که گرفته بودم دچار انواع ناراحتیهای روحی و روانی بود!...یک روز سر کار بودم که پلیس مرا به بیمارستان خواند، سراسیمه رفتم بیمارستان! پسر صحیح و سالمم دم مرگ بود! پرستار بچه شش ماهه را توی یخچال حبس کرده بود، نمی دونم چند ساعت، مغز بچه یخ زده بود، چند روز در اغما بود، وقتی به هوش اومد توی نگاش هیچی نبود، بعدها فهمیدم که بخشی از مغزش آسیب دیده!...بچه معصوم من عقب مانده ذهنی متولد نشده بود، پرستار روانی، بچه منو ناقص کرد...

نادی دانه اشکی که راز اندوه بزرگ پدر را افشار کرد، دید و قلبش در سینه فرو ریخت، عالیجناب هم اشک می ریزد!...

عالیجناب دوباره سرش را به سوی فرزند چرخاند:

...!ـ طفل معصوم

این بار نادی هم بی اختیار زیر لب سخن عالیجناب را تکرار کرد:

...!ـ طفل معصوم

عالیجناب دستش را روی بازوی عروسش فشرد.

...!ـ متشکرم دخترم!...تو را می فهمم! کاری می کنم که اینقدر دلتنگ نباشی

نادی به عالیجناب نگاه کرد. حالا چشمان نادی هم از اشک لبریز بود. دردهای کهنه و علاج ناپذیر، انسانها را خیلی زود به هم نزدیک می کند. نادی یک حامی پیدا کرده بود.

ـ متشکرم عالیجناب!...

ـ به من بگو بابا!...همیشه دلم می خواست یه دختر مثل تو را داشتم ولی حادثه ای که برای فرنود پیش اومد مانع از اون شد که دوباره ازدواج کنم!...

بعد اعترافی کرد که نادی را تعجب زده بر صندلی خشکاند.

ـ من مرد خوشبختی نیستم دخترم!...

نادی با همدردی انسان دوستانه ای به پدر شوهرش خیره مانده بود. او از همین لحظه تصمیم گرفت عالیجناب را «بابا» صدا بزند.

در فرودگاه «هیثرو» لندن، چند نفر از مدیران و کارکنان درجه اول شرکت عظیم عالیجناب اکبرزادگان از او و عروس و داماد استقبال کردند. مدیران جوان و میانسال عالیجناب را در میان گرفته ولی عروس را یک لحظه از نظر دور نمی داشتند. عالیجناب عروسش را با غروری آشکار معرفی (EXCELENCY)زیبا کرد:

ـ عروس من و جانشین مدیرعامل شرکت، نادی!...

او به خصوص عروسش را با همان اسم کوچک شده معرفی کرد چون می دانست که خارجیها، اسامی کوتاه و دو سیلابی را زودتر به حافظه می سپارند. مدیران شرکت برای آشنائی بیشتر با عروس زیبا و مدیرعامل جدید بر یکدیگر سبقت می گرفتند.

You well com!

و نادی با همان اتکا به نفس از آشنائی با مدیران جدید ابراز خوشوقتی می کرد.

How do you do?

در تمام زمان معارفه در فرودگاه، فرنود کنار عروسش ایستاده و فقط لبخند می زد و دستش را برای فشردن دستهای مدیران شرکت پیش می برد. تنها کاری که با رغبت انجام می داد. نادی یک لحظه هم از فرنود غافل نبود، حالا بعد از آنکه عالیجناب داستان غم انگیز زندانی شدنش را در یجچال تعریف کرده بود او را با نوعی دلسوزی و همدردی می نگریست. به نظر می رسید که مدیران شرکت در سکوت حرکات فرنود را در کنار عروس فوق العاده زیبایش زیر نظر دارند.

جگوار اختصاصی عالیجناب در حالیکه به وسیله دو اتومبیل «جگوار» دیگر مشایعت می شد، فرودگاه «هیثرو» لندن را ترک گفت. در جگوار دومی دو محافظ جوان و ورزشکار عالیجناب نشسته بودند و در جگوار سومی معاون کل شرکت، آقای «هستر بلندفورود»! او را به احترام عالیجناب تا جلو ویلای اختصاصی فرنود و عروسش، آنها را مشایعت کرد و بعد با تکان دادن دست مسیرش را تغییر داد. عالیجناب گاردهای محافظش را هم مرخص کرد.

ـ من امشب پیش پسرم و عروسش می مانم! شما می توانید به آپارتمان من بروید.

اتومبیل جگوار عالیجناب وارد خیابان اصلی ویلا شد و پس از طی حدود صد و پنجاه متر، جلو ویلای دو طبقه و بسیار بزرگش توقف کرد.

نادی نگاهی به ساختمان ویلا انداخت که عالیجناب در مجلس عقد، آن را پشت قباله اش انداخته بود. حالا متوجه می شد که تفاوت زندگی خودشان در تهران، با همه رفاه و آسایش و تجملش در برابر زندگی عالیجناب، بسیار عظیم و حتی غیر قابل مقایسه است. به محض توقف اتومبیل، فرنود مانند کودکی که به دنبال اسباب بازی محبوبش می دود، دوان دوان وارد ویلا شد و از پله ها بالا رفت. عالیجناب به عروسش گفت: فرنود رفت سرغ کلکسیونهاش! نگران نباش، سر شام خواهد آمد.

نادی حالا دیگر فرنود را با عوالم کودکانه و خاص خودش پذیرفته بود. تنها رقیبش را هم خوب می شناخت، رقیبش اسمش کلکسیون بود!

ـ به زودی کلکسیونهاشو به شما نشون میده...!

در جلو در ورودی ویلا، که بیش از بیست کیلومتر با مرکز شهر لندن فاصله داشت سه مستخدم ویلا و خانم «راس» در لباس سپیدی با گلسرخی در یقه منتظر ایستاده بود. دسته گل کوچکی که پشت سرش پنهان کرده بود جلو آورد و در حالیکه به سبک انگلیسی ها تعظیم کوچکی کرد آن را به عروس زیبای خانه تقدیم کرد:

ـ ما همه از دیدن شما خوشحالیم...

پیدا بود که زیبائی و طنازی نادی او را کاملاً غافلگیر کرده بود. رو به عالیجناب گفت:

ـ ما خوشحالیم که از یک ملکه زیبا استقبال می کنیم! عروستان واقعاً یک «استار "STAR" » است! و بعد دو نفر دیگر از کارکنان خانه، آشپز و نظافتچی که دو مرد میانسال بودند معرفی کرد.

در این لحظه پنجره طبقه بالا گشوده شد. فرنود سرش را از پنجره بیرون آورد.

ـ نادی!...زود بیا بالا! باید کلکسیونهام رو ببینی!...

عالیجناب کمی اخمهایش را در هم کشید:

ـ پسرم! همسرت خیلی خسته س، باید اول دوش بگیره! من میرم که اتاقش را نشون بدم...

فرنود عادت داشت که بی درنگ فرامین پدرش را اجرا کند.

ـ چشم پدر!

و دوباره به اتاقهای کلکسیونش دوید.

عالیجناب بازوی عروسش را گرفت و او را به داخل سالن طبقه اول راهنمائی کرد. در این طبقه پنج اتاق بزرگ قرار داشت، و هر کدام با سلیقه خاصی به وسیله دکوراتورهای معروف لندن تزئین شده بود. بزرگترین اتاق سالن به زن و شوهر جوان اختصاص یافته بود، یکی از درهای شمالی اتاق به حیاط پشت ویلا باز می شد که یک استخر بیضی شکل، شبیه جزیره ای رؤیائی در محاصره اش گرفته بود. در سمت شرق ویلا یک زمین گلف کوچک پوشیده در چمن قرار داشت و در غرب خانه نیز با فاصله ای حدود دویست

متر «مانژ» اسب سواری! نادی بی اختیار با خود گفت...خدایا چه شکوه و عظمتی!...بیهوده نبود که پدرم تا پای قتل سروش هم پیش رفت تا مرا به عنوان ملکه این قصر تقدیم عالیجناب کند!...صدای کودکانه فرنود ...که جلو در اتاق خواب خود و همسرش ایستاده بود نادی را به خود آورد

...!ـ نادی! اگه نیائی کلکسیونهامو تماشا کنی قهرا! قهرا! قهر

.عالیجناب با صدای بلند خندید

ـ پسرک بیچاره من! تو امشب صاحب زیباترین کلکسیون جهانی!...تو را خدا یک امشب دست از سر ...کلکسیونهات بکش! آخه کی می خوای مثل بزرگترها رفتار کنی؟

:بعد رو به نادی کرد و گفت

ـ دخترم! همه چیز آماده است! شما برای رفع خستگی دوشی بگیرین، من یک ساعت دیگه سر میز شام شما .را می بینم

...عالیجناب هنوز دو سه قدمی برنداشته بود که دوباره نادی را صدا زد

...!ـ دخترم! فرنود را به دست شما می سپرم! کمی هیجانزده س اما در اوج هیجانش هم از یه بره مطیع تره

.نادی با ملایمت فرنود را صدا زد

***

همزمان با حوادثی که در ویلای بزرگ و مجلل عالیجناب در بیست کیلومتری حومه لندن می گذشت، در تهران نیز تقریباً در فاصله بیست کیلومتری از مرکز شهر تهران در محله ای که مخصوص طبقات کم درآمد و مهاجرین روستاها یا شهرهای دوردست بود، در یک خانه صد متری که با آجر بهمنی در یک طبقه .بالا آمده بود، سروش در کنار مادرش محبوب نشسته و چهره اش خسته و خاکستری می زد

سروش صبح روز یکشنبه وقتی مثل تمام هفته گذشته به نیلو زنگ زد تا حال بیمار را بپرسد نیلو به او گفت که مایلست هر چه رزودتر او را ببیند. قرار دیدارشان در یک «کافی شاپ» برای ساعت پنج بعدازظهر گذاشته شد. در زمستان، از ساعت پنج چراغهای شب روشن می شود و مردم زودتر کارهای خود را برای رفتن به خانه ترک می کنند و ترافیک شهر از شدت تورم، خیابانها را آبستن حوادث گوناگون می سازند.

سروش بسکه نگران بود و دلشوره داشت زودتر از ساعت پنج به رستوران رسید. خوشبختانه نیلو هم توانست سر ساعت در میعادگاه حاضر شد. نیلو در اولین نگاه چهره سروش را خسته و تکیده تشخیص داد. رنگ و رویش پریده بود و لبهایش را پی در پی با زبان مرطوب می کرد.

ـ سروش! من متأسفم که در این چند روزه به شما دروغ گفتم! به همین خاطر اول از همه باید منو ببخشین!

سروش وحشت زده پرسید:

ـ چه اتفاقی افتاده!...دلم گواهی بد می داد ولی همه ش دعا می کردم که هیچ اتفاق بدی برای نادی نیفتاده باشه!...

نیلو چنان نمودهائی از درماندگی و واماندگی در سخن گفتن و واکنشهای سروش دید که تصمیم گرفت بیشتر از این جوان بیچاره را در انتظار نگذارد.

ـ خبر خوشی براتون ندارم!...همین حالا که دارم با شما حرف می زنم نادی در لندنه!...

سروش تقریباً از روی صندلی پرید و ایستاد و فنجان قهوه اش واژگون شد.

ـ نه! باور کردنی نیست! نادی هرگز به من دروغ نگفته بود!

نیلو سروش را دعوت به آرامش کرد:

ـ می بخشی که شما را شوکه کردم! من فقط خلاصه ای از آنچه اتفاق افتاده و سبب شده نادی سر از لندن در بیاره براتون می گم ولی نادی خودش توی نامه ای که براتون نوشته همه چیز را تشریح کرده!...

سروش، رنگ پریده، با لرزشی در تن، بی رمق و فرو افتاده، به صندلی اش تکیه زد و نیلو خلاصه ای از آنچه بر نادی گذشته بود برایش شرح داد و نامه نادی را به دستش داد.

« کاش این مأموریت طاقت فرسا به من واگذار نمی شد! نیلو به من می بخشی سروش.

سروش به نامه در بسته نادی آنگونه نگاه می کرد که به مرنده ای مرده در قفس زندگی اش! نیلو به ساعتش نگاهی انداخت. تمام مدت می ترسید که رامتین او را تعقیب کرده باشد و در رستوران جار و جنجال راه بیاندازد.

ـ من باید برم سروش! باز هم عذر می خوام که ناراحتتون کردم ولی قسم می خورم که با شما همدل و همدردم، روی من حساب کنین!...هر وقت دلتون گرفت می تونین به من زنگ بزنین! منم همانقدر به خاطر زندگی اجباری نادی پریشونم که شما هستین!...سعی می کنم در فرصتهائی به دیدنتون بیام. نادی عاشق مادرتون محبوب بود، او آنقدر از محبوب حرف زده که باید بیام و از نزدیک ببینمشون! من هم موجود سرگشته عجیب و غریبی ام که به کمک محبوب نیازمندم...

سروش در رستوران بود، رو به روی نیلو نشسته بود اما آنجا نبود، او تبدیل به پرنده ای شده بود که می خواست با بالهای شکسته اش نوحه کنان و جیغ کشان تا لندن پرواز کند.

ـ که اینطور! چقدر ساده همه چیز تموم شد!...خلاص!

نیلو به زحمت جلو سیلاب اشکهایش را گرفته بود.

ـ به شرکت زنگ می زنم!...

ـ خداحافظ!...

سروش نفهمید تا کی و چه زمانی در رستوران نشسته بود. درست مثل پرنده ای بیمار و ناامید از زندگی، سر در میان کتف فرو کرده بود و چانه اش را در گودی جناغ سینه می فشرد. در آن لحظات هیچ فکر مشخصی نداشت. نه می توانست از زندگی متنفر باشد نه از خشم و کینه می سوخت، همینقدر می دانست که در

خلاء دست و پا می زند. پوچ، تهی، مانده در گل و لای لجنزار زندگی...صدای مؤدبانه پیشخدمت رستوران او را از پوچی ها بیرون کشید...

ـ قربان! داریم رستوران رو تعطیل می کنیم.

سروش مدتی در چشمان منتظر پیشخدمت خیره شد. دلش می خواست از او می پرسید آیا هرگز دختری را که دوست داشته او را ترک کرده است؟ آیا خود دختر او را با رقیبی نیرومندتر تاخت زده یا مجبورش کرده اند؟ آیا اصلاً به مسئله جبر و اختیار و نقش سرنوشت که آن همه عرفا و فیلسوفان ایرانی از آن سخن گفته اند اعتقاد دارد؟...اما پیشخدمت فقط در انتظار پرداخت صورتحساب بود.

ـ آه! ببخشین! بفرمائید....

چنان حواس پرت و آشفته حال بود که یادش رفت نامه نادی را بردارد!...

ـ آقا! خیال می کنم نامه مال شما باشه!...

ـ آه بله! مال منه!...

نامه را در جیب گذاشت، دلش می خواست کیلومترها تا بی بی سکینه بدود اما همین که یاد خانه افتاد، چهره محبوب نگران آمدنش، آشکارا پیش چشم دید.

ـ مادر! تنها موجود منتظر من در این شهر بزرگ! آمدم! آمدم...من به تو محتاجم!

یک ساعت بعد، در نزدیکیهای خانه، از اتوبوس پیاده شد. هوا تاریک و سرد بود، فقط زوزه سگهای ولگرد آرامش شب را به هم می زد...همین که مادر چهره بی خون و پژمرده سروش را دید همه چیز را حدس زد.

ـ پسرم!

سروش نامه در بسته نادی را به سمت مادر دراز کرد.

ـ بخونش!...

ـ نادی نوشته؟

سروش خودش را در کنار تشکچه مادر، روی زمین انداخت. دیوان حافظ زیر عینک محبوب، انگار نفس می .کشید، پس «محبوب» هم نگران بوده!...محبوب هر وقت نگران می شد به حافظ پناه می برد

ـ تو نامه را خوندی؟

!ـ نه محبوب! می ترسم

محبوب می دانست که در اینگونه مواقع برای گشودن نامه ای که حکایت ناخوشایندی در سینه دارد، شجاعترین آدمها هم دچار ترس می شوند. محبوب نامه را با همان حال و هوای غم انگیز سروش در دستهای پیر و فرتوتش می چرخاند اما حسن کار محبوب این بود که با تکیه بر ایمان باطنی اش خیلی زود ...بر خود مسلط می شد

محبوب نامه را گشود...سروش من! زندگی من!...هستی و نیستی من!...هر قدر محبوب در خواندن نامه نادی پیش می رفت سروش بیشتر و بشتر در تاریکی فرو می رفت. چشمانش در چهره جوانش کم رمق تر و چهره آدمهای دم مرگ را به نمایش می گذاشت. ابرهای سهمگین حادثه هر لحظه در ذهنش سنگینتر و توفانی تر پیش می آمدند، رعد و برقها دچار هول و هراسش می کردند، فتیله چراغ روشن جوانی اش پائین ...و پائین تر می رفت

...!ـ مادر! محض رضای خدا یه لیوان آب به من بده!...زبونم از خشکی مثل چوب شده

محبوب سعی کرد آرامشش را حفظ کند. اگر او از خودش هول و هراس و دستپاچگی نشان می داد سروش با خطر جدی مواجه می شد. در اینگونه مواقع اعصاب انسان به شدت کشیده می شود، فقط یک تلنگر روی یکی از سیمها، همه سیمها را از کوک می اندازد. این درست همان حالتی است که مقدمه جنون است، مگر جنون غیر از به هم ریختن کوک سازهای عصبی انسان چیز دیگریست؟...بسیاری از جوانانی که در .بیمارستانهای روانی بستری اند و دچار شیزوفرنی، در چنا لحظاتی دچار بیماری شده اند

....ـ بچه بدبخت من! آن همه رنج، زندان، دلهره، و حالا هم هیچ

.محبوب بهترین و مناسب ترین شیوه را برای آرام کردن فرزندش به کار گرفت

...!ـ بیا بغلم پسرکم

محبوب طوری حرف می زد که انگار سروش به دوره پنج شش سالگی اش بازگشته و از اینکه بچه های .محل حسابی کتکش زده اند خشمگین و در عین حال وحشت زده است

ـ پسرکم! عزیزکم!...بار همه رنجهات رو روی دوش محبوب بذار ـ تا زنده ام بار تو را بر دوش می کشم...و سروش هم چون ایام کودکی خودش را در آغوش محبوب رها کرد...چه جای امنی! چه بهشتی! چه ...!آرامشی

ـ مادر! منو ببخش! خارج از طاقتمه! دارم همه زحمات تو را، همه درسهای تو را خراب می کنم!...هیچوقت، حتی آن روزها که می دونستم بیگناه توی زندونم اینقدر خودم رو بدبخت و بی پناه نمی دیدم!...مادر! برا اولین بار دلم می خواد بمیرم و دیگه دنیارو اینطور بی رحم و خشن نبینم!...اونا می خواستن منو به جرم عاشقی بکشن!...درست و حسابی تصمیم خودشونو گرفته بودن!...بیچاره تر و بدبخت تر از من نادی!...حالا توی لندن، توی آن غربت تنهائی، با اون شوهر علیل و مریض چه می کشه؟...مادر! منو رها کن! برو لندن به ...!نادی کمک کن

سروش، به تدریج گرفتار آشوب های ذهنی ، آخرین بازمانده هوش و حواسش را از دست می داد...کم کم پرت و پلا می گفت و محبوب سعی می کرد مثل همیشه کودکیها، برایش لالائی بخواند...بخواب کاکل زری ...من!...بخواب!...بخواب

چشمان سروش بسته شد ولی چشمان محبوب برای چندمین بار نامه نادر را مرور می کرد...از خواندن همان جملات اول نامه، پاکی و صداقتی که در شریان واژه هایش بود قلبش را در چنگ گرفت...دخترک اشرافی چه شاگرد صمیمی و پاکبازی از کار درآمده بود...پسرم! آیا این فداکاری عظیم و بزرگ و این ایثار و گذشت، تو را دچار اعجاب و تحسین نمی کند؟...آیا ممکنست باز هم در این جهان زر و زور، و مردم تشنه پول و قدرت، نظیر چنین عشقی که فراتر از مرزهای معمولی دوست داشتن است، تماشاگر باشی؟...پسرکم چگونه تو فقط به رنجهای درونی و ناکامی خودت می اندیشی و عظمت عشق نادی را که به بلندای کوه

دماوند است نادیده می گیری؟ تنها آدمهای خودخواه و خودمحورند که وقتی چیزی را از دست می دهند چنان آشفته و پریشان می شوند که عظمت نیروی مقابل خود را نمی بینند!...چقدر این دختر عاشق بود، چقدر فداکاری اش خالی از هر گونه تزویر و ریا و خودخواهی بود، تو، نادی، همجنسانت را دوباره سربلند کردی!...

صدای خسته و گرفته سروش که با چشمان بسته سر بر زانوی مادر نهاده بود دوباره فضای ساکت اتاق را تکان تازه ای داد:

ـ محبوب!...من می میرم!...

محبوب، این بار با قدرتی چند برابر و نیروی روانی برخاسته از قلب و روح پاسخش داد:

ـ تو نمی میری! تو می مانی و عظمت عشق نادی را مثل گنجینه ای در قلبت حفظ می کنی...نادی از ما دور شده، اما خاطره این فداکاری کم نظیرش در قلب و ذهن تو همیشه زنده اس. او مطمئناً از اعماق قلبش برای تو پیام می فرسته!

ـ مادر! من از کجا بفهمم؟

ـ پس تلفن بی سیم را برای چه اختراع کرده ن؟ از بی سیم قلبت پیام بفرست، از او سپاسگزاری کن که خودخواهیهای زنانه اش را بر زمین گذاشت و با فداکاری عاشقانه، جان تو و مرا حفظ کرد...برایش پیام بفرست که تا آخر عمر قدر این فداکاری بزرگش را می فهمی و گرامی می داری!...بدین ترتیب یکی از هزار و یک شب این مادر و فرزند با رسیدن فرشته خواب از راه رسید.

فصل بیست و سوم

روزهای سرد و منجمد زمستان در برابر نور تند و گرم چشمان خورشید بهاری آب شد و گذشت و بهار، عروس فصول چهارگانه، خرامان و نازکنان از راه رسید. زمین پیر، دوباره جوان و سرسبز و سرو قامت برپا

ایستاده بود و زندگی در چشمان آدمها رنگ سبز می زد. هر کس بهار را با آرزوهای خاص خودش استقبال .می کرد، نیلو و نادی هم هر کدام به گونه ای متفاوت

نیلو در ساختمان شرکت تنها مانده بود، در پشت میز خواهر، یک مرد خشک و عبوس از مردم سخت کوش اصفهان نشسته بود و مو را از ماست می کشید و کارمند جوانش را به ستوه آورده بود. جمیله، سرحالتر و پرشورتر، گرم عشق و عاشقی اما به گونه خودش، در فضای خالی از رقابت می خرامید و بوی خوش پیروزیهایش بر دختر صاحب شرکت به اطراف می پراکند...ماکان اما کمتر به طبقه چهارم می آمد. او سعی می کرد کمتر با نیلو مواجه شود. نیلو فکر می کرد از او خجالت می کشد که رو در رویش قرار گیرد اما ماکان گونه دیگری فکر می کرد. او، هرقدر از نیلو بیشتر فاصله می گرفت، آتش عشق و اشتیاقش افزونتر می شد. ماکان از آن گروه مردانی بود که شکست در عشق را مطلقاً نمی پذیرفتند و هر قدر معشوق ناز می فروخت، نیازشان افزون می شد. ماکان تلاش زیادی برای بازگرداندن نیلو به آشیانه عشقش به خرج داد اما نیلو، یکباره از او کنده بود، گرچه وقتی تنها می شد، یاد و خاطره روزهای خوش بودن هایش با ماکان و آن شعرهای بهنگام که با صدای گرم و گیرایش می خواند، دلش را در سینه مالش می داد. ماکان برخلاف آنچه جمیله نمایش می داد هرگز نتوانست یکسره به او بپیوندد، جمیله زیبا بود، زیبائی اش به نوعی جادو و سحر می مانست، وقتی در اتاقش را می زد یک دنیا شور و نشاط با خود به درون اتاق می ریخت اما وقتی می رفت، همه آن شور و هیجان را هم با خود می برد. هیچ خطی از خاطرات حضورش بر جا نمی گذاشت، جمیله در سطح حرکت می کرد و زندگی در سطح با عشقی که ژرفای اقیانوسی را دارد هیچ مناسبتی نداشت. به محض خروجش از اتاق ماکان، آن مرد احساساتی و زیباپرست، در خود فرو می رفت. یاد چشمان سیاه و عمق احساس و عشق نیلو، او را با دلتنگی به سفرهای دور و دراز عاشقانه ای می برد...نیلو نیز دست کمی از ماکان نداشت، رامتین با سیمای جوان و شوریدگیهائی که از خود بروز می داد، چیزکی پنهانی در خود داشت که نیلو را تماماً در خود نمی گرفت، مخصوصاً که نیلو روز به روز اعتمادش را به آتشفشانی های کلامی رامتین از دست می داد. فریبا، دخترخاله رامتین همچنان ساکن آپارتمانش بود، علیرغم همه فشارهای نیلو، دخترخاله که حالا معلوم شده بود فرزندی یک ساله هم در کنار خود دارد از زندگی رامتین خارج نمی شد. رامتین هر بار که در برابر فشارها و قهرهای نیلو قرار می گرفت، بهانه ای می آورد. او از شوهرش قهر کرده به من پناه آورده، دارند با هم گفتگو می کنند و به زودی آشتی کرده و به خانه و زندگی

شان بر می گردند...دخالت پدر و مادر و لجبازیهای فامیلی سبب تأخیر در آشتی کردن شده است و از این قبیل بهانه ها...روزها از پس روزها می گذشت و هر بار که نیلو به آپارتمان رامتین زنگ می زد، فریبا گوشی را بر می داشت و اگر در هفته های اول کمی ادب به خرج می داد، حالا بسیار بی ادبانه داد و فریاد راه می انداخت که از رامتین چه می خواهد؟ چرا دست از سرش بر نمی دارد؟

حادثه دیگری که در شرکت و زندگی نیلو اتفاق افتاده بود ترفیع مقام جیرو بود. جیرو به پاس خوش خدمتی هایش در قضیه نادی، به مقام منشی مخصوص و رئیس دفتر آقای سماکان منصوب شده و از شرکت به دفتر مرکزی رفته بود. اینکه نیلو دیگر نگاههای کاونده و مزاحمتهای همیشگی جیرو را در محل کارش نداشت خود نعمت بزرگی بود. اما به خاطر نزدیکتر شدن جیرو به مرکز قدرت پدر و با شناختی که از موذیگریهای جیرو داشت هم سخت نگران پدر بود و هم می دانست که حالا جیرو به خاطر مقام مهمی که به چنگ آورده، خود را برای دامادی آقای سماکان مناسبتر می داند و به زودی توطئه های تازه ای برای جلب رضایت پدرش ترتیب می دهد...چه کسی می تواند با خواست پدر مخالفت کند؟ همانطور که نادی را از سروش کند و به دوردستها فرستاد، مرا نیز مجبور به ازدواج با جیرو می کند...

جیرو هر روز به بهانه ای زنگ تلفن نیلو را به صدا در می آورد، و عشق و دلدادگی اش را با بدترین شکلهای ممکن در گوش نیلو می خواند...

ـ خوب وقتی آقای مدیرعاملتان با جمیله خانم خوش است چرا تو نه؟...

ـ خفه شو! وگرنه همه چیزو به پدر میگم!...

جیرو گوشی را زمین می گذاشت اما ذهن و فکرش را از نیلو و زندگی نیلو بر نمی کند!...او حالا برای تصاحب نیلو نقشه های تازه ای طرح کرده و انتظار داشت به زودی هم نیلو را تصاحب کند و هم شرکت های آقای سماکان!

***

آن روز عصر، در پایان اولین ماه فروردین، نیلو شماره تلفن نادی را گرفت. او اغلب با خواهرش تماس تلفنی داشت و در فرصتهای اندکی که نادی وقت ناهار به چنگ می آورد، با او حرف می زد. آن روز نیلو کاملاً عصبی و بی حوصله بود. تلفنهای مداوم رامتین اعصاب او و فرنگیس را به کلی در هم پیچیده بود...مادر! این مرد دیگه کیست؟ از جون تو چی می خواد؟ من اینجور آدمهای سمج را اصلاً دوست ندارم! گرچه میگن سماجت در عشق نشانه علاقه زیاده، بعضی وقتا دلزدگی هم می آره...

تلفنهای رامتین پایانی نداشت و ابراز احساسات عاشقانه اش، با حضور دیرپای فریبا در آپارتمانش، نیلو را دچار نوعی بیزاری ساخته بود. وقتی مردی مدعی عاشقی با حرکات سبکسرانه و لجوجانه، معشوق را در فشار می گذارد اولین چیزی را که از دست می دهد، خود گوهر لطیف عشق است...کار رامتین برای بازگرداندن نیلو به زندگی اش (نیلو مدتها بود که دیگر دعوتهای مکرر رامتین را نمی پذیرفت) کم کم داشت به تهدید می کشید، آن مرد جوان و شوریده که در آغاز به نظر نیلو، عاشقی متفکر و هوشمند و عمیق می آمد و شخصیتی قابل ستایش داشت و آن شعارهائی که علیه بدیها و زشتی های آدمها و جوامع بشری می داد، حالا در چشم و گوش نیلو زشت و تهوع آور می آمد...آیا این مردی که دارد مرا تهدید می کند و می گوید اگر سر قرارت نیائی می روم و همه چیز را برای پدرت تعریف می کنم همان مردیست که مدعی بود روحش از ناجوانمردیها، دوروئی ها و فسادهای مردم روی زمین به عذاب آمده است، آن شعرهای آتشین و لبریز از فضیلت های اخلاقی کجا! و این سقوط اخلاقی و افتادن در قعر فاضلاب های گندآلود کجا؟...

منشی مخصوص نادی در لندن گوشی تلفن را برداشت و نیلو مثل همیشه پرسید:

May talk with my sister, NADI?

آیا ممکنست با خواهرم نادی صحبت کنم؟

Sorry. Your sister is in CONFRANC...

ـ متأسفم خواهرتان با مدیران شرکت جلسه ای دارند. بعد از جلسه هم به وزارت دفاع خواهند رفت، عصر امروز هم سمیناری با رؤسای قسمتها دارند و به من گفته اند که اگر از تهران تماس گرفتند برای ساعت هشت بعدازظهر به ویلا زنگ بزنند.

برای نیلو، قابل قبول نبود که نادی کوچولو، بعد از سه ماه به عنوان مدیری مسلط و پرکار درگیر کارهای شرکت شده باشد. اجباراً تلفن را قطع کرد اما نادی حقیقتاً خود را در توفان کار درگیر کرده بود. او برای کندن و شستشوی همه خاطرات گذشته از تن و روح خود، نیاز شدیدی به تحرک داشت و چه جائی آماده تر و مناسب تر از شرکت عظیم عالیجناب اکبرزادگان می توانست پیدا کند!...حجم عظیم کار تجارت، ارتباطات جهانی و فراملیتی، لشگری از کارمندان، نیازهای ارتباطی و مالی، نادی را تا مغز استخوان درگیر کرده بود. نادی تحصیلات عالی داشت و با استعدادی که در یادگیری زبان داشت و استفاده از مجربترین استادان زبان، بعد از سه ماه، تفاوتی با بومی زبانان انگلیس نداشت، او چنان گام به گام ولی با شتاب امپراطوری مالی عالیجناب اکبرزادگان را به تصرف در می آورد که لشگریان مغول در زمانی کوتاه، کشوری پس کشوری به تصرف درآورده بودند! سرعت و شتاب نادی و تلاش خستگی ناپذیر نادی، عالیجناب را نیز شیفته قدرت اراده، و مدیریت بی نقص عروسش ساخته بود...پیش بینی و ارزیابی من کاملاً صحیح بود. چرا که نه؟ نادی از گوشت و خون مردیست که در توسعه و پیشرفت شرکتش هیچ قدرتی مانعش نیست، و اگر لازم باشد، از به کار بردن هر اسلحه خطرناک برای نابودی مزاحم و رقیب ابائی ندارد...حالا هم دخترش، همان نیروها و قدرتهای پدرش را از گنجینه ژنتیک خود بیرون کشیده و چهار اسبه می تازد...برداشت های عالیجناب از فعالیتهای نادی در مقام جانشین مدیرعامل، کاملاً واقعیت داشت، نادی ظرف این مدت کوتاه بر تمام جنبه های تجاری شرکت مسلط شده بود، طرفهای بازرگانی شرکت را از لندن تا سنگاپور و از مالزی و ژاپن تا کلمبیا و مکزیک با اسم و مشخصات می شناخت، آنها را با نامهای کوچکشان مخاطب قرار می داد. کارمندان شرکت نیز مانند مومی در دست خود می چرخاند و نگاه تحسین آمیزشان را به عنوان یک زن هوشمند و با استعداد ایرانی جلب و جذب می کرد. صدای نرم و لطیفش که حالا نوعی اراده توام با قدرت را نیز به کارمندان شرکت منتقل می کرد، چه پشت میز و چه در حال حرکت در راهروهای شرکت در گوشها می نشست...جک، آندور، راس، جونز، امروز بعدازظهر برای مشورت درباره تصمیمات جدیدمان در ارتباط با اوضاع مغشوش شرکتهای طرف معامله مان در کره جنوبی جلسه داریم، «جک» بهتره با طرفهامون در

مالزی تماس بگیری ببینیم آنها نظرشان درباره کاهش ارزش نرخ «ین» ژاپن چیست؟ «راس» تو هم حتماً با طرفهامون در مکزیک تماس بگیر! ما حاضر نیستیم با آن شرایط در مناقصه دولتی مکزیکی ها شرکت کنیم...آقای جف! بهتره همین امروز ترتیب انتقال انبارهای فرشمان را از «دبی» به لندن بدهیم!...اندرو! لطفاً بپرسید مسأله خرید سلاحهای خودکار که ایرانی ها دنبالش هستند به کجا کشید؟...ما با امکانات و اعتبارات مالی می توانیم دست بالا را بگیریم...نادی همانند کامپیوتری هوشمند و خستگی ناپذیر در تنظیم برنامه های شرکت پیشاهنگ بود. فرنود، شوهرش که می توانست برایش دلمشغولیهائی به وجود آورد، کوچکترین دغدغه فکری برایش نداشت، نادی سر میز صبحانه، فرنود را می دید و چند جمله ای با او حرف می زد، در روزهای نخستین اصرار می کرد که فرنود را با خود به شرکت ببرد، اتاق مخصوص فرنود را هم داده بود تجدید دکر کنند اما هر بار که اصرار می کرد تا فرنود را با خود به شرکت ببرد فرنود به التماس می افتاد...نادی جونم! همین امروز! فقط امروز هم بذار با کلکسیونهام تنها باشم!...

حالا ، بعد از سه ماه زندگی با فرنود، به راز وحشتناکی درباره کلکسیونهای فرنود پی برده بود که هر وقت به آن فکر می کرد تن و بدنش می لرزید...فرنود در میان کلکسیونهای متعددش، یک کلکسیون مارهای زنده داشت که از سراسر جهان و با قیمتهای افسانه ای جمع و جور کرده بود. مارهای کبرا، زنگی، جعفری، عتکی، بوآ، و صدها نوع دیگر از انواع مارهای هند و افغانستان و صحرای قره قوم، آسیای مرکزی و امریکای لاتین، در رنگها و جلدهای زیبا ولی رعب آور در قفس های متعدد و در کنار هم جمع آورده بود. وقتی برای نخستین بار این کلکسیونها را دید از چرخشها و پیچشهای بدنهای نرم و لغزنده مارها، نزدک بود دچار سرگیجه شود و جیغ کشان به طبقه پایین دوید. تا مدتی قلبش در سینه می زد و دهانش خشک شده بود. اما نگذاشت نفرتش از آن کلکسیون غیرعادی به فرنود منتقل شود...فرنود به کلکسیونهایش مفتخر است، کلی پز می دهد، تنها چیزهایی هم هست که فرنود می تواند به داشتنش افتخار کند ...انصاف نیست تنها دنیای افتخارآمیزش را از او بگیرم...اما دیگر هرگز به آن اتاق نزدیک نشد...یک بار که این موضوع را با عالیجناب در میان گذاشت خطوط چهره اش درهم رفت...

ـ من که براتون گفته بودم دخترم! هنوز هم نمی دونم در آن یخچال لعنتی چه اتفاقی برای مغز پسر بیچاره ام افتاد که او این همه به این جانداران چندش آور و خطرناک علاقمنده!...شاید چرخشها و انحنای شگفت انگیز بدن مارها براش ایجاد آرامش می کنه!...

در اینجا عالیجناب نفس عمیقی از سر دلتنگی و یأس کشید و رو به عروس زیبایش کرد:

ـ من خیلی امیدوار بودم، هنوز هم هستم که عروس خوشگلم با این جلوه و جمال پسرک بدبختم را از مارهاش جدا بکنه...نادی! دخترم! به من قول میدی که باز هم تلاش بکنی؟...

نادی شگفت زده به چهره ملتمس امپراطور و فرمانروای یکی از شرکتهای چند ملیتی خیره شده بود...آه پس امپراطورها و فرمانرواها که مردم از یک نگاه خشم آلودشان به حال مرگ می افتند هم در جائی به التماس می افتند؟...چگونه می توانستم فکرش را بکنم که اکبرزادگان هم با همه توان و قدرتش در یک نقطه با فقیرترین و محتاج ترین آدمهای کره زمین وجه مشترکی پیدا بکند! اشتراک در التماس کردن و طلب کردن مهر و محبت و شفقت، برای فرزندش...به یاد حرفها و سخنان «محبوب» افتاد...چه حکمتی این کتابفروش دوره گرد در سینه داشت!...دخترم! تنها و تنها خداوند است که کمک می دهد و کمک نمی گیرد، او می بخشد و از هیچ نیروئی طلب بخشش نمی کند، او مطلقاً بی نیاز است اما حامی نیازمندان!

چهره محبوب که خطوط و پستی و بلندیهای دست پیری هم از او چهره ای دلپسند تراشیده بود. چهره سروش را به خاطرش آورد، حالتی که کاملاً به پس ذهن رانده بود. سعی کرد گریبان خود را از چنگ خاطرات گذشته بیرون کشد...دست پدرشوهرش که پر از خطوط پیری بود در دست گرفت...

ـ بابا جان! قول میدم باز هم تلاشمو بکنم...

عالیجناب با هیجانی که در یک مرد مسن و عالیمقام کمتر بروز می کرد ناگهان بر دستهای عروسش بوسه زد...فردا صبح نیز یک سینه ریز الماس نشان که در آن زمان گرانترین صحنه آرای ویترین فروشگاههای جواهرات لندن بود بر گردن نادی آویخت. نادی، هر قدر از جانب شوهر، هیچ نشانی از محبت و عشق نمی دید اما عالیجناب، با ابراز اینگونه محبتها، قلب تشنه محبتش را تسکین می داد. نادی از مدتی پیش حس می کرد عالیجناب در فرصتهائی که به نظرش می رسید و فکر می کرد او شدیداً مشغول گفتگوها و بحثهای

جدی اقتصادی با مدیران شرکت است، نگاهی سریع و گذرا به ناحیه شکمش می انداخت و به فکر فرو می رفت. بعد از هر چند بار که متوجه نگاههای دزدانه عالیجناب شده بود ماجرا را حدس شد...پدرشوهرم ...منتظر است تا نوه ای به او هدیه کنم

نادی کاملاً خوب حدس زده بود. هدف از این ازدواج همین بود که نادی، با آن تن و توش سالم و نیرومند، .نوه ای برای عالیجناب بیاورد و خیال او را برای حفظ و ادامه شرکتی آن چنان عظیم و بزرگ راحت کند

.نادی غرق در برداشت تازه اش از نگاههای عالیجناب بود که تلفن اتاق خوابش زنگ زد

ـ آه! نیلو توئی؟

....ـ می تونم راحت حرف بزنم؟

....ـ حتماً فرنود تو اتاق کلکسیونش سرگرمه، حوصله منم سر رفته! از تهران چه خبر؟

:نیلو نفسی بلند کشید و گفت

ـ نادی تو راحت شدی!...تکلیفت با زندگی روشن شد اما من هنوز هم سرگردونم! اون از ماکان و اینم از ...!رامتین

:نادی که همچنان خواهرش را گرفتار تردیدهایش می دید گفت

ـ من گناه همه ناراحتیهات را متوجه خودت می دونم! مرگ یه بار، شیون یک بار!...چرا تکلیفتو با این رامتین ...روشن نمی کنی؟

ـ بدبختی اینه که من مثل تو نیستم!...هر کس یه جوری آفریده شده! بدبختانه من قدرت تصمیم گیریم ...!خیلی ضعیفه

نادی نگران خواهر، پرسید: باز چه خبر شده است؟

ـ نمی دونم چی بگم! تو حتماً یادته که بعد از ماکان، تموم امیدم به رامتین بود، یواش یواش بهش علاقمند شدم، حرفها و حرکاتش، مخصوصاً انتقادهاش از دوروئیها و ریاکاریهای مردم این دور و زمونه روم خیلی اثر گذاشته بود اما حالا هر روز که می گذره می بینم جاذبه هایش رو از دست میده! هر جور زندگیشو زیر و رو بکنم به لایه های ناجورتری برمی خورم...

ـ مثلاً نیلو جان!

ـ اوایل می گفت که در تمام عمرش اصلاً عاشق نشده، حالا راست راست توی چشمام نیگاه می کنه و میگه تا حالا صد بار عاشق شدم، چند تا کشته و مرده توی فرنگ و ایرون داشتم، آدمی که می گفت اصلاً عاشق نشده، حالا اعتراف می کنه که در اروپا دو بار ازدواج کرده و طلاق داده!...

نادی که از بی تصمیمی های خواهر عصبی شده بود پرسید:

ـ پس چرا معطلی؟...مردی که پاشنه زندگی عاشقونه ش را با دروغ و ریا برداره به درد سطل آشغال می خوره...

ـ بله! منم همینطور فکر می کنم، باید هم همین جور فکر می کنم ولی بدبختی اینه که هنوز دوستش دارم، ظاهرش یه مر کامله، جذابه، خوش تیپه، دنیا دیده س، انگلیسی رو مثل زبون مادریش حرف می زنه، هر چه کتاب معروف و پرفروش بوده از حفظه،...آخرین اطلاعات سیاسی و ادبی، از مدرنیسم تا پست مدرنیسم برات ردیف می کنه!...

نادی خشمگین پرسید:

ـ حالا این مردی که ظاهرش دل تو را برده دائرةالمعارف کلفت و قطوریه، متوسل به تهدید و فشار شده! درست مثل بعضی پسرهای شرور و اوباش!...چگونه؟

ـ بله!...حتی دیروز می گفت من با سازمانهای امنیتی در ارتباطم و همه کارای تو را زیر نظر دارم!...

ـ و تو باور کردی؟

ـ هرگز!...اون در دروغ بافی روی دست شیطان هم بلند میشه!..تازه اینقدر دنبالم کرده و منو تحت فشار گذاشته که بالاخره جیرو هم قضیه را فهمیده...!

نادی کمی نگران شد.

ـ خودش اینو به تو گفت؟

ـ بله! دیروز از دفتر مرکزی اومده بود شرکت. جلو میزم ایستاد و خیلی بی ادبانه گفت این مرتیکه ژیگولو های فرنگی می مونه! اگه یه بار دیگه "GAY" دیگه از کجا پیداش شده؟...قیافه و لباس پوشیدنش که مثل دور و بر زندگیت پیداش بشه منم ناچارم قضیه را به پدرتون گزارش بدم و هم قلم پاشو خودم می شکنم، تو می دونی که شوخی نمی کنم!...گرگ پیر را حذف کردم این یکی را هم نابودش می کنم.

نادی وحشت زده پرسید:

ـ تو متوجه شدی که توی عصبانیت خودشو لو داده؟

نبلو متعجب پاسخ داد:

ـ چطور؟ من چیزی جز تهدیدهاش نفهمیدم...!

ـ خوب کاملاً معلومه! اون توی عصبانیت به تو اعتراف کرده که جدائی ماکان و تو توطئه خودشه...!

نیلو تقریباً توی گوشی تلفن فریاد کشید:

ـ راست می گی ها!...من احمق احساساتی را بگو که متوجه این موضوع نشدم...یعنی می خوای بگی که جیرو طبق یک نقشه حساب شده، جمیله را سر راه ماکان قرار داده؟

نادی با لحن مطمئن گفت:

ـ چرا که نه؟ از این روباه پوزه دراز هر چی بگی بر می آد!...توی کارگزینی سر و گوشی آب بده ببین معرف جمیله به شرکت کی بوده؟ اگه معرفش جیرو باشه، بدون که حدس ما درسته...!

نیلوفر، غرق در اندوه، پیچیده در شولای درماندگی و دچار ترس مفرط از دخالت های آینده جیرو در زندگی خصوصی اش، مخصوصاً آگاهی از توطئه مشترک جیرو و جیله، در هوای بیرنگ غروب پشت اتومبیلش نشست و بی هدف در خیابانهای شهر رانندگی می کرد. او نمی توانست باور کند که آدمها، برای رسیدن به هدفهای زشت و نازیبای خود، تا چه درجه و میزان سقوط نمی کنند، چگونه دست به کثیف ترین توطئه ها می زنند و برای رسیدن به هدف پلید خود، از هیچ کاری رویگردان نیستند. مگر همین جیرو نبود که دو تا کبوتر عاشق را به تیر غیبی گرفتار ساخت و یکی را به آن سوی دریاها پرتاب و زندگی این دیگری را تباه کرد؟...چقدر من ساده بودم که جیرو برای دور کردنم از ماکان، یک دختر کولی صفت و فرصت طلب را نمی دانم از کدام خراب شده ای پیدا کرد و به شرکت آورد و قدم به قدم مثل قویترین کارگردانها او را به آنجا هدایت کرد که من فکر کنم ماکان عاشق او و او عاشق و کشته مرده ماکانه! و جا بزنم!...فکر کردن به این توطئه پیچیده، نیلو ساده دل را کاملاً وحشت زده کرده بود و هر قدر بیشتر فکر می کرد، علائم و آثار .بیشتری را از جریان توطئه کشف می کرد و برای نخستین بار به راستی از جیرو وحشت کرده بود

نیلو نمی دانست چقدر بی هدف به چپ و راست رفت که یک وقت خود را در جنوبی ترین میدان تهران یافت، شاید هم یک نیروی مزموز او را به آن قسمت از شهر کشانده بود. شاید هم غریزه زنانه و ضمیر ناخودآگاهش به او می گفت در نقطه ای از جنوب تهران و نزدیکتر به غرب، می تواند آرامش از دست رفته را به خود بازگرداند. آه خدای من!...یادم آمد، خانه سروش و محبوب باید از همین طرفها راهی داشته باشد. من یک بار با نادی از همین مسیر رفتم، جلو خانه سروش منتظر ماندم و او به داخل خانه رفت و برگشت و من سرش داد کشیدم، خواهر این چه جور گوهر عشقی است، که در خرابه ها پیدا می شود...اما حالا همین خانه خرابه، چون کوهی مغناطیسی او را به درون خود می کشید. سرانجام «اوپل کورسا» مشکی رنگ نیلو، برابر خانه سروش متوقف شد، بلافاصله از میان دسته ای بچه های محل، پسرکی سر تراشیده به سوی اتومبیل خیز برداشت...جانمی! نادی خانوم از سفر اومده!...نیلو هیچگاه احمدک را از نزدیک ندیده بود ولی مشخصاتش را از زبان نادی شنیده بود...بدون شک خودش هست! آنچنان سریع می دوید که نزدیک بود ...سرش به تیزی لبه در جلو اتومبیل بخورد

...ـ ببخشین خانوم! پس نادی خانوم کجاس؟

.نیلو، لبخندی دوستانه به چهره خاکی احمدک پاشید

...ـ شما باید احمدک باشین اینطور نیست؟

!یک اشاره آشنا و یک کلید برای گشودن قفل آشنائی

ـ شما خواهرشین مگه نه؟

...!ـ بله! اسم من نیلوس

لبخندی چهره تلخ و اخموی احمدک را شکفت. خداوند گل خنده بر لبهای فقیر و غنی یکسان کشته است.
.احمدک سرش را با ناخن های تیز و بلندش خاراند

ـ می خواهین مواظب ماشینتون باشم؟

ـ حتماً

.نیلوفر به طرف در خانه سروش راه افتاد...صدای احمدک متوقفش کرد

...!ـ آقا سروش هم خونه س

شب بر غلظت رنگ سیاهش می افزود اما نیلو حس می کرد از درون دارد به روشنائی نزدیک می شود...در خانه باز بود، خانه درویشان همیشه به روی زائران باز است. نیلوفر از حیاط خاکی خانه گذشت، مقابل در
.اتاق محبوب ایستاد، تلنگری به در زد

!ـ بفرمائید

.صدا طوری با اشتیاق این واژه را ادا کرد که تو گوئی سالهاست منتظر اوست

نیلوفر، در را گشود، مادر و پسر، نشسته بر زمین، تنگ هم، کتابی گشوده و مشغول خواندن و بحث و گفتگو بودند. نیلو، درست همانند زائر خسته ای که پس از ماهها به ماکن مقدسی رسیده ناگهان زیر گریه زد...محبوب دو دستش را که در آستین سپید و گشادش به دو بال کبوتر می مانست، به طرفین گشود. بیا

دخترم! بیا!...خداوند بین بنده هاش هرگز فرقی نمی گذاره! تو باید نیلو باشی، خواهر نادی!...نیاو هم انگار که سالهاست محبوب را می شناسد (البته او از طریق تعریفهای دائمی خواهرش از محبوب، به راستی هم او را کاملاً می شناخت.) خود را گریه کنان در آغوش محبوب انداخت

...!ـ محبوب جان! من خیلی بدبختم

محبوب سر معطر نیلوفر را در آغوش گرفته و انرژی بی پایان مادری را، سخاوتمندانه چون آبشاری بر او می ریخت. شستشوی در حوضچه عشق انسان! شستشو در دریاچه محبت!...سروش به آرامی صحنه را ترک کرد. در هنگامه جوشش غم و درد، زنها یکدیگر را بیشتر می فهمند!...احمدک در کنار اتومبیل پاس می داد...

...ـ آقا سروش!...این خانمه از نادی خانوم خبر مبری داره؟

چشمان سروش برای لحظه ای پر از خاکستری غم شد.

...ـ نمی دونم! شاید هم

سؤالی که مدتها بود احمدک را آزار می داد سرانجام بر زبانش جاری شد.

ـ آقا سروش! اون خیلی خیلی از ما دوره؟

...ـ بله! خیلی! آنور دریاها

...ـ یعنی پشت دماوند هم نیس؟

سروش تلاش داشت بحث را عوض کند:

...ـ پشت دماوند نه! پشت دریاهاس!...حالا بگو ببینم انفلوانزای بابات در چه حاله؟

...!ـ بابام میگه تبش قطع شده و می خواد فردا بره سر کار! ما هم باهاش می ریم

در حالیکه سروش و احمدک در بیرون از خانه گرم گفتگوهای دوستانه شان بودند، نیلوفر همچنان سر بر سینه محبوب، اشک می ریخت...

ـ نمی دونم چه کنم! دارم دیوونه میشم!...اون از ماکان و جمیله، اون از رامتین، اون از جیرو...آخه من از کجا می تونستم بفهمم که ماجرای ماکان و جمیله یه توطئه س؟...باید از کجا می فهمیدم اون جوانی که آن همه از صداقت و پاکی و اخلاص حرف می زد یک دروغگوی بزرگه که پشت واژه های قشنگ چهره زشتشو پنهون کرده!...آنقدر از عشق و پاکی و زیبائی گفت و گفت که خیال کردم به چشمه آب حیات رسیدم!...

محبوب با حسی مادرانه، نیلو را به خود فشرد.

ـ دخترم! تو باید بدونی که از هزارون نفر که در جستجوی چشمه آب حیات راه می افتن ممکنه فقط یک نفرشون به سرچشمه برسن، بقیه فقط سراب می بینن!...

ـ چرا من نباید یکی از اون آدمها باشم که به چشمه می رسن؟...

محبوب سعی می کرد نیلو را که مثل یک کبوتر زخمی به آشیانه او پناه آورده بود آرام کند.

ـ دخترم! اگه کار دنیا به همین سادگی بود که دیگه کشف چشمه آب حیات لطفی نداشت! کیمیا از این جهت کیمیاست که دست یافتنی نیس!...رستم خودمون هم برای رسیدن به سرچشمه، هفت خوان خطرناک را پشت سر گذاشت، خیلیها هفت خوان و هفت مرحله تا قله قاف را هم پشت سر می گذارن و باز خیلیها از هفت آسمون عشق هم بالاتر میرن تا چشمه آب حیات را کشف کنن!...

ـ ولی محبوب جان! من همه امیدهامو توی همون مرحله اول از دست دادم!...باور کن دارم از بی هوائی خفه میشم!...مثل اینکه کسی سرمو گرفته و داره زیر آب می کنه، نمی دونم چطور شد از اینجا سر درآوردم، باید یک جائی تصادف می کردم و می مردم!...واقعاً دلم می خواد بمیرم و این جور چیزها را نبینم!...

گریه امانش را بریده بود. انگار دیواره سد آبی فرو ریخته بود. محبوب با همه خویشتنداری و تسلط بر خود، نگران نیلو شده بود.

ـ خوب شد دخترم که اینجا اومدی...نگران هیچ چیز نباش!...خدا درد میده و درمان هم میده...

نیلوفر دو دست محبوب را گرفته و روی چهره اش گذاشته بود و اشکهای سوزانش کف دست محبوب را داغ کرده بود. محبوب با او حرف می زد، از عشقهای آنچنانی، از ابراز علاقه های دروغین که آغشته به منافع مادی است و از عشقهای پاک و آسمانی که روح را تلطیف و دل را پالایش می کند...و نیلو حس می کرد هر کدام از واژه هائی که محبوب بر زبان می آورد، چون آرامبخشی مؤثر و کارآمد، گرد و غبار تیره قلبش را شستشو می دهد. یک ساعتی از این دیدار عجیب و شگفت انگیز گذشته بود که سروش با سینی نان و کباب به همراه احمدک به خانه بازگشت.

ـ کباب کوبیده محله ما حرف نداره! شکم گرسنه هم دین و ایمون نداره یالله شروع بفرمائین...!

برای نخستین بار، نیلو پس از ورود به خانه سروش لبخند زد.

ـ منو می بخشین که مزاحم شدم....

سروش همانند مادر، لبخندی پر از مهر و محبت نثارش کرد. کلمات سروش همیشه سراسر مهربانی و شیرینی بود.

ـ احمدک هم مهمون ماست! فردا با پدرش سر کار میره! باید قوت بگیره!

بعد رو به احمدک که بلاتکلیف جلو درگاهی ایستاده بود کرد و گفت:

ـ بیا پسر خوب! بیا با ما حال کن...!

سروش سعی می کرد با تکرار جملات خاص احمدک، خجالتش را بریزد. احمدک با لحن مخصوص خودش به نیلو گفت:

ـ خانوم بی خیالش! به اصغر دیلاق گفتم هوا ماشینتونو داشته باشه....

هر سه زدند زیر خنده، سروش گفت:

ـ نیلوفر خانم، اگه بدونین بچه ما چقدر مسئولیت پذیره به ما حق میدین که اینقدر ازش تعریف کنیم....

.احمدک از سر افتادگی نگاهش را بر زمین دوخت

...!ـ آقا سروش! شرمنده تم

...محبوب سفره ای که بغل دستش تا کرده بود گشود

!ـ بفرمائین! کباب سرد بدترین غذای دنیاست

وقتی شب هنگام نیلوفر از خانه محبوب بیرون زد، به نظرش ستاره ها شفافتر و مهربانتر به او چشمک می زدند. شانه های خسته و سنگینش، احساس سبکی می کرد، باری که هنگام ورود به خانه محبوب بر دوش داشت بر زمین نهاده بود. محبوب به او گفته بود، هر وقت ناراحت بودی سری به من بزن! تو با نادی هیچ فرقی نداری...آدمها هیچ فرقی با هم ندارند، امتیازات ظاهری مال آدمهای ظاهر بینه، در کنار سفره خداوند، !شاه و گدا برابرند

این حرفها که بوی غریبی می داد قلب نیلوفر را چون گلسرخی می شکفت. این جهان پر از کشمکش و .گردابهای سیاه، دریاچه های آرام و آبی هم دارد، فقط باید آن را کشف کرد

سروش و احمدک تا جلو اتومبیل نیلوفر را بدرقه کردند. نیلو جلو اتومبیل کیفش را گشود تا به سبک و شیوه زندگی خودش، دسته اسکناسی برای احمدک بیرون بکشد. سروش بلافاصله متوجه شد و با نگاه هشداردهنده ای او را از این کار بازداشت. نیلوفر متوجه شد که هنوز هم حال و هوای مردم زحمتکش این ناحیه از شهر را نمی داند...نیلو اتومبیلش را راه انداخت و تا آخرین لحظه هم انتظار می کشید شاید سروش خبری از نادی بگیرد اما قفل سکوت همچنان بسته بود. سروش به یاد آن زمانی افتاد بود که محبوب نامه :نادی را که خواند گفت

ـ مادر! می دونم خیلی سخته که همه چیزو به فراموشی بسپری! انسان ماشین نیس که با فشردن یه دکمه روشن و با یه دکمه خاموش بشه! اما فرق ما با دیگرون اینه که به مال مردم نظر نداشته باشیم! نادی از این لحظه متعلق به شخص دیگییه! چه اون شخص آدم سالمی باشه و چه معلول. فقط از خدا بخواه که بهت .صبوری و تحمل بده و منم در راز و نیازم با حضرت حق همین دعا را برات می کنم

پس از این گفتگو بود که سروش دیگر هرگز کلامی از عشق بر باد رفته اش بر زبان نمی راند. او حکم سرنوشت را پذیرفته و گردن نهاده بود. شگفتا که نادی نیز همین شیوه را برگزیده بود و با اینکه دو خواهر .گاهی زمانهای طولانی با هم گپ های تلفنی داشتند، نادی هرگز سخنی از سروش بر زبان نمی آورد

.وقتی نیلو به خانه رسید فرنگیس کاملاً آشفته و عصبی بود

...ـ این پسرک تو لحظه ای تلفن خونه را آزاد نمی گذاره، می ترسم ناچار بشم موضوع را به پدرت بگم

...هنوز جمله اعتراضی فرنگیس به نیلو تمام نشده بود که تلفن زنگ زد

.نیلو گوشی را برداشت

ـ نیلو! خواهش می کنم تلفنو قطع نکن. تو دیگه راحت شدی. همین چند لحظه پیش من سی تا قرص خوردم ...!و برابر خونه تون توی ماشینم نشستم تا همین جا جلو چشمان تو و آن قلب سنگی و بی رحمت بمیرم

فصل بیست و چهارم

نیلو، وحشت زده و هراسان درست مثل آدمی که دچار کابوس می شود و نمی تواند کابوس را از خود دور :سازد، مدتی بر جا ماند. فرنگیس ترس زده پرسید

ـ چی شد دخترم!...چه اتفاقی افتاد؟

.نیلو، سرش را از زیر آب تیره ای که توفان گونه او را در خود فرو برده بود بیرون کشید

...!ـ مادر!...رامتین قصد خودکشی کرده

ـ کجا؟

.ـ همین رو به روی خونه مون، تو ماشین خودش! با تلفن دستی اینو به من گفت

ـ اگه راست گفته باشه کار بسیار خطرناکی مرتکب شده، خلاف دین و ایمون رفتار کرده، گرچه می گن بعضی اوقات آدمها هیچ راهی جز امتحان مرگ ندارن!...ولی باز هم خطاست.

نیلو، بی توجه به تردیدها و تضادهای فکری مادر، به طرف در خروجی دوید، او هنوز لباس و روپوشش را از تن خارج نکرده بود. در خانه را که گشود رامتین را پشت فرمان اتومبیل، سر بر روی فرمان دید...خدایا! نکند به این زودی مرده باشد...نه! این غیر ممکنست! خودش را به اتومبیل رساند.

ـ رامتین! رامتین!...

رامتین، با حالتی غیر عادی، سرش را از روی فرمان بلند کرد...

ـ با من چه کار داری؟...ولم کن بذار بمیرم!...

نیلو در سمت راست اتومبیل را گشود، زود بریم یه کلینیک!...پس چه شد اون شعارها، آن قدرت نمائی ها...بچه ریش و سبیل دار! تو باید از عمل خودت خجالت بکشی! می خواهی خودم پشت فرمان بنشینم؟

ـ حالا که تو اومدی نه! تو منو دوست داری؟...

ـ دیوونه! برو کلینیک!

رامتین گاز محکمی به موتور اتومبیل بست. در سکوت رانندگی می کرد. نیلو خیس عرق، چشم از رامتین بر نمی داشت، او هرگز با چهره مرگ از نزدیک رو به رو نشده بود. خدایا اگر او بمیرد من باید چه کنم؟...در دل شروع کرد به نیایش به درگاه خداوند!...خداوندا، اگر رامتین زنده بماند ده تا گوسفند قربانی می کنم و می دهم به خانه سالمندان معلول کرج...

نیلو، غرق در افکار تیره و وهم آلودش بود که رامتین برابر ساختمانی ایستاد.

ـ بیا بریم...

نیلو، دستش را زیر بغل رامتین انداخت. فکر می کرد هر لحظه ممکنست رامتین پیش از رسیدن به کلینیک بر زمین بغلطد و به عزرائیل لبیک بگوید.

در آپارتمان روی هم افتاده بود. رامتین وارد شد و نیلو پشت سرش، و بعد رامتین برگشت، در را بست و شروع کرد غش غش خندیدن! نیلو در یک لحظه فکر کرد رامتین بر اثر خوردن قرصها دیوانه شده است اما رامتین شق و رق ایستاد و گفت:

ـ عزیزم! پرنده فراری و خوشگلم! تو هنوز رامتین را نشناختی، رامتین هزار بازی توی آستین داره!...باید یه جوری با تو آشتی می کردم و باهات حرف می زدم!...

نیلو» نگران و عصبی با مشت های کوچک و لطیفش به سر و سینه رامتین می کوبید.

ـ پست فطرت!...دیوونه!...تو منو زهره ترک کردی!...اینجا کجاس؟...مگه اینجا کلینیک نیست؟...

رامتین همچنان می خندید، سعی کرد نیلو را در بازوان خود حلقه کند و او را به سمت اتاق خواب ببرد.

ـ وحشی! دیوونه! پرسیدم اینجا کجاس؟ از جون من چی می خوای؟

رامتین کوچکترین اعتنائی به اعتراضهای نیلو نداشت:

ـ ما میریم که زن و شوهر بشیم!...تو چاره ای نداری!...

در یک لحظه نیلو به دوره نوجوانی اش برگشت، آن پسرک موتورسوار و آن بردار غول پیکرش که او را به حیله و نیرنگ به داخل خانه اش کشید و درست در لحظاتی که زیر ضربات کمربند آن غول مهیب، داشت از هوش می رفت، پسرک رسید اما حالا چی؟...هیچکس نمی داند او در چه دامی گرفتار شده! نیلو دست و پا بسته و فریب خورده در چنگال رامتین اسیر بود. رامتین ورزشکار و نیرومند بود، پنجه هایش درست مثل دو گیره آهنین، بازوان او را می فشرد. چیزی نمانده بود که استخوانهایش بشکند، او را کشان کشان به سمت اتاق خواب می برد. نیلو هم به مقاومتش ادامه می داد، فریاد می کشید، کمک می طلبید، و در میان داد و فریادها و استمداد خواهیهایش می گفت: تو از حیوون هم پست تری، تو از خودت خجالت نمی کشی، مگه تو نبودی که همه آدمها را کثیف می دونستی، حالا می بینم تو خودت کثیفترین شخصیتی!...دروغگو! حیوون!...

محض رضای خدا ولم کن!...پدرم اگه بفهمه میده تو را بکشن...

داد و فریادها، استمدادخواهیها، یادآوریها، التماسها، مخلوط و درهم از گلوی نیلو بیرون می زد اما بی فایده بود، رامتین به حیوانی کریه، به گوریلی آدمکش، به شیطانی بی ترحم تبدیل شده بود، او را تا کنار تختخواب کشید، ناگهان چشم نیلو به چراغ فلزی کنار تختخواب افتاد، تنها راه نجات! نه التماس سرش می شود و نه تهدید!... در یک لحظه که رامتین خم شده بود تا کفشهایش را درآورد، با پایه نوک تیز فلزی چراغ خواب محکم به پس گردنش کوبید، رامتین آخی کشید و روی پاهای نیلو افتاد، نیلو با فشار تنه سنگین رامتین را از روی بدنش انداخت و پا برهنه به طرف در دوید، در را گشود و اشکریزان از پله ها پایین دوید. جلو در ...ساختمان زن جوانی سینه به سینه اش شد

...ـ چی شده خانوم! به کمک احتیاج دارین؟

.نیلوفر توی بغل زن جوان از هوش رفت

زن جوان، از جمله زنان قرص و محکمی بود که در برابر حوادث ناگهانی دست و پایش را گم نمی کرد. بلافاصله تلفن پاسگاه انتظامی محل را گرفت و گزارش حادثه را تا آنجا که می دانست داد و بعد هم آدرس .ساختمان را و از افسر کشیک تقاضا کرد هر چه زودتر به کمکش بشتابد

وقتی افسر پلیس به اتفاق دو مأمور وارد ساختمان شدند، نیلو کمی به خود آمده بود و در حالیکه بغض و .اشک مجالش نمی داد همه ماجرا را برای افسر تعریف کرد

ـ حالا آن شخصی که می گوئید کجاست؟

!ـ طبقه بالا، فکر می کنم در آپارتمان باز باشه

یک مأمور دیگر خود را به طبقه بالا رساندند. رامتین هنوز بی هوش بود و خون زیادی از پشت گوشش بر .زمین ریخته بود. افسر، نبضش را گرفت

ـ دستش هنوز گرمه، ولی نبضش به دست نمی آد...شاید مرده باشه! فوراً برو طبقه اول و بگو کاملاً مواظب !دختره باشه، از صحنه فرار نکنه

افسر پلیس بلافاصله با پاسگاه تماس گرفت، گزارش مختصری از حادثه داد و درخواست آمبولانس کرد. .نیم ساعت بعد، رامتین به نزدیکترین بیمارستان منتقل شد و نیلو را نیز مستقیماً به پاسگاه بردند

***

حادثه به سرعت وارد مراحل قانونی خود شد. نیم ساعت بعد آقای سماکان، فرنگیس و وکیل شرکت و همچنین جیرو رئیس دفتر شرکت در پاسگاه انتظامی حاضر شده بودند. پدر از شدت خشم و غضب چیزی ...!نمانده بود که جلو چشمان همه کشیده ای توی گوش دخترش بخواباند

...!ـ تف!...کار دختر من به آنجا رسیده که باید به اتهام قتل بازداشت بشه

جیرو هم دست کمی از سماکان نداشت اما آنچه برای او مهم بود شناسائی مقتول بود!...ماکان در آن هنگام در اداره نبود. آیا ممکنست نیلو، ماکان را به قتل رسانده باشد. برقی از شادی در چشمهای گرد و گود افتاده .اش دوید و سعی کرد خودش را به نیلو نزدیکتر کند

....ـ ماکان چه بلائی به سرت آورده؟ تو اونو کشتی؟...از اول به تو می گفتم

نیلو که کم کم خودش را باز می یافت با نفرت نگاهی به جیرو انداخت اما جوابی به سؤالش نداد. وکیل شرکت بلافاصله خودش را به اتاق رئیس پاسگاه رسانید، خود را معرفی کرد و به عنوان اولین قدم از رئیس پاسگاه خواهش کرد که چون آقای سماکان یکی از شخصیتهای مهم اقتصادی است تقاضا دارد تا روشن شدن موضوع و تعیین وضعیت متجاوز، برای حفظ حیثیت آقای سماکان قضیه به هیچ وجه درز نکند. رئیس :پاسگاه در پاسخ قول داد تا آنجا که میسر است، تا تعیین وضعیت قضیه مکتوم بماند. وکیل شرکت پرسید

ـ آیا جناب سرهنگ گزارشی از وضعیت مرد مهاجم دارید؟

!ـ بله! خوشبختانه مرد ناشناس در قید حیاته و بلافاصله به اتاق عمل منتقل شده

.وکیل شرکت نفس راحتی کشید

ـ آیا ما می تونیم با سپردن ضمانت دختر آقای سماکان را با خودمون ببریم؟

...!ـ خیر قربان! تا تعیین تکلیف مرد مجروح، خانم سماکان باید اینجا بمونه

در طبقه پایین و در اتاق افسر نگهبان، ولوله ای بر پا بود، سماکان مرتباً به سیگار پک می زد، راه می رفت، و دندان قرچه می کرد، فرنگیس نیلو را بغل زده و او را به رگبار سؤال بسته بود!

ـ آخه تو که گفتی اون قرص خورده پس چطور شد که بهت حمله کرد؟

ـ مادر!...خواهش می کنم. منو سؤال پیچ نکن!...همه اون حرفها از بیخ و بن دروغ بود. نه قرص خورده بود و نه حالش بد بود. می خواست منو به اسم کلینیک به یه آپارتمان بکشه!

ـ خدای من! آپارتمان ناشناس! تو چطور حاضر شدی با یه مرد جوون تنها به یه آپارتمان بری!...خوب لابد مجبورت کرده!

ـ نه مادر! به من دروغ گفته بود.

ـ چه فرقی می کنه مادر! در هر صورت تو نباید با او می رفتی!...گرچه اگر نمی رفتی ممکن بود تو را بکشه! بعضی وقتا برای حفظ جون، لازمه آدم ظاهراً تسلیم مهاجم بشه! اما آن وقت تکلیف آبروی خانوادگیش چی میشه؟...می دونی اگه فردا توی روزنومه ها بنویسن دیگه بابات نمی تونه توی این مملکت زندگی بکنه! تو ببین چه مشکلاتی برا بابات درست کردی!...ولی خوب، یه دختر بالاخره باید برای خودش مرد مناسبی انتخاب بکنه، از طرفی از کجا می دونه این مرد مناسب یهو یه قاتل پست فطرت از کار درمی آد...

ـ مادر! تو را خدا آروم بگیر!...

جیرو که می خواست به هر ترتیب مهاجم را شناسائی کند و آرزو می کرد این مهاجم حتماً ماکان باشد جلو آمد.

ـ بالاخره نیلو خانم نگفتین اسم این آدم چیه؟....

نیلو متوجه شد که هدف جیرو از این پرسشها چیست و برای اولین بار به سؤالش جواب کامل داد:

...!ـ اسمش رامتینه!...فامیلش «د» و پدر و مادرش خیلی هم معروفن

جیرو به طعنه گفت: بله! کاملاً معلومه! خانواده اسم و رسم دار و سرشناسی داره!...مرتیکه بی شرف دختر ...!مردمو به آپارتمان خالی می کشونه و مدعی شخصیت خانوادگی هم هست

.نیلو، مادرش را بغل زد و چهره مادرش را خیس اشک کرد

ـ مادر! اگه رامتین بمیره چی؟ تو می گذاری منو ببرن زندون؟

:جیرو برای خودشیرینی بلافاصله گفت

ـ دنیا زیر و رو بشه نمی گذارم تو را ببرن زندون! خدا رو شکر پدر برجسته ای مثل آقای سماکان داری، !من خودم کلی آشنا و دوست دارم، محاله بگذارم تو را ببرن زندون

...وکیل شرکت با چهره ای که نشان امیدواری از خطوطش آشکار بود خودش را به آقای سماکان رسانید

ـ قربان! خیالتون راحت باشه! مهاجم نمرده، اونو بردن اتاق عمل، تا فردا صبح نیلو جان همین جا تشریف دارن، منم اینجا هستم بهتره شما و خانم تشریف ببرین منزل، حضور شخصیت سرشناسی مثل شما خبرنگارا !را مثل مغناطیس به اینجا می کشونه

:جیرو تعظیمی کرد و گفت

ـ قربان منم اینجا می مونم! جناب وکیل شرکت تشریف دارن، ماشاءالله یک دادگستری رو حریفند، اما خوب منم آشنایانی دارم که به موقعش می تونم از اونا کمک بخوام. شما و خانم تشریف ببرین منزل. من و نیلو خانم اینجائیم. آقای وکیل هم می تونن تشریف ببرن! من کاملاً در کنار نیلو خانم هستم و از ایشون ...حفاظت می کنم

.نیلو بلافاصله متوجه مقصود جیرو شد

!ـ نه! وکیل شرکت حتماً باید اینجا باشن

:فرنگیس با لحن قاطعی گفت

ـ منم اینجا می مونم! من دخترمو تنها نمی ذارم...هیچکس منو نمی شناسه! تازه بشناسه! من یه مادرم، مگه ...یه مادر می تونه توی یه همچی شرایطی دخترشو تنها بگذاره

سماکان که کمی آرام شده بود و امیدوار بود سر و کار دخترش به عنوان قاتل به صفحه اول روزنامه نکشد گفت: بسیار خوب! شما هم خانم اینجا بمونید ولی این پسرک که نمی دونم دختر بنده از کدوم آشغالدونی ...پیداش کرده پدر و مادر نداره؟ کس و کاری نداره؟

نیلو هم که خبر زنده ماندن رامتین (اگرچه هنوز از اتاق عمل بیرون نیامده بود) کمی دلگرمش کرده بود ...جواب پدر را داد

ـ پدر و مادر رامتین از شخصیت های معروف تهرونن، من شماره تلفنشو میدم تا آقای وکیل با اونا تماس !بگیره

.همین که نیلو اسم پدر رامتین را بر زبان آورد رنگ و روی وکیل شرکت پرید

ـ من پدر این آقا را می شناسم، درسته که یه پزشکه اما از ثروتمندای درجه یک مملکته! خودم هم باهاش .مختصر آشنائی دارم، همین الان باهاش تماس می گیرم

:وکیل شرکت به حیاط پاسگاه انتظامی رفت و پس از چند دقیقه برگشت و گفت

ـ خیلی عجیبه! آقای دکتر میگن که پسرشون یه هرزه ولگرده که مدتهاست طردش کرده فقط برای مخارج ...!روزمره اش ماهیانه مبلغی به اون میده که آبروریزی براش درست نکنه

سماکان و جیرو، هر دو نگاههای معنی داری به نیلو انداختند. رنگ نیلو مثل گچ سپید شده بود و دانه های ...عرق روی پیشانیش به چشم می زد

ـ یعنی دختر من با یه هرزه ولگرد که از طرف خانواده اش هم طرد شده دوستی به هم زده؟

.نیلو» حالا با صدای بلند گریه افتاده بود و به زحمت کلمات را ردیف می کرد«

ـ پدر جان...رامتین تحصیلکرده اروپاس! توی یه شرکت برجسته کار می کنه، به چند زبون زنده دنیا حرف می زنه، می گفت اهل علم و دانش و معرفته!

...جیرو با طنز معنی داری توضیحات نیلو را قطع کرد

...!ـ عجب! حالا اهل علم و معرفت هم به دخترای محترم حمله می کنن

...نیلو سعی کرد جلو جنجال تازه را بگیرد

ـ پدر جان! اگه شما هم اونو ببینین باورتون میشه!...خوب من چه می دونستم جوونی به این آراستگی ناگهان به کله ش می زنه...اصلاً من چه می دونستم که او یه روانیه!...

:وکیل شرکت مداخله کرد

ـ معمولاً این جور آدمها نقص شخصیتی دارن!...دچار جنون ادواری میشن! شاید به همین دلیل پدر و مادرش که هر دو از شخصیت های نمونه کشورن، طردش کردن!...

...فرنگیس با سادگی تمام نظریات وکیل شرکت را تائید کرد

...!ـ من این جوان را از پشت شیشه دیدم! مثل شاهزاده ها می مونه! یه اتومبیل آخرین مدل هم زیر پاشه

.سماکان خشمگین نگاهی به همسرش افکند

...!ـ پس شما خانم این جوان را می شناختین و موضوع را به من نگفتین؟...چشم من روشن

.و بعد بدون اینکه منتظر همسرش شود به طرف در خروجی پاسگاه انتظامی راه افتاد

:جیرو نتوانست جلو خود را بگیرد

....ـ عجب! آدم چی فکر می کنه و چی از کار در می آد

.نیلو، نگاه تحقیرآمیزش را متوجه جیرو کرد

ـ خواهش می کنم شما دخالت نکنین! لازم نیست اینجا تشریف داشته باشین!... بفرمائید!

وکیل شرکت برای جلوگیری از هر سر و صدائی در محیط پاسگاه انتظامی که به ضرر موکلش تمام می شد، بازوی جیرو را گرفت.

ـ شما بفرمائید با هم قدمی بزنیم...!

جیرو که حالا از یک طرف خود را کاملاً تحقیر شده و از سوی دیگر فریب خورده می دید بدون اعتنا به پیشنهاد وکیل شرکت، بازویش را از چنگ او بیرون کشید و از پاسگاه خارج شد.

ساعت ده صبح فردا، عوامل آقای سماکان به اتفاق وکیل شرکت نامه ای از بیمارستان گرفتند که خطر مرگ از مجروح حادثه دور شده و آنها با انجام تشریفات قانونی، و تسلیم شکایت نامه ای علیه رامتین به عنوان متجاوز و فریبکار، نیلو را به خانه رساندند و از آنجا که وکیل شرکت یکی از باهوشترین و زرنگترین وکلای تهران بود، موفق شد سر و صدای قضیه را بخواباند و مطبوعات جنجالی از ماجرائی که می توانست خوراک چند روزه صفحه حوادث باشد، دور نگهدارد. این ماجرا حتی از عالیجناب اکبرزادگان و نادی نیز پنهان نگاه داشته شد. ثروت و پول در بسیاری موارد، می تواند با دخالت مؤثر خود بر دهان بسیاری از حوادث پر سر و صدا هم صدا خفه کن بگذارد گرچه جیرو تصمیم گرفت به وسیله دخترخاله اش جمیله، ماکان را در جریان حادثه قرار دهد.

جیرو فکر می کرد اگر ماکان از ماجرای روابط نیلو و رامتین آگاه شود چنان از نیلو بدش می آید و فاصله می گیرد که دیگر حتی به وجود جمیله هم که عملاً و مرتباً از او حق السکوت می گرفت، نیازی نیست.

***

در همان هفته که نیلو، آخرین پرده روابطش با رامتین را با آن سرو صدا و تحمل آن همه خطر، به نمایش گذاشته بود نادی خواهر کوچکترش نیز توجه همگان، به خصوص عالیجناب اکبرزادگان را به خود جلب کرده بود.

ساعت هشت بعدازظهر از هفته سوم آخرین ماه بهار بود که نادی به اتفاق عالیجناب در جاو هتل اشرافی و در عین حال قدیمی اندن (چرچیل هتل) از اتومبیل تشریفاتی شرکت پیاده شدند و یکراست به سالن رستوران هتل رفتند. نادی کت و دامنی به رنگ دودی پوشیده و یک سنجاق جواهرنشان نیز بر یقه کتش زده بود که برلیانهای روی سنجاق از انعکاس چراغهای پر نور سالن رستوران (چرچیل هتل) مانند ستاره های پر نور در آسمان می درخشید. چهار میهمان برجسته که مستقیماً در همان روز از نیویورک که به قصد یک معامله کلان چند ده میلیون دلاری به لندن آمده بودند، با مشاهده عالیجناب اکبرزادگان به احترام از جا برخاستند، گرچه بلافاصله این سؤال در ذهنشان مطرح شد که این خانم جوان و زیبا ستاره کدام شرکت فیلمبرداری است که در کنار میلیونر معروف ایرانی قرار گرفته است. این سؤال بی جواب نماند.

ـ...معرفی می کنم. نادی جانشین مدیرعامل شرکت ما

یکی از میهمانان که حراف تر و شوخ تر از سه نفر بقیه به نظر می رسید چاپلوسانه گفت:

ـ من بارها با تلفن با «نادی» حرف زده ام اما هرگز فکر نمی کردم جانشین مدیرعامل یک «استار» جوان و فوق العاده زیبا باشد.

لبخندی بر لبان عالیجناب که پیشتر هم رنگ غرور داشت ظاهر شد.

نادی نیز سری به علامت تشکر از شنیدن جمله تعارف آمیز بازرگانان امریکائی بر لب راند که زیبائی بشتری به ترکیب خوش آیند چهره اش بخشید...آقای اکبرزادگان در تعریف از جانشین خود گفت:

ـ عروس من نه تنها در زیبائی با ستاره های پولساز امریکای شما رقابت می کند، بلکه در کار تجارت همه ما را شگفت زده کرده، مثلاً اگر از ایشان درباره وضعیت پسته های ما در انبارهای مختلف مان بپرسید غیر از

مشخصات و میزان موجودی پسته ها رسماً خواهد گفت که هر کیلو پسته چند عدد است و هر عدد چقدر وزن دارد و چقدر کالری و چقدر...تا بی نهایت به سؤالهای شما جواب می دهد.

هر چهار میهمان مانند اغلب امریکائیها بلند بلند خندیدند تا نظر جانشین مدیرعامل را به خود جلب کنند و در معامله ای که پیش رو دارند موقعیت بهتری به دست آورند. هنور چند دقیقه ای از گفتگوهای جدی نگذشته بود که نادی متوجه شد دچار دل به هم خوردگی است و با وجود تلاشی که برای تسلط بر خود می کرد لحظه به لحظه حالت تهوع امواج بلندتر و گسترده تری در معده اش بر می انگیخت. شگفت زده و در عین حال که کاملاً همه جوانب معامله ده میلیون دلاری را می سنجید می خواست علت بروز عارضه دل به هم خوردگی را هم کشف کند. او امروز ناهار چه خورده؟، چه چیز نامناسبی با غذای معمول خود صرف کرده و از این قبیل سؤالها و هیچ جواب مناسبی هم پیدا نمی کرد. غذای او مثل هر روز بسیار ساده، و ترکیبی از گوشت مرغ و سبزیجات پخته بود، پس علت تهوع شدید که مرتباً بر فشارش می افزود چه بود؟...در یک لحظه حس کرد فشار خونش افت کرده و عرق سردی بر پیشانیش نشسته است.

ـ آقایان! مرا می بخشید....

عالیجناب یکی دو دقیقه بعد از تأخیر در بازگشت عروسش نگران و متعجب از جا بلند شد و با عرض معذرت از میهمانانش به سمت سرویس هتل راه افتاد. صدای تهوع و دل آشوبه نادی، برای چند ثانیه ای عالیجناب را به وحشت انداخت اما ناگهان رنگ سرخ شادی توی چهره فرتوتش دوید...

ـ نه! باور نمی کنم!...یعنی ممکنه؟...خدای بزرگ اگر حدسم درست باشه یک بیمارستان بزرگ مخصوص کودکان در یکی از شهرستانهای عقب مانده و محروم کشورم می سازم...خدایا به عروس خوب و عاقلم کمک کن تا یک وارث، یک نوه درست و حسابی برام هدیه بیاره!...

اکبرزادگان چنان گرفتار هیجان توفانی شده بود که می ترسید این توفان درونی او را از پنجره به خیابان پرتاب کند!

نادی از سرویس بیرون آمد و بلافاصله خود را سینه به سینه عالیجناب دید...

ـ خدای من! شما اینجا هستین؟

...!ـ بله! می بخشی که خیلی هم از این جهت خوشحالم

.نادی از حیرت خیره برجا ماند

....ـ خوشحالین؟

....ـ آخه دل به هم خوردگی در خانمهای جوان علامت یه خبر خوب هم می تونه باشه

...نادی هوشمندتر از آن بود که اشاره عالیجناب را در نیابد

...!ـ خدای من! هر چه به خودم فشار آوردم چیزی توی معده م نبود

.این اظهار نظر آخرین نادی، باز هم علامت و نشانه خوبی می توانست باشد

ـ من از جانب شما از میهمانان امریکائی عذرخواهی می کنم!...راننده شرکت همین حالا شما را مستقیماً به ویلا می بره...من هم سر و ته جلسه را هم می آرم و میرم دنبال پزشک خودم دکتر میلوان و سریعاً او را با خودم می آرم ویلا...برویدا برویدا!...

درست یک ساعت بعد، عالیجناب به اتفاق دکتر میلوان وارد ویلا شدند و با راهنمائی سر مستخدم ویلا، یکسر به اتاق خواب نادی رفتند. فرنود، روی تختخواب نشسته بود و مانند کودکان با رقص پا خودش را ...سرگرم ساخته بود

ـ پسرم! بلند شو بریم از اتاق بیرون تا آقای دکتر نادی عزیز ما را معاینه کنه

...فرنود، مثل آدمی که دچار رؤیازدگی شده، دهانش باز و چشمانش بی هدف، به چپ و راست می چرخید

....ـ نادی جونم مریض شده؟...من خودم دواشو تو حلقش می کنم

...!ـ باشه پسرم! اول ببینیم دکتر چی تشخیص میده

عالیجناب بیشتر از پنج دقیقه نتوانست بی خبری را تحمل کند. همراه با فرنود وارد اتاق شد و درست در همین لحظه دکتر میلوان معاینه بالینی را تمام کرده بود...

ـ دکتر میلوان! چه خبر؟

دکتر میلوان سبیلهای قهوه ای رنگش که رو به بالا تابیده بود و بوی تند توتون می داد، با دستها باز هم رو به بالا تابید و با خونسردی خاص نژاد «انگلوساکسن» گفت:

ـ فکر می کنم حدستون عالیجناب درست باشد!

عالیجناب از شدت هیجان دستهایش را به هم کوبید و به طرف پسرش فرنود چرخید و او را بغل زد...

ـ پسرکم! پسر بیچاره م!...تو صاحب بچه شدی!...یک پسرا!...یک شازده پسر!...

فرنود متعجب به دهان پدر چشم دوخته بود!...

ـ یه پسرا!... یه پسر...من همه کلکسیونهامو بهش نشون میدم! اصلاً همه شو به اون میدم!...

نادی با حالتی توام با شگفتی و ناباوری، خیره خیره عالیجناب، فرنود و دکتر میلوان را تماشا می کرد و بعد دستهایش را به سوی شوهرش فرنود دراز کرد...

ـ فرنود...شوهرم!...خوشحالی که پدر میشی؟...راستی راستی می فهمی که داری پدر میشی؟...

فرنود، مثل اینکه تا آن لحظه هنوز هم متوجه آن حادثه پر اهمیت نشده بود. دوباره با حالتی که هم شیرین و هم ترحم انگیز به نظر می رسید، پرسید:

ـ من...من چرا باید خوشحال بشم؟...

نادی و عالیجناب با هم و یکصدا گفتند:

ـ فرنود! تو پدر شدی!...

چشمان سیاه و بی قرار فرنود، برای لحظاتی از سرگردانیهای مداوم خود بازایستاد، در تمام عمر جوانانه اش، حتی چند ثانیه هم نتوانسته بود بر چرخش بی هدف مردمک چشمانش مهار بزند و بعد به سمت نادی .رفت، تقریباً خودش را روی شانه اش انداخت، سرش را خم کرد و روی شکم همسرش بوسه ای گذاشت

...!ـ نادی! نادی! قول میدم تموم روزا باهاش بازی کنم!...از کلکسیونام هم بیشتر دوستش می دارم

...!اشک در چشمان عالیجناب حلقه زد. خدایا! نوه منو سالم تحویلم بده

فصل بیست و پنجم

.نیلوفر اولین عضو خانواده در ایران بود که مژده آبستنی خواهرش نادی را تلفنی گرفت

ـ خواهرم! خواهرکم! تو چقدر خوبی! تو چقدر بزرگوار و نجیبی! تو عشق بزرگت را زیر پا گذاشتی و امروز ...هم با این مژده مرا که غرق هزار جور دردسر و دغدغه ام درست و حسابی خاله کردی

خانواده سماکان از مژده آبستنی غرق نور و رنگ و شادی شد. سماکان فراموش کرده بود که مردی شصت و چند ساله است، کاملاً خود را رها کرده و مانند کودکان به هوا می پرید، سر به سر همسرش می گذاشت و از شادی یک لحظه روی زمین بند نبود...حالا درست شد. نوه من، وارث بلافصل و مطلق همه امپراطوری مالی عالیجناب می شود! چه امپراطوری! چه ثروتی! بانکهای انگلیسی دارند از تورم موجودی عالیجناب منفجر می شوند! سماکان هرگز تا این اندازه از بخت خود شاکر نبود. عاشق ثروت و ارقام بانکی بود و اکنون می توانست بر کوهی از اعتبارات بانکی تکیه بزند! او خیلی خوب می دانست که فرنود هرگز نمی تواند شرکتهای متعدد عالیجناب را اداره کند چنانکه هم اکنون نیز شرکت به وسیله دخترش نادی اداره می شود و در آینده نیز دختر و نوه او شرکت را در چنگ خواهند داشت...فرنگیس! فرنگیس! حالا دیدی حق با من بود! یادته برای دخترت که از چنگ آن مادر و پسر بدبخت «بی بی سکینه» درش آوردم چقدر زنجموره !می کردی؟! بفرما! حالا دخترت یعنی میلیاردها ثروت

:فرنگیس که هرگز شوهرش را اینقدر سرحال و سرخوش ندیده بود گفت

...!ـ آهای چه خبرته؟...از کجا معلوم که نوه ت پسر باشه

ـ دختر هم باشه مهم نیست...عصر عصر آزادی و برابری زن و مرده!...مگه دخترمون همین حالا هم شرکت !عالیجناب رو اداره نمی کنه؟

.جای بحث و مجادله نبود. فرنگیس پیشنهاد داد که برای زایمان نادی همه خانواده به لندن بروند

نیلو اما حال دیگری داشت، او حس می کرد که چقدر از خواهر کوچکترش عقب افتاده است. مدتها خودش را درگیر دو مرد ـ ماکان و رامتین ـ کرده بود و سرانجام رامتین که تصور می کرد به مراتب از ماکان بهتر و برتر است، از قالب یک شخصیت منتقد به مرحله یک مرد متجاوز و وحشی سقوط کرده و یک پرونده ضرب و جرح هم روی دستش گذاشته بود و ماکان نیز به کلی گرفتار جادوی جمیله شده و همه گذشته .های زیبای عاشقانه اش را به فراموشی سپرده بود

نیلو، حالا که عشق و دوستی رامتین را به کلی پشت سر گذاشته بود و حتی زمانی که نامی از او به میان می آمد دچار سر درد و وحشت می شد، بیشتر به گذشته اش و به ماکان اندیشه می کرد. یاد آن عشق و تیپ شاعرانه و دوست داشتنی ماکان که با حسادتهای آزاردهنده اش از کف داده بود ساعتها او را به فکر فرو می برد. هر خاطره و هر سخنی که از ماکان در دل داشت دوباره در ذهنش زنده می کرد...شعرهائی که ماکان هر بامداد یا می نوشت و روی میزش می گذاشت یا با صدای خوش طنینش برای او می خواند در گوشش، .زنده و جاندار صدا می کرد

با من بمان ای تو خوب، ای یگانه

!برخیز! برخیز! برخیز

با من بیا ای تو از خود گریزان

من بی تو گم می کنم راه خانه

با من سخن سر کن ای ساکت پر فسانه

آئینه بی کرانه

(شعر از اخوان ثالث)

نیلو با یادآوری خاطرات گذشته سرش را میان دو دست حلقه می کرد و در رؤیاهای جوانی فرو می رفت، آدمهای زندگی اش از برابر چشمانش رژه می رفتند، جیرو با آن پوزه درازش هنوز هم با سماجت تعقیبش می کرد. جیرو حالا به عنوان رئیس دفتر و منشی مخصوص پدرش، همه زندگی تجاری و همه اسرار معاملاتی اش را در مشت خود داشت و این موضوع نیلو را به شدت می ترساند. بارها می خواست خطر حضور این مرد را به پدرش گوشزد کند اما می دانست که جیرو با چاپلوسیها و تملقها و جاسوس مآبی اش سماکان را شدیداً به خود وابسته کرده است به طوری که در بسیاری از امور تا با جیرو مشورت نمی کرد، قدمی بر نمی داشت. جیرو برای صاحبان قدرت که تشنه تحسین و تملق اطرافیان خویشند یک چهره ایده آل بود. جیرو شبیه به مدیحه سرایانی بود که در دربارهای سلاطین عصر غزنوی و سلجوقی نه کرسی فلک را زیر پا می گذاشتند تا بر رکاب الب ارسلان بوسه زنند! ظاهراً وجود اینگونه مدیحه سرایان لازمه حیات صاحبان قدرت و ثروت است. چنان که هر جا صاحب قدرتی یا ثروتی هست، سر و کله چند تا از این دست آدمها هم پیدا می شود. و اما جیرو در این زمینه از استعداد فوق العاده ای برخوردار بود که با نوعی بدجنسی و موذیگری همراه بود و نه تنها ارباب خود را با اینگونه مداحی ها فریب می داد بلکه توطئه چی درجه اولی هم بود و شب و روز در خلوت خود نقشه تصرف دختر و شرکت آقای سماکان را نیز در ذهن آلوده اش بررسی می کرد. هدف اول، نیلو بود. زمانی که جیرو متوجه شد که مرد دیگری به نام رامتین تلاش کرده تا جای خالی ماکان، که به توطئه او و همدستی جمیله، کنار زده شده بود بگیرد، به شدت عصبی و پریشان شد. او حساب همه چیز را کرده بود به جز آنکه رقیب دیگری از در وارد شود و به همین دلیل حالا جمیله را مأمور کرده بود که تمام حرکات و تلفن ها و آمد و رفت های نیلو را زیر نظر بگیرد و برای

اینکه ماکان ـ با خالی شدن میدان از رقیب جوان ـ دوباره فیلش هوای هندوستان نکند، تصمیم گرفت که در یک فرصت مناسب عکسهای زننده ای از ماکان در حال ابراز علاقه به جمیله بگیرد!

ـ یک روز دیدی دوباره این گرگ پیر به صحنه بازگشت، آن دخترک هم نمی دانم چه افسونی در کار گرگ پیر کرده است که دوباره به او می پیوندد و تمام نقشه هایم را خراب می کند. باید این موضوع را به جمیله بگویم گرچه جمیله حالا کم کم دارد تحت نفوذ گرگ پیر قرار می گیرد ولی در هر صورت به نفع اوست که با من همکاری کند.

ـ جمیله! اگه بخوای ماکان را برا همیشه در چنگ و بالت داشته باشی باید نقشه ای که طرح کردم انجامش بدی!...

جمیله حالا می خواست به هر ترتیب ماکان را از آن خود کند و گهگاه اشاراتی هم می زد که ادامه روابطشان دارد به بن بست می رسد مگر اینکه ماکان صیغه ای، چیزی بخواند!...به این دلیل هم با نقشه جدید جیرو خیلی زود موافقت کرد. نیلو هم خوشگلست...هم دختر آقای سماکان و هر وقت بخواهد دوباره می تواند به سمت ماکان بچرخد در آن صورت او باید از صحنه بگریزد اما جمیله خوب می دانست که نیلو فوق العاده حسود است و اگر بتواند عکسهای مورد نظر جیرو را در یک فرصت مناسب از ماکان تهیه کند، به محض آنکه نیلو قصد بازگشت کرد، عکسها را روی میزش می گذارد و خلاص!...دو روز بعد جیرو یک دوربین اتوماتیک روی میز جمیله گذاشت و طرز استفاده و نحوه تنظیمش را هم به او تعلیم داد و جمیله هم که از هشدارهای جیرو به شدت دچار هراس شده بود. یک هفته بعد مخفیانه تعدادی عکس از ماکان گرفت و از هر یک دو نسخه چاپ کرد. یکی را به جیرو داد و دیگری هم برای خودش نگهداشت.

حالا جیرو کاملاً مسلط بر اوضاع و احوال بود و مطمئن که ماکان دیگر هرگز نمی تواند عشق مرده را در ذهن نیلو زنده کند و یا نیلو بخواهد در این دوره تنهائی، عشق مرده را زنده نماید. خود سماکان هم از نظر جیرو مسأله پیچیده ای نبود...طرف یک پایش لب گور است خبر دارم که پنهانی نزد دکتر قلب می رود، اگر هم تا زمان مناسب بخواهد سخت جانی کند شوکی به او می دهم و کلکش را می کنم. در این لحظات بود که جیرو در دل به خود می گفت...حالا خواهیم دید! نیلو هم کنیزم خواهد بود و هم زنم! هر وقت بخواهم

جواب تحقیرهای گذشته اش را بدهم، موهای مثل ابریشمش را دور دستم می پیچم و او را روی زمین می کشم و تا جان دارد او را زیر شلاق می گیرم...در نشئه خیالات تازه، دندانهای کوته و بلند جیرو، روی هم سائیده می شد و سر و صدای چندش آوری از دهانش بیرون می داد...

سروش با آنکه از نظر جیرو برای همیشه از صحنه رقابت در خانواده سماکان دور شده بود باز هم او را از دور می پائید!...جیرو معتقد بود که سروش یک مار زخمی است که در صورت مساعد شدن شرایط ممکنست از جا برخیزد و مار زخمی بدترین دشمن انسان است. اما سروش خارج از دایره افکار شیطانی جیرو، در شرکت جدید به سرعت مورد توجه قرار گرفته و همه کارکنان متحد و متفق الرای بودند که به زودی او به عنوان جانشین مدیرعامل معرفی خواهد شد. سروش اما در جهان دیگری سیر می کرد که درک و فهم آن برای آدمهای معمولی، به خصوص برای شیطان صفتی مانند جیرو، غیرممکن بود. سروش برای فراموش کردن عشق بر باد رفته اش که تنها و تنها زیر پای بت پول و سرمایه قربانی شده بود. نیاز شدیدی به خود فراموشی داشت، هر جوان دیگری مانند او، به طور طبیعی همین کار را می کرد. آیا فراموشی آن چند ماهی که به اتهام اختلاس در بین مشتی مجرم و قاچاقچی و افراد شرور مجبور به گذراندن زندگی بود فراموش شدنی بود؟...مگر نه اینکه او نه به خاطر اختلاس، بلکه به خاطر عشق پاک و معصومانه اش به نادی در زندان سر کرده بود؟...پس از آن دادگاه عجیب و غریب، شناخت پدری که داشت او را ناشناخته نابود می کرد و تبرئه شدن از آن اتهامات زندگی بر باد ده، تنها نقطه وابستگی اش به زندگی، یعنی نادی نیز از او ربوده و در پای بت سرمایه قربانی کرده بودند؟ این حوادث پیچیده و درهم و پر از گناه و فساد و توطئه های شرم آور، سروش را نسبت به آینده زندگی بشری سخت ناامید ساخته بود. پیش هیچ کس، حتی نزد مادر هم شکوه و ناله نمی کرد، قطره های خون و اشک قلبش را از همه پنهان می کرد، بار آن بهتان ناجوانمردانه را همچنان بر دوشهای خود می برد و همه این حوادث نفس گیر و ایمان بر باد ده او را به این یقین رسانده بود، جهانی که در آن زندگی می کند به قول حافظ جای امن و آسایش نیست.

جای آسایش ندارد این سپهر تیز رو

ساقیا جامی بده تا من بیاسایم دمی

این همه دسیسه و توطئه در طلب پول و خالی کردن جیب این و آن و افزودن بر ارقام دفاتر بانکی برای سروش غیر قابل تحمل بود. بارها از خود می پرسید به راستی آن کسانی که به رقمهای میلیونی دلخوش دارند و حتی برای این ارقام در حسابهای بانکی حاضرند قربانیان بسیاری به مسلخ ببرند سرانجام با این ارقام نجومی چه می خواهند بکنند؟ مگر در یکی دو متر قد و قامتشان چقدر غذا و پوشاک جای می گیرد؟ اتاق خوابشان چند متر بیش از اتاق خواب معمولی است؟...این مضحکه عجیب و غریب که تمامی کره زمین را در خود گرفته چرا اینقدر جدی و چرا در باطن اینقدر احمقانه و غیرمعمول است؟ زندگی به مراسم و آدابی تبدیل شده که هدف و آرمانی پذیرفتنی و شایسته احترام ندارد! پوچ، عبث، بیهوده و نقطه پایانش مطلقاً خالی است...به یک نمایش کمدی و الکی می ماند که سناریست آن فقط یک بچه کودن می تواند باشد و بدبختانه بچه کودن ها، کره زمین را در تصرف خود گرفته و هر کار نامربوطی که دلشان می خواهد می کنند!

سروش با اینکه حالا با حقوق نسبتاً خوبی که می گرفت می توانست با کمک یک وام بانکی خانه مناسبی در مرکز شهر بخرد همچنان در بی بی سکینه مانده بود و به دوستانش می گفت، اینجا و در این محله حداقل می فهمم که زندگی ام هدفی دارد و می توانم آدم هدفمندی بشوم!...ملیجک او در بی بی سکینه، احمدک بود اما همه همسایه ها و آدمهای محله به نوعی به او وابسته شده و به زندگی خالی اش هدف می دادند...همین که عصر به خانه باز می گشت و کنار مادر می نشست همسایه های رنجور و درمانده از راه می رسیدند...

آقا سروش یک هفته س شوهرم رو گرفتن بردن شورآباد!...بچه ها خرجی ندارن!...هر چی جز جگر زدم که دست از سر چراغ و نگاری برداره به خرجش نرفت که نرفت...آقا سروش پسرمو همین دیروز گرفتن و بردن زندون! خودتون می دونین شرور محله اس!...حالا همون صنار سه شاهی که از کارگری تو قهوه خونه در می آورد هم از زندگیمون بریده شده....آقا سروش! آقا سروش...

سروش و محبوب، با همدلی و همدردی به قصه غصه های مردمی که فقط درآمد چند ثانیه از شرکتهای سماکان می توانست زندگی یکشالشان را تأمین کند، گوش می دادند و تا می توانستند به یاری شان می

شتافتند. محبوب به علت بیست و چهار پنج سال دوندگی در خیابانها و کوچه های شهر برای فروش کتاب و تأمین مخارج فرزند، اخیراً دچار ضایعات استخوانهای زانو شده بود و به اصرار و التماس سروش برای یکی دو هفته به خودش مرخصی داده بود!...درآمدش اصلاً مهم نیست. خیلیها را کتابخون کردم، و روی خیلیها دارم کار می کنم، نمی خوام تنهاشون بذارم...

گاهی نیلو با آن روحیه خسته و آسیب دیده به سراغ شان می آمد، محبوب با همان محبت و لطف نیلو را پناه می داد و غبار خستگی را از تن و بدنش می گرفت!...

ـ دخترم! بالاخره با اون پسره چه کار کردی؟

ـ پرونده ش مختومه شد محبوب جان! رامتین تهدید کرده بود که اگه پدرم شکایتشو پس نگیره قصه را به روزنامه ها می کشونه!...

ـ گذشت عالیترین عمل انسانی است. تائیدش می کنم!...پس پرونده مختومه شد.

ـ بله! ... اتفاقاً دیروز هم فریبا که تا این اواخر هم فکر می کردم دخترخاله رامتینه به من تلفن زد، خیلی ازم عذرخواهی کرد و گفتش من هم یکی از قربانیان این آدم روانی ام...پرسیدم، پس اون بچه چی؟...

ـ بچه رامتینه!

ـ محبوب جان چیزی نمونده بود که باقیمانده دین و ایمونم را هم از دست بدم! آخه چه جور ممکنه اون آدمی که آن همه جامعه و مردمانش را به توپ انتقاد بسته بود درست خودش سمبل همه بدیها باشه!...

محبوب دستش را از سر مهر بر نازک ابریشمین گیسوان مشکی نیلو کشید...

ـ دخترم! بدبختانه آدمهائی از نوع و جنس رامتین توی این دور و زمونه خیلی فراوونن، آدمهای بی وجدان، آدمهای بی اخلاق و بی فضیلت، دزدها و غارتگرهائی که نقاب فضیلت و انساندوستی و چه می دانم هزار تابلو قشنگ و زیبا به چهره شون زدن اما باطنشون یه لجنزار درست و حسابیه!...بدبختانه آنقدر هم زرنگ تشریف دارن که هرگز «لو» نمیرن، حالا باز جای شکرش باقیه که رامتین دزد ناشی بود و خیلی زود لو رفت! باید نذر و نیازی بکنی!...

نیلو مثل همیشه بار سنگین سردرگمی های روحی خود را در اتاق محبوب خالی کرد و بعد راه افتاد. درست در لحظه خروج خبری که تمام ذهنش را پر کرده و از لحظه ورود می خواست به محبوب و سروش بگوید ...بر زبان آورد

ـ فکر می کنم قبل از عید همه ما بریم لندن!...نادی حامله اس و خیال می کنم آخر زمستون بچه شو به دنیا ...!بیاره

:محبوب نگاهی سریع و گذرا به چهره سروش افکند و بعد با آن محبت ذاتی اش گفت

ـ اگه به نادی جون زنگ زدی از جانب من بهش تبریک بگو!...براش دعا می کنم که یه پسر کاکل زری برا ...!شوهرش به دنیا بیاره

.چشمان نیلو، از این همه صداقت به اشک نشست و پیش از آنکه اشکها او را لو بدهند، خانه را ترک کرد

فصل بیست و ششم

روزها و ماههای سال پشت سر هم و بی تفاوت به تمامی حوادث جهانی و وقایع معمولی، از روی صفحات تقویم و چهره آدمها عبور می کرد. هر انسانی با خصوصیات خاص خود به عبور چرخهای ارابه زندگی می نگریست و همانگونه که بین چندین میلیارد جمعیت جهان، هیچ اثر انگشتی شبیه هم یافت نمی شود، هیچ نگاهی هم شبیه هم نبود. خانواده سماکان و همه آدمهائی که به نوعی با زندگی این خانواده عجین شده بودند نیز مانند بقیه مردم جهان، حدیث و روایت زندگی ویژه خود را بر دفترچه خاطرات روزانه شان نقش می زدند. ظاهراً با هم بودند، اما در عمل بسیار دور از هم و گاهی با همه نزدیکیها، نقشه ها و دسیسه های خطرناکی برای یکدیگر می چیدند! با این همه پیچیدگیها و فراز و نشیبهای زندگی، هر یک در مرحله خاصی از زندگی به فردای دیگری می اندیشیدند. نادی نیز در لندن تابستان و پائیز را پشت سر گذاشته و وارد هشتمین ماه بارداری خویش شده بود. هشتمین ماه بارداری، خطرناکترین ماه بارداری است و به همین دلیل عالیجناب که شور و هیجان تاریخ نزدیک ورود نوه اش او را به شعله ای از آتش و حرارت بدل ساخته بود، قرار و آرام خود را از کف داده و در مواظبت از عروسش دچار بیماری وسواس شده بود. او درست از اولین

روز ماه هشتم ـ با اینکه نادی کاملاً سرحال، نیرومند و بسیار چابک به نظر می رسید، قدغن کرد که نادی از آمد و رفت به دفتر شرکت خودداری کند...

ـ بابا جان! حوصله م سر میره!...تازه صحیح نیس که کارهای مهم شرکت متوقف بشه...!

نظر نادی کاملاً درست بود. نادی تبدیل به مغز شرکت شده و بدون مغز، شرکت جسدی بیشتر نبود...عالیجناب از این موضوع با افتخار سخن می گفت.

ـ بسیار خوب! دستور میدم کامپیوتر و دستگاههای فکس و ارتباط اینترنتی را همین جا، در اتاق خوابت نصب کنن! می توانی از اتاق خوابت همه فعالیتها و قراردادها و معاملات مهم را زیر نظر بگیری اما زیر بار آمد و رفت به شرکت با وجود نظم قابل اطمینان ترافیک لندن ، نمی روم. من عروس و نوه ام را سالم می خوام...

نادی از توجهات وسواس گونه عالیجناب، به هیجان می آمد و با توجه به خاطره حادثه ای که منجر به نقص ذهنی فرنود شده بود، این سختگیری را می پذیرفت.

ـ چشم بابا جان!...هر چی شما بفرمائید.

عالیجناب با فاصله ای دو سه متری خودش را روی مبل اتاق خواب عروسش انداخت تا مبادا، میکروب یا ویروس سرماخوردگی به نادی منتقل کند و اگر نادی منعش نمی کرد یک دهان بند هم به دهانش می بست...!

ـ غیر از این از دکتر میلوان خواهش کردم هر روز بعد از تعطیل مطب، از شما عیادتی بکنه...!

ـ بابا جان...!

ـ نه! حرفش را هم نزن، یادت باشه که ما در ماه هشت ایم...!

نادی سر به سر عالیجناب گذاشت.

ـ بابا جان! ما نه! من در ماه هشت ام...!

...عالیجناب لبخند بزرگی بر لبان نسبتاً ضخیمش نشاند

ـ همین روحیه تو دخترک عزیزم منو امیدوار می کنه!...ضمناً همین امروز پدر عزیزتون تلفنی خبر داد که آخر هفته به اتفاق فرنگیس خانم و نیلوفر وارد لندن میشن!...دیگه خیالم از هر حیث راحت میشه!...هیچ پرستاری مثل مادر نمیشه!...

نادی از شنیدن این خبر خوشحال شد. فامیل همه جمع می شدند و یک گروه تفریحی و بگو و بخند حسابی راه می اندازن...

عالیجناب همیشه از اینکه فامیل درست و حسابی در لندن نداشت رنج می برد. او در خانواده متوسطی در مشهد متولد شده بود. مادرش را در دو سالگی و پدر را در ده سالگی از دست داده و بنا به وصیت پدر، برای ادامه تحصیل و آشنائی با کسب و کار که حرفه خانوادگیشون بود، پس از مراسم چهلم، به تهران آمد و مستقیماً به خانه عمویش رفت...

ـ خوب پسر جان! خوش اومدی! از همین فردا می آئی حجره، کار ما واردات پارچه س و شغل تو هم از حالا تا آخر عمر پارچه فروشیه!

برای یک پسر ده ساله هضم و جذب چنان مکالمه یکجانبه ای دشوار و سخت بود. عمو برای چند لحظه ای سکوت کرد و دوباره به حرف آمد.

ـ خوب گفتی چند کلاس درس خواندی؟

ـ تا کلاس چهارم!

ـ خوبه! تا همین جا بسه! چهار عمل اصلی رو که می دونی؟

ـ بله عمو جان!...

ـ خوب تا همین جا بسه! صبح ساعت شش از خواب بیدار میشی، نماز می خونی، صبحونه می خوری و ساعت هفت هم از خونه می ریم.

...!ـ چشم عمو جان

اکبرزادگان بی هیچ اعتراضی و بگو مگوئی، تسلیم ولی محکم، در حجره عمویش در بازار تهران مشغول کار شد. هوش و ذکاوتش، در سیزده چهارده سالگی توجه عمویش را به خود جلب کرد.

ـ گفتم یه معلم خصوصی شبها بیاد خونه یه کمی حساب باهات کار کنه و یه کمی هم انگلیسی!...وقتی تو را دارم چرا برا مکاتبه با خارج از کشور پول دارالترجمه بدم! به نظرم باهوشی و می تونی خیلی زود از پس درسهات بربیائی!...

حدس عمو درست بود. اکبرزادگان در پانزده سالگی هم از نظر جثه و شکل و قد و قامت یک مرد جوان به نظر می آمد و هم از نظر فهم و شعور. استعداد یادگیری زبانش توجه و شگفتی معلم خصوصی اش را هم برانگیخت، سر یک سال به راحتی نامه های تجارتخانه را ترجمه می کرد و پاسخش را می نوشت. باید گفت که متن نامه های تجاری تقریباً یکنواخت بود و پاسخش نیز همین یکنواختی را داشت ولی برای یک نوجوان، این همه پیشرفت اعجاب آور بود. عمو پسر نداشت اما چهار دختر داشت و از همان لحظه ورود برادرزاده اش به تهران، دختر سومی اش که از نظر سنی فقط یک سال کوچکتر از برادرزاده بود کاندیدای ازدواج کرده بود، عقد پسرعمو و دخترعمو هم در آسمانها بسته شده است و مایه استحکام روابط خانوادگی می شود، مضافاً که ثروت خانواده هم در کانون اصلی خود باقی می ماند.

عمو با نفوذی که داشت و وضعیت استثنائی اکبرزادگان موفق شد او را از خدمت سربازی معاف کند و در بیست و یک سالگی اکبرزادگان که حالا مردی کارکشته ، پخته و تجربه دیده بود و تا حدودی مسلط به زبان انگلیسی شده بود برای خرید ماشین آلات نساجی به انگلیس فرستاد. در آن روزها منچستر و بسیاری از شهرهای انگلیس در کار پارچه بافی و صنایع نساجی از شهرت ویژه ای برخوردار بودند. عمو مرد باهوشی بود و شرایط و مقتضیات تجارت نیمه دوم قرن بیستم را به خوبی درک می کرد. او به برادرزاده اش توصیه کرد که شش ماهی در لندن بماند و در کلاس مخصوص زبان ثبت نام کند و یک انگلیسی دان درجه اول به تهران باز گردد!...این سفرها، بارها و بارها تکرار شد و همین تکرار از جوانی مثل او، یک تاجر امروزی ساخت.

در بیست و دو سالگی، طی مراسم معمول آنروزها، عمو دختر بیست و یک ساله اش را به عقد و ازدواج بردارزاده اش درآورد. در این ازدواج هیچ نوع مبادله احساسات و علاقه صورت نگرفت، هر دو به فرمان عمو ـ پدر ـ تن به ازدواج دادند و عمو بعد از شش ماه، به بردارزاده اش گفت:

ـ من صلاح می دونم دست زنت را بگیری و بری لندن! یه مغازه ای یا دفتری دست و پا کن! کارهای شرکت رو در لندن سرپرستی کن، و برای اینکه از نظر مالی در مضیقه نمانی، به دوستام توصیه می کنم خریدهاشون از انگلیس را به دفتر تو سفارش بدن! حق العمل کاری، حرفه بی دردسریه! پول مال مردم، خرید از تو و پورسانتاژش هم خوبست.

اکبرزادگان در سن بیت و سه سالگی ساکن لندن شد، دفتری در یک خیابان متوسط با اجاره ماهیانه اندکی افتتاح کرد و غیر از انجام سفارشات عمو، به تدریج یک حق العمل کار درجه یکی از کار درآمد و در تمام رشته های بازرگانی سفارش خرید را قبول می کرد و هنوز سه چهار سالی از اقامتش در لندن نگذشته بود که کارش از چنان رونقی برخوردار شد که چند کارمند و منشی استخدام کرد و خود نیز در بعضی معاملات سرمایه گذاری می کرد. پیروزیهای حرفه ای و درآمد قابل ملاحظه ای که هر سال هم اوج بشتری می گرفت. باعث شده بود که چندان به فکر داشتن فرزند نیفتد به خصوص که همسرش نیز به نظر نازا می آمد و یا از ترس سرکوفت این و آن و یا از خجالت، کمتر به پزشک مراجعه می کرد تا اینکه سالها بعد از سکونت در لندن و تأکیدهای عمو، همسرش را نزد یکی از پزشکان معروف لندن برد و با استفاده از تکنیک های جدید بارداری در عالم پزشکی، سرانجام صاحب فرزند پسری شد اما مادر بیچاره که کم حرف ترین زن همه لندن بود، سر زا رفت و اکبرزادگان را با فرزند پسرش، فرنود، یکه و تنها گذاشت.

اکبرزادگان خوب می دانست و تشخیص پزشکان هم نظرش را تائید می کرد که فرزندش فرنود، مادرزاد معلول و عقب مانده ذهنی نبود بلکه ماجرای زندانی شدنش در یخچال عامل نقص فکری فرنود شده و به همین دلیل فرزند فرنود که تا پیش از نوروز ایرانی به دنیا می آمد، هیچ عیب و نقص ژنتیکی ندارد.

***

صبح روز سه شنبه بود و نادی تلفنی با مادرش در تهران تماس گرفت تا ساعت دقیق پرواز و ورود به لندن را یک بار دیگر «چک» کند. مادر به او اطمینان داد که آنها صبح روز جمعه در لندن خواهند بود و این خبر نادی را مطمئن ساخت که فرزندش به محض ورود به این دنیا، چشمش به چشم پدربزرگها و مادربزرگ و خاله اش روشن خواهد شد. به سر مستخدم ویلا دستور داد صندلی راحتی اش را به جلو در بزرگ شیشه ای سالن نشیمن ببرد...هوا بارانی بود و نادی عاشق لطافت باران! نادی صندلی راحتی را زیر پا کشید و به تماشای ریزش باران نشست. حیاط بزرگ و مشجر ویلا، با درختها و درختچه های مناطق سردسیری سبز می زد و چشمان نادی را به خود می کشید. آشپز مخصوص نادی با احترام کنار مبلش ایستاد و سؤال کرد .برای ناهار چه میل دارد

ـ اصلاً چیزی میل ندارم! یک لیوان آب میوه کافیه! راستی فرنود کجاست؟

.آشپز که مرد نسبتاً درشت اندامی بود و سرخ مو، لبخند معنی داری زد

!ـ تو اتاق کلکسیونهاش

!در همین لحظه فریاد جگرخراش فرنود به هوا برخاست

...!ـ خدایا!...خدایا

آشپز به سرعت به طرف طبقه بالا دوید و با اینکه نادی حق دویدن و از پله بالا رفتن نداشت، بی اختیار شروع به دویدن کرد. پشت سر او سرمستخدم و شاگرد آشپز هم خود را به طبقه ددوم رساندند. آشپز، در اتاقی که صدا از آنجا به گوشش خورده بود باز کرد. فرنود، در وسط اتاق مچاله شده و گره خورده بود و یک مار کبرا، روی دم، با گلوی پهن و ورم کرده بالای سرش. اگر سر مستخدم پشت سر نادی نبود، او با پشت .بر کف زمین سقوط می کرد

...(Oh. My god)!ـ ای خدای من

شاگرد آشپز هم به مستخدم کمک کرد و بلافاصله یک صندلی زیر پای نادی گذاشت نادی بین بیداری و بی هوشی، رنگ پریده و مچاله شده زیر لب می گفت:

ـ نجاتش بدین! کمک بخوایین!...عالیجناب رو خبر کنین.

سرآشپز سرخ مو، مرد نیرومندی بود، او یکی از صندلیهای چوبی طبقه دوم را برداشت و به سوی مار کبرا پرتاب کرد. مارکبرا، به سرعت وارد قفس شد و آشپز بلافاصله در قفس را بست و بعد فرنود را که حالا در بی هوشی فرو رفته بود بغل زد و او را به طبقه پایین برد.

همه اقدامات بعدی با سریعترین صورت ممکن با پشتیبانی و قدرت نامحدود عالیجناب، در کمتر از یک ساعت انجام شد و نادی و فرنود، اولی در اتاق زایمان و دومی در اتاق عمل، هر کدام زیر نظر تیمی متخصص قرار داشتند. عالیجناب سرگردان بین دو اتاق به این سو و آن سو می رفت. عظمت فاجعه، او را که مرد پولادین لقب گرفته بود به شدت کلافه کرده بود. معاون عالیجناب و چند دقیقه بعد پنج تن از مدیران برجسته شرکت خود را به بیمارستان رساندند و همه با تلفنهای همراه در آماده باش کامل بودند تا هر پزشکی از هر نقطه دنیا که لازم باشد با هواپیمای دربست به لندن احضار کنند. از اتاقی که فرنود بستری بود یکی از اعضای تیم پزشکی خارج شد.

ـ عالیجناب؟....

ـ ما هم اکنون به حضور پرفسور فرانسوی متخصص سم مارهای کبرا نیازمندیم!...

معاون شرکت، تلفنش را در دست گرفت. او با مدیر یکی از شعب شرکت شان در پاریس تماس گرفت و او قول داد حداکثر دو ساعت دیگر پروفسور به تیم معالجاتی در لندن می پیوندد! پزشک به اتاق فرنود برگشت اما عالیجناب بیشتر نگاهش به اتاق زایمان بود...به نظر می رسید که دلش بیشتر در تب و تاب سلامت نوه اش می تپد. یک خانم پرستار در حالیکه لبخندی بر لب داشت از اتاق زایمان بیرون آمد.

ـ عالیجناب!

ـ بله!

ـ خبر خوبی دارم! عروس خوشگلتون به هوش آمد، تا چند دقیقه دیگر دکتر میلوان برای ادای توضیحات بیشتر خدمت می رسد!

هنوز پرستار اتاق زایمان برنگشته بود که دکتر میلوان کنار عالیجناب قرار گرفت.

ـ عالیجناب خیالشان راحت باشد. در معاینات اولیه نوه شما صحیح و سالمه! عروس قرص و محکمی دارین! روحیه خوب نیمی از معالجه را با موفقیت انجام می دهد.

پس از سالهای طولانی که چشمان عالیجناب، با پدیده ای به نام اشک آشنا نبود، قطره اشکی در خود ساخت...

ـ خدا را شکر! من با خدا معامله کرده ام! یک بیمارستان مخصوص کودکان در برابر یک نوه سالم!...

و بعد بی اجازه دکتر میلوان، وارد اتاق شد اما پیش از آنکه عالیجناب حرفی بزند نادی پرسید:

ـ بر سر فرنود بیچاره من چی اومده؟

پدرشوهر، سر عروسش را در گودی شانه اش گذاشت...

ـ دخترکم! عروس خوبم!...خواهش می کنم، قسمت میدم که فقط به فکر نوه م باش!...بهترین دکترها بالا سر فرنودن!

بعد به ساعتش نگاه کرد و گفت:

تا یه ساعت دیگه یه پرفسور فرانسوی متخصص سمهای مار کبرا هم از پاریس خودشو می رسونه!

ـ من می تونم فرنود رو ببینم؟...

ـ خواهش می کنم! دکتر میلوان اصلاً موافق نیست! شما را نیم ساعت دیگه مرخص می کنن. راننده شما را به ویلا میبره، معاون شرکت با شما می آد، خودم هم خیلی زود بر می گردم ویلا.

درست هنگامی که نادی از ساختمان «رویال هاسپیتال» لندن خارج می شد، پروفسور فرانسوی از اتومبیل مخصوص شرکت پیاده شد و به اتاقی که فرنود در آنجا بستری بود قدم گذاشت. تیم پزشکی بلافاصله فرماندهی عملیات را به متخصص فرانسوی سپردند. پروفسور آمپل مخصوص سم مار کبرا که در کلینیک خودش تهیه شده بود، از میف بیرون آورد، عمل تزریق انجام شد، پروفسور فرانسوی به همکارانش گفت که اگر دارو تا ده دقیقه دیگر اثر نکند، جوان بیچاره فوت خواهد کرد. پانزده دقیقه بعد یکی از اعضای تیم پزشکی خودش را به عالیجناب رسانید.

ـ عالیجناب؟

ـ بله!...

ـ متأسفم! تلاش همکار فرانسوی ما هم بی نتیجه بود....

عالیجناب به دیوار تکیه زد: پسرک بیچاره من!...بالاخره قربانی کلکسیون خطرناک خودش شد...

عالیجناب مانند فرماندهی نیرومند و به خاطر آنکه عروسش مجدداً دچار بحران نشود خطاب به رئیس بیمارستان گفت:

ـ من از زحمات تیم پزشکی شما و همچنین پروفسور فرانسوی متشکرم! ما ایرانیها به تقدیر و سرنوشت اعتقادی ازلی و ابدی داریم! حداقل این اعتقاد می تواند ما را در برابر توفان حوادث مرگبار، مقاوم کند. آنچه برای من فوق العاده مهمه، سانسور خبر مرگ فرنوده! اگر این خبر به بیرون از بیمارستان درز کنه، جان یک مادر و یک بچه بی گناه به خطر می افته!

رئیس بیمارستان با حالت احترام آمیزی گفت:

ـ ما طبق میل شما عمل می کنیم، خیالتان راحت باشد. می فرمائید خبر درگذشت شان را کی اعلام بکنیم!

ـ فعلاً جسد را به سردخانه منتقل کنید! یک هفته پس از وضع حمل همسرش، در مورد نحوه اعلام خبر بعداً تصمیم می گیریم.

.رئیس بیمارستان قول داد که با دقت و اطمینان کامل همه خواسته های عالیجناب عملی می شود

عالیجناب پس از خداحافظی با همکارانش از بیمارستان یکسره به آپارتمان خودش رفت. او فقط به یک ساعتی وقت نیاز داشت تا بتواند با حادثه مرگ ناگهانی فرزندش رو به رو شود. در اتاق خواب عالیجناب، عکسی رنگ و رو رفته و فوری از همسر مرحومش به دیوار نصب شده بود. او برابر عکس ایستاد و با کلماتی :شمرده گفت

ـ همسرم! پسر بیچاره ت را یک ساعت پیش به تو تحویل دادم. سالهای طولانی و سختی در کنارش بودم، خوودت شاهد بوده ای که برای معالجه اش هر کاری از دستم برآمد کردم، اما بی نتیجه بود! حالا این تو !هستی که باید از او پرستاری کنی

عالیجناب در حال گفتگو با همسر مرحومش، به آرامی اشک می ریخت گریه در سوگ فرزند در فقیر و ثروتمند یکسانت! اما عالیجناب اکبرزادگان از آن دسته آدمهائی نبود که وقتی به درون سیلاب سقوط می کنند خود را می بازند، مطمئناً اگر چنین نقطه های ضعفی داشت جامعه انگلیسی، مشهدی زاده گمنامی را با .لقب عالیجناب خطاب نمی کرد

.سعی کرد صدایش را از بریدگیهای گریه پاک و صاف کند و بعد تلفن را برداشت

...!ـ نادی

!ـ بابا جان

صدای نادی نیز به سرعت شور و حال و قدرت جوانی را بازیافته بود. او نیز تاجرزاده ای بود با قدرت روحی ...!شگفت انگیز

ـ اصلاً نگران من و نوه تون نباشین! من و او از حالا جنگیدن با توفان حادثه را تمرین می کنیم! فقط به من بگین فرنود در چه حاله؟

ـ حالش خوبه دخترم!...پروفسور فرانسوی نظرش اینه که برای ادامه معالجه او را با خودش به پاریس !ببره!...باید دو سه هفته ای در پاریس زیر نظر مستقیم پروفسور باشه

!ـ باشه! من و پسرش تحمل می کنیم

***

ساعت یک و نیمه شب، فرودگاه مهرآباد تهران در هوای یخی ولی شسته زمستانی و زیر نورافکنهای قوی برق می زد. اتومبیل آخرین مدل بنز آقای سماکان جلو در خروجی متوقف شد. سه مسافر لندن، آقای سماکان و بانو و دخترش نیلوفر پیاده شدند، جلو در جیرو منشی مخصوص و رئیس دفتر سماکان در انتظار .ایستاده بود

ـ قربان همه چیز مرتبه، ترتیب چمدونها را دادم، شما از مسافران ویژه وارد می شین و مستقیماً به سالن .ترانزیت تشریف می برین

آقای سماکان کت و شلوار دودی رنگی پوشیده بود، فرنگیس و نیلوفر، شانه به شانه پیچیده در آخرین مدل بارانی کرم رنگ با روسریهای روشن کرپ به دنبال رئیس خانواده در حرکت بودند. مسافران کنجکاو و همراهان، آشکارا انوار خوشبختی و رفاه که از سر و صورت براق شان فرو می ریخت تماشا می کردند، خوش ...!به حالشون

جیرو زیر چشمی نیلوفر را تماشا می کرد، لب بالائی نیلوفر با سخاوت به دندانهای صدفی اش اجازه خودنمائی داده بود و چشمان درشت و آبدارش زنده تر از همیشه فضای اطراف را چون دو نورافکن روشن می کرد. جیرو سری تکان داد و لبخندی به روی نیلو پاشید. انگار می خواست بگوید...همه چیز را می دانم! عاشق تو آقای مدیرعامل در کنار دخترخاله من دارد به شعرخوانی خوش می گذراند. اگر عکسهائی که مخفیانه از او گرفته شده ببینی دیگر هرگز چنین موجودی را به حریم زندگی خود راه نمی دهی، آن جوان ...!بیمار روانی هم که سه طلاقه اش کردی، بنابراین چاره ای جز انتخاب جیرو نداری

...!ـ سفر خوش نیلو خانم

نیلو، سرش را روی گردن بلند و آهوئی خودش چرخاند تا چهره مزاحم همیشگی زندگی اش را نبیند. ولی آقای سماکان، به طرف جیرو رفت، دستش را برای خداحافظی پیش برد. نیلو در شلوغی و سر و صدای فرودگاه نفهمید پدر به جیرو چه می گوید اما صدای آغشته به چاپلوسی و تملق آمیز جیرو را شنید...چشم قربان! خیالتان راحت! مواظب همه چیز هستم! تشریفات گمرکی تمام شد و خانواده سماکان، با شش چمدان پر از کادوهای گرانقیمت برای عالیجناب و نادی و نوه شان، در قسمت درجه اول در صندلیهای راحتی خود فرو رفتند.

فصل بیست هفتم

هواپیمای حامل سماکان و فرنگیس و نیلو، در هوای مه آلود لندن، روی باند نشست، تشریفات ورود به سرعت انجام گرفت. در فرودگاه لندن، عالیجناب اکبرزادگان با شور و شعفی مهارناشدنی از خانواده عروسش استقبال کرد. سماکان نیز به دلایل خاص خودش کاملاً سرحال به نظر می رسید و نوع حرکاتش نشان می داد که اگر مغایر با سن و سال و مقام بازرگانی اش نبود، از همان فرودگاه رقص کنان به دیدار دخترش می رفت! عالیجناب سوئیت بزرگ چسبیده به ساختمان اصلی ویلا را به پدر و مادر نادی اختصاص داده بود و یکی از اتاقهای بزرگ سالن همکف، چسبیده به اتاق نادی را نیز اختصاص به نیلو داد.

ـ خواهرها از مجاورت هم بیشتر لذت می برن!

حالا در آن ویلای بزرگ همه چیز غرق در سرور و شادی بود، ثروت بیکران عالیجناب به شادیها و خندیدنهای مداوم ساکنان ویلا برق و جلای بیشتری می بخشید. اما فرنگیس هم از لحظه ورود، دست از اگر مگرهایش نمی کشید و دلشوره هایش را بر زبان می آورد. گرچه همین اگر مگرها هم وسیله خندیدنهای بی پایان آن جمع صمیمی و پیوسته می شد. نادی، هر بامداد که سر از خواب نوشین بر می داشت سنگینتر و حرکاتش کندتر می شد. نیلو غش غش به حرکات کند و آهسته خواهر می خندید و می گفت عین فیلمهای حرکت آهسته) شدی!...نادی جلو مادر و خواهرش بی هیچ خجالتی پیراهن خوابش را از (Slow motion

روی شکم برآمده اش کنار می زد و می گفت. فرنگیس! نیلو!...تو را خدا تماشایش کنین...ببینین چقدر شرور و شیطونه!...پلیس لندن هم نمی تونه جلو شرارتشو بگیره!...اول پیاله و بدمستی!...نه! تو را خدا تماشاش کنین...یک آرتیست تمام عیار!...نیلو غش غش می خندید و شکم خواهرش را نوازش می داد...

ـ از اون شیطونکها که امان دختران عصر خودش را می بُره!...

.فرنگیس غش غش می خندید. برق سعادت در چشمهایش می درخشید

ـ از حالا با شما طی می کنم!...من برای نوه م زن فرنگی نمی گیرم!...او از خون ماست و باید براش یه دختر توپول موپول گیسو بلند و ابرو کمانی ایرونی بگیرم...دختر ایرونی گرم و داغه، سوزان مثل آتیش! شجاع و صبور مثل ببر!...شوهرشو با دندون به اینور و اونور می کشه، آزارش میده اما ترکش نمی کنه!...

بحث و جدل درباره قد و قواره و خوی و خصلت عروس آینده کار را سرانجام به مداخله دو مرد بزرگ خانواده می کشاند...عالیجناب خشک و رسمی حالا تر و تازه در همه شوخها و مزه پرانی ها مداخله می کرد.

ـ فرنگیس خانم! بچه های حالا دیگه دختر توپول موپول نمی پسندن! قلمی هاشو ترجیح میدن!...

ـ غلط می کنن! اگه نوه مال منه. حتماً توپول موپولشو می پسنده!...

هیچکس نمی توانست چنین تغییر شگرفی را در خلقیات عالیجناب با شگفتی نظاره نکند. مردی که فقط یک الهه، یک سمبل، یک نماد می شناخت و آن هم نماد پول بود حالا با هر لگدپرانی نوه اش به غش غش خنده می افتاد و یادش می رفت که جسد فرزندش فرنود، هنوز در سردخانه بیمارستان به امانت گذاشته است. او جسد تنها پسرش را در سردخانه «رویال هاسپیتال» به پشت حافظه انداخته بود و در انتظار نوه ای بود که مرتباً در وصفش می سرود...یک شاهزاده! یک پرنس زیبا، جسور، و شیطان که با چنین تجهیزاتی دل و دین همه پرنسس های جهان را می برد و با هوشمندی و جسارتش، شبکه عظیم شرکتهای چند ملیتی را با تکان دادن سر انگشتان به راه می اندازد...آه چه شاهزاده پسری!...چه گوهری!...

عالیجناب همراه با این احساسات ساده که به هر پدر و پدربزرگی چه فقیر و چه غنی دست می داد نوعی دگرگونی و تحول نیز در روح و جان خود حس می کرد. این تحول در آغاز بیشتر جنبه همدلی و همدردی

داشت که طی سالیان طولانی بازرگانی و بده و بستانهای کلان مالی از دل و جانش گریخته بود. همین که بچه ای را در پیاده رو و خیابانها می دید قلبش در سینه فشرده می شد... آیا این بچه زندگی مناسبی داره! وضع مالی خانواده اش چطوره؟ می توانند برایش اسباب بازی بخرند یا با حسرت و آه به اسباب بازیهای گرانقیمت بچه اشرافها خیره می شود و آه می کشد؟!...در این لحظات بود که دلش می خواست تمام اسباب بازیهای فروشگاه «هاروتز» را بخرد و به آن بچه هدیه کند. این همدلی و همدردی های تازه ظهور کرده عالیجناب، از او داشت یک موجود کاملاً احساساتی می ساخت و به تدریج دامنه احساسات، پدران و مادران بچه ها را هم در خود می گرفت. نکند پدر و مادرها آنقدر نداشته باشند که به بچه هاشان برسند. یک روز به دفترش آمد و به منشی مخصوصش که یک اسکاتلندی خسیس بود گفت: از جانب من به حسابداری دستور بدین به مناسبت سال نو برابر دو ماه حقوق ماهیانه به همه کارمندان پاداش بدن!...

منشی مخصوص که هرگز چنین دستورانی از عالیجناب نشنیده بود در حالیکه چشمهایش از تعجب گشاد شده بود گفت:

ـ ولی عالیجناب حتماً اطلاع دارند که سال نو را پشت سر گذاشتیم!...

ـ نمی دونم!...به یه مناسبت دیگه توی تقویم پیدا کن و بگو دو ماه پاداش به همه بدن!...

چشمان منشی لحظه به لحظه گشادتر می شد...چه اتفاقی افتاده؟ این معجزه از چیست؟...

***

روزهای انتظار با دست نیرومند فرشته زمان پشت سر هم قیچی می شد. پانزده روز دیگر، دوازده روز دیگر، ده روز دیگر،...هر قدر نادی به تاریخ زایمانش نزدیکتر می شد وسواس اطرافیانش وسعت بیشتری می گرفت. عالیجناب با نمایش وسواسهای طاقت فرسا و بی دلیل، پزشک نادی را از پا انداخته بود...دیشب بچه کمتر حرکت می کرد...امروز هم کمتر لنگ و لگد می ندازه...نکند بند ناف دور گردنش پیچیده باشه!...

.سماکان سعی می کرد دوست قدیمی اش را آرام کند

ـ شما دارین خودتون رو از پا می ندازین! سه چهار ماه دیگه شما باید توی پارک ویلا دنبال نوه تون بدوین!...

.عالیجناب دستمالی برمی داشت و عرق پیشانیش را می گرفت

ـ باید منو ببخشین!...بعد از سی سال سکوت و آرامش، بدون هیچگونه هیجانی، حالا عین بچه ها هیجانزده ام...می ترسم اتفاقی برای نوه ام بیفته!...

ـ برویم! برویم توی محوطه حیاط قدم بزنیم! فال بد نزنین!...خوبیت نداره!...بسیاری از آدمهای قدیمی بر این باورند که در مقدمه هیچ کاری نباید فال بد زد، چون بدی پشت در ایستاده و تا صدایش بزنی می گوید: حاضر!...

غروب همان روز، هشت روز مانده به تاریخ زایمان، ناگهان نوه عالیجناب از شر و شور افتاد. سکوت مطلق، نه حرکتی نه دست و پا زدنی!...یکی دو ساعت اول را به هر ترتیب عالیجناب را آرام نگه داشتند اما تحمل این سکوت برای مدت طولانی برای عالیجناب که به راحتی می توانست تمام پزشکان لندن را در یک ساعت بسیج کند، ممکن نبود. دکتر میلوان را فراخواند و میلوان هم دستور داد بلافاصله نادی را به بخش زایمان بیمارستان منتقل کنند.

عالیجناب پشت در اتاق زایمان ایستاده بود و سماکان و فرنگیس و نیلو هم به او چسبیده بودند، درست یک گلوله پیچیده در هم آدمی!...عالیجناب از سر استیصال و درماندگی، پس از سالها، به یاد خدا افتاد. کسی آن بالا هست که وقتی درماندگی به بی نهایت می رسد و همه قدرتهای تکنیکی و دانشی در حل معما وا می مانند، او وارد کار می شود. حالا او دست به دامن خدا شده بود و از او می خواست نظر مرحمتی هم به عالیجناب درمانده و پریشان بیاندازد...من شرط کرده ام...یک بیمارستان مخصوص بچه ها در برابر یک نوه سالم!...کم است؟ چانه می زنی، بسیار خوب، دو بیمارستان، ده بیمارستان، اگر باز هم کم است تمام ثروتم را یکجا می دهم، نوه ام را سالم تحویل می گیرم...

نیلو با آن فطرت احساساتی اش بیشتر نگران وضع و حال عالیجناب بود، ناگهان جرقه ای در مغزش زد...محبوب!...به محبوب زنگ می زنم...اگر او برای نوه عالیجناب، پسر نادی که همیشه می گفت «عروس نازم» دعا بکنه بچه سالم به دنیا می آد...او به همه آدمها یه جور نگاه می کنه!

ـ عالیجناب! اجازه می دین از تلفن دستی شما استفاده کنم...می خوام از بانوی محترمی در تهران تقاضای کمک کنم! نفسش حقه...!

عالیجناب لحظه ای درنگ نکرد:

ـ خواهش می کنم! تلفن بزنین!...هر کس نوه منو صحیح و سالم تحویل بده از مال و پول دنیا بی نیازش می کنم!

نیلو سرش را تکان داد.

ـ او اصلاً با پول میونه ای نداره...!

ـ پس چی می خواد؟ کی توی این دنیا از پول بدش می آد؟

ـ اون بانوی محترم اصلاً از پول خوشش نمی آد...

ـ پس چی می خواد؟

ـ فقط نوه تون صحیح و سالم به دنیا بیاد...!

عایجناب و سماکان نگاهی رد و بدل کردند. دخترک از شدت نگرانی به سرش زده است، گرچه سماکان خیلی زود متوجه ماجرای پشت پرده شد...نکند نیلو می خواهد به آن زن ساحره تلفن بزند؟ خدای من! اگر او بفهمد که نادی دچار مشکلی شده دعا نمی کند هیچ، نفرینش هم می کند...من دخترم را از چنگ پسرش درآوردم، پسرش را به زندان انداختم...به طرف نیلو راه افتاد که حالا به انتهای راهرو بیمارستان رفته و داشت تلفن محل کار سروش را می گرفت.

ـــ دخترم! اشتباه نکنی ها! اون زن ساحره کار رو بدتر می کنه

ـ پدر جان! خواهش می کنم! یک عمر شما حرف زدین ما گوش دادیم، بگذار یک بار هم من آنطور که دلم می خواد عمل کنم! منم می خوام خاله بشم!...منم نادی رو خیلی دوست دارم، دلم برا اون پیرمرد هم می سوزه!...

.تلفن روی میز سروش زنگ زد. او داشت اوراق روی میزش را جمع می کرد تا به خانه برود

ـــ بله! بفرمایین

ـ نیلوفرم!...نیلو!...

ـ نیلو جان! از کجا زنگ می زنی؟

ـــ از راه دور...از لندن

ـ خدای من! آنجا چه می کنی؟

ـــ وقت ندارم توضیح بدم سروش جان، ازت کمک می خوام، از محبوب جان کمک می خوام

سروش نگران شد، قلبش در سینه پرشی بلند کرد ، نکند برای نادی اتفاقی افتاده؟

ـ چه اتفاقی افتاده؟

ـ جزئیاتو از من نپرس...وقت تنگه!...بچه هشت ماهه نادی توی شکم مادرش گرفتار شده! بند ناف دور گردن بچه پیچیده...تا یکی دو ساعت دیگه مجبورن عملش کنن...خدیا چه جور بگم!...اگه بچه بمیره عالیجناب می میره، من می میرم، همه مون می میریم...تو را خدا خودتو به محبوب برسون و ازش بخواه دعا کنه بچه سالم به دنیا بیاد! مادرش سالم بمونه...ما بدیم! پدرم، مادرم،عالیجناب، همه در حق تو بد کردیم اما شما خوبین! شما فرشته این. محبوب فرشته س! شما که نمی خواین نادی بمیره، بچه ش بمیره...می خواهین؟!...نه! از قلب شما و محبوب بعیده که بد کسی را بخوائین!...پس از محبوب جان بخواه که رو به خدا

بنشینه و دعا بکنه!...و در این لحظه بغض چنان گلوی نیلو را فشرد که دچار تنگی نفس شد و ارتباط را قطع کرد...

سماکان تلفن را از دست نیلو گرفت و بست و اما سروش دریچه های دلش را گشود...از تصور اینکه نادی و فرزندش بمیرند در هم پیچید، به سرعتی شگفت انگیز خودش را به خانه رسانید.

ـ مادر! محبوب! دعا کن! نادی و بچه توی شکمش در خطرن، از شما دعا خواستن!

محبوب با شنیدن نام نادی تکانی خورد، دخترم نادی!...چه بلائی سرش اومده...من گناهکار روسیاه چه کمکی می تونم به او بکنم؟...

ـ محبوب، پسرش را محکم در آغوش گرفت:

ـ شیرم حلالت مادر!...یک ذره کینه و دشمنی تو دلت نیست!...حالا برو و منو تنها بگذار! اگه مختصر آبروئی پیشش داشته باشم سربلند از پیشش برمی گردم...

اما در لندن از این شکوه عابدانه خبری نبود. به دستور دکتر میلوان همه وسایل و ابزار عمل آماده می شد. نادی عمل سزارین شد و همین که بچه را بیرون کشیدند، صدای گریه اش تمام فضای اتاق را پر کرد...چه بچه شلوغی!...پزشکان خونسرد انگلیسی که منتظر خروج یک بچه مرده بودند، به هیجان آمدند. صدای کف زدن پزشکان توام با گریه نوه عالیجناب، خانواده کوچک و نیمه جان ایرانی که پشت اتاق عمل به هم فشرده می شدند. را چون گلی شکوفا کرد...آنها نیز بی اختیار شروع به کف زده کردند، عالیجناب، از خود بیخود، به دوره نوجوانی اش برگشت و ناخودآگاه به لهجه مشدی گفت:

ـ ببینم مو هنوز بلدم سوت بلبلی بزنم!...

شلیک خنده حاضران نشان داد که عالیجناب در نوجوانی به راستی با سوت بلبلی همه را به ستوه می آورده است!

نیلو، عالیجناب را بوسید.

....ـ دعای آن بانوی محترم مستجاب شد

:خروج پزشک دستیار از اتاق عمل رشته گفتگو را برید

تبریک می گویم عالیجناب!...شما صاحب یک نوه خوشگل و پر شر و شور شدید. سماکان برای اینکه نیلو را سر جایش بنشاند و اینقدر از آن بانوی محترم حرف نزند پرسید: علت سکوت بچه چه بود؟

دستیار پزشک خندید: در عالم پزشکی هم خیلی از علتها پوشیده می ماند، شاید هم نوه شما تصمیم گرفته بود قبل از ورود به دنیای ناآرام ما، سر فرصت هشت ساعتی بخوابد...همین که دست دکتر میلوان دو سه ...ضربه به در کونش زد از خواب بیدار شد

نیلو، نگاه معنی داری به چهره پدرش انداخت، عالیجناب شگفت زده در سکوت فرو شده بود و فرنگیس .بلافاصله لباس یکی از خانمهای پرستار را از تنش درآورد، پوشید و به اتاق عمل رفت

یک ساعت بعد، ماه شب چهاردهم، در آسمان لندن با آرامشی بیکران قدم می زد و شاید هم به همه خبر .می داد که کودکی با نام «پارسا» بر تعداد جمعیت کره زمین افزوده شده است

***

دو خانواده عالیجناب و سماکان در قلب لندن، پایتخت یکی از امپراطوری های کهن اروپا، در لذت دیدار تازه وارد، قدح مستی برانگیز حیات زمینی را سیری ناپذیر سر می کشیدند، هیچ حادثه ای نظیر تولد یک نوه، قادر نبود آنها را به خوشبخت ترین خانواده جهانی بدل سازد. نادی یک لحظه از پارسای خوشگل و ملوسش جدا نمی شد، او را بو می کشید، با لبهای خوش ترکیبش، نوک دماغ نوزادش را می بوسید و خطاب به نیلو می گفت: نه! تو را خدا تماشاش کن ببین چه دسته گلی به خاله هدیه کردم، خدا کنه هر چه زودتر پدرش ...!از پاریس برگرده و دسته گلش رو از من تحویل بگیره و دیگه هیچ وقت سراغ کلکسیونهاش نره

نیلو هیجانی تر از همیشه، سر و صدا راه می انداخت...فداش بشه خاله! به موهاش نیگاه کن، اندازه موی یه بچه یکساله س! دماغش مثل هسته خرما کوچولو و صاف، چشماش که از روی چشمای خودت مدل برداشتن...

آن روز که درست دو هفته از تولد پارسا می گذشت همه در سالن بزرگ و مجلل ویلا جمع بودند، حلقه ای رنگین و پر از رنگهای شاد پیرامون گهواره کوچک و قابل حمل و نقل پارسا! جمعیتی اندک با کیفیتی نشاط آور. نادی همانطور که انگشتان کوچک پارسا را نوازش می کرد از عالیجناب پرسید:

ـ پدر جان! از فرنود چه خبر؟ بالاخره این پروفسور فرانسوی کی چشمای پدر را به دیدار فرزند روشن می کنه؟ فرنود به من قول داده بود که پسرش رو از کلکسیونهاش بیشتر دوست داشته باشه...

این جمله آخری چشمان عالیجناب را به اشک نشاند. نادی نگران پرسید:

ـ حرف بدی زدم؟ حرف بدی زدم؟

سماکان و فرنگیس و نیلو نیز چشم در چشم عالیجناب دوختند. حس ناخوشایندی ناگهان نادی را در خود گرفت.

ـ خواهش می کنم همین حالا به پاریس زنگ بزنین...من می خوام با پدر بچه م حرف بزنم.

عالیجناب از روی صندلی برخاست و به سمت پنجره رفت تا رطوبت چشمهایش را پنهان کند.

نادی از کنار فرزندش برخاست، لحنی رسمی به خود گرفت.

ـ عالیجناب، خواهش می کنم حقیقت رو به من بگین. من سرنوشتم را هر چه باشه می پذیرم.

عالیجناب به سمت نادی برگشت، حدقه چشمانش قرمز و متورم شده بود.

ـ خداوند بچه مو از من گرفت ولی یه بچه دیگه به من لطف کرد...شکر!

سماکان و فرنگیس و نیلو مبهوت و بدون هیچگونه واکنشی چشم به نادی دوخته بودند، نادی در هوشمندانه ...ترین حالت، دست پدرشوهرش را گرفت

!ـ بابا! بابا! من به شما قول میدم که هرگز پسرتان پارسا را از شما دور نکنم

در این لحظه حلقه ای انسانی، خیس و مرطوب اشک همدلی، پیرامون عالیجناب شکل گرفت، آنها حرف نمی زدند، اما همدلی و همنوائی را مانند توپی به یکدیگر پاس می دادند، بازی لطیف و غم انگیزی که تنها !انسانها، هنگام فاجعه ای ناگهانی راه می اندازند. چقدر زیباست این بازی

***

دو روز بعد، مراسم تشییع جنازه، آنگونه که در خور شان و منزلت عالیجناب بود، با حضور صدها کارمند و مستخدم شرکت و بسیاری از ایرانیان مقیم لندن و بعضی از طرفهای تجاری عالیجناب که از پاریس و فرانکفورت و بروکسل و حتی نیویورک خود را به لندن رسانده بودند برگزار شد. نادی ملکه بیوه ولی زیبا و سیاهپوش، دوباره در هیبت و قدرت مدیریت عامل یکی از شرکتهای فراملیتی، خدنگ و راست ایستاده و با مدیران و قدرتمندان صحنه اقتصاد جهان سخن می گفت. یکی از ایرانیان حاضر که معمولاً بنا به خوی و خصلت ملی، عاشق و شیفته کند و کاو در زندگی دیگران بود خطاب به دوستش می گفت: خوش به حال مردی که یک روز با این بیوه خوشگل عروسی بکنه! خوشگلی بی نهایت، پول و ثروت تا آن سوی .کهکشانها...کاش من مرد جوانی بودم و بختم رو آزمایش می کردم

بعد از پایان مراسم عالیجناب که از مدیریت و شایستگی عروس بیوه اش سخت راضی بود نادی را به کناری ...کشید

ـ دخترم! من دیگه پیر شدم، حوصله سر و کله زدن با آدمها را ندارم، می خوام بیشتر وقتم را با نوه م .بگذرونم، خواهش می کنم خودتو آماده کن که از اول هفته دوباره پشت میز کارت باشی

ـ ولی بابا جان! منم دلم می خواد با پارسا باشم.

عالیجناب به یاد یکی از قصه های اساطیری افتاد.

ـ پس باید پارسا را از وسط اره کنیم!...

ـ نه! خدای من! از اول هفته میرم سر کار!

عالیجناب با جدی ترین کلمات نادی را بر روی کرسی سرنوشت نشاند...

ـ می دونی! همیشه فکر می کردم که اگه من بمیرم تکلیف این همه شرکت و مؤسسات تجاریم چی میشه؟...پیش خودم می گفتم فرنود که نمی تونه چنین شرکت غول پیکری را اداره بکنه، پس دولت پا پیش می گذاره و اموالم را تصاحب می کنه!...اما حالا، همه ثروتم صاحب پیدا کرده، صاحبش پارسا نوه خوشگلییه که تو برام آوردی!...پس تو هم مسئول ادامه حیات شرکتهای پارسا هستی!...از این به بعد مسئولیتت سنگینتر شده! حالا چی می گی؟

ـ چشم قربان! اول وقت دوشنبه سر کارم حاضرم.

دو روز بعد، یکی از با تجربه ترین زنان انگلیسی با تحصیلات روانشناسی و حقوق بسیار بالا برای دایگی پارسا انتخاب شد. عالیجناب که خاطره بدی از پرستار بچه داشت تصمیم گرفت، بیشتر اوقات صبحها که نادی سر کار می رود در کنار پارسا بگذراند. نادی با همان قدرت و انرژی ماههای پیش از آبستنی بلکه چیزی افزونترکه نامش غریزه مادری بود، روز دوشنبه به دفتر مجلل کارش در ساختمان شرکت رفت و آقای سماکان و فرنگیس و نیلو هم تصمیم گرفتند فردای آن روز به تهران بازگردند. شب، پس از صرف شام در گرانترین رستوران لندن، خانواده سماکان با عالیجناب خداحافظی کردند و نیلو تصمیم گرفت شب را پیش خواهر بخوابد. آنها تا دیر وقت با هم مثل همه دختران و زنان جوان پایان ناپذیر حرف می زدند. در یک لحظه نیلو وقتی از پارسا حرف می زد رو به نادی کرد و گفت:

ـ نادی! نمی دونم چرا حس می کنم تو پارسا را از محبوب داری!

نام محبوب، عین شعله ای از آتش، گرم و داغ در رگهای نادی دوید، ماهها بود که این نام در گنجینه خاطرات کهن، مخفی شده بود. خاطرات چون مرغ تیزپروازی از گنجینه فراموشی بیرون پرید و نادی همراه آن مرغ یکراست و یکسره به سوی تهران، بی بی سکینه و خانه محبوب پر گشود...چهار زانو برابر محبوب نشست، دستهای گرم و فرسوده اش را در دست گرفت و با ادبی آمیخته با احترام، ماوراء آداب و رسوم زمانه، دست محبوب را بر لب برد و بوسید.

ـ متشکرم محبوب! متشکرم!...پارسا را برا همیشه به تو می سپارم!...

بعد نگاهش را به سمت چپ اتاق محبوب چرخاند، همانجا که همیشه سروش می نشست و با چشمانی آرزومند و متبلور از صداقت و راستی یک عاشق مؤمن به او نگاه می کرد. سروش همانگونه، تنها و آرام نشسته بود و خنده قشنگی که بعضی اوقات چاله کوچکی زیر چانه اش می انداخت، بر لبانش بود. صدای گرم نیلو، نادی را از سفر دوردستش به تهران بازگرداند...

ـ نادی! مطمئن باش! به محض ورود به تهران میرم دیدار محبوب! من باید حضوراً ازش تشکر کنم

فصل بیست و هشتم

در تهران که روز به روز ازدحام فشار جمعیت متورم تر می شد، همه چیز همانگونه بود که خانواده سماکان دیده و ترک کرده بود. سماکان به محض ورود به تهران و حضور در شرکت، رئیس دفترش جیرو را احضار کرد.

ـ خوب! اوضاع و احوال در چه حاله؟ پروژه های بزرگمون خوب پیش میره؟!...وضع و روز شرکتهای تابعه چطوره؟...

جیرو که معلوم بود پست و مقام جدید در شرایط فیزیکی تن و بدنش هم تأثیرگذار بوده، با اشاره رئیس، روی مبل مقابل نشست اما به نظر می رسید که فشار شکم بر کمربندش او را آزار می دهد. از علائم مدیر بودن، لااقل در کشور ما، شکمهای برآمده و غبغب های چرب است، و حالا جیرو برای جا افتادن در قالب

جدید خود را رها کرده بود. غذاهای چرب و نرم، برنج به مقدار کافی و شیرینی صبح و عصر به ناف خودش می بست! ظاهراً در چاق سازی شکم و گردن تا حدودی موفق شده بود و مستخدمین اداره احترامات بیشتری نثارش می کردند.

ـ قربان! کارا مرتب و منظم پیش میره، گزارش وضعیت شرکتهای تابعه را آماده کردم که خدمتتون تقدیم میشه...تقریباً به جز یکی از شرکتها، در بیلان های خودشون سود نشون میدن، فقط همانطور که عرض شد یکی از شرکتها وضعش چنگی به دل نمی زنه!

سماکان شتابزده پرسید: کدوم شرکت؟...ما شرکت زیان آور نداشتیم!

ـ بله همینطوره!...ولی خوب شرکت تحت مدیریت آقای ماکان برای اولین بار ضرر قابل توجهی نشون میده!

سماکان اخمهایش را درهم کشید...

ـ تعجب می کنم! ماکان یکی از شاخص ترین مدیران منه!...اشتباه نمی کنی؟...

جیرو با نوک انگشت سرش را خاراند و قیافه حق به جانبی گرفت...

ـ بله! همینطوره!...اما خوب آدمها عوض میشن! البته به عرض می رسونم که بیلان شرکت، ضرری نشون نمیده اما من که سابقه کار در آنجا را دارم با یه بررسی اجمالی فهمیدم که بعضی ارقام ساختگیس! البته از نظر حسابداری ما هم بیلان شرکت عیبی نداشت اما وقتی استدلالهای منو شنیدن تصدیق کرده ن که مقداری حسابسازی شده!

ـ در چه حدودی؟...

ـ شاید نزدیک هفت و هشت میلیون!

اخمهای سماکان درهم فشرده شد. ابروانش در خط مستقیم همدیگر را تلاقی کردند.

ـ باور کردنی نیست! ماکان خیلی مورد اعتماده!...

.جیرو برای رفع هر گونه شبهه ای سرش را به علامت قبول پایین آورد

...!ـ بله! قربان! می گم دوباره صورتحسابها را «چک» بکنن

سماکان، ادوکلن گرانقیمتی که به عنوان سوغات برای رئیس دفترش آورده بود از توی کشوی میز بیرون .کشید

!ـ قابل نداره

جیرو متملقانه تا کمر خم شد و از اتاق بیرون رفت، وقتی پشت میزش نشست بی اختیار به صدای بلند ...خندید

ـ موفق شدم! بذر شک و تردید در دل آقای مدیر کاشتم!...اولین گام موفقیت آمیز برای سرنگونی آقای ...ماکان از مدیریت عامل شرکت ساختمانی

جیرو که در دشمنی هیچ حد و مرزی نمی شناخت و برای پیشبرد مقاصدش از هر وسیله ای حتی ناجوانمردانه ترین وسیله هم استفاده می کرد با دست بردن در بیلان شرکت و زیر و رو کردن ارقامی که خود کاملاً با آنها آشنائی داشت و جلب همدستی رئیس کل حسابداری، عملاً ماکان را در معرض اتهام صورتحساب سازی و تقلب قرار داده بود...حالا آقای ماکان بیا و تماشا کن که چطور با خفت و خواری تو را از شرکت ساختمانی اخراج می کنم و نیلو اگر باز هم فریبت را بخورد هرگز نمی تواند اسمی از تو جلو ...پدرش بر زبان بیاورد

ماکان بی خبر از توطئه پشت پرده ای که علیه سوابق خدمتی اش به وسیله جیرو طراحی شده بود تلاش دوباره ای را برای جلب و جذب نیلو شروع کرده بود. در اولین روز بازگشت نیلو در محل کار، تلفن نیلو را ...گرفت

ـ سلام خانم سماکان! خوش اومدین!...امیدوارم سفر خوش گذشته باشه! می خوام خواهش کنم سری به اتاقم !بزنین!...بالاخره یک روز ما با هم روابط قشنگی داشتیم. دشمن که نیستیم

...نیلو برای اولین بار پس از ماهها بی اعتنائی به درخواستهای ماکان علامت موافقی فرستاد

...!ـ باشه!...سعی می کنم

.بعد از این گفتگو بود که نیلو و ماکان، هر دو ، با خود خلوت کردند

ماکان از اینکه نیلو تغییر رویه داده و دعوتش را پذیرفته بود احساس رضایت عمیقی می کرد. جمیله تمام وقتش را در این ماهها پر کرده بود. این اواخر بیشتر از گذشته ابراز عشق می کرد، ژست یک عاشق دلخسته را به خود می گرفت، به نظر ماکان حرکات جمیله، فریبکارانه هم نبود، به راستی در حرکات و رفتارش برخلاف گذشته صادق می آمد. حتی یک بار برایش نامه عاشقانه ای نوشته بود که از موجودی چون او بعید بود. ماکان بارها به این تغییر حالات جمیله اندیشیده بود. دختری چون او با رنگ و بو و حتی خوی و خصلت کولی مآبانه، نمی توانست موجودی رومانتیک باشد. او به رفتن به سینما، رستوران، خرید لباسهای گرانقیمت، بیشتر از هر موضوع دیگری اهمیت می داد، هیچ وقت ماکان ندیده بود که این دختر زیبا، به یک موضوع و یا پدیده ای انسانی توجه نشان دهد. اما به تدریج، مثل مار، پوست از تن می انداخت. شاید هم همنشینی با مردی که اهل شعر و ادب و احساس بود او را دگرگون ساخته بود. اینگونه ویروسها اثرگذار هستند و به محض مشاهده زمینه مناسب رشد و نمو می کنند! جمیله خود نیز متوجه دگرگونیهای روحی خود شده بود...مرا چه می شود؟ اصلاً چرا از وقتی که به خانه می روم تا فردا صبح که دوباره ماکان را میبینم کلافه و سردرگمم! چرا دلتنگش می شوم؟ من که به قصد عشق و عاشقی به او نزدیک نشده ام، مأموریتی به من واگذار شده بود و من هم به خاطر مأموریت خودم را به ماکان نزدیک کردم. هدف پس زدن آن دختره لوس از خود راضی بود، اما حالا وضع فرق کرده است. من ماکان را دوست دارم، دلم می خواهد تمام عمر در کنارش زندگی کنم. اصلاً مسأله سن و سال مطرح نیست، چهارده سال از من بزرگتره ولی اگه دو برابر این هم بزرگتر بود با جان و دل می پذیرفتم. بیماری عشق، بعد از سالها بی خبری و مسخره کردن آدمهائی که دم از عشق و عاشقی می زدند آرام آرام در جان و روحش نفوذ می کرد و یک روز متوجه شد که بیماری تمام پیکره اش را در چنگ گرفته است. وقتی نیلو از سفر بازگشت این بار این جمیله بود که .حسادت او را تا مرز جنون پیش می برد

تمام مدت مواظب تلفنهای نیلو بود، تمام مدت در حالت آماده باش و بیداری بود تا نگذارد نیلو به ملاقات ماکان برود...به خدا سوگند اگر پا به اتاق ماکان بگذارد قلم پایش را خورد می کنم...حسادتش نیز مانند

اخلاقیات کولی وشانه اش، تند و داغ و سرخ بود. سرانجام آنچه انتظارش را می کشید اتفاق افتاد. یک روز او با چشمان خودش دید که نیلو، با همه جذابیتهایش روانه اتاق ماکان شد، چنان رنگش پریده بود مه رئیس .مستقیمش متوجه شد و لیوان آبی که جلو میزش بود به طرف جمیله سُر داد

...!ـ بخورا!...مثل اینکه چیزی تو گلوت گیر کرده

جمیله از جا برخاست، دکمه های روپوشش را انداخت، روسری اش را پایین کشید و عازم طبقه ششم شد...خدایا کاری بکن که من نیلو را در اتاق ماکان نبینم...اما وقتی به اتاق منشی مخصوص ماکان رسید، :خانم منشی با لحن گزنده ای گفت

...!ـ آقا مهمون عزیزی دارن!...منتظر باشین

جمیله در این لحظه یک زن نبود، یک پلنگ زخمی بود که هر کس بر سر راهش قرار می گرفت او را می درید و تکه تکه اش می کرد...خودش را روی صندلی انتظار انداخت اما درونش گُر گرفته بود، دهها بار دکمه های روپوشش را باز و بسته کرد، روسری اش را بالا و پایین برد، از روی صندلی بلند شد و نشست. !اسپندی در آتش

نیلو، بی اطلاع از اسپندی که بر آتش ریخته بود، مقابل ماکان نشست. انگار که هیچ اتفاقی بینشان نیفتاده ...!بود. نگاهها آشنا، و کلمات نرم و مهرآمیز

ـ از نادی برام بگوا...از بچه اش!...از عالیجناب!...راسته که عالیجناب تمام آن شرکت عظیم فراملیتی را به دست نادی سپرده؟...به راستی نادی از عهده اداره چنین شرکتی بر می آد؟...و بلافاصله خودش جواب داد...بلها!...حالا که به پرونده کارها و فایل او در شرکت خودمون نگاه می کنم می بینم چه جواهری از دست ...!دادیم

نیلو، مفتخر به وجود خواهرش از همه چیز و همه خاطرات لندن حرف می زد سرانجام برای ماکان گفت که .نادی در بیست و چهار سالگی، بیوه شده است

:ماکان با حس همدردی خاصی، نیلو را دلداری داد و دست آخر گفت

ـ زندگی همینه!...حادثه مثل برق و باد خودشو بر فرق سر آدم می کوبه! حالا ممکنه این حادثه از نیش به مار کبرا نازل بشه، یا از یک تصادف ساده در حاشیه جوی آبی در خیابان...بنگ! و تمام!...فکرش را بکن که چه جور ما احساس همدیگه رو به بازی گرفتیم؟...حیفت نیومد نیلو؟...

نیلو، این بار، با راحتی و حتی اشتیاقی لذت بخش به یادآوری خاطرات عشقی خودشان، گوش می داد. دوباره فوران شعر در ماکان شروع شد.

ندانستی که گل حقیقت آفتاب است

نه درخت

در آفتاب بنشینیم

تا گل کنیم.

چشمانت انگورها را به رسیدن می خواند

هزاران رنگ مردانه مهاجم

هنوز خود را رنگ نمی دانند

و ما جدا از یکدیگر

به نخستین تجربه بهار خوابهامان

رسیده ایم

بهاری در بیداری آسمان زخمی شرق

(شعر از احمدرضا احمدی)

کشش و جذبه واژه های شاعر، در آهنگ صدای ماکان، نیلو را به هیجان می کشید، ماکان دوباره پس از آن کابوسهائی که رامتین به جانش انداخته بود، با نسیم خوش بهاری چهره می کرد...یاد عشق برباد رفته نیلو را از زمین اتاق ماکان برکند و به آسمان رؤیاخیز پرتاب کرد...دوباره عشق بود، هیجان بود، دیوانگی و جنون دوست داشتن بود...نیلو دوباره همه را دوست می داشت، این رسم عاشقانست که همه را، حتی دشمنانشان را از صمیم قلب می بخشند، و از سراپایشان باران عشق و گذشت و ایثار می بارد...وقتی به آخرین خاطرات لندن رسید و ماجرای مشکل زایمان نادی، از ته دل گفت: خدای من!...مدتی است به تهران برگشتم اما سراغ محبوب و سروش نرفته ام...مثل اینکه تصمیم گرفته بود که همین حالا به دیدن محبوب برود...از جا برخاست:

ـ باید برم...

ـ کجا؟

ـ بعداً برات تعریف می کنم.

همین که در اتاق را گشود، پلنگ زخمی را روی دو پا ایستاده و آماده چنگ انداختن به سر و صورتش دید...اشرافزاده ترسو، یک قدم به پس نشست. نمی دانست در برابر حالت تهاجمی پلنگ چگونه از خود دفاع کند. بی اختیار ماکان را صدا زد:

ـ ماکان!

ماکان از لای در، یک لحظه همه فاجعه را پیش بینی کرد. به شتاب خودش را به جلو رسانید. اما پیش از آنکه جمیله خشمگین را به درون اتاق بکشد، جمیله سیلی محکمی به صورت نیلو نواخت. نیلو، برای لحظه ای دچار سرگیجه شد، به دیوار خورد اما منشی ماکان به سرعت او را با دو دستش گرفت. ماکان با عصبانیت سر جمیله داد کشید:

ـ از این شرکت اخراجی!...زود گورتو گم کن برو...شما اینجا را با میدون قمه کشها اشتباه گرفتی!...

پلنگ به هنگام حمله نه چیزی می شنود و نه به چیزی می اندیشد! خصلت و غریزه او دریدن و پاره پاره کردنست. اگر فریادهای پیاپی و تهدیدهای تند و توهین آمیز ماکان نبود حتماً این اتفاق می افتاد. جمیله، غرشی کرد، چرخی زد و از اتاق منشی خارج شد، به سمت در خروجی دوید و از اداره بیرون رفت.

حادثه حمله جمیله به نیلو، خوشبختانه غیر از منشی دفتر ماکان شاهدی نداشت. وای به حال دعوائی که شاهدی داشته باشد. خروج سریع جمیله از صحنه، و عذرخواهیها و ابراز احساسات بی پایان ماکان، به تدریج، نیلو را از گیجی و بهت حادثه بیرون می کشید. در تمام زندگی هرگز در یک مبارزه احساسی، موجودی از جنس و نوع خودش چنین ضربه ای بر صورتش وارد نکرده بود. مگر می شود دختر سماکان، شخصیت پرنفوذ اقتصادی را به کشیده و سیلی بست!...اما این اتفاق افتاده بود و حالا این ماکان بود که باید زهر حادثه را با دندانهای خود می مکید و به بیرون تف می کرد. گرچه ممکن بود زهر به داخل رگهای خونی خودش بریزد...ماکان مرد استفاده از فرصتها بود. شاید هم بتواند طنین همین سیلی نابهنگام، به آهنگ دلپذیر عشق و محبت بدل سازد. ماکان بلافاصله تصمیم گرفت از شکم یک فاجعه یک حادثه خوش آیند و یک جشن و سرور بزرگ بیرون بکشد!

نیم ساعت بعد، ماکان و نیلو، در رستوران هتل مورد علاقه شان نشسته بودند و ماکان با صدای خوش طنینش می خواند.

بی تو هیچم، هیچ، همچون سال، بی ایام خویش

بی تو پوچم ، پوچ، همچون پوست، بی بادام خویش

ای تو همچون غنچه، عطر عصمتم را پاسدار

ای پناهم داده در خلوتگه آرام خویش

ای تو روشن تر از هر مقیاس، با دیدار تو

دیده ام صد کهکشان خورشید را، در شام خویش

در خزان عمرم و،در سینه پروردم بهار

در شگفتم از شکفتن های بی هنگام خویش

آشنای پیکرم دستی به جز دست تو نیست

گرچه نام دیگری را بسته ام بر نام خویش

(.شعر از سیمین بهبهانی)

ماکان از زبان شاعر، حرف آخرش را زد...به تو قول می دهم که دیگر هیچ نامی جز نام تو بر خویش نبندم...اما در همان لحظه ها جمیله، خشمگین با غرشهای حبس شده در قفسه سینه در خیابانها قدم می زد. مردی که جأت کرده بود به او نزدیک شود چنان از غرش پلنگ زخمی وحشت کرد که بی درنگ به سمت دیگر خیابان رفت. جمیله هر قدر بر عصبانیت و خشم و خروشش مسلط تر می شد، از حادثه ای که پیش آمده بود بیشتر رنج می برد...خدایا این چه کار جنون آمیزی بود که از من سر زد؟! حتماً فردا ماکان رسماً دستور می دهد که مرا از شرکت اخراج کنند، حتی ممکنست مرا به جرم کتک زدن دختر مدیر شرکت روانه زندان کند، پدرش پول دارد، قدرت دارد و هر کاری دلش خواست انجام می دهد. ماکان هم یکی مثل پدر نیلو!..او هیچوقت صاحب شرکتش را زمین نمی گذارد که به من بچسبد و از من دفاع کند . او در همان لحظه هم مرا از شرکت اخراج کرد...خشم و غصب جمیله جای خود را هر لحظه بیشتر و بیشتر به ترس می داد...ترس از دست دادن شغل و کار و ترس از دست دادن ماکان!...من چه می دانستم که یک هنرپیشه روی صحنه، فقط نقش بازی می کند، بعضی وقتها خود نقش می شود. من در ارتباطم با ماکان اول نقش بازی می کردم ولی بعد دیدم که بازی من، بازی نیست، من همان عاشقی هستم که دارم نقشش را بازی می کنم...جمیله راه می رفت و هر لحظه در تارهائی که خود پیرامون خویش می تنید گرفتارتر می شد...از یک تلفن عمومی به جیرو زنگ زد.

...!ـ جیرو!...به دادم برس

ـ چه خبر شده دختر خاله؟

!ـ من همین حالا باید تو را ببینم

...! ـ آخه خیلی دیروقته

!ـ چاره ای نیس! من زدم توی گوش نیلو

.نزدیک بود تلفن از دست و پنجه جیرو بیفتد

ـ چی گفتی؟ چیکار کردی؟

...!ـ من محکم زدم توی گوش دختره

...جیرو ترسید که همه نقشه هایش نقش بر آب شود

ـ کجا هستی؟

....ـ سر میدان تجریش...جلو کتابفروشی

....ـ آمدم

:جیرو با سرعتی دیوانه وار خودش را به جمیله رسانید. سوار اتومبیلش کرد و اولین حرفش این بود

...!ـ از اول تا آخرشو با همه جزئیاتش برام تعریف کن

جمیله کم کم خود را باز می یافت، به نظر می رسید که با حضور پسرخاله اتکا به نفس خود را بازیافته است، حالا حتی از تعریف حادثه، مخصوصاً آن قسمت که سیلی محکمی به گوش آن «دختر پولدار» نواخته، لذت !هم می برد

وقتی جیرو حادثه را تمام و کمال از زبان دخترخاله اش شنید، به خصوص وقتی متوجه شد که غیر از منشی، شاهدی در کار نبوده است اندکی آرامش از دست رفته اش را بازیافت. گرچه می دانست که حالا ماکان

بهترین بهانه ها را برای بازگشت نیلو به چنگ آورده است. حدس او کاملا درست بود. ماکان همچنان شعری پشت شعر دیگر در گوش نیلو زمزمه می کرد....جیرو خطاب به جمیله گفت:

ـ خوب گوشهاتو باز کن ببین چی میگم! اول بگو ببینم عکسها را داری؟

ـ...بله که دارم

ـ فردا عکسها را به آدرس شرکت و به نام نیلو پست کن.

ـ خوب چه فایده؟

ـ نیلو با دیدن این عکسها، تحملشو از دست میده و درست همون کاری رو می کنه که تو با او کردی!

جمیله لبخند رضایت آمیزی زد.

ـ و یادت باشه که دختری نظیر نیلو، محاله که بعد از تماشای آن عکسها، آدمی مثل ماکان را ببخشه.

ـ ماکان چی؟...

ـ او هم بعد از آنکه نیلو ترکش بکنه دوباره برمی گرده طرف تو!

ـ ولی ممکنه نیلو عکسها رو به ماکان نشون بده!

ـ احتمالش خیلی کمه! اگه هم ماکان عکسها رو دید و اعتراض کرد تو بگو همه اینکارا رو کردم چون می خواستم عشقمون حفظ بشه!...همین!

از دیدگاه جیرو ظاهراً با وجود عمل نابخردانه جمیله، چیزی تغییر نکرده بود، لااقل برای پیاده کردن نقشه های خودش ـ تصرف نیلو و شرکت سماکان ـ اشکالی پیش رو نمی دید. عکسها نجات بخش نقشه هایش می شد و با اطمینان خاطر به هدفش می رسید.

فصل بیست و نهم

نیلو، سرخوش از آشتی مجدد با ماکان، فردای آن روز حادثه، عازم خانه محبوب شد. غروب آفتاب بود و بوی خوش نسیم بهار تا آن سوی تهران زندگی را شیرین می کرد. نیلو جلو خانه آجر بهمنی سروش اتومبیلش را پارک کرد. نگاهی به اطراف انداخت، احمدک نبود، چندتا بچه در سن و سال احمدک در فاصله نه چندان دوری، مشغول بازی و سر و صدا بودند...حتماً تا برگردم ده پانزده خطی روی اتومبیلم می اندازند...با گامهای محکم و مطمئن به سمت خانه رفت، زنگ در خانه را فشرد اما جوابی نیامد...لابد بد موقعی آمده ام...دوباره زنگ در را فشرد، زن جوانی که سروش او و شوهرش را زیر چتر حمایت خود گرفته بود در حالیکه بچه زردنبو و لاغرش را در بغل گرفته بود، در را به رویش گشود. نیلو تا آن لحظه از حضور این زن در خانه سروش بی خبر مانده بود.

ـ محبوب خانم نیستن؟

زن جوان نمی دانست چگونه ماجرائی که سبب غیبت محبوب شده بود را برای نیلو شرح دهد.

ـ حالا بفرمایین تو!

ـ متشکرم. اگه تشریف ندارن میرم یه روز دیگه برمی گردم.

نیلو عقب گرد کرد اما صدای آن زن جوان او را بر جا میخکوب کرد.

ـ آقا سروش بیمارستانه! محبوب هم پیش آقا سروشه!

رنگ از روی نیلو پرید...

ـ سروش خان مریض شده؟ عملی! چیزی...

زن جوان او را منتظر نگذاشت.

ـ الحمدلله به خیر گذشت. خدا خودش رحم کرد! از خوش قلبی محبوب خانم بود

لرزش صدای نیلو کاملاً آشکار بود.

ـ تو را خدا حرف بزنین.

زن جوان سعی کرد همه ماجرا را خلاصه کند.

ـ روز جمعه ای بود، آقا سروش منزل تشریف داشتن، محبوب هم مشغول آشپزی بود که دو سه تا از بر و بچه ها ریختن تو حیاط، اونا خبر آوردن که احمدک و باباش تو چاه گیر افتادن هیچکس هم حاضر نیس بره تو چاه و درشون بیاره! آقا سروش گفتش، احمدک که تو چاه نمیره، اون سر چاه می ایسته و به باباش کمک می کنه!...بچه ها گفتن ما سر چاه بودیم که احمدک گفت: صدای بابام از چاه نمی آد!...نکنه گاز چاه گرفتتش! چند بار باباشو صدا زد، خبری نشد، غیرتش قبول نکرد، به ما گفت من میرم داخل چاه، شما هوای چرخ چاه را داشته باشین...اونوقت مثل قرقی سرازیر شد اما هرچی منتظر شدیم از احمدک هم خبری نشد. چند نفری اومدن سر چاه ولی اونا هم می ترسن برن تو چاه و اون بیچاره ها را نجات بدن!

زن نفس تازه کرد و ادامه داد:

ـ آقا سروش با بچه ها رفت طرف چاه. منم غلومی را بغل زدم و رفتم دنبالشون. محبوب نمی تونه بدوه ولی اونم بعد از ما راه افتاد. خدا عمر دراز به آقا سروش بده! یکپارچه آقاست، از چند تا عمله که اونجا جمع شده بودن خواست برن تو چاه و پدر و پسر را نجات بدن، و قول پول هم داد ولی اونا از ترس جون، قبول نکردن، یک وقت دیدم آقا سروش طناب چرخ چاه را به کمرش بست و به عمله ها گفت لااقل اینو که می تونین. اون بیچاره ها را بالا بکشین! هر چی بخواین میدم.

نیلو چشمان را می بست و می گشود...

ـ خوب چه شد؟ تونست اون بیچاره ها را نجات بده؟

وقتی محبوب رسید سر چاه، آقا سروش از پایین طنابو تکون داد یعنی بکشین بالا...عمله ها چرخ چاه را راه انداختن ، اولیش پدر احمدک بود، بیهوش و رنگ مثل گچ سفید!...بعدش احمدک رو بالا کشیدن، یه کمی نفس می کشید، عمله ها دوباره طنابو فرستادن پایین اما طناب جواب نمی داد، همه مون دست به دعا برداشتیم، محبوب خانم سرشو تو چاه کرده بود و داد می زد...سروش! سروش! طنابو بگیر پسرم!...از خدا

کمک بخواه...زود طنابو ببند کمرت!...تا کمر روی چاه خم شده بود دعا می خوند، خودم دیدم که اشکهاش مثل بارون توی چاه می ریخت، یه وقت سرشو بلند کرد و به عمله ها گفت، طنابو تکون بدین ببینم بسته به کمرش یا نه؟ عمله ها طنابو تکون دادن، سنگین بود، کشیدنش بالا،آقا سروش بیهوش بود، خدا را شکر که تونشته بود طنابو ببنده به کمرش. بعدش هم بیهوش شده بود.

نیلو که داشت نفسش بند می آمد پرسید:

ـ بعدش چه کار کردین؟

ـ یکی از همسایه ها که وانت داره وانتش رو آورد سر چاه، عمله ها هم کمک کردن، هر سه تاشون رو ریختن عقب وانت، محبوب هم باهاشون رفت.

نیلو، بی آنکه خود متوجه شده باشد حالا روی زمین نشسته بود...

ـ خدا مرگم بده!...برم براتون آب قند بیارم...

ـ نه! فقط به من بگین الان کدوم بیمارستانن؟

ـ بیمارستان سوانح...

نیلو تا آنجا که می توانست، سرعت گرفت، نزدیک بود با دو سه اتومبیل که از رو به رو می آمدند تصادف کند، جلو بیمارستان اتومبیلش را رها کرد. سر و وضعش طوری نبود که مانع ورودش شوند...شماره اتاق را هم به او دادند. مثل هجوم توفان خودش را به داخل اتاق پرتاب کرد. محبوب را دید که کنار سروش نشسته و سوپ به دهانش می ریزد...نیلو زد زیر گریه. و روی زمین نشست. محبوب زیر بغلش را گرفت و از زمین بلندش کرد.

ـ دخترم ! بلند شو!...

سروش به زحمت سرش را چرخاند. گردنش هنگامی که او را از چاه بیرون می کشیدند به دیوار خورده و آسیب دیده بود.

ـ نیلو خانم. شما اینجا چه می کنین؟ نادی به سلامتی بچه شو زائید؟

نیلو به زحمت سرش را به علامت جواب مثبت تکان داد. محبوب با همان آرامش همیشگی اش پیشانی نیلو را می مالید...

ـ دخترم! نگران نباش! سروش که سالمه، فقط ضربدیدگی کمی اذیتش می کنه، احمدک هم خوب میشه، زیر دستگاه س، بچه سازنده س دوباره از جا بلند میشه و شیطونیش گل می کنه...فقط پدرش بیچاره به رحمت خدا رفت...

نیلو، به تدریج خود را باز می یافت.

ـ عذر می خوام! من همیشه احساساتی بودم خیال می کنم تا آخر عمرم هم احساساتی باقی بمونم!

محبوب دست نیلو را گرفت و او را تا کنار تخت سروش جلو برد...

ـ می بینی نیلو خانم! پسرم از یه آزمایش بزرگ سربلند بیرون اومده!...

نیلو نگاه حیرت زده اش را به چهره نیلو انداخت.

ـ آزمایش؟ چه آزمایشی؟

پس از آنکه پاسخش را گرفت، متوجه شد که چقدر از فرهنگ زندگی محبوب و پسرش دور است.

ـ دخترم! برا اینکه خودت بفهمی چقدر از ادعاهات درسته و چقدر با خودت و مردم صادقی ازت آزمایش می گیرن!...سروش منم آزمایش شد، خدا را شکر که از جلسه آزمایش سربلند بیرون آمد.

نیلو همچنان گیج و بی اطلاع از عوالم محبوب گفت.

ـ آزمایش چی محبوب جان؟ از این فداکاری بزرگتر چی می خواستین؟....

محبوب انگشتش را روی لبان نیمه باز نیلو گذاشت.

ـ تو را خدا حرفی نزن که پسرمو دچار غرور و خودبینی بکنه!...وقتی آدم می بینه که دو نفر دارن توی چاه خفه میشن باید هم همین کارو بکنه که سروش کرد...

نیلو خودش را روی صندلی انداخت. بار بعضی جملات محبوب آنقدر سنگین بود که زانوانش را خم می کرد.

صدای سروش بلند شد.

ـ نیلو خانم! نگفتید که مشکل بچه چی بود؟...ـ

ـ دکترها می گفتن از یه میلیون بچه در موقع زایمان، فقط یکیشون ممکنه خوابش ببره!...ولی متأسفانه بچه پدرشو ندید.

سروش روی تخت نشست.

ـ پدرش در سفر بود؟

ـ نه قبل از آنکه بچه به دنیا بیاد دچار مارگزیدگی شد...ـ

ـ مار کجا بود؟

ـ تو کلکسیونش!...اون کلکسیون مار داشت...ـ

سروش با دست چهره اش را پوشاند. نادی دوباره تنها شده بود. آیا پدرش دوباره او را مجبور می کنه که با یکی از میلیونرهای لندنی ازدواج کند؟

***

سروش و احمدک سلامت خود را خیلی زود بازیافتند، و محبوب هر دو را زیر پر و بال خود گرفت و به خانه آورد. بچه های محل، حتی بزرگترها که داستان فداکاری احمدک و آقا سروش را شنیده بودند یک ریسه چراغ سر کوچه سروش بستند، قصاب محل هم گوسفندی که باید آن روز کشتار می کرد، زیر پای سروش و احمدک قربانی کرد و بعد آن را به مغازه برد. بچه ها پول جمع کرده و یک کیلو شیرینی خریدند و به دست احمدک دادند...محبوب تمام مدت می خندید و به پسرش می گفت این بیچاره ها همین که داشتن هدیه کردن! در خانه مور شبنمی توفانست!

وقتی هر سه وارد خانه شدند و محبوب چای گرم را جلو سروش و احمدک گذاشت با کلماتی شمرده خطاب به سروش گفت:

ـ احمدک از این لحظه و برای تمام عمر، پسر تو و نوه منه! شاید هم خدا خواست که قبل از مرگ، نوه ای هم داشته باشم. خدا قربونعلی رو بیامرزه! نه پول و پله ای برا بچه ش گذاشت نه نشونی از زندگی گذشته ش!...فقط لهجه یزدیها را داشت...ما توی یزد دنبال کدوم زنی بگردیم که احمدک رو به فرزندی بپذیره؟...فردا میری و اتاق اجاره ای قربونعلی را تخلیه می کنی، اجاره عقب مانده ش را هم به صاحبخونه میدی، هر چی خرت و پرته می بخشی به آدمهای مستحق، خودمون روز جمعه میریم برای احمدک خرید می کنیم!...خیال می کنم مادربزرگ بدی نباشم!...

سروش با لذت نگاهش را مرتباً روی چهره های مادر و احمدک می چرخاند. من صاحب پسرکی شدم که خیلی دوستش دارم...

ـ مادر! منم روز شنبه میرم مدرسه، شاید بتونم اسم احمدک را وسط سالی تو کلاس اول بنویسم!...خودم عقب موندگیش را جبران می کنم...

احمدک، شگفت زده کتاب تقدیراتش را از زبان مادر و پسر می شنید، نمی دانست در برابر محبت این پسر و مادر چه بکند، یاد پدرش افتاد و بغضش ترکید...محبوب او را به خود فشرد.

ـ نمی خود گریه کنی!...خودم برا پدرت سنگ قبر سفارش میدم که هر وقت دلت خواست بری سر مزارش!...پدرت آدم نازنینی بود، برای اینکه توی دست و بال زن بابا نیفتی، زیر بار ازدواج نرفت، یعنی جهاد اکبر کرد! معنی این حرفو وقتی می فهمی که خودت مردی بشی...

احمدک نمی دانست چگونه باید از محبوب و سروش تشکر کند. هرگز در عمرش از کسی تشکر نکرده بود، آداب معاشرت امروزیها را نمی دانست، فقط خم شد و دست محبوب را بوسید و گذاشت اشکهای داغش پشت دست محبوب را بسوازند...شاید این اولین و آخرین قطره اشکی بود که در مرگ پدر گمنامش می ریخت...سروش با لبخندی که مثل شبنم زلال و شیرین بود به این منظره می نگریست. احمدک سرش را از روی دست محبوب بلند کرد، به سروش نگاهی انداخت و خودش را توی بغل سروش پرتاب کرد...هر سه نفر از شور و شوقی انسانی می لرزیدند و می گریستند، و به این ترتیب آغاز زندگی مشترک سه نفره را جشن می گرفتند.

***

نیلو ، از لحظه بازگشت از بیمارستان و آگاهی از فداکاری سروش و احمدک، سخت دربند هیجانهای درونی خود شده بود. باید به نادی زنگ می زد و این داستان شگفت انگیز را تعریف می کرد و سرانجام همه این داستان را برای نادی تعریف کرد.

ـ نادی!...باور کردنی نیس! ولی همه این چیزها که برات گفتم اتفاق افتاده و حالا سروش احمدک غریب و تنها رو به فرزندی قبول کرده!...محبوب هم عاشق نوه شه!...فکرش را بکن! چه عظمتی! چه ابهتی!...سروش به خاطر دو تا مقنی بی نام و نشون جونشو به خطر انداخت، اگه این اتفاق در جای دیگه ای غیر از محله بی بی سکینه اتفاق افتاده بود چه جنجالی در روزنومه ها به پا می شد...ولی سروش طوری از این حادثه حرف می زنه که انگار مثلاً صبحونه شو با دوستش تقسیم کرده!...چقدر دلم می خواست من احمدک رو می آوردم خونه خودمون ولی پدر و مادر ما با این جور دنیاها اصلاً آشنا نیستن!...

نادی حالا داستان فداکاری سروش و احمدک را از خواهرش نمی شنید، او با پاهای نامرئی در کوچه پس کوچه های بی بی سکینه می دوید تا رسید به در خانه سروش...سه عزیزی که حالا هزاران کیلومتر از آنها دور افتاده بود، دور سفره نایلونی نشسته و با شور و نشاط مخصوص خودشان حال می کردند...دلش می خواست به آنها بگوید: سروش! محبوب! احمدک!...لطفاً منو هم به سر سفره خودتون مهمون کنین...او، نادی، همانجا، بالای سرشان ایستاده بود. یاد عشق قدیم بر دلش چنگ می زد...قطره اشکی روی گونه اش لغزید. غیر از آن چه کار می توانست بکند؟...اداره امپراطوری مالی عالیجناب به او سپرده شده بود و او باید فرزندش پارسا تنها وارث امپراطوری را بزرگ کند تا روزی که کلید امپراطوری را به دستش بدهد...بگیر فرزندم! من جوانیم را بی هیچ لذتی به نگهداری ارث و میراث تو تباه کردم...حالا دیگر موهایم سپید شده و باید به فکر دنیای دیگری باشم ...نه! راه من به کلی از سروش جدا شده! امپراطوری مالی عالیجناب کجا و خانه ای در محله بی بی سکینه کجا؟...و شگفتا که در همان لحظاتی که نادی با عشق و یادبودهای سروش در جنگ و گرز بود، سروش نیز پشت اتومبیلش در راه شرکت با خود در ستیز بود...نادی با گونه دیگری از زندگی اخت شده و وظایف مهمی بر عهده گرفته که باید انجامش دهد...نه! من کجا و امپراطوری مالی عالیجناب کجا...

.بدینگونه هر دو، به یک تصمیم واحد رسیدند...زندگی هر کس مال خودش

***

زندگی با پیچیدگیها و حرکات سریع و تندش و با آفرینش و خلق سرنوشتهای گونه گون برای انسانها چون رودخانه ای بی بازگشت رو به جلو در حرکت بود. هیچ نیروئی جز خالق رودخانه سرنوشت، قادر به توقف حرکت یا تغییر مسیرش نبوده و نیست! در گوشه ای از جویبارهائی که از رودخانه سرنوشت منشعب می شد، نادیا در کنار فرزندش پارسا و عالیجناب و در جویباری دیگر، سروش و محبوب و احمدک صلیب سرنوشت خود را بر دوش می کشیدند...سالی گذشت، نادی با قدرت و مهارتی وصف ناپذیر، امپراطوری عالیجناب را گسترش می داد. عالیجناب با شگفتی و حیرت، شاهد تلاشها و ابتکارات خلاقه عروسش بود.

نادی در کارهای بازرگانی که معمولاً آمیخته با زیر و بمها و گهگاه هم همراه با خدعه و نیرنگهاست، با صداقت عمیقی که در وجودش متبلور بود، پیش می رفت و همین موضوع در دنیای رنگها و نیرنگها سبب شهرت باز هم بیشتر امپراطوری مالی عالیجناب شده بود. مشتریان ومعامله گران، ترجیح می دادند که با نادی طرف تجاری باشند. در میان شعله های مهیب آتش جهنم، اگر جزیره کوچکی با آب و هوای مناسب سر بردارد، همه جهنمیان مشتاق به اقامت در آن جزیره می شوند...راستی و درستی نادی در کلاف پیچیده زد و بندها و شگردهای تجاری، جای شایسته ای نصیبش کرده بود و عالیجناب را از ته دل خوشحال می کرد. شاید به همین دلیل و آسایش خیالی که نادی برایش فراهم ساخته بود، فاصله اش را با کارهای تجاری کم کرده بود. اغلب صبحها، یک راست راننده اش را به سوی ویلای عروسش می برد و تا عصر که نادی به خانه بر می گشت یکسره با نوه کوچولویش بازی می کرد. هوش و فراست زودرس پارسای یک ساله برای عالیجناب که هرگز لذت بازی با بچه هوشمندی را تجربه نکرده بود کاملاً هیجان انگیز بود. حضور هر روزه عالیجناب در کنار نوه، به تدریج ارتباط بسیار نزدیکی بین پدربزرگ و نوه پدید آورده بود. عالیجناب، اغلب پرستار انگلیسی را مرخص می کرد تا بازیهای کودکانه اش را با نوه شاهد نباشد. عالیجناب در بازی های روزانه، با نوه اش، با زبان کودکی حرف می زد، چهار دست و پا می رفت، می گذاشت نوه اش از او مثل اسبی سواری بگیرد، مثل گربه ای نوازشش کند و مثل خرگوشی او را بترساند! جهان عالیجناب، حالا جهان کودکی شده بود. پس از سالیان طولانی که چشمه زاینده احساسش یخ زده و خشکیده بود دوباره یخها آب شده و به صورت جویبارهای کوچکی، روح خسته پیرمرد را در مسیر زلال خود شستشو می داد. او به تدریج جلو چشمان کنجکاو نادی هم، از پنهان کردن احساسات تازه اش دست برداشته و همین حرکات کودکانه را به نمایش می گذاشت. نادیا از ته دل می خندید، گاهی هم از سر شوق قطره اشکی می افشاند و حس می کرد حالا پیرمرد را به شدت دوست می دارد. اگر رودخانه سرنوشت پیوسته در یک مسیر حرکت می کرد نادیا و پیرمرد و پارسا، هر کدام به سهم از آن راضی بودند اما زندگی در اوج شادخواریهایش، نیش های گزنده ای هم دارد. روز یکشنبه تعطیل آخر هفته نادی در اتاق خوابش مشغول استراحت بود و عالیجناب و پارسا هم طبق معمول مشغول بازی ، که ناگهان صدای افتادن جسم سنگینی در سالن ویلا به گوشش خورد.

ـ چی بود؟ چی افتاد؟

صدای گریه پارسا، به سرعت او را از بستر بیرون کشید. پارسا در وسط سالن ایستاده بود و گریه می کرد و عالیجناب دمر روی زمین رها شده بود.

HELP.HELP !ـ خدای من!...کمک! کمک

سرآشپز و خدمه خانه به سرعت خود را به سالن رساندند و نیم ساعت بعد، عالیجناب زیر دستگاه اکسیژن بیمارستان بود و پزشک مغز و اعصاب و پزشک قلب مشغول رایزنی درباره وضعیت پیرمرد بودند...

یک سکته خفیف مغزی در اولین اشاره فرشته مرگ ـــ...

نادی وقتی اظهارنظر پزشکان را شنید، تنهائی را با همه سردی چندش آورش در رگهای خود حس کرد...بزرگترین یاور زندگی ام دارد می رود...نه عالیجناب! تو باید زنده بمانی! باید!....من هنوز خیلی جوانم!...من هنوز به تو محتاجم!...

فصل سی ام

خبر سکته ناقص عالیجناب، در خانواده سماکان و اطرافیان مانند قویترین بمب ها، ترکشی گسترده داشت. بیش از همه، آقای سماکان و جیرو از شنیدن این خبر به هیجان آمده و بلافاصله گرفتار وسواسهای درونی خود شدند. سماکان احساس کرد که بر بلندای قله ای همچون هیمالیا، ایستاده و از آن بالا با دوربین نجومی، تمامی کره ی زمین را زیر نظر گرفته است. شعبات شرکت عالیجناب، انبارهای بزرگ مرکزی در بنادر مهم جهان که از شدت فشردگی کالاهای متعلق به او در شرف انفجار است، هزار کارمند و منشی و کارگر که از ادارات مرکزی تا پشت جرثقیلها، بارکشها، کشتی های سریع السیر و اقیانوس پیما ایستاده و کالاهای شرکت را بارگیری یا ترخیص می کنند. عالیجناب اگرچه نمرده است اما از نظرگاه آقای سماکان بیش از یک مرده به حساب نمی آید. دخترش نادی از خون خودش به اتفاق نوه یک ساله اش صاحب مطلق این همه مال و منال است و مطمئناً او به عنوان پدربزرگ پارسا، و پدر نادی به زودی امور این شرکت معظم را در کف با کفایتش می گیرد! بدون استفاده از دانش و تکنیک های تجاری او، هرگز بار این ثروت میلیاردی به منزل نمی رسد. دستهای توپول و پررگ و پی اش را با بیقراری به هم می مالید، چشمهای گرد جغدی رنگش با

سرعتی شگفت در چشمخانه می چرخید، لبهایش بی اجازه او می جنبید و پاهایش را چنان برگرده زمین می فشرد که انگار می ترسید کره زمین، مثل توپ فوتبال از زیر پایش در برود و محتویات توپ در فضا محو گردد! حال و هوای جیرو هم چیزی کمتر و بلکه سیاهتر و تیره تر از وضیعت سماکان نبود. او در این شرایط کاملاً خود را به سماکان نزدیک کرده بود و همه جا از او به عنوان دست راست سماکان اسم برده می شد و به زودی داماد آقای سماکان می شد (تقریباً با اشاره مختصری موافقت آقای سماکان را نه زبانی بلکه با ایما و اشاره گرفته بود.) و از این طریق در بخشی از ثروت سماکان و نهایتاً ثروت عالیجناب شریک خواهد شد. البته این ماجرا همه نقشه های جیرو را در خود نمی گرفت...بعد از تصرف سنگر جدید، در یک فرصت مناسب پدرزنم را در حادثه ای کاملاً طبیعی رهسپار آن دنیا می کنم و آن وقت به عنوان داماد آقای سماکان تمامی ثروت بی حساب و کتاب دو خانواده عالیجناب و سماکان را یکجا خواهم بلعید و برای اینکه دهان وجدانم را ببندم در کارهای خیریه شرکت خواهم کرد، تعدادی بچه یتیم و صغیر را زیر پوشش می گیرم و بار گناهانم را سبک می کنم. این همه در جنگ ها کشته می شوند مگر چه اتفاقی برای بانیانش می افتد، من که فقط یک نفر را خلاص می کنم و پول خونش را هم چند برابر می دهم! شیطان شاگردان مستعدی چون جیرو را مستقیماً تحت تعلیم می گیرد. یک شاگرد مستعد به او بدهید دنیا را به آتش می کشد!

در اولین ملاقات با آقای سماکان سعی کرد او را برای تصرف تمامی شرکتهای عالیجناب و رفتن به لندن تشویق کند...درست نیست که عالیجناب و دخترتان را در این شرایط تنها بگذارید. شرکت معظمی مثل شرکت عالیجناب نیاز به سرپرستی شخصیتی کاردان و مسلط به امور تجاری دارد و چه کسی بهتر از شما؟...نادی خانم هر چه باشد یک زن است و باید بیشتر به فرزندش و عالیجناب برسد، چرا شما برای رفتن به لندن دست به دست می کنید؟

سماکان زیر چشمی جیرو را می پائید...عجب ذکاوتی! عجب موقعیت سنج فرصت طلبی!...دنیای امروز ما به این جور آدمها نیاز دارد!...درست همانطور فکر می کند و نقشه می کشد که من دلم می خواهد...او مثل سگ، وفاداریش را به من ثابت کرده است، اگر جیرو نبود آن جوانک، سروش دختر نازنین من را با خود به بی سکینه برده بود و حال دست من کجا به شرکتهای معظم عالیجناب می رسید...

.سماکان سرفه ای زد و سرش را به علامت تائید تکان داد

ـ بله! پیشنهادتون کاملاً به جاست، حداقل برای احوال پرسی هم که شده باید به لندن برم. شما هم اینجا مواظب کارا باشین و هر روز تلفنی گزارش کار به من بدین...!

.ـ به چشم

***

جیرو رئیس خود را با کرنش و تعظیمهائی که سخاوتمندانه تکرار می کرد، سوار بر هواپیما به سوی لندن فرستاد. زمانی که هواپیما آسمان تهران را ترک کرد، او نفس راحتی کشید...بوی پول دماغ گنده این مرد را سه چارک چاقتر کرده است. بنازم قدرت و جاذبه پول که حرف اول را در دنیای ما می زند، هدف من هم همینست، حالا منم و شرکت عظیم سماکان و دخترش نیلو و باید برنامه های خودم را به بهترین صورت طراحی و پیاده کنم. اول از همه باید مواظب باشم که بعد از کار احمقانه جمیله، ماکان و نیلو دوباره به هم نزدیک نشوند. آن گرگ پیر روی نیلو نفوذ عجیبی دارد و با دو تا شعر و ترانه قلب دخترک را دوباره از سینه اش می قاپد! گرچه حساب ماکان را هم دارم می رسم. بیلان ضرر و زیانش را با کمک رئیس حسابداری طماع، چنان تنظیم کرده ام که مو،لای درزش نمی رود و مطمئنم به محض بازگشت آقای سماکان از سمت مدیرعاملی خلع می شود و باید راهش را بگیرد و از این شرکت برود. آن وقت من می مانم و آن خوشگلک و امر پدرش! احمق جان! این جیرو آینده دارد! مگر من درباره نادیا خواهرت اشتباه کردم. او حالا روی گنج خوابیده توپ هم نمی تواند جابه جایش کند...

.جیرو غرق در عوالم شیرینی که برای خود طراحی می کرد، عازم شهر شد

***

جمیله یک هفته به شرکت نرفته بود، او می خواست حرارت حادثه ای که در دفتر ماکان خلق کرده بود فرو بنشیند. بهترین بهانه افسردگی روحی و روانی بود. در این مدت فرصت زیادی داشت تا درباره زندگی و علاقه اش به ماکان بیشتر بیاندیشد. او که در آغاز تنها طبق نقشه جیرو خود را به ماکان نزدیک کرده بود به تدریج در دام عشق افتاده بود. او به راستی عاشق و شیفته ماکان شده بود. کدام زن جوان و آرزومندی می توانست از زمزمه های گرم و افسونهای کلامی ماکان جان سالم به در ببرد؟ جمیله، به خاطر خصلت های خاص خود، عشق و احساس را تنها خاص کتابها و بازیگریهای قلم نویسندگان می دانست و با خود می گفت: این حرفها فقط برای سرگرمی مردم نوشته می شود. چطور اگر چنین چیزی وجود داشت در قلب من که همه چیز تمام است و هر روز دهها پیشنهاد از جانب مردان می گیرم، اثری و گذری ندارد؟ تا به حال نشده که وسوسه های مردان در من کوچکترین اثری بگذارد، تازه وقتی آنها از همین اداهای کتابها در می آورند مسخره شان می کنم...اما حالا وضع کاملاً متفاوت بود. از یک اخم کوتاه مدت ماکان دلش در سینه می لرزید، از یک لبخند او قلبش از شدت هیجان به هم می پیچید و نفسش را بند می آورد...به محض اینکه از ماکان فاصله می گرفت، انگار چیزی را گم کرده باشد، سراسیمه و جستجوگرانه به دنبال گمشده اش در خیال جست و خیز می کرد و تا دوباره صدای گمشده اش را از تلفن نمی شنید آرام نمی گرفت و این تغییر حالت که همان عشق بود جمیله شاد و بی خیال را به موجودی دیگر مبدل کرده بود. در بعضی آدمها، عشق، نوعی ژرف نگری پدید می آورد، احساساتشان چنان تلطیف می شود که اگر بال مگسی افتاده بر زمین ببینند غمگین و از خود بیخود می شوند...بیچاره بدون بال چگونه می تواند به خانه معشوقه اش پرواز کند؟...یک نوع همدلی و همدردی عمیق با مردم دنیا حس می کنند و غرق رؤیاهای شیرین به دنبال فرصتی می گردند تا بزرگترین فداکاریها را به خاطر حفظ و نگهداری عشقشان انجام دهند اما در بعضی ها هم عشق حالتی تهاجمی و پرخاشگرانه می زند. مدام در حالت آماده باشند، نوعی حس مالکیت صد در صد در آنها سر بر می دارد که اگر، خدای نکرده، کسی به قصد تصرف معشوق، از فاصله صد کیلومتری عبور کند، می خواهند دست و پایش را خورد کنند. جمیله از این گروه دوم بود و حالا که نیلو، رامتین را با نفرت از زندگی خود رانده بود و قصد آمد و رفت به اتاق ماکان را داشت این حس مالکیت در تندترین شکل ممکن، در او بیدار شده و او را به هر عمل جنون آمیزی تشویق می کرد...آن روز یک کشیده به گوشش زدم، این بار با چاقو

چشمهایش را در می آورم...اولین کاری هم که می کنم عکسها را برایش پست می کنم تا ببیند جناب ماکان، ...مرد محبوبش در چه حال و هوائی به سر می برد

صبح اول هفته، پیش از آنکه قدم به داخل شرکت بگذارد سری به دفتر پستی منطقه زد و پنج عکس آنچنانی به آدرس شرکت و بنام نیلوفر سماکان پست کرد و بعد وارد شرکت شد، پشت میز همیشگی اش، مانند عنکبوتی در انتظار شکار خود، کمین نشست تا کی پستچی پاکت را روی میز نیلو می گذارد! او روز شنبه مطلقاً به دفتر ماکان نرفت اما با خشمی که هر لحظه توفانی تر می شد شاهد آمد و رفتهای نیلو به .دفتر ماکان بود

.نیلو هم به محض بازگشت جمیله به دفتر شرکت، به اتاق ماکان رفت

ـ باز که این دختره بی چشم و رو به شرکت برگشته؟ شما اجازه دادین؟

.ماکان چنان از شنیدن این خبر یکه خورد که نیلو متقاعد شد او از همه چیز بی خبر است

!ـ پس بی معطلی؛ حکم اخراجش را بنویس و به کارگزینی بفرست

...!ـ چشم عزیزم! چشم! چشم! چشم

ماکان، در این هفته که جمیله از میدان بازیهای عشقی اش، کنار رفته بود متوجه شده بود که چه بار سنگینی از دوشش برداشته شده است. جمیله زیبا بود، در عشوه گریها و دلبریهایش هیچ زنی به پایش نمی رسید، اما خوراک ماکان نبود، در حد و اندازه اش نبود، موجودی نبود که دستش را بگیرد و به فامیل و اطرافیان معرفی کند...همسر من! عشق من جمیله!...آفرینش جمیله گونه دیگری بود. او در اوج زیبائیها و دلبریها، یک زن معمولی و پیش پا افتاده بود، از شعر و غزل و موسیقی چیزی نمی فهمید، با فرهنگ متفاوتی بزرگ شده بود که بسیاری از مقدسات زندگی ماکان، در چشمش بازیچه ای معمولی بود که می شد آن را وسط کوچه رها کرد و رفت. این از شاهکارهای خلقت است که آدمها متفاوت آفریده شده اند، هر پیچی به پیچ خودش می خورد اگرچه آن پیچ از بهترین آهن و فولاد ساخته شده باشد. جمیله برای مرد دیگری می توانست ایده آل غیرقابل چشم پوشی باشد اما برای ماکان، فقط تابلوئی بود بر دیوار که چند وقت آن را از گالری خریده

و با آن نظربازی کرده بود، اما می توانست خیلی ساده آن را به گالری برگرداند. اما نیلوهمه آن خوی و خصلت و ویژگیهائی که ماکان دوست می داشت با خود داشت، احساساتی بود، عمیق بود، هنر را می فهمید، با شنیدن یک قطعه موسیقی اشکهایش سرازیر می شد، برای جانبازی و فداکاری در راه عشق سؤال نمی کرد، سادگیهای روحی اش روح ماکان را به هیجان می کشید و رفتارهای نرمخویانه اش عجیب در دل ماکان اثر می گذاشت. ماکان در اولین گام بازگشتن نیلو، متوجه شد که جمیله، مثل بختکی بر سینه اش فشار می آورد...خدا را شکر که رفت و خدا را هزار بار شکر که آن جوانک بیمار روانی از زندگی نیلو خارج شد. حالا ما با دو تجربه ناخوشایند، قدر یکدیگر را بهتر می دانیم. ماکان دستور اخراج جمیله را از شرکت صادر کرد و تلفنی به رئیس کارگزینی دستور داد که هر چه حق و حقوقش هست تمام و کمال به او بدهند .و ردش کنند

صبح روز یکشنبه بود. هوای بهاری در نهایت لطف و مهربانی سر و صورت ساکنین تهران را نوازش می داد، جمیله، با انتظار بزرگی که در تمام خط و خطوط چهره اش آشکار بود، وارد دفتر شرکت شد. مدیر قسمت نقشه کشی به محض ورود جمیله به او گفت سری به کارگزینی بزنند. جمیله انتظار چنین اخطاری را داشت، .برای فرو نشاندن آتش خشمش، آدامسی به گوشه لپ هایش انداخت

..!ـ باشه! میرم

اما جمیله دوباره در آن حالت انتظار عنکبوتی، نشسته و منتظر ورود پستچی بود...تا پستچی نیاید از جایم تکان نمی خورم. سرانجام ساعت یازده صبح بود که پستچی پاکت بزرگ زرد رنگی روی میز نیلو گذاشت و رفت. نیلو، نگاهی به پاکت انداخت. خوب بعد بازش می کنم اما جمیله با بی حوصلگی از راه دور به او تلقین !می کرد...بازش کن! بازش کن!...اگه جرأت داری بازش کن

شاید هم امواج فکری شدیدی که جمیله به سوی مغز نیلو پرتاب می کرد سبب شد که سرانجام نیلو، پاکت را به سوی خود کشید، درش را گشود و عکسها را از درون پاکت بیرون کشید. جمیله، درست مانند عنکبوتی که حالا شکار در تارهایش به دام افتاده، منتظر لحظه جان دادن شکار بود، چهره اش از هیجان و

لذت داغ و قرمز شده بود، یکی دو تا از عضلات صورتش می پرید، نگاهش حالت ماری داشت که قورباغه را افسون می کند. زیر لب مانند یک تماشاچی ملتهب فوتبال بود که تیمش جلو دروازه حریف، آماده زدن گل بود. مدیر نقشه کشی ، عینکش را جا به جا کرد و به چهره غیر عادی جمیله دقیق شد. او به چه چیزی اینقدر خیره شده؟

نیلو، عکسها در دست، بر جا خشکیده بود، در برابر حوادثی غیرعادی عده ای به سرعت مقابله می کنند اما گروهی فقط خشکشان می زند. نیلو، عین درخت سرمازده و خشکیده زمستانی، بی حرکت، بر جا خشکیده بود. پلک نمی زد، آب دهان قورت نمی داد، لبهایش جیغ نمی کشید، آوار فرو ریختن همه عشقی که دوباره در درونش سر برداشته بود نمی شنید، نه چیزی می دید، نه می شنید. گنگ و مات! جمیله زیر لب جمله ای ...تکرار می کرد که فقط خودش آن را می شنید! جانمی! ماتت کردم! ماتت کردم...ماتت کردم

شاید بیست دقیقه ای نیلو همچنان خشکیده و ماسیده روی صندلی، عکسها برابر چشمها، مانده بود. او در همه عمر با چنان دسیسه ها و مناظری رو به رو نشده و هیچ تکرینی برای مقابله با چنان وضعیتی غیرعادی نداشت، در اولین بازگشت به حالت عادی، عکسها را دوباره در پاکت گذاشت، روسری اش را برداشت و از شرکت بیرون رفت. جمیله هم دست و پای آماده حمله اش که در شکمش جمع کرده بود رها کرد و به مدیر قسمتش گفت:

ـ میرم کارگزینی.

***

عالیجناب از ورود آقای سماکان به لندن به گرمی استقبال کرد. او در تنهائی های دوره نقاهتش به ابراز محبت دوست و آشنا، مثل هر انسان دیگری، نیازمند بود. بیشتر اوقات را مانند دو دوست قدیمی و در ویلای نادی و کنار نوه شان پارسا با هم می گذراندند.سماکان گاهی هم برای مشاهده و بررسی آنچه در شرکت عالیجناب می گذشت و نحوه مدیریت نادی، سری هم به شرکت می زد. او در همان نخستین روزی

که به اتفاق عالیجناب به دفتر شرکت رفت متوجه شد که نادی همانند قویترین و مجرب ترین مدیران بر تمامی امور شرکت مسلط است و مدیریتش به خصوص همراه با جاذبه های شخصی اش، حرف ندارد. کارمندان عالیمقام انگلیسی، مدیران شرکتهای طرف قرداد، حتی مستخدمین جزء، برای یک لبخند موافق ملکه شرکت غش و ضعف می کردند، و چشمان تیزبین سماکان متوجه شد که بعضی از مراجعه کنندگان بیشتر حالت خواستگاران پر و پا قرص را به نمایش می گذارند. سماکان با برداشت های شخصی اش از زندگی در دل می گفت...بله! چرا که نه! اگر خواستگاری بتواند دل نادی را به دست آورد و جواب بله را از زبانش بگیرد هم صاحب زنی کارآمد و مدیر و بسیار زیبا خواهد بود و هم صاحب ثروت بیکرانی که با این سکته ای که به عالیجناب دست داده به زودی میدان را برای نادی کاملاً خالی خواهد کرد. سماکان متوجه شده بود که عالیجناب پس از سکته مغزی، و با آگاهی از قدرت مدیریت عروسش اندک اندک از شرکت فاصله می گیرد. نخستین اشاره عزرائیل، اگر برای بعضی از میانسالان یک شوخی زودگذر است برای عالیجناب یک هشدار بسیار جدی و به عبارت دیگر یک ناقوس بیدار باش بود. عالیجناب برای اولین بار در زندگی پر فراز و نشیبش، مرگ را رویاروی خود دیده و باورش کرده بود. فرشته مرگ بدون کسب اجازه از رئیس دفتر، وارد شده و تلنگری به جمجمه اش زده بود و همین اشاره برای مردی چون او که تا قبل از این فکر می کرد با اتکا به قدرت پول و ثروت بیکرانش بر تمامی ابعاد زندگی تسلط کامل دارد، یک ضربه تکان دهنده بود و او را عمیقاً به فکر فرو برده بود. این حمله ناگهانی چنان او را در حالت بیدار باش قرار داده بود که حتی گاهی فکر می کرد فرشته مرگ در سمت راست و چپ شانه اش ایستاده و آماده فرود آوردن ضربه دوم است! همین تصورات در ذهن مردی که تا دیروز حتی یک لحظه هم به واژه مرگی نمی اندیشید حالا سؤالات بسیاری برمی انگیخت. مرگ چیست؟ از کجا می آید؟ چرا می آید؟ آیا مرگ مقدر است و باید در یک لحظه معین اتفاق افتد یا این انسان است که با بی توجهی و بی اعتنائی ها او را به سوی خود می خواند؟ حالا عالیجناب غیر از بازی با نوه اش که بعد از ماجرای سکته مغزی، از ترس آنکه فردا دیگر او را نبیند. بیشتر کنارش می ماند، به سراغ قفسه های کتابهایش می رفت تا پاسخ «مرگ چیست» را از لا به لای اوراق کتابها بیرون بکشد و افسوس که هر چه بیشتر می خواند و جستجو می کرد، پاسخی قطعی نمی یافت. آن وقت عصبی در باغ بزرگ ویلا قدم می زد و از خود می پرسید چگونه هست که من با این همه ثروت و قدرت نمی توانم با این پیام آور مرگ بجنگم؟...من از آنچنان قدرتی برخوردارم که می توانم تنها

ظرف یک ساعت دهها تن از مجربترین پزشکان از گوشه و کنار جهان به اینجا بیاورم تا چهار چشمی مواظبم باشند اما وقتی آنها در نهایت نمی توانند جلو هجوم پیام آور مرگ را به زندگی خودشان بگیرند چگونه می توانند در این جنگ مرگ و زندگی مرا یاری دهند؟ پس این همه پول و اعتبار برای چه جمع کرده ام؟...اینکه نمی تواند برای یک لحظه مرگ مرا به تأخیر بیاندازد به چه درد می خورد؟...حسابی هم که در آن جهان باز نکرده ام که موجودی ام را به آنجا حواله کنم...مرد تسلیم ناپذیر دنیای تجارت، چاره ای جز انداختن سپر تسلیم پیش پای پیام آور مرگ نداشت...یک روز سر میز صبحانه، در کنار عروس و نوه و آقای سماکان آهی یأس آور و غم انگیز از سینه بیرون داد.

ـ چه زود گذشت....

این جمله کوتاه، قلب نادیا را تکان داد اما سماکان با یک نوع شادی درونی آن را گوش داد ولی زبانش البته چیز دیگری می گفت:

ـ اختیار دارین عالیجناب. شما صد سالگی تون را هم جشن می گیرین!...

ـ شوخی نکنین دوست من!...در برابر گذشت بی وقفه زمان هیچ کاری از دستمون بر نمی آد.

ـ راستی هیچ خبر دارین که جشن سالگرد تولد پارسا چقدر عقب افتاده؟

و بعد به گفته اش افزود.

ـ شب یکشنبه هفته آینده جشن می گیریم! دو تا پدربزرگها موافقت می فرمایند؟

عالیجناب، نوه کوچکش که تازه به شیرین زبانی افتاده بود در سینه فشرد.

ـ بله! حتماً! فرصتو نباید از دست داد....

آقای سماکان پس از شرکت در جشن عقب مانده سالگرد تولد نوه اش لندن را ترک گفت.

ـ نادی! مواظب نوه من باش! او حالا از بزرگترین گنجینه های جهانه!

***

سه روزبعد، ساعت نه شب، هنگامی که نادی از دفتر کارش برگشت سر و صدای بازیهای دو نفره عالیجناب و پارسا توجهش را جلب کرد. معمولاً عالیجناب در ساعت هفت بعدازظهر، دوباره نوه اش را تحویل پرستار انگلیسی می داد و به آپارتمانش بر می گشت. بنابراین باید علتی در کار باشد.

ـ بابا جان شما هنوز اینجا هستین؟

عالیجناب بر پیشانی عروسش بوسه ای نشاند.

ـ دلم خواست امشبو با هم شام بخوریم! چقدر باید شبها تنهائی غذا بخورم؟

نادیا با خوشحالی از پیشنهاد عالیجناب استقبال کرد.

ـ راستش توی همین زمینه مدتهاست که می خوام باهاتون حرف بزنم. بهتره بگم مدتهاست می خوام پیشنهادی به شما بکنم!...

عالیجناب بر انگشتان کوچولو نوه اش بوسه زد و گفت:

ـ عروس نازنین من هر پیشنهادی بکنه با جون و دل از همین حالا قبول!...

نادیا کنار صندلی عالیجناب ایستاد. در آن لحظه چهره اش از شرم آمیخته با نشاط جوانی، به اوج زیبائی رسیده بود.

ـ می خوام خواهش بکنم شما دیگه شبها ما رو تنها نگذارین! اتاق پهلوئی کاملاً آماده س، اگه تختخوابشو نمی پسندین سفارش یه تختخواب جدید میدم یا ترتیبی میدم که تختخواب آپارتمان خودتون را منتقل کنیم اینجا، اینطوری هم خیال شما و هم خیال من راحت میشه!...

عالیجناب، مدت نسبتاً زیادی سکوت کرد به طوری که نادیا نگران رد پیشنهادش شد.

ـ خوب! قبول! قبول! اما من هم پیشنهادی دارم که باید با عروس خوبم در میون بگذارم. بنشین تا من با خیال راحت پیشنهادم رو مطرح کنم.

...قلب نادی یکباره در سینه به تپش درآمد! عالیجناب چه پیشنهادی دارند؟

فصل سی و یکم

عالیجناب نگاه عمیقی به چهره نادی انداخت، شاید می خواست دریابد که آیا نادی برای شنیدن پیشنهادش آمادگی و ظرفیت لازم را دارد؟...

ـ خوب! دختر من! اول به من بگو که آن آقای سروش در تهران چه می کند؟

طرح چنین سؤالی آن هم از جانب عالیجناب آنقدر غیرمنتظره بود که نادی را بهت زده و بی حرکت روی مبل میخکوب کرد. عالیجناب از کجا سروش را می شناسد و مقصودش از طرح چنین سؤالی چیست؟

عالیجناب لبخند مهربانانه ای بر لب آورد.

ـ خوب! جوابش را خود من میدم. آن جوان حالا در یک شرکت بزرگ ساختمانی با جدیت فوق العاده مشغول کاره و کاندیدای مدیریت عامل شرکت هم هست.

نادی سعی کرد خودش را بازیابد.

ـ بابا جان! این موضوع را از کجا می دونین؟...اصلاً آقای سروش برای شما چه اهمیتی داره که این اطلاعات را جمع آوری کردین؟...

عالیجناب نوک بینی اش را با انگشت خاراند.

ـ بعضی اوقات حوادث زندگی آدمو مجبور می کنه درباره خیلی از مسائل که ظاهراً هم به او مربوط نیست تحقیقاتی بکنه!...مخصوصاً آدمهائی در موقعیت ما، چون بیشتر در معرض طمع ورزیها، دشمنی ها و توطئه های ریز و درشتند، طبعاً باید مانند یه سازمان اطلاعاتی، درباره تموم جوانب کار و زندگیشون تحقیق بکنن و

اطلاعاتی به دست بیارن! و چون آدمهائی مثل ما از نظر مالی مشکلی ندارن، طبعاً با پول، خیلی از اطلاعات مورد لزومشون را می خرن...

نادی برای اولین بار بود که با چنین طرز تفکری رو به رو می شد، چشمهانش از تعجب گرد شده بود و خیره خیره، عالیجناب را می کاوید.

ـ می بینم دختر خوب و نازنینم از توضیحات من متعجب شده! حق داری ولی اگه بخوای این امپراطوری را بعد از من اداره کنی باید همین روبه را، مخصوصاً در مورد زندگی خصوصی ات، پیش بگیری! حالا بگذار برگردم سر اصل مطلب.

نادی در انتظار آگاه شدن از علل تحقیقات عالیجناب درباره سروش، طبق عادت پاهایش را در شکمش جمع کرد.

ـ بگذار برگردیم به عقب. به زمانی که تصمیم گرفتم تو را برای پسر بیچاره م فرنود خواستگاری کنم. اولین قدم من، تحقیق درباره خود تو دخترم بود. امیدوارم مرا ببخشی که دماغم را در زندگی خصوصیت فرو بردم ولی چاره ای نداشتم، من می خواستم دختری وارد زندگیم بکنم که می دونستم باید جور بچه م و جور خود منو در دوره کهولت بکشه و از اون مهمتر نوه ای برام بیاره که وارث مطلق شرکتهای بزرگم میشه! هم باید از سلامت روح تو مطمئن می شدم و هم از سلامت جسم تو! دختری که قرار بود نوه منو به دنیا بیاره باید از هر حیث اطمینان خاطر منو جلب می کرد. مخصوصاً از نظر جسمی در سلامت کامل بود چون بچه من سلامت نبود.

نادی زیر لب گفت:

ـ خدای من!

ـ ولی دخترم از اول خیالتو راحت می کنم که آنچه از زندگی خصوصی تو فهمیدم نه تنها خیالمو راحت کرد بلکه امیدواری ام به شخصیت و استحکام اخلاقیت هم بیشتر شد.

نادی نفس راحتی کشید و عالیجناب به سخن خود ادامه داد...

ـ من شما را که دختر یکی از دوستان قدیمم بودی چند بار دیده و از نظر جسمانی برای پسرم کاملاً مناسب دیده بودم. اما لازم بود درباره ارتباطاتت هم اطلاعاتی به دست بیارم و در مرحله اول باید می فهمیدم که آیا با جوانی از طبقه خودت آشنائی به هم زده ای یا خیر؟ آن وقت عوامل اطلاعاتی من راه افتادند. این عوامل در مقابل پول گزافی که می گیرن باید همه اطلاعات را بدون سانسور ـ به سفارش دهنده برسانند، چه سفارش دهنده خوشش بیاید و چه نیاید.

نادیا در این لحظه از اینکه بدون اطلاع خودش زندگی او را زیر نظر گرفته بودند حالتی عصبی داشت اما عالیجناب با خونسردی و تسلط کامل حرف می زد.

ـ در مرحله اول خبر شدم که برخلاف انتظارم، شما بر عکس بسیاری از دختران که مایلند شوهری ثروتمند داشته باشند و برخلاف نظر پدرتون که همین هدف را دنبال می کرد و فریاد می کشید کبوتر با کبوتر، باز با باز، با جوانی که کارمند زیر دستتان بوده آشنا شدین و این آشنائی به نوعی علاقه تبدیل شده، بنابراین باید درباره زندگی آن جوان هم تحقیق می کردم.

نادی سری به عنوان تائید تکان داد.

ـ در تحقیقاتی که درباره آن پسر، یعنی همین آقا سروش کردم متوجه شدم که پدرش در دوره کودکی اش او را ترک کرده و رفته، ولی در دامن مادری شجاع و آگاه و کتابخوان بزرگ شده و آن زن قابل احترام و بزرگ منش از طریق عایدی مختصری که از فروش کتاب نصیبش می شد پسرش را به دانشگاه می فرسته و این پسر بعد از گرفتن لیسانس، در شرکت پدر شما مشغول کار میشه.

در اینجا عالیجناب لیوان آبی که روی میز بود سر کشید و گفت:

ـ بقیه قضایا را خودت بهتر می دونی! خودت در جلسه دادگاه حضور داشتی و سروش بعد از بیست و چند سال پدرش را شناخت و متوجه شد که دادگاه به جای پدر گناهکار، پسر بی گناه را مدتی زندونی کرده و در اوائل جوونی ضربه بدی به روحیه این پسر زده...

نادی عالیجناب را تائید کرد:

...!ـ بله! تصادف عجیبی بود. این حادثه را هرگز فراموش نمی کنم

ـ وقتی من آن ماجرای عجیب و غریب دادگاه را شنیدم تا مدتها فکر می کردم صحنه یک فیلم پلیسی و حقوقی که معمولاً در هالیوود نمونه زیادی داره بازسازی شده و حتی اگر سایر تحقیقاتم نبود فکر می کردم ...!همه اینها صحنه سازی بوده تا پدر، گناه پسرش را بر گردن بگیره

...نادی با شتاب پرسید: چگونه متوجه شدین که قضیه عین واقعیته و صحنه سازی نیس؟

ـ من درباره زندگی مادر سروش هم تحقیقاتی کرده بودم، یعنی تحقیقاتی اجباری و اجتناب ناپذیر، چرا دختری تحصیلکرده از یک خانواده اشرافی، تا این درجه به زن کتابفروش دوره گردی علاقمند شدی؟ و فهمیدم که محبوب با کشتن غریزه جفت خواهی و مطالعه آثار بزرگان عرفانی، بی آنکه ادعائی بکند، صاحب نیروهای مثبتی شده و شاید هم از برکت دعاهای آن زن بود که ماجرا در دادگاه لو رفت و ثمره تمام عمر .پرزحمت و تلاشش از هر اتهامی تبرئه شد

نادی، در یک لحظه در آسمان خیال خود، چهره صمیمی محبوب را دید که از راه دور به او شادمانه لبخند .می زند

ـ اما نکته ای که نه شما تا حالا متوجه شدین و نه خود سروش، و نه پدر شما، این بود که یکی از کارمندان شرکت از روی انگیزه خصوصی خودش این گرفتاری را برا سروش و مادرش به وجود آورده بود ولی من هنوز درباره انگیزه این کارمند چیزی دستگیرم نشده و تا وقتی انگیزه این عمل زشت و ناپسندش برام ...مشخص نشده البته نه اسمش را به شما میگم نه مشخصاتش

.نادی می خواست برای شناخت این شخص اصرار بیشتری کند اما سؤالش را عوض کرد

نادی پرسید آیا عالیجناب تا همین جا مرا برای ازدواج با پسرشون مناسب دیدند؟...عالیجناب با لبخندی که :چهره اش را صمیمی تر نشان می داد پاسخ گفت

ـ نه! هنوز من باید صبر می کردم ببینم شما دو تا ـ نادی و سروش ـ بعد از ماجرای دادگاه چه تصمیمی می گیرین...اما آنچه دیدم فوق العاده بود. سروش بعد از تبرئه شدن از دادگاه می تونست دو کار بکنه! اول

پدرتون را به جرم اینکه او را بی گناه متهم کرده بود تحت تعقیب قرار بده، دوم اینکه به شما پیشنهاد ازدواج بده و یکجوری شما و خودش رو از دسترس پدرتون دور بکنه! کاری که بسیاری از جوونا در یه مرحله از زندگی وقتی با مخالفت والدین رو به رو میشن، انجام میدن اما سروش هیچکدوم از این دو کار که حتماً در آن شرایط، شما با اون موافقت میکردین انجام نداد و امتحان شجاعت و فضیلت اخلاقی که مادرش بانی و باعثش بود به بهترین شکلش از سر گذراند.

نادی از اینکه عمل سروشاز دیدگاه مردی چون عالیجناب قابل تحسین بود، احساس غرور کرد اما ادامه ماجرا از زبان پدرشوهرش او را به خود آورد.

ـ از طرفی نادی عزیز من هم دست به فداکاری بزرگی زد که فهمیدم برای زندگی و آینده ای که برایش در نظر گرفته بودم چقدر آمادگی دارد. بله شما هم وقتی پدرتون رسماً گفت که اگه بخواهی زن سروش بشوی سروش رو به هر ترتیب نابود می کنه، حاضر به فداکاری بزرگی شدین! شما مثل بسیاری از پسرها و دخترها عشق را برای ارضای تمایلات خودتون نمی خواستین، شما سروش را به خاطر خودش دوست داشتین و همین موضوع خیالم را از هر جهت راحت کرد. دختری تا این اندازه فهمیده و فداکار می تونه مثل دختر خودم، وارث اموالم باشه و فرزندی که در دامن می گیره از شجاعتها و آگاهیهای خودش پرورش میده!..

اشکهای نادی بی اختیار روی گونه هایش لغزید...با لحنی رسمی گفت:

ـ عالیجناب! اجازه می خوام سؤالی بکنم. فکر نکردین فرنود در این ماجرا هیچ سهمی از عشق و علاقه از من نمی گیره؟...و این زن نمی تونه فرنودتون را خوشبخت بکنه؟...

عالیجناب بدون ذره ای تأخیر پاسخ داد:

ـ ولی شما حقیقتاً فرزندم را خوشبخت کردین. شما هیچ مشکلی که اون بچه ناقص رو آزار بده به وجود نیاوردین! همه کودکیهای ناخواسته اش رو بخشیدین و گذاشتین از او باردار بشین و همه عشق و علاقه بر زمین مونده خودتون رو به بچه ش منتقل کردین!...و منم از نزدیک همه این فداکاریها را در حق پسرم فرنود می دیدم و تحسین می کردم.

نادی، در حالیکه آرامش به هم ریخته اش را دوباره بازیافته بود پرسید:

ـ ولی بابا جان! حالا فایده این یادآوریها چیبه؟ من خیلی خوشبختم شما به من امکان دادین تا با این سن و سال کم، در عرصه تجارت جهانی، لیاقت خودمو نشون بدم و می دونم که اگه تهرون مونده بودم و پیش پدرم، هرگز این شأن و منزلت و این شهرت شگفت انگیزو نداشتم و از طرفی همه عشقم رو به پارسا منتقل کردم و تا آخر عمر همینطور باقی می مونم...

عالیجناب سری تکان داد و گفت:

ـ بله دخترم!...منم به این برداشتهای تو رسیده بودم و قبولش کرده بودم اما این حادثه سکته مغزی، اگرچه خیلی خفیف بود منو به کلی دگرگون کرده، اعتراف کردن به چنین چیزی خیلی مشکله ولی اعتراف می کنم که من روی سرنوشت و اعمال و کرده های خودم درست صد و هشتاد درجه چرخیدم و با برداشتهای تازه ام از زندگی به این عقیده رسیدم که تو دخترم حق داری، پیش از آنکه دیر بشه و در روزگار پیری حسرت گذشته ها را بخوری، سهم خودتو از این زندگی بگیری. و من دلم می خواد تا زنده م شاهد تکمیل خوشبختی تو باشم!..

نادی با شتاب پرسید:

ـ شما چی می خوایین به من بگین بابا جان؟...من کاملاً گیج شدم. باز هم میگم من در کنار شما و نوه شما کاملاً خوشبختم...

پیرمرد سری تکان داد...

ـ خوشبخت ولی تنها، و تنهائی هیچوقت با خودش خوشبختی نمی آره!...حرف نزن! نمی خواد از خودت دفاع کنی، یک دختر جوان و زیبا، آن هم در شرایطی که چشم همه بانکدارها و شخصیتهای اقتصادی را متوجه خودش کرده، تا کی و چه زمانی می تونه تنهاییشو حفظ بکنه؟...منم که مسافرم و دارم میرم!...نه!...حرفشو هم نزنین...من می خوام قبل از سفرم، داماد خودمو، مردی که نقش پدر پارسا را بازی می کنه خوب بشناسم و با اطمینون خاطر به سفر برم...

نادی به راستی کلافه و سردرگم پرسید:

ـ یعنی شما مردی را سراغ دارین؟...

ـ بله! از دختر باهوشم تعجب می کنم که متوجه نشده من دارم از کدام مرد حرف می زنم...اون مرد سروشه!...مردی که حتی بعد از مرگ فرنود بیچاره هم هرگز به فکر آنکه ذهنتو آشفته بکنه نیفتاد!...در حالیکه مطمئن بود اگر کوچکترین اشاره ای بزنه ممکنه در این شرایط که کاملاً آزاد و وختاری به طرفش بری...باید اعتراف کنم که اگر محبوب هیچ کار خارق العاده ای در عمرش انجام نداده باشه که داده، تربیت چنان پسری بزرگترین سند افتخار همه عمرشه!...

نادی به سرعت از جا برخاست در حالیکه اشک مجالش نمی داد پیشانی پدرشوهر مهربانش را با اشکهای خود شستشو داد...

ـ می بخشی دخترم که ناراحتت کردم، اما پیش از رفتن به سفر ناشناخته م باید این شانسو به من بدی که با خیال راحت چمدونم رو ببندم.

عالیجناب ضمن ادامه سخنان خود بی هیچ پروائی گذاشت اشکهای خودش هم گونه های نادی را بسوزاند...

ـ خدای من! شما هم دارین گریه میکنین؟

ـ بله! درست فهمیدی دخترم...از وقتی به حقیقت زندگی رسیدم احساساتم هم خیلی لطیف شده، اغلب با دیدن هر منظره قشنگی اشک به چشمم می آد. عیبی هم نداره! جلو غریبه ها که گریه نمی کنم!...

نادی چنان در چنبره توفانی که عالیجناب در جسم و جانش برانگیخته بود خود را دست و پا بسته و اسیر می دید که نمی توانست همه آنچه در دل دارد بر زبان بیاورد.

ـ دخترم!...همین جا کنارم بنشین! هنوز هم حرفهائی دارم که باید بزنم...

ـ با دل و جونم گوش میدم...

ـ توی این ده دوازده روز تحقیقات تازه ای که داشتم فهمیدم که شوهر آینده تو یه فداکاری دیگه ای کرده که اگه دلش می خواست تموم روزنومه های ایران و دنیا از اون حرف می زدند اما از آنجا که اهل ریا و تظاهر نیس قضیه را درز گرفته، شاید اون موضوع رو بدونی!

ـ موضوع چاه فاضلاب و نجات احمدک!...

ـ آفرین!...ولی داماد آینده من باز هم کار بزرگ دیگه ای کرده که منو کاملاً هیجانزده کرده!...

ـ حتماً به خاطر اینکه احمدک را به فرزندی پذیرفته! اینو نیلوفر به من گفت.

ـ بله! اینکار آخری اش، آدمی مثل من را هم در برابر خدا و وجدان بشری شرمنده کرده....

نادی چهره خیس اشکش را با دستمال خشک کرد.

ـ عالیجناب، منو با این اطلاعات تازه کاملاً غافلگیر کردن!

ـ به هر حال دخترم فراموش مکن که من با همین دقتها و نکته سنجی ها تونستم در عالم تجارت سری توی سرها در بیارم و خیلی ها روی من حساب باز کنن. بنابراین نوه من در آینده ای که دیگر من نیستم مادر فرشته صفتی چون تو، پدرخوانده فداکار و انسانی والا چون سروش و بردار خوبی مثل احمدک داره...

ـ خدای من! شما به فکر احمدک هم هستین؟...

ـ در گذشته نه، ولی حال فکر این حشره هائی که روی گلهای ویلای تو می شینن و بلند میشن هم هستم!...وقت سفر، آدم خیلی دل نازک میشه!...راستی چرا سفری به تهرون نمی کنی!...هنوز عالیجناب می تونه، چند هفته ای به تنهائی شرکتشو اداره کنه!...شبها هم که برمی گردم پیش پارسا...

لبخندی که شیرین ترین عسلها را هم خجالت می داد، بر لبان نادی جاری شد. جوانی مرده دوباره در تمام یاخته های جوانش زنده می شد.

ـ چشم بابا جان! در اولین فرصت!

فصل سی و دوم

سماکان در بازگشت به تهران، همه کارها را در شرکت به میل خود یافت، جیرو ظاهراً به همه کارها رسیده بود و جای هیچ ایرادی باقی نگذاشته بود. جیرو از صبح تا بعدازظهر فردای ورود سماکان به تهران توضیحات لازم و بررسی و گزارش کار چند شرکت تابعه را به اطلاع مدیرکل و صاحب شرکت رسانید. همه چیز همانطور که انتظارش می رفت مرتب بود، جز پرونده شرکت ساختمانی تحت نظر ماکان.

ـ بالاخره درباره کسری و ضرر و زیان شرکت ساختمانی چه کردین؟

ـ معذرت می خوام قربان! چون تا هفته پیش نیلوفر خانم در شرکت ساختمانی کار می کردن من اجازه تحقیق و تفحص در کار شرکت را به خودم نمی دادم. کامپیوتر شرکت زیر نظر ایشون بود و من ترجیح دادم برای جلوگیری از هرگونه سوء تفاهمی خودم را کنار بکشم!...

سماکان پنجه های خود را درهم فشرد...

ـ حساب شرکت با حساب بچه های ما جداست! می دونی که من در مورد حساب و کتاب شرکتهام خیلی سختگیرم حتی بیشتر از حساب و کتاب بچه هام...

ـ بله قربان! اینو خوب می دونم ولی از دیروز که اطلاع پیدا کردم دیگه نیلو خانم به شرکت تشریف نمی برن، تصمیم گرفتم همین هفته سری بزنم و با آقای ماکان جلسه ای داشته باشم.

ـ گفتی نیلو به شرکت نمیره؟

ـ بله قربان!...

ـ نمی دونی علتش چیه؟

ـ خیر قربان!

ـ بسیار خوب، همین فردا سری به شرکت بزنین و مو را از ماست بکشین.

جیرو، دقیقاً می دانست که حالا یک هفته است که نیلو به شرکت نمی رود. دلیلش را هم به روشنی می دانست. عکسهای افتضاح آمیز جمیله و ماکان عامل اصلی بود و جیرو بیش از هر موجودی روی کره زمین از اینکه نیلو به شرکت نمی رود خوشحال بود...بالاخره داغ نیلو را به دل ماکان و داغ ماکان را به دل نیلو گذاشتم...براوو دخترخاله!...

دخترخاله هم از شرکت اخراج شده بود اما جیرو می ترسید که دخترخاله دست به کاری بزند که قضیه لو برود.

ـ دخترخاله گوشتو باز کن. ببین چی میگم! مأموریت جنابعالی در شرکت ساختمانی تموم شده، شما سه ماه با همه حقوق و اضافه حقوق و یک پاداش بسیار بالا به مرخصی میرین! بعد که برگشتین در بهترین شرکتهای خصوصی، شما رو سر کار می ذارم. از این بهتر چی می خواستی؟...اینم چک پاداش شما...

جمیله رقم بالایی که روی چک نوشته بود با تعجب برانداز کرد. بیرون از انتظارش بود، آن را تا کرد و در کیفش گذاشت و پسرخاله را ترک کرد. جمیله برخلاف همیشه که ارقام برایش مهم بود کوچکترین شادی و هیجانی از دریافت چنین رقم بالایی در دل حس نکرد. او، آشکارا حس می کرد که بودن در کنار ماکان اهمیتی چندبرابر آن رقم را داشته است همانطور که بی هدف در خیابان راه می رفت در دل می نالید...خدایا چطور شد که من گرفتار ماکان شدم! من اینجور احساساتو دوست نداشتم، اصلاً به جمیله نمی آید که عاشق باشد، شب و روزش را گم کند، آرامش و بی خیالی اش را از دست بدهد. از غصه لب به غذا نزند، با هیچ دوست و آشنائی خوش نگذراند...جمیله با خودش حداقل صمیمی بود، عاشق شده بود، از مرد محبوبش هیچ نمی خواست جز عشق! دنیا هم به او می دادند ماکان را نمی داد که دنیا را بگیرد...اغلب توی خانه می نشست، دیوان حافظ و سعدی را پیش رویش می گذاشت و فال می گرفت، او آنقدر دور از عوالم شعر و غزل بود که معنای غزلهای ناب عاشقانه سعدی را با آن همه سادگی و لطافت نمی فهمید ولی حس می کرد که چیزی در او شکفته شده که از هزار غزل ناب هم خوشبوتر و شیرینتر است...جمیله چندبار به خانه و محل کار ماکان تلفن زده بود، گاهی نفس های عمیق و دردآلوده ای کشیده بود اما ماکان هر بار با خشم و

غصب، بدون یک کلمه حرف، گوشی را محکم روی میز تلفن کوبیده بود!...ماکان عصبی است! خدا کنه که قضیه عکسها رو نفهمیده باشه! حتماً نفهمیده چون نیلو را هر روز تلفنی کنترل کردم، نیلو به شرکت نمی رود ...پس روابطش با ماکان قطع شده است...خدا لعنت کنه این پسرخاله رو

البته این تنها جمیله نبود که از دوری ماکان رنج می کشید، در این مثلث عشقی ، دو ضلع دیگر مثلث نیز در آتش قهر و جدائی و شکایت می سوختند. ماکان گرفتار و گیج شده بود. او بی خبر از عکسهای افتضاح آمیزش، از تغییر رویه ناگهانی، آن هم درست یک زمان کوتاه پس از آشتی با نیلو، به شدت سردرگم و در عین حال عصبی بود. آن دخترک را که از شرکت بیرون کردم دیگر چه می خواست که ناگهان گذاشت و رفت و به تلفنهای من هم جواب نمی دهد؟...نکند این دخترک احمق چیزهائی به او گفته که اینطور خودش را پنهان کرده است؟...ماکان گیج و کلافه، غافل از امور روزمره شرکت، بیشتر در خود فرو رفته بود، خواهشی که جان و دلش را بی رحمانه قبضه کرده بود او را از همه آدمها و اشیاء جدا کرده بود. این خواهش، دیدار نیلو، حس کردن بوی خوش نیلو، چشم دوختن در چشمهای قشنگ و کشیده نیلو، نگاه کردن به لبهای همیشه نیمه بازش و بودن و همیشه بودن با او بود. برای نخستین بار در تمام عمر چهل ساله اش که همیشه از واژه ازدواج فراری بود، تصمیم گرفت در اولین ملاقات از نیلو بخواهد که اسیرش کند، او را به دفتر ثبت ازدواج ببرد و به او بگوید، بله! هزار بار بله!...اما نیلو به هیچ رو چهره نشان نمی داد. نیلو تقریباً خودش را در اتاق حبس کرده بود، عکسها را در اولین فرصت سوزانده و دور ریخته بود تا آنقدر آزارش ندهد. یک نوع دلزدگی از هر چه مرد و حتی واژه مرد از لحظه ای که چشم می گشود تا لحظه ای که نیمه شبها، با چند جور قرص خواب آور چشم می بست، مثل نیش دردآور عقرب، آزارش می داد...چه خیالها که نمی کردم!...ماکان را حتی بعد از آن جدائی، سوار بر بال و پر لطیف خیال تا آسمانها بالا می بردم، مثل کنیزی دست و پایش را می شستم، زیباترین ترانه های عاشقانه را عالم خیال و جذبه برایش سر می ...دادم...خدایا من چقدر بدبختم!...این جهان چقدر بد و بی رحم است

فرنگیس، اغلب می رفت پشت در اتاق نیلو!...دخترم بس کن!...تو را خدا بیا بیرون!...دنیا که به همین مرد تموم نشده! مگه تو چی کم داری؟ همه چیز تمومی! می بینی که تا حالا چقدر خواستگار رد کردم...البته عشق و علاقه چیزی پاک و مقدسه! زلیخا هم عاشق حضرت یوسف شده بود، قصه ش توی کتاب مقدس ما

هم اومده، اما عشق اذیت و آزار هم داره! دلتنگیهای عشق از زهر مار هم تلختر، از آتش جهنم هم داغتره، گرچه شعرا و نویسندگان عشق را تا آسمون هفتم بالا می برن! همه دنیا را طفیل عشق می دونن! چی می دونم، من هم میگم بله! هم میگم نه! خودم هم گیج شدم که چی میگم!...حالا بلند شو بیا پایین!...خواهش می کنم!...

اما مثلث عشق همچنان درگیر در تیره ترین روزها، در شرف از هم پاشیدن بود و اگر اتفاقی نمی افتاد شاید تا آخرالزمان آن سه گوشه مثلث هرگز به هم نمی رسیدند.

ماکان در اتاقش نشسته بود که جیرو کارمند سابقش و رئیس دفتر آقای سماکان وارد شد...از همان لحظه ورود، جیرو غرور و تکبرش را با اخم و تخم، به نمایش گذاشته بود...

ـ می بخشین آقای ماکان!...حضور من در دفتر شما فقط یه مأموریت اداریه!...موضوع کسری بیلان شرکته!...

ماکان ابرو درهم کشید.

ـ ما کسری که نداشتیم هیچ، سود هم داشتیم! مگه آقای سماکان بیلان شرکت رو ملاحظه نکردن؟

ـ البته در بیلان شما همینطور که می فرمایین رقم سود هم بود اما حسابداری پس از رسیدگی، حدود هفت هشت میلیون ضرر و زیان نشون میده!...

ـ بچه های حسابداری شما لابد موقع رسیدگی چرس و بنگ کشیدن وگرنه بیلان ما دقیق و بی هیچ اشتباه محاسبه ای فرستاده شده!...

و بعد با بی اعتنائی تمام به حضور جیرو گفت:

ـ هفته آینده خودم می آم شرکت با جناب سماکان حرف می زنم!

جیرو خشمگین از لحن سرد ماکان از جا بلند شد.

ـ بسیارخوب! هفته دیگه همدیگه رو می بینیم.

***

جیرو تمام آن روز و شب از توهینی که ماکان به او کرده بود در گرداب خشم و غضب به خود می پیچید. او با همه زیرکیها و موذیگریهایش نقطه ضعف بزرگی داشت که گاهی نقشه هایش را بر هم می زد و آن نقطه ضعف، خشم و غضبش بود. در نیمه های شب بود که با جرقه تازه ای که در ذهنش پرید توی بسترش نشست...آها این فکر خوب و نادری است! از آن فکرهائی که فقط و فقط توی کله من شکل می گیره و جز خودم هیچ کارآگاهی مثل «شرلوک هلمز» یا نویسنده ای مثل «آگاتا کریستی» هم نمی تواند فکرش را بکند...

خنده ای به شکل گره گره، که نفرت وجودی صاحبش را می رساند از ته حلق بیرون داد...خوب من که بالاخره باید ماکان را از سر راه بردارم، سماکان را هم همینطور...فرصت از این بهتر نصیبم نمی شود...

ماکان طبق صورتحسابی که به کمک رئیس حسابداری برایش سرهم کرده ام هفت هست میلیون تومان کم آورده و قرار است هفته آینده برای مذاکره با سماکان به دفترش بیاید. آدمی مثل ماکان از این موضوع خیلی عصبی است و هنگام ورود چهره و رفتارش کاملاً خصمانه است و من باید چند نفری از کارمندان را درست در ساعتی که به او وقت ملاقات می دهم به دفترم احضار کنم تا این قیافه خصمانه را به چشم خودشان ببینند و بعد گواهی بدهند. وقتی آقای ماکان با همان حالت تهاجمی و خصمانه وارد اتاق آقای سماکان می شود، چند دقیقه بعد من دکمه کنترل بمب دست ساز کوچکی که از قبل زیر میز آقای سماکان جاسازی کردم فشار می دهم و بنگ...قدرت انفجاری بمب دست ساز من زیاد نیس، ممکنه مختصر زخمی به آقای سماکان بزند و برای مدتی روانه بیمارستانش کند و آقای ماکان که طبق شهادت صورتحسابها هفت هشت میلیون کم آورده است و چهره عصبی و خصمانه اش را هم هنگام ورود به دفتر آقای سماکان همه دیده اند، به اتهام پرتاب بمب دست ساز، دستگیر و روانه زندان می شود...

جیرو دوباره یکی از آن خنده های گره گره اش را سر داد و گفت:

ـ خب! از این نقشه بهتر کدام استاد استراژیست می تواند طراحی کند؟ با یک تیر چند نشان می زنم. اول اینکه آقای سماکان گناه زخمی شدن و توطئه سوء قصد را مستقیماً متوجه ماکان می کند، چون ماکان هفت هشت میلیون حسابسازی کرده و قصد اختلاس داشته است. دوم اینکه شهود حادثه گواهی می دهند که آقای ماکان هنگام ورود به دفتر مرکزی بسیار خشمگین و عصبی بوده و دلیلی می شود برای محکومیتش در توطئه سوء قصد، سوم اینکه هم سماکان و هم نیلو، به خصوص نیلو که با رؤیت آن عکسهای وقیحانه به کلی از ماکان کنده شده گناه انفجار را هم به گردن او می اندازد و از آن تاریخ به بعد دیگر نه نیلو و نه آقای سماکان حاضر نیستند حتی نام ماکان را هم بشنوند چه برسد به برقراری پیوند خویشاوندی! و چهارم اینکه دوره معالجه آقای سماکان آنقدر طولانی می شود که دست و بالم برای انجام نقشه اصلی خودم که قورت دادن شرکتها و دختر آقای سماکان باز می ماند!...

جیرو با این نقشه چینی های عجیب و غریب، از فردا دست به کار شد، ابتدا کسی را پیدا کرد که می توانست در مقابل دستمزدی، یک بمب کوچک دست ساز با یک سیم کنترل از راه دور بسازد و در اختیارش بگذارد. بمب باید خیلی کم اثر باشد، شبیه بمب های چهارشنبه سوری! من حوصله گرفتاری در ماجرای قتل و اینجور حرفها را ندارم. قضیه باید به سادگی ولی پراثر برگذار شود. برای انجام دادن این مقصود دو نفر از فامیلهای خود را سراغ داشت که خمیرمایه زندگیشان از خلاف ریشه گرفته بود. آقا مصطفی و محمود خان، در هر کار خلافی استاد مسلم بودند و در برابر پول تن به هر کار خلافی می دادند. بمب دست ساز را به اون دو تا طماع شرور سفارش میدم.

فصل سی و سوم

ساعت هفت صبح بود که جیرو وارد دفتر کارش شد. در آن هنگام دفتر مرکزی شرکت بسیار خلوت بود. مستخدمین از شش صبح، نظافت ساختمان را از دفتر آقای سماکان در طبقه هفتم شروع می کردند و به تدریج طبقه طبقه پائین می رفتند به طوری که ساعت هشت صبح، هنگام شروع رسمی ساعت کار، همه ساختمان تمیز و نظیف شده بود. «جیرو» معمولاً یک ساعت زودتر سر کارش حاضر می شد و به همین دلیل نمی توانست بعد از وقوع حادثه مورد سوء ظن قرار گیرد. وقتی وارد دفتر کارش شد مستخدمین به طبقه

ششم رفته بودند بنابراین خیلی راحت می توانست بمب کوچک دستی را که وزنی حدود نیم کیلوگرم داشت زیر میز رئیس شرکت کار بگذارد و سیم کشی بمب تا اتاق خودش را در کمال اختفا و دقت انجام دهد. همه این عملیات بیشتر از پانزده دقیقه طول نکشید. انتهای سیم بمب زیر میزش می رسید و در آنجا به جعبه کنترل وصل می شد. او یک بار دیگر همه عملیات را بازبینی کرد. کار در نهایت دقت و مرتب بود و هیچکس هم به فکرش نمی رسید که در یک شرکت تجاری، بمبی کار گذاشته شود. جیرو پس از اتمام نقشه، پشت میز کارش نشست و به فکر فرو رفت. همه برنامه هایش را مرور کرد، او باید درست پنج دقیقه پیش از ساعت یازده صبح که قرار ملاقات ماکان با رئیس شرکت گذاشته شده بود چند نفر از کارمندان را به بهانه های مختلف به دفتر کارش بخواند، ساعت یازده صبح ماکان را به داخل اتاق رئیس بفرستد و سه دقیقه بعد دکمه دستگاه کنترل را بفشارد...بنگ!...خنده ای محیلانه بر لبهای جیرو ظاهر شد. امروز با این اقدام کوچک عملیاتی، دو نفر را به راحتی برای مدتهای طولانی از زندگی روزمره شرکت دور می کنم و برای همیشه به خطر ازدواج نیلو با ماکان خاتمه می بخشم! نیلو متعلق به من است و هیچ تنابنده ای حق ندارد او را به خانه اش ببرد. در این حالت دندانهایش روی هم فشرد می شد و چشمانش می سوخت. نیلو، و تصرف شرکت همه هدفش را تشکیل می داد و برای تصرف نیلو و شرکتهای سماکان حاضر بود دنیا را هم به آتش بکشد.

ساعت هشت صبح آقای سماکان وارد دفتر کارش شد. مثل همیشه کمی ترشرو و اخمو بود. نگاهی به پرونده های روی میزش انداخت و بعد از طریق «آیفون» رئیس دفترش را احضار کرد...

ـ سلام آقا!

سماکان با همان ترکیب جدی رفتارش پرسید:

ـ امروز قراره چه کسانی را ببینم؟....

جیرو لیست ملاقات کنندگان را برای رئیس شرکت خواند. رأس ساعت یازده صبح برای ماکان وقت ملاقات گذاشته بود.

ـ شما بیلان شرکت ساختمانی را مجدداً بررسی کردین؟

ـ بله قربان! من و رئیس حسابداری دو روز تموم روی بیلان کار کردیم، زیان شرکت قطعی است

...سماکان سرش را به علامت تأسف تکان داد

....ـ این هم از مدیری که آن همه بهش اطمینون داشتم آخر سر دزد از کار دراومد

:جیرو با قیافه حق به جانبی گفت

....ـ قربان! باید به حرفهای خودش هم گوش داد! شاید دلایلی داشته باشه

ـ بسیار خوب

پنج دقیقه به ساعت یازده صبح، ماکان وارد اتاق رئیس دفتر سماکان شد. جیرو مشغول گفتگو با چند نفر از .مدیران بود اما دلش در سینه بی قراری می کرد

!ـ سلام آقای ماکان

ماکان عصبی و ناراحت سلامش را جواب گفت. ماکان از آخرین برخوردش با جیرو به شدت از این کارمند نمک ناشناس عصبی بود و نمی توانست نفرت و عصبانیتش را پنهان کند و این درست همان چیزی بود که ...جیرو مشتاقش بود تا به شهود آینده نشان بدهد

...!ـ آقای ماکان! امیدوارم امروز مسأله ضرر و زیان شرکت روشن بشه

:ماکان با همان غیظ و نفرتی که در او می جوشید پاسخ داد

ـ همه این حرفها مزخرفه!...شرکت تحت سرپرستی من با این وضعیت کسادی کار ساختمان سازی، کلی !سوددهی داشته

.جیرو به ساعتش نگاه کرد

!ـ بفرمائید قربان

ماکان وارد اتاق سماکان شد و در را پشت سرش بست. جیرو در حالیکه ظاهراً با کارمندان مشغول گفتگو بود در ذهنش عبور ثانیه ها را محاسبه می کرد...حالا آقای سماکان مبل رو به رو را به ماکان نشان می دهد و می گوید بفرمائید بنشینید آقا...حالا از یک تا ده را می شمارم تا مطمئن شوم که ماکان روی مبل نشسته است، حالا سماکان بیلان را با عصبانیت به طرف ماکان سُر می دهد...این چه بیلانی است که فرستادی!...افتضاحه آقا...ماکان تحمل هیچ نوع توهینی را ندارد بنابراین صدایش بلند می شود...برای من حساب سازی کرده ن!...من حسابدار قسم خورده می خوام!...سماکان فریاد می کشد: رئیس حسابداری من ...!که مورد اطمینانه دو روز تموم بیلان شرکت آقا را بررسی و کلی کسری پیدا کرده

...ـ رئیس حسابداری شما شعورش رو از دست داده آقا

...!حالا...یک...دو...سه...بنگ

صدای انفجار، البته نه چندان قوی از اتاق مدیر شرکت همه را هراسان کرد، در اولین کارمندانی که در دفتر جیرو حضور داشتند به اتفاق خودش به داخل دفتر ریختند. منظره عجیبی بود. ماکان عصبی و ناراحت بر جا ایستاد بود اما از سر و صورت مدیر خون می ریخت.

:جیرو سر ماکان فریاد کشید

ـ چه بلائی سر مدیر ما آوردی؟...خیال کردی با این کارها می تونی کلی پول به جیب بزنی؟

...بعد به طرف رئیس چرخید، با دستمالی که از قبل آماده کرده بود سر و صورت خونین مدیر را پاک کرد

ـ قربون! چه اتفاقی افتاد؟...این نامرد چه بلائی سرتون آورد؟

:سماکان عصبی فریاد زد

.ـ زود منو به بیمارستان برسونین

:جیرو که فرماندهی حادثه را بر عهده گرفته بود سر کارمندان فریاد کشید

ـ شما دو نفر جناب مدیر رو به اولین کلینیک برسونین...زود باشین، شما دو نفر هم آقا را به طبقه همکف، ...نگهبانی ببرین و نیگرش دارین تا من پاسگاه انتظامی را خبر کنم

کارمندان که هر لحظه بر تعدادشان افزوده می شد، با داد و فریاد و سر و صدا وارد عمل شدند. چند نفری :آقای مدیر را سوار آسانسور کردند، چند نفری هم به طرف ماکان رفتند. ماکان فریاد می کشید

....ـ احمقها چه خبرتونه؟ به من مربوط نیس! نزدیک بود خود منم مجروح بشم

:جیرو سر کارمندان فریاد کشید

....ـ ببرین این جنایکارو

ماکان مقاومت می کرد، با مشت و لگد به جان کارمندان افتاده بود. این حرکات عصبی بیشتر خشم و سوء .ظن کارمندان را بر می انگیخت

...!ـ بگیرینش! ببندینش!...خودشه!...نامرد! بی آبرو

ماکان را کشان کشان سوار آسانسور کردند و جیرو از بقیه کارمندان خواست سر کارهایشان برگردند تا .مأموران انتظامی برسند

ـ نباید به هیچ چیز دست بزنیم!...همه بیرون یالله! من هم باید به نیروی انتظامی گزارش بدم

به محض خالی شدن طبقه مدیریت، جیرو ابتدا با سرعتی حساب شده سیمی که از زیر میز سماکان به اتاق .خودش کشیده بود برچید و آن را در کیف دستی اش گذاشت و سپس شماره تلفن پاسگاه انتظامی را گرفت

ـ جناب سرهنگ!...چیز مهمی نیس!...یه انفجار خیلی کوچک، جناب مدیر کمی زخمی شدن، بمب انداز رو هم کارمندا دستگیر کردن، فقط استدعا دارم خبر جائی درز نکنه! می دونید که اینجا شرکت مهمیه و عده زیادی هم براش کار می کنن! اگه خبر انفجار درز بکنه عده ای شروع به برداشت سهامشون می کنن و ...خیلی کارمندای شرکت بیکار می شن!...خودتون می دونین که در این شرایط

ـ بسیار خوب آقا!...همین الان چند مأمور می فرستم

جیرو تلفن را بر زمین گذاشت، لبخندی روی لبهای قیطانی اش دوید...خوب شد...از این بهتر نمی شد، آقای سماکان مدتی را در بیمارستان بستری می شود، خیال می کنم چشمانش آسیب دیده باشد، در تمام مدتی که جناب مدیر در بیمارستان و منزل بستری است مدیریت شرکت با منست، دسته چکها و مهر مخصوص مدیر هم در جیب منست! آقای ماکان هم به عنوان متهم اصلی روانه زندان می شود...از این بهتر چه می خواستم؟ آقای ماکان مرد محبوب شرکت و عزیز دل نیلو خانم که بعد از ماجرای عکسها ستاره اقبالش در چشمهای خوشگل نیلو افول کرده است. حالا به عنوان یک قاتل، یک بمب انداز، منفور ابدی نیلو و سماکان ...می شود...جیرو از شادی پیاده شدن مو به موی نقشه هایش سوت بلندی کشید

.و در همین موقع مأمورین تحقیق وارد شدند

***

نیلو خبر انفجار در دفتر کار پدرش را به سرعت به اطلاع نادی در لندن رسانید. نادی شگفت زده و در عین .حال با وحشت و هراس که تمام تنش را به لرزه درآورده بود پرسید

ـ عامل انفجار چه کسی بوده؟ آیا دستگیرش کرده ن؟

:نیلو در حالیکه آهنگ صدایش پر از بغض و نومیدی بود گفت

ـ اگه بگم عامل بمب گذاری چه کسی بوده، همه ایمان و امیدت را به همه آدمها از دست میدی!...باورت ...!میشه که ماکان رو به جرم انفجار بمب در دفتر بابا دستگیر کردن و بردن زندون

!نادی از ته دل نالید

ـ خدایا! باور کردنی نیس!...آخه اون ماکانی که من می شناسم اذیت و آزارش به یه مورچه هم نمی رسید !چه برسد به اینکه در اتاق کار بابا بمب بگذاره

.نیلو دیگر نتوانست جلو سیلاب اشکهایش را بگیرد

ـ باور کردنی نیس اما باورش کن!...دارم دیوونه میشم نادی!...چیزی نمونده که برم بیمارستان روانی و بگم منو بستری کنین!...روانی شدم!...

نادی سعی کرد خواهرش را آرام کند او می دانست (البته نادی از ماجرای عکسها بی خبر مانده بود) که در همه احوال، حتی زمانی که رامتین با آن جوانی و جذابیت در شب زندگی نیلو مثل قرص ماه ظهور کرد باز هم نیلو، نگاهش متوجه ماکان بود و همیشه امیدوار بود که روزی ماکان دوباره طلوع کند و او را از آن همه رنج و درد دوری نجات بخشد.

ـ ببین نیلو! خواهش می کنم آروم بگیر! قرار بود که من دو سه هفته دیگه سری به تهرون بزنم اما سفر خودمو جلو میندازم! من دو روز دیگه حرکت می کنم.

نیلو از شنیدن خبر مسافرت خواهرش اندکی آرامش گرفت...

ـ پس تکلیف شرکت چی میشه؟...عالیجناب با این سفرت موافقه؟...

ـ آره خواهر! اون خودش به من پیشنهاد کرده که سری به تهرون بزنم.

ـ عالیجناب چه جور حاضر شده با اون خاطره بد، پارسا را به دست پرستار انگلیسی بسپره؟...

ـ نیلو جان اولاً همه پرستارا که سبکسر و سهل انگار نیستن، پرستاری که ما استخدام کردیم، بهترین تحصیلاتو داره، عالیجناب هم قراره شبها پیش پارسا بمونه!...یعنی اون حالا هم اومده پیش من زندگی می کنه!...

نیلو، گرفتار وضعیت اسفناک روحی اش، از سفر خواهر به تهران خوشحال شده بود.

ـ نادی! پس تو را خدا هر چه زودتر بیا!...من روانی روانی شدم!...آخه ممکنه، ماکان با اون شخصیت برتر، با اون احساس شاعرانه، با اون حیثیت و اعتباری که توی جامعه امروز تهرون داشت دست به یک چنین کار بچه گانه ای بزنه!...همه اش توطئه س!...

نادی با خواهر همدلی کرد:

...ـ من دارم می آم و هر طور شده ته و توی قضیه را در می آرم

دو خواهر مدتها با هم درد دل کردند اما نادی هدف اصلی خودش را از سفر به تهران به خواهرش نگفت. او در مقام مدیریت عامل یکی از شرکتهای بزرگ تجاری اروپا یاد گرفته بود که از برنامه ها و نقشه های آینده اش با هیچکس حرفی نزند مخصوصاً که در تهران، خانواده اش در مرکز یک توطئه پیچیده و خطرناک قرار گرفته بودند.

***

سفر ناگهانی نادی به تهران شگفتی همه را برانگیخت، در فرودگاه مهرآباد تهران، نیلو و فرنگیس، نادی را بغل زده و اشک می ریختند...فرنگیس مرتباً تکرار می کرد...پدرت!...پدر نازنینت رو می خواستن بکشن!...بمب زیر میزش گذاشته بودن! می خواستن شما دو تا گلهای منو بی پدر بکنن!...درسته که پدرتون روی اصل موفقیتهاش تو کار تجارت دشمن زیاد داشت ولی حقش نبود بمب توی دفترش منفجر کنن! اون هم چه کسی بمب منفجر میکنه!...ماکان!...

نادی سعی کرد مادر و خواهر را ساکت کند.

ـ از اینجا یکسر می ریم به بیمارستان! من باید بابا را ببینم تا خیالم راحت بشه!

هر سه با کولبار سنگینی از سخن که همه اش درباره حادثه بود تا رسیدن به بیمارستان حرف زدند. فاجعه و به خصوص عامل فاجعه که حالا برای تحقیقات در زندان و ممنوع الملاقات بود، نادی را هم مانند خواهر و مادرش گیج و آشفته کرده بود.

در بیارستان معروف «دی» تهران، سماکان با یک چشم بسته و باندپیچی شده، منتظر دخترش نادی بود.

ـ آه بابا جان!...چی به سرتون اومده؟

سماکان روی تخت نشسته و با چشم سالمش نادی را تماشا می کرد...

...ـ دخترم! اگه من مرده بودم چی به سر شماها می اومد؟

ـ پدر!...خدا را شکر که خطر گذشت، باید صدتا گوسفند قربونی بکنیم، باز جای شکرش باقیه که شما سرحال و سلامتین! حتماً مشکل چشم راستتون هم برطرف میشه!...عالیجناب سلام رسوند و به من تأکید کرد که معالجه چشم آسیب دیده تون باید در لندن و زیر نظر پزشک مخصوص خودش انجام بشه!...من شما را با خودم به لندن می برم...

سماکان با همان یک چشم سالم دخترش را تماشا می کرد. بیشتر از هر چیز، دلش می خواست از علت سفر ناگهانی نادی به تهران سر در بیاورد. نادی حالا گرانبهاترین گوهر حیاتش بود و می دانست در حال حاضر، نادی به عنوان یکی از برترین مدیران بین المللی، جای خاصی در تجارت جهانی برای خودش باز کرده و غیر از آن وارث مطلق امپراطوری مالی عالیجناب است و بسیاری از بانکها، وقتی او برای امضای چکی روی دسته چکش خم می شود، برخود می لرزند! او می توانست با یک نقل و انتقال ساده، بانکی را ورشکست و بانکی را به اوج برساند!...

ـ دخترم! می دونم که نگران وضعیت بابات بودی ولی غیر از اون، آیا سفرت به تهران علت دیگه ای هم داره؟

نادی بلافاصله اشاره پدرش را به ماجرای پشت پرده سفرش به تهران را درک کرد. در دنیای معامله گران، احساسات حتی احساسات پدری و فرزندی، جای درجه دومی دارد، بنابراین نادی ممکنست دلیل دیگری برای این مسافرت داشته باشد. نادی تصمیم گرفت مسیر سخن را تغییر دهد.

ـ پدر جان! شما هم فکر می کنین ماکان...عامل انفجار بمب بوده؟ آخر اصلاً به او نمی آد که چنین کار بچه گانه ای مرتکب بشه!...

سماکان لحظه ای به فکر فرو رفت.

ـ اصلاً نمی تونم بفهمم موضوع از چه قراره!...فقط می دونم که ماکان با عصبانیت وارد اتاقم شد و بدون هیچگونه رعایت ادب و احترام که همیشه بین من و مدیرانم بوده، سرم داد کشید...و بعدش ناگهان صدای انفجار بلند شد و خون از سر و صورتم فواره زد...

نادی همانند کارآگاهی با تجربه چند سؤال دیگر از پدر کرد و گفت:

ـ به هر حال با تحقیقاتی که کارشناسان مواد منفجره خواهند کرد قضیه روشن میشه ولی هنوز هم نمی تونم بپذیرم که ماکان عامل چنین عمل کثیفی باشه!...خوب بگذریم! شما را کی مرخص می کنن؟...من فقط دو هفته می تونم تهرون بمونم و سر دو هفته من و شما می ریم لندن!...

ـ ولی پدر جان! پزشک من معتقده که خودش می تونه ترکش بمب رو از چشمم بیرون بکشه!...

ـ قبول! ما دکترهای خوبی داریم ولی چه کسی می تونه عالیجناب رو راضی کنه؟...اون نگران دوست قدیمیشه و هیچ جور رضایت نمی ده که شما را در تهرون عمل بکنن...خودش هم به شما زنگ می زنه...

سماکان از شنیدن خبر توجهات عالیجناب نسبت به سلامتی خودش تحت تأثیر قرار گرفت.

ـ بسیار خوب دخترم! فعلاً یک هفته دیگر باید اینجا تحت نظر باشم ضمناً باید به تحقیقات پلیس هم کمک بکنم و ناچارم فعلاً در تهرون بمونم...

در لحظاتی که خانواده در کنار تخت پدر، مشغول گفتگو بودند، در اتاق گشوده شد و جیرو با چهره ای که سعی می کرد حالت غم انگیزی داشته باشد قدم به داخل اتاق گذاشت...

ـ آه...خدای من! چه کار خوبی کردین نادی خانم که به تهرون اومدین!...این بهترین داروئیه که خداوند برای معالجه جناب مدیر از به تهرون فرستاه س!...

دلش می خواست این تعارف مبالغه آمیز جلب توجه حاضران را می کرد اما جز آقای سماکان هیچکدام روی خوشی به جیرو نشان ندادند.

ـ بله! همینطوره که می گین!...نادی داروی تموم دردهای منه!...

.جیرو پس از چند دقیقه ای توقف، متوجه شد که حضورش جز برای آقای سماکان، لطفی ندارد

ـ با اجازه شما جناب مدیر مرخص میشم!...همه چیز مرتب و منظمه! با استفاده از امکانات دوستام توی ...!مطبوعات، مطلقاً نگذاشتم خبر بمب گذاری درز بکنه! خیالتون کاملاً راحت باشه و همه چیز در کنترله

.و بعد برای اینکه اثر حادثه را روی نیلو برای چندمین بار بسنجد و ارزیابی کند، اضافه کرد

ـ مجرم هم همچنان توی زندونه!...البته هنوز این نمک نشناس به جرم خودش اعتراف نکرده ولی وکیل شرکت شدیداً در تعقیب پرونده س و سرانجام مجبور میشه اعتراف بکنه که به خاطر چند میلیون اختلاس ...خودشو تا حد یه قاتل پایین کشیده

:نادی با لحن محکم و قاطعی گفت

ـ امیدوارم اتهامات آقای ماکان مانند اتهامی که شرکت ما روی ندانم کاری و بی اطلاعی به سروش زد، دست آخر به محکومیت بابا جان و شرکتمون منجر نشه!...سروش آدم شریفی بود که بعد از تبرئه ادعای کلی خسارت نکرد ولی این یکی نمی دونم که اگر بی گناهیش ثابت بشه باز هم از قضاوتهای عجولانه ما می گذره یا نه؟

جیرو که کاملاً در تنگا افتاده بود، برای اینکه سوء ظنی متوجه خود نکند سری به علامت تصدیق تکان ...داد

ـ بله! باید وکیل شرکت نظریات شما را دقیقاً بررسی کنه! اما شواهد نشون میده که آقای ماکان تنها فرد مورد سوء ظنه! به خصوص که چند کارمند شرکت شهادت دادن که ماکان را دیده ان که با خشم و غضب ...!و چشمهای سرخ شده و متورم وارد دفتر کار جناب سماکان شده

نیلو در تمام مدت سکوت کرده بود. گرچه او پس از دیدن آن عکسها، مدت زمان طولانی بود که به شرکت نمی رفت و ماکان را ندیده بود اما قلباً به بی گناهی ماکان معتقد بود و تصمیم داشت برای ملاقات با ماکان ...در زندان با خواهرش مشورت کند

ـ نادی!...من اگه یک بار ماکان رو ببینم قطعاً می تونم بگم که آیا مجری طرح بمب گذاری ماکان بوده یا باز هم توطئه ای پشت پرده علیه بابا و ماکان چیده شده؟

...ـ منم موافقم نیلو!...چه عیبی داره که بری و ماکان رو ببینی؟

***

اولین شب اقامت نادی در تهران، در کنار فرنگیس و نیلو گذشت، آنها آنقدر حرف و حدیث داشتند که نگذاشتند نادی برای هدفی که از سفرش به تهران داشت و عالیجناب هم روی این هدف تأکید بسیار گذاشته بود فکر کند...ساعت دو بعد از نیمه شب بود که فرنگیس دخترانش را بوسید و نادی و نیلو را تنها گذاشت...نیلو به مادر گفت: ما امشب پیش هم می خوابیم...خیال نمی کنم من و نادی تا صبح هم حرفهامون تمومی داشته باشه!...

ـ خوبه! خوبه!...بچه م داره از خستگی وا میره!...تو را خدا مزاحمش نشو!...اون دو هفته تهرونه و هرچقدر دلتون می خواد می تونین توی این دو هفته حرف بزنین...

ولی توصیه مادر بی جواب ماند. نادی سرانجام هدفش را از سفر، (در حالیکه نیلو از شدت تعجب موهایش را بی اختیار می کشید و چشمهایش بسکه به دهان نادی خیره شده بود می سوخت)، برای نیلو تعریف کرد و خواهر را از شدت هیجان محکم در بغل گرفت...

ـ خدا را شکر!...خدایا تو را شکر!...

نادی پس از آرام کردن خواهر در دنباله سخنانش گفت:

ـ نیلو!...من فکر می کنم بهتر اینه که این موضوع را از همه بپوشانیم!...پدر دچار حادثه اش شده و منم طبیعی است که نگران پدر روانه تهرون شدم.

نیلو با اینکه خواهر بزرگتر بود ولی حالا یک صدم تجربه نادی را هم نداشت:

ـ چرا نادی؟ مگه داری جرمی مرتکب میشی؟

ـ نه! جرمی مرتکب نمیشم اما مگه اینهمه توطئه و دسیسه در اطراف زندگی خودت و بابا رو نمی بینی؟! از ...کجا معلوم که وقتی بفهمند من می خوام با سروش ازدواج کنم، شروع به سنگ اندازی نکنن؟

ـ آخه برا چی؟

ـ مگه تا حالا فهمیدی که چرا می خواستن بابا را بکشن؟...شاید همین ازدواج من و سروش، رو دل خیلی ها ...!سنگینی بکنه

.نیلو قانع شد

....ـ پس حالا چکار می خوای بکنی؟

.نادی نگاهش را که داشت رنگ سرخ عشق به خود می گرفت به چشمان خواهر دوخت

....ـ چند وقته که از زندگی سروش بی خبری؟

ـ مقصود؟

....ـ اگه زنی وارد زندگیش شده باشه همه این تلاشها مثل برف جلو آفتاب، نیست و نابود میشه

:نیلو با اطمینان گفت

ـ خیالت از این حیث راحت باشه، عشق و علاقه ای که من در سروش نسبت به تو دیدم نیست و نابود ...!شدنی نیس

...نادی از این اظهارنظر نیلو عمیقاً خوشحال شد

ـ نیلو! باید اعتراف کنم که در تموم این دو ساله، قلب من مثل سنگی سخت شده بود و هیچ مردی نمی تونست این قلب سنگی را بشکافه! من می دونستم و حالا هم برات قسم می خورم تا آخر عمر هیچ مردی

نمی تونه مثل سروش آنطور در تموم رگ و پی و جسم و جانم اثر بگذاره!...خدا کنه بعد از آن همه دردسری که در نتیجه عشق و علاقه پاکش به من کشید، باز هم منو بپذیره!...

نیلو به خواهر اطمینان داد که سروش، اگرچه هیچوقت دیگر یک کلمه هم از زندگی تو نپرسید اما آثار و علائم عشق به تو هرگز از چهره اش دور نشد، نادی به خواهر گفت:

ـ تصمیم دارم همین فردا عصر برم دیدن محبوب. اگه در آنجا چشمم به دختری هم بیفته هیچ اعتراضی نمی کنم! تبریک میگم و برا همیشه به لندن برمی گردم. فقط خواهش می کنم یک کلمه از این موضوع با هیچکس حرفی نزنی.

ـ مطمئن باشی نادی!...

***

جیرو در اتاق کارش، دست به گریبان حوادث این چند روزه، بالا و پایین می رفت، هرقدر از ماجرای بمب گذاری و به زندان افتادن ماکان و حوادث بعدی راضی و خشنود به نظر می رسید از بازگشت ناگهانی نادی تکان خورده بود. گرچه بازگشت نادی به تهران، همزمان با حادثه بمب گذاری در دفتر پدرش، عادی جلوه می کرد اما ذهن بدبین و هوشمندی منفی اش حادثه بازگشت نادی را در نظرش مظنون و پیچیده می کرد. جیرو به نظر خودش حالا، کاملاً مسلط بر زندگی خانوادگی و تجاری سماکان بود و در راه هدفی که داشت چهار اسبه به جلو می تاخت و به همین دلیل هم هر نقطه تاریکی که در مسیرش ظاهر می شد شک و ظن او را بر می انگیخت و هر حادثه ناگهانی می توانست تمام موفقیتهایش را یک شبه نابود سازد. نادی اینجا چه می کند؟ چه می خواهد؟ به دنبال چه آمده است؟ جیرو خبر داشت که فرنود شوهر نادی بر اثر نیش مار کبرا، زندگی را بدرود گفته و سرانجام روزی نادی شوهری را انتخاب می کند. از نظر او ازدواج نادی مهم نبود اما ازدواج با سروش که او نیز همچنان تنها زندگی می کرد یک فاجعه بود. سروش عشق نخستین نادی بود و او نیز با همه سخت دلیها، خوب می دانست که عشق نخستین تا لحظه مرگ باقی می ماند و اگر نادی

حتی بر اثر تصادفی سروش را در جائی ببیند، دوباره همان شور و شوقها، همان شوریدگیها و بیقراریهای عاشقانه، با عظمت و ژرفای بیشتری سر از زیر خاکستر فراموشی بلند می کند. بنابراین تا نادی در تهران به سر می برد باید دقیقاً زیر نظرش باشد و تا آنجا که ممکست باید مانع از دیدارشان شود...از فردا یکی از بر و بچه های بیکار محل را مأمور می کنم که از صبح تا شب جلو خانه سماکان کشیک بدهد. می ارزد که روزی پنج شش هزار تومان به یکی از همین بیکاره ها بدهم ولی جلو خطری که با ورود مجدد سروش به صحنه زندگی نادی، نقشه هایم را خراب می کند بگیرم.

ساعت شش بعدازظهر فردا، پس از اتمام ساعت ملاقات بیماران در بیمارستان «دی» نیلو و نادی و فرنگیس به اتفاق چند تن از مدیران شرکت از جمله «جیرو» از بیمارستان خارج شدند. نادی که کاملاً مراقب همه چیز بود با صدای بلند، به طوری که همه حاضران بشنوند گفت:

ـ مادر! می خوام برم دیدن عمه نازنین. اگه ممکنه منو سر پل تجریش پیاده کنین!

جیرو وقتی موافقت خانم سماکان را شنید، خیالش راحت شد، مخصوصاً که دید اتومبیل فرنگیس مستقیماً به طرف شمال تهران در حرکت است اما درست در میدان «ونک» و در آن ازدحام غروب، نادی از اتومبیل پیاده شد.

ـ نیلو! من حتماً شب برمی گردم.

فرنگیس وامانده و متعجب، نگاهی به نیلو انداخت. شما چه خبرتونه؟...

ـ بریم مامان!...همه چیزو برات تعریف می کنم.

نادی یک اتومبیل دربستی گرفت و مسیرش را به سمت جنوب غربی تهران تغییر داد.

فصل سی و چهارم

اتومبیل دربستی نادی، در حال حرکت و عبور از خیابانهای خفته در گرد و خاک غروب شهر، او را مستقیماً به خانه ای می برد که می توانست یک بار دیگر جان و روحش را با گرمای عشق آشتی دهد و می توانست همه غمهای یک زن جوان شوی مرده را در سینه بمیراند. با اینکه به خواهرش گفته بود اگر دختر یا زن جوانی را در خانه سروش ببیند تبریک می گوید و به خانه برمی گردد اما در دل هرگز راضی به دیدن چنان منظره ای نبود. او پیش خودش گفت: سروش مال منست! سروش هرگز به عشق خود خیانت نمی کند و اگر من صد سال هم از او دور باشم فراموشم نمی کند و جانشین برایم نمی تراشد گرچه چنان تصوراتی را هم دور از انصاف می دانست. سروش جوان است، موفق است، و نگاه هر دختر آرزومند به ازدواج را به سوی خود می کشد. افکار پریشان و درهم بافته از امید و ناامیدی، با رسیدن به در خانه سروش، از ذهنش پرید. کرایه اتومبیل را پرداخت، جلو در برای لحظه ای ایستاد، فکر نمی کرد، حالا که مدیریت یکی از بزرگترین شرکتها با آن همه مدیر و کارمند بر عهده گرفته و در سمینارها و جلسات مهم با اشخاص بسیار منتفذ و معروف به گفتگو می نشیند برای ورود به خانه ای محقر در کوی بی بی سکینه، تا این اندازه مضطرب و ترسو باشد...خدایا کمکم کن تا دنیائی که در ذهنم ساخته ام ویران نشود...معمولاً هوا که خاکستری می شد، کوچه های بی بی سکینه خالی و خلوت به نظر می رسید، از بچه های محله که تقریباً همه شان را می شناخت هیچکس نبود، اثری از احمدک هم دیده نمی شد. دستش را روی دکمه زنگ گذاشت، یکی دو دقیقه بعد، در به رویش گشوده شد، احمدک بود. هر دو برای مدتی که به نظر خودشان بسیار هم طولانی بود، بهت زده به یکدیگر خیره شده بودند. موهای سر احمدک بلند شده و به طرف بالا شانه زده بود، لباس نسبتاً مرتبی بر تن داشت و نگاهش دیگر آن خشونت گذشته را نداشت. احمدک زودتر از نادی به خود آمد، یک قدم عقب رفت، یک قدم جلو آمد و از ته دل فریاد کشید:

...!ـ نادی!...نادی خانوم

و بعد به سرعت از حیاط به طرف اتاق محبوب دوید. جلو اتاق محبوب ایستاد و با همان قوت و قدرت صدا چند بار تکرار کرد.

...!ـ نادی! نادی خانوم اومده

و باز دوباره به طرف نادی برگشت که هنوز جلو در ایستاده بود. این بار نادی احمدک را در حلقه بازوان خود گرفت...

ـ احمدک!...پسرک خوب و نازنین!...بیا جلو!...شنیدم باباتو از دست دادی؟ تسلیت میگم!...خدا را شکر که سروش و محبوب رو داری!...

احمدک برای دومین بار در عمرش دچار احساسات شد. باید غم مرگ پدر را به دوست قدیمی اش باز می گفت...حرف که نه، گریه سر داد...

نادی بر زمین نشست، چهره به چهره احمدک!...تو را خدا گریه نکن!...وقتی پسرم پارسا...گریه می کنه طاقت نمی آرم!

صدای گرم سروش که درست پشت سرش ایستاده بود نادی را غافلگیر کرد...

ـ سلام!

سروش بود، خودش بود، با دو سال پیش چندان فرق نکرده بود ولی حالا لاغر و بسیار خسته به نظر می آمد...

ـ خوش اومدی!...نیلو به من خبر اومدنتون رو نداده بود...

زبان در دهان خوش ترکیب نادی خشکیده بود...باور کردنی نبود...لندن ـ تهران...بی بی سکینه...صدای سروش بود که دوباره در گوش نادی می نشست.

ـ بالاخره اومدی!...ولی چه موقعیه؟ بدموقعیه!...محبوب...

ناگهان صدای نادی در بغض ترکید.

ـ محبوب!...چه بر سر محبوب اومده؟...

بدون یک لحظه درنگ به طرف اتاق دوید. جلو در اتاق دو مرد غریبه ایستاده بودند، یک دکتر کاملاً پیر و مسن و یک جوان که کیف تزریقات در دستش بود...دوباره نادی متوقف شد. می ترسید وارد اتاق محبوب شود. نکند محبوب از دست رفته باشد!...

.صدای سروش خسته و ماسیده در اندوه در گوشش نشست

ـ محبوب داره میره...داره میره سفر!...من دارم بی مادر میشم!...

نادی مثل آدمهای خنگ و کودن تکرار کرد...داره میره سفر؟ کجا؟...بعد چشم در چشم سروش دوخت، بلورهای سفید اشک، زیر نور کمرنگ چراغی که بالای در اتاق محبوب می سوخت، در چشمهای سروش بازی می کرد. همه پسرانی که در تمام عمر، بدون پدر، با مادر بزرگ می شوند، به هنگام سفر آخرین مادر، خود را بسیار غریب و تنها حس می کنند، همه چیز گوئی در چشم به هم زدنی در ذهن زندگیشان دود می شود و به هوا می رود، بی مادر هرگز!...

.صدای خفه و گرفته محبوب، از عمق اتاق مثل صدای شبحی از دوردست، به گوش نادی نشست

ـ عروسکم!...عروس نازم!...چه به موقع اومدی!...من باید خیلی زودتر از اینها، این قبای کهنه رو از تن می انداختم و می رفتم، چشم به راهت بودم...بارها به عزرائیل التماس کردم منو نبره! یک نفر هست که باید به اینجا بیاد و من پسر تنها و مظلومم رو به اون بسپرم...

نادی در میان شگفتی پزشک و تزریقاتی، با صدای بلند به گریه افتاد و خودش را به درون اتاق پرتاب کرد...

ـ محبوب! تو باید زنده بمونی!...تو باید ببینی که من عروس نازت میشم!...اومدم سروش و تو و احمدک را ببرم لندن...تو را خدا پیش ما بمون!...

و بعد سر را روی سینه محبوب گذاشت و با صدای بلند و بی کوچکترین شرم و خجالتی اشکهایش را رها کرد...پزشک و همراهش، جا خالی دادند. خانه ماند و نادی و محبوب و سروش و احمدک...نادی و محبوب چسبیده به هم، و مثل همه زنان مهربان کره زمین، گریان و نالان در لحظه فراق! احمدک دست سروش را

دو دستی چسبیده بود و آرام آرام اشک می ریخت...این جهان شگفت انگیز خیلی زود او را با حوادث غم انگیز رو به رو ساخته بود...سروش بی اطلاع از دگرگونی فکری عالیجناب سعی می کرد چند جمله کوتاه نادی را بیشتر بفهمد! آیا درست شنیده بود که نادی آمده بود تا این جمع سه نفری را با خودش به لندن ببرد! مگر چنین چیزی ممکنست؟ مگر آقای سماکان می گذارد که چنین اتفاقی بیفتد...نه! دچار کابوس شده ام...نادی کجا، اینجا کجا؟

محبوب خارج از دغدغه های فکری، گرمای تن نادی را به خود می گرفت و او را ار هر حقیقتی، حقیقی تر می دید. آقای دکترا تشریف ببرید!...امشب من نمی میرم!...طبیبم از راه رسیده!...او نمی دانست پزشک خانه را ترک کرده است، همچون چراغی در آخرین لحظه حیات، دوباره فروغی تازه گرفت، دلش می خواست بنشیند. سروش خواسته اش را حس کرد. خم شد و زیر هر دو بازوی محبوب را گرفت، احمدک تشکچه را پشت محبوب گذاشت...

ـ مادرا! می بینی کی اومده؟...نادی!...بیخود نبود که یک هفته اسمشو زبون گرفته بودی...!

محبوب، پلکهایش را مرتباً به هم می زد و می فشرد، تاری چشمها، دیدش را کم کرده بود اما تلاشش را می کرد: دخترم! عروس نازم!...خوش اومدی!...تا تو را نمی دیدم نمی رفتم!...حالا خیالم دیگه راحته!...سروشم دیگه تنها نیس!...سروشمو به تو می سپارم! نوه خوشگل و باسوادم احمدک هم به تو می سپارم، این دو تا غیر از تو هیچکس ندارن!...

حالا هر چهار نفر کنار هم نشسته بودند. محبوب که این چند هفته آخر درد سرطان او را چلانده بود، با چنان لبخند و آرامشی به نادی نگاه می کرد که انگار تمام درد کشنده اش از دیدن عروس نازش پا به فرار گذاشته و رفته است.

ـ مادرا! می خوای خودم به مرفین دیگه تزریق کنم؟...

ـ نه مادرا!...دوای من عروس منه...!

بعد به زحمت دستش را روی سر نادی گذاشت و موهایش را نوازش کرد.

ـ حالا همه چیزو به من بگو!...وقتم خیلی کمه!...می خوام همه چیزو برام تعریف کنی!...می خوام با خیال راحت پیش حضرت دوست برم...

نادی، دست بی رمق محبوب را در میان دو دستش گرفت و در چند جمله کوتاه، همه ماجرا، تصمیمات عالیجناب، و هدف از برنامه سفرش به تهران را برای محبوب تعریف کرد.

محبوب که به تدریج در رخوت آرام بخشی فرو می رفت، لبخندی از سر رضایت زد...و دیگر هیچ چیز نگفت. محبوب در راه سفر بود. ساعت شش صبح فردا محبوب به دیدار دوست شتافت و کیف کتابفروشی اش در گوشه اتاق برای همیشه از رفت و آمد به شهر بازایستاد.

آن شب نادی دیر به خانه بازگشت. چشمانش از شدت گریه پف کرده و چهره اش به هم ریخته بود اما کاملاً مسلط بر احوال. او می دانست که دیگر هرگز محبوب را زنده نخواهد دید. صبح فردا، سروش خبر مسافرت ابدی محبوب را به نادی داد.

***

روزهای سوگواری، سوم و هفتم محبوب پشت سر گذاشته شد. مردم مهربان کوچه های اطراف، که همه از محبت های بی انتظار محبوب بهره ای گرفته بودند با هزینه آنچه ته کیف و کیسه شان باقیمانده بود، در و دیوار کوچه را با پارچه های سیاه پوشیده بودند، یک نوار ضبط صوت پیوسته آیاتی از کتاب مقدس را قرائت می کرد. احمدک در پیراهن و شلوار مشکی، جلو در ایستاده بود، درست مثل بزرگان صاحب عزا، به زن و مرد و کودکانی که بی وقفه برای سر سلامتی به دیدن سروش می آمدند خوش آمد می گفت.
احمدک درست همان حال و روزی راداشت که پسری در مرگ مادرش. نه حوصله گپ زدن با بچه های محل را داشت و نه فرصتبیا و برو! شق و رق ایستاده بود. چشمان درشتش خیس اشک بود و مرتباً سرک می کشید و معلوم بود که چشم به راه شخص به خصوصی است . و آنکه در انتظارش بود غیر از نادی

نبود...نادی حرفهائی زده بود که برایش غیرقابل هضم بود. من می خوام سروش و احمدک را با خودم ببرم لندن!...با کوره سوادی که پیدا کرده بود سعی می کرد تصویری از شهری به اسم لندن در ذهن کودکانه اش بزند اما موفق نمی شد، خیلی که جلو می رفت، فیلمهای تلویزیونی در مخیله اش نقش می زد!...نه! این هم که نشد! باید نادی بیاید و از او بپرسد لندن چه جور جائی است!...

روز سوم بود که نادی و نیلو، سراپا مشکی به دیدن سروش و احمدک آمدند، احمدک کاملاً دستپاچه بود و نمی دانست با دو دوست قدیمی خود چگونه برخورد کند. سروش و نادی کنار هم نشستند، ساعتها حرف زدند، خاطرات محبوب را زنده کردند و هر دو اشکها ریختند، آنها فرصت اینکه از خود حرفی بزنند تقریباً نداشتند، تنها قرار گذاشتند بعد از مراسم شب هفت یکدیگر را ببینند.

ـ سروش! خیلی حرفهاس که باید با هم بزنیم!...عالیجناب هر روز تلفنی از من می پرسه که چه موقع من و تو و احمدک عازم لندن میشیم...

فردا قراره پدر برای ادامه معالجه چشم راست به لندن بره، فرنگیس هم با اوست و من و نیلو در خانه منتظر توایم. باید با هم حرف بزنیم...

سروش نمی دانست چه بگوید؟ مرگ مادر ضربه هولناکی بر او وارد کرده بود و پیشنهاد نادی برای عزیمت به لندن ضربه دیگری بود که باید از گیجی اش بیرون می آمد، اما آنچه در این میان همانند سیلابی پیش می آمد، قدرت می گرفت و تمام مسیرها را می پوشاند عشق بود، عشق مرده همانند ققنوس از زیر خاکستر زمان سر برافراشته و حضورش را اعلام می کرد.

ـ نادی! نمی دونم به تو چی جواب بدم...مرگ محبوب توفان زودگذری نبود، هر لحظه در روح و روانم قوت بیشتری می گیره!...حالا حس می کنم محبوب به این خاطر آن همه زجر و درد سرطان رو تحمل می کرد که قبل از سفر آخرت تو را ببینه!...اون می دونست که به زودی می آئی!...

ـ سروش! منم از خدا ممنونم که شانس دیدار محبوب را، اگرچه دو سه ساعتی بیشتر نبود، به من عطا کرد...او حالا خیالش راحته که ما برای همیشه با هم زندگی می کنیم!...

:سروش با لحن اندوهناکی پرسید

ـ برای همیشه؟

...!ـ بله، برای همیشه

ـ نادی! بعد از رفتن محبوب، فقط توئی که منو به زندگی پیوند می زنی! عشق تو، دوباره و مثل گذشته شبیه ...!اقیانوسی منو در دل خودش گرفته و با خودش زیر و بالا می بره

دروازه های قلب نادی از شنیدن این جمله عاشقانه، تمام و کمال گشوده شد تا این هدیه زیبا را به درون .خود جای دهد

ـ پس بگذار منم اعتراف بکنم دیگر بدون تو نفس کشیدنم برام مشکله! حتی در مقام یک مادر و یک ...!مدیرعامل موفق

.رنگین کمان عشق به صورت نیمدایره ای از نور بین دو قلب جوانشان حلقه زده بود

***

سه روز بعد از آخرین ملاقات نادی با سروش، آقای سماکان به اتفاق همسرش تهران را به مقصد لندن ترک کرد. در فرودگاه غیر از نیلو و نادیا، جیرو هم حضور داشت و سماکان دستورات لازم را برای اداره ...امور شرکت صادر می کرد

ـ همه چیز به دست شما سپرده! امیدوارم تا بازگشت من مشکلی پیش نیاد!...این کلید گاوصندوق شخصی !منه! ممکنه لازم بشه یا از آنجا بخوام که چیزی برام بفرستی

جیرو از گرفتن کلید گاوصندوق شخصی مدیر شرکت، چنان به هیجان آمد که نیلو متوجه شد...خدایا پدرم ...!چه جور به این مرد اطمینان می کنه

جیرو نیز در همان حال با خود می گفت: هر کاری دلم بخواد می تونم بکنم! هر کاری!...نادی هم به دلایل دیگری از عزیمت پدر و فرنگیس خوشحال بود. او می دانست که عالیجناب بلافاصله پدر را برای عمل جراحی بستری خواهد کرد، و او در تهران بدون حضور پدر که می توانست مشکلاتی بر سر راه سفر سروش فراهم کند ـ ترتیب مسافرت سه نفری شان را به لندن بدهد.

صبح فردا، سروش یکسره به خانه نادی رفت. نادی مشتاقانه منتظرش بود. حالت اشتیاق آمیز دختری را داشت که برای اولین بار با مردی که قرار است ازدواج کند، قرار ملاقات محرمانه ای گذاشته باشد.

سروش آمد، همانگونه که همیشه بود، آرام، مهربان و صمیمی. از سه روز پیش که نادی سروش را دیده بود به نظرش بسیار جذابتر و شکفته تر می آمد. آن خطوط نرمی که از کنار شیب ملایم گونه ها تا زیر چانه اش می گذشت نقش و طرح مردانه تری به او می زد. نگاهش لبریز از عشق بود، گرم، عمیق و نافذ!...نادی نیز دست کمی از او نداشت، با نگاهش زیباترین طرحهای دوستت دارم را چون قاصدکهای بهاری به پرواز در می آورد...تا دو سه هفته دیگر تو ـ عزیز دل من ـ شوهر من و همه زندگی من خواهی بود...درست در روز اول ازدواج یک خانواده چهار نفری خواهیم داشت، شاید چنین چیزی بی سابقه باشد اما ما آن را برای خودمان ثبت خواهیم داد...پس از دو سال دوری، حالا برای اولین بار نادی و سروش فرصت آن را یافته بودند که بی حضور تماشاچی یکدیگر را برانداز کنند و بی حضور مزاحمی با هم حرف بزنند، از عشق و جدائی و بازیافت یکدیگر شاعرانه ترین جملات را مبادله کنند...

سروش پرسید:

ـ من باید کجا بنشینم!...سالن منزلتون خیلی بزرگه! اصلاً با زندگی من در اتاق کوچک محبوب جور در نمی آد...

نادی برای اولین بار در زندگی اش، کودک وار، گفت:

ـ رو به رو!...من و تو رو به روی هم می نشینیم!...

سروش نشست، هنوز از نگاه کردن مستقیم توی چشمان نادی می هراسید...

...ـ سروش!...هنوز هم نگام نمی کنی؟...یادت هست همیشه چشماتو از من می دزدیدی؟

!ـ حالا چی؟ حالا که دارم تو را نیگاه می کنم!...حالا تو چشمام چی می خوونی

...نادی زیباترین لبخندی که می دانست و در خود می شناخت بر لب آورد

ـ بسکه دوستت دارم! بسکه دوستم می داری، همه چیز را، همه حرفهای دوتائی مون رو می تونم بخونم...اولی در چشمای تو، دومی را در چشمای خودم...

سروش هیچوقت شاعر مسلک نبود، اگر هم حرفی شاعرانه داشت در اندرونش نجوا می کرد اما حالا حس می کرد دلش می خواهد حرف بزند! نه یک جمله، نه یک کتاب، بلکه از حالا تا ابدیت...و گفت: نادی از حالا تا ابدیت دوستت دارم!...

...نادی مثل دختر بچه ها هر دو پایش را بر زمین کوبید

...ـ باز هم از این حرفها بزن

ـ دلم می خواد درست همین جا که نشستم برای ابد منجمد بشیم...نادی می ترسم از این گذرعمر...میخوام دونه دونه لحظه ها را داشته باشم!...و عکس تو را توی هر لحظه قاب کنم! اینجوری می تونم زمان گریزپا را زندونی کنم...

...!ـ سروش! نمی دونستم تو می تونی اینطور شاعرانه حرف بزنی!...باز هم حرف بزن

...!ـ من شاعر نیستم نادی! خودت می دونی که نیستم نادی! توئی که منو شاعر کردی

جملات نرم و آهنگین سروش و صداقت عاشقانه نادی، هر دو را به پرواز درآورده بود. نادی خودش را در لندن می دید در حالیکه سروش زیر بغلش را گرفته و عاقد واژه «بله» را از زیر لبش بیرون می کشد...ناگهان با صدای بلند گفت:

...!ـ عالیجناب حتماً به من و تو یک جاگوار کادوی عروسی میده

:واژه عالیجناب، سروش را تکان داد و بی هیچ محظوری گفت

ـ نادی!...من از فکر رو به رو شدن با عالیجناب تو هم می ترسم!...مگر او نبود که من و تو را از هم جدا کرد...

...!ـ بله! هم او بود ولی هم اوست که من و تو را به عقد و ازدواج هم در می آره

...ـ پس پدرت چی نادی؟...با من حرف بزن!...باید منو کاملاً روشن کنی

.نادی دستها را زیر چانه اش به هم گره زد

ـ راست میگی! من باید همه چیز را برات شرح بدم!...از اول تا لحظه ای که عالیجناب تصمیم خودشو به من گفت و منو از تعجب بر جا خشکاند! تازه بعد از آنکه همه این ماجرا را از اول تا آخر برات تعریف کردم باید مسئولیت های مهم آینده ات را برات شرح بدم! یک روز تو باید حکم اخراج منو از شرکت بزرگ عالیجناب امضا کنی و منو بفرستی خونه که از پارسا و احمدک نگهداری کنم و خودت به عنوان مدیرعامل شرکت، با یک امضا، میلیونها دلار جا به جا کنی!...و ضمناً باید به تو یاد بدم که چطور دل عاشق منو همیشه گرم نگه داری!...این یکی شاقترین وظیفه توست!...

...!ـ این یکی آسانترین و زیباترین وظیفه منه

هر دو خندیدند، هیچ خنده ای زیباتر و پرمعناتر از خنده عاشقی نیست. نادی همانطور که وعده داده بود همه ماجرا را حتی حوادث جزئی را هم برای سروش تعریف کرد و سروش با دقتی وسواسی، به همه آن داستان پرحادثه و شگفت گوش داد و بعد از نادی پرسید:

ـ حالا تو فکر می کنی محبوب باید به خود بباله که پسرش در آزمایش زندگی مورد پسند مردی مثل عالیجناب قرار گرفته که در وزن کشی نیک و بد آدمها، بسیار سختگیر، پرتجربه، مسلط و آگاهانه عمل مکی کنه؟

!ـ براوو!...چه خوب می فهمی

ـ صبر کن نادی...من نقطه ضعفهائی دارم که شاید از روی ریاکاریهای بی هدف جویانه، آنها را از تو پنهان ...کرده باشم

...نادی با لبهایش، بی آنکه خود بداند ادای غنچه های بسته گلسرخ را درآورد

!ـ آها...بگو ببینم! زود اعتراف کن

....ـ آماده ای عزیزم

!ـ بله آماده ام عزیزم

ـ اعتراف می کنم که دو سه هفته بعد از آنکه به عنوان رئیس به دفتر شرکت آمدی عاشقت شدم ولی آن را همیشه از تو پنهان کردم...این پنهانکاری از ریشه دوروئی و خودخواهی نبود؟

...نادی از ته دل خندید

...!ـ پسرک ساده دل مهربان! پس به این خاطر بود که توی چشمهای من نگاه نمی کردی تا لو نری

.در اینجا نادی لحن جدی تری به خود گرفت

...!ـ خوب! حالا باید برای برنامه ریزی سفرمون دست به کار بشیم

ـ مثلاً چند هفته دیگه ؟

...!ـ حداکثر یک هفته دیگه

!ـ آخر چرا اینقدر عجله؟...ویزا گرفتن برای من و احمدک کلی وقت می بره

!ـ نگران نباش. کنسول انگلیس شرکت عالیجناب را خیلی خوب می شناسه و ویزات بلافاصله صادر میشه

ـ تکلیف خونه زندگی محبوب چی میشه؟

ـ خونه زندگی محبوب مال خودشه! یه مستأجر رایگان که داری، یه رایگان دیگه هم بگیرا! به جای اجاره هم برا شادی روح محبوب عزیزمون دعا بکنن!...

ـ یک سؤال دیگه؟ چرا عالیجناب اینقدر عجله داره که ما زودتر بریم لندن؟

ـ اینو باید از خودش بپرسی! شاید هم می ترسه که سکته دیگری بی خبر از راه برسه، شاید می خواد تا فرصت داره شاهد دوام عشق و زناشوئی ما باشه، شاید می خواد بدونه درباره داماد خودش آقا سروش درست و صحیح قضاوت کرده با مرتکب اشتباهی شده؟

ـ شاید هم می ترسه تنور عشق نادی خانم زود سرد بشه و ...

هر دو دوباره از ته دل خندیدند.

عشاق پیوسته از اینگونه بگومگوهای شیرین در چنته دارند و نادی و سروش در اوج راز و نیازهای عاشقانه یک کتاب از واژه های الماس گونه داشتند که باید پیش چشم یکدیگر جلا می دادند!..

فصل سی و پنجم

درست یک روز پس از عزیمت آقای سماکان و فرنگیس به لندن، نیلو با بی حوصلگی مشغول مطالعه کتابی بود که مستخدم خانه در اتاقش را زد.

ـ نادی خانم فرمودن میرم تا پاساژ و زودی برمی گردم. ضمناً پستچی این نامه را براتون آوردش!...

پاکت را دودستی تقدیم دختر اربابش کرد.

ـ فرمایشی ندارین؟

نیلو متعجب و خیره داشت مهر روی پاکت را نگاه می کرد و متوجه سؤال خدمتکار نشد و او در را بست و رفت...خدایا! این نامه از زندان پست شده؟ خدایا من که در زندان آشنا و دوستی ندارم...آه خدایا!...ماکان را

در زندان دارم که به اتهام توطئه بمب گذاری علیه جان پدرم گرفتار شده!...حالا ماکان از جان من چه می خواهد؟ آن از عکسهای زننده ای که بوی گند خیانت از قطعه قطعه اش بلند بود و آن حرکت ناباورانه بمب گذاری، این هم از نامه نگاریش از زندان!...حالم را به هم می زند...نامه را بی هدف پرت کرد وسط اتاق!...خجالت نمی کشد که پس از آن همه نامردی و بی شرفی برایم نامه هم می نویسد؟...کتابی که در دست داشت بست، روی تختش دراز کشید. چشمانش را بست تا خاطره تلخ و گزنده عشق به تاراج رفته اش را یکجا، در سیاهیهای پشت چشمان بسته اش گم و گور کند...اما چهره ماکان، با آن موهای مشکی و صاف که همیشه روی پیشانیش می ریخت و به او حالت هنرمندانه ای می بخشید، کنار پاکتی که مُهر زندان رویش خودنمایی می کرد، به او خیره شده بود...چه روزهای خوشی داشتیم، چه عشقی، چه شور و حالی، ما بودیم و دنیای شاعرانه مان، هیچ مردی همانند یک مرد چهل ساله و پخته و احساساتی، نمی توانست چنان زیبا، لطیف و نوازشگرانه، دختر جوانی مثل او را با زیباترین واژه ها به شاعرانه ترین فضاها ببرد. مثل چشمه ای کوهستانی صاف و زلال بود، مثل گلهای بهاری، شکفته و خوشبو، خلوت لحظه هایشان را آذین می بست!...اما افسوس! با آن همه مهر و عشق سخن می گفت ولی پنهانی، دیده اش با دیگری بود!...چگونه می توانست با من چنین ناجوانمردانه بازی کند! دلم از این مردان هوسباز به هم می خورد و ایمانم را از هر چه عشق و عاشقی است ویران می سازد!...یاد آن روزگاران خوش و یاد طنین خوش آهنگ صدای ماکان دوباره ...در گوشش طنین انداخت...بی اختیار نامه را از زمین برداشت و گشود

دیشب ای بهتر ز گل، در عالم خوابم شکفتی

شاخ نیلوفر شدی، در چشم پر آبم شکفتی

شام اَبرآلود طبعم را دمی چون روز کردی

آذرخشی بودی و در جان بی تابم شکفتی

خوابگاهم شد بهشتی، بسترم شد نوبهاری

تا تو ای بهتر ز گل! در عالم خوابم شکفتی

(چند بیت از غزل باغ مهتاب اثر سیمین بهبهانی)

...نیلوفرم!...عزیز بسیار دورافتاده از من

مطمئنم که این نامه را با نفرت می گشائی و در دل گرم و لطیفت بر من و عشق من هزار لعنت می فرستی و می گوئی این مرد با آن همه فضاحتی که بار آورد، چگونه جرأت می کند دوباره قلم بر دارد و در حالیکه اتهام اقدام برای قتل پدرم را هم بر گناهانش افزوده شده برایم نامه بنویسد...تو، نیلوفر همیشه نیلوفرم! حق داری مرا و نامه مرا با نفرت و غیظ به دور افکنی! اگر من هم جای تو بودم شاید از این هم بدتر می کردم، نفت می ریختم روی نامه و آن را به آتش می کشیدم اما نیلوی من، همیشه و حتی در اوج خشم و قهر هم نرم و لطیف است و قلب نرم و احساساتی اش، بارها بدترین و تیره ترین اعمال مرا هم بخشیده و به من امکان آن داده است که پس از سال ها، بازی با زندگی و احساس خودم و مردم، ساحل امنی بیابم و بر نرمای سینه اش سر بگذارم و بگویم: عزیز دلم مهربانم! بگذار یک بار دیگر با تو حرف بزنم، لاله گوش کوچک و قشنگت را بیازارم، و حقایق نهفته را لااقل با تو در میان بگذارم...نیلوی من! پیش از هر حرف و حدیثی، سوگند یاد می کنم که من کوچکترین گناهی در ماجرای بمب گذاری در دفتر کار پدرت نداشتم و خدا مرا هرگز نبخشد که در چنین عمل شرم آور و دور از انسانیت دست داشته باشم و خدا هرگز مرا نبخشد اگر حتی قصد چنین کاری را کرده باشم...ماکان را می توان به ضعف در برابر جنس زن، و فتنه گریهای زن مهتم کرد، (چنانکه با شرم روئی تمام اعتراف می کنم که در حق تو نازنین معصوم هم مرتکب چنین اشتباه و ضعفی شده ام) اما در مسائل مالی و مادی و با در اعمال و شیوه های خشونت آمیز هرگز و هرگز مرتکب کوچکترین عمل ناخوشایندی نشده و نمی شوم! آخر نیلوی من چگونه می تواند باور کند مردی را که به خاطر نجات بچه گنجشکی که روی شاخه درختی مانده و می ترسید به پایین بپرد، خودش را به خطر انداخت، یک پایش را شکست، مدتها در بیمارستان بود آن وقت بیاید و برای نابودی و کشتار مردم بمب بگذارد!...

نیلوی من! این نامه را به این دلیل می نویسم تا خود را از اتهام چنین عمل ناجوانمردانه ای و بگویم نه یک شاهی از اموال و حسابهای شرکت زیر و رو کرده ام (خودت بهتر از همه می دانی که من مرتکب چنین عملی نشده ام چون تمامی صورتحسابها در کامپیوتر تو زنده و حاضر حضور دارند و پیش هر کس رو سیاه

باشم پیش تو نیستم) و نه روحم از انفجار بمب باخبر بوده است! متأسفانه همه چیز و همه کس علیه من شهادت داده اند، حالت خشم و ناراحتی ام که صرفاً به خاطر دفاع از حیثیت و اعتبار شغلی ام، هنگام ورود به شرکت داشته ام علیه من به کار گرفته شده، سابقه یک دوره هیجانهای سیاسی ام که شامل همه جوانها در همه کشورها می شود، و از همه مهمتر، صورت سازی دایره حسابداری شرکت کل که به نظرم بسیار مشکوک و توطئه آمیز می آید، مرا درست و حسابی ولی بی گناه بر کرسی اتهام نشانده است و خودت می دانی که در کشور ما، همین که متهم به برداشت غیرقانونی مالی بشوی، هر گناه و اتهام دیگری به سادگی پرونده ات را سنگین می کند.

نیلوی من! همیشه معتقد بوده و هستم که خورشید برای همیشه زیر ابر پنهان نمی ماند، روزی، روزگاری، پرده از توطئه کثیفی که علیه من چیده شده برداشته خواهد شد، من صبوری را در مکتب زندگی پر فراز و نشیبم به خوبی یاد گرفته ام و اگر شده است سالها در زندان باقی می مانم تا سرانجام حقیقت مکشوف گردد و پیش همه، به خصوص پیش تو، لااقل از این اتهام شسته و پاک بیرون آیم!...

نیلوی عزیز من!...اما در این شرایط سخت و دشوار زندان، و در پس خاکستر فراموشی که فعلاً بر زندگی من پاشیده اند، به تو یک عذرخواهی بدهکارم. بی هیچ قصد فریبکاری و فرار از حوادثی که بین من و جمیله گذشت، از تو پوزش می طلبم و در این روزهای دردآلود و طاقت سوز، به این نتیجه رسیده ام که اگر در تمام سالهای زندگی، گل عشقی در سینه ام شکفته و عطر و بویش شایستگی نام و واژه عشق داشته احساس و عشقی بوده که به تو داشته ام و بقیه تنها ارضای تن و حس خودخواهی و لذت طلبی بوده و بدبختانه در این کار بسیار هم افراط کرده ام. شاید هم اگر در آغاز دوره شکوفائی جوانی، دختری چون تو در مسیرم قرار می گرفت، اینگونه هرز و هدر نمی رفتم...

هیچ دفاعی در این زمینه ندارم! قصد تبرئه کردنم را هم ندارم، امیدی به دریافت پاسخی از تو هم در سینه نکاشته ام، تنها هدفم از نوشتن این نامه عذرخواهی از تو به خاطر بوالهوسی هائی بوده که درست در حالیکه در ژرفای اقیانوس زندگی، صدف بسته عشق را یافته و با خود داشتم، رنگ و روی صدفهای دیگر مرا از این بخت بلندی که برای اولین بار نصیبم شده بود، محروم ساخت. می توانی به همه بگوئی که ماکان در به هم خوردن روابط زیبا و انسانی مان گناهکار و مستحق هرگونه مجازاتی است اما ماکان از اتهام اختلاس و بمب

گذاری به کلی بری و مبراست. اگر قرار باشد هر متهم ومجرمی در پای چوبه دار یک آرزویش انجام شود، من پذیرش این آرزو را از نیلو می خواهم!

ماکان

نیلو، مثل همیشه احساساتی و مهربان، بر عشق برباد رفته اش اشک ریخت، و بی درنگ در دل بر بی گناهی ماکان در قضیه حسابسازی و بمب گذاری گواهی داد...شاید اگر آدمهای دیگر، همانقدر که نیلو مهربانیها، صلح خواهیها و نرم دلی های ماکان را می شناخت، ماکان را شناخته بودند او را اینگونه بی رحمانه به عمل غیرقابل دفاعی چون بمب گذاری و برداشت مالی متهم نمی کردند...نامه را دوباره و دوباره، خواند و هربار فریادهای متهم بی گناه را واضحتر و روشن تر می شنید...آه خدای من! چگونه من از سر خشم و غضبی که عکسها در من برانگیخت، پا روی زندگی به خطر افتاده ماکان گذاشتم و او را که می توانستم از طریق ارقام و اسنادی که در کامپیوترم دارم از اتهام صورت سازی و دزدی تبرئه کنم، بیرحمانه تنهایش گذاشتم؟...یعنی ما آدمها اینقدر خودخواهیم و چون در مسأله ای، به هر دلیل، از یک نفر بدمان آمده، هر اتهامی را در پرونده زندگی اش می گذاریم؟...

نیلو از بی انصافی و خودمحوریهای خود داشت به عذاب می آمد، خودش را لحظه به لحظه در دادگاه وجدان به محاکمه می کشید، محکوم می کرد و بی رحمانه ترین احکام مجرمیت را درباره خود صادر می کرد که نادی به خانه بازگشت، یکسر به اتاق نیلو رفت، یک دسته گل نرگس که از گلفروش دوره گردی خریده بود روی تختخوابش گذاشت...می بینی چه بوی معصومی دلره!...نیلو با تعجب پرسید: بوی معصوم! تا به حال چنین تشبیهی نشنیدم، مگر بوی معصوم هم داریم؟...نادی خود نیز از این تشبیهی که به مار برده بود متعجب شد...نمی دونم چرا چنین تشبیهی کردم ولی تو را خدا یک لحظه به چره آروم و سپید، با آن خال نارنجی وسط نافش نگاه کن آن وقت تو هم می فهمی چرا گفتم بوی معصوم!...تو از گل نرگس معصومتر تا حالا دیده ای؟

نیلو با لحن محکمی گفت: بله! دیدم، ماکان گل نرگس معصوم منه!

...نادی ناباورانه به خواهرش خیره ماند

ـ ببینم در این یک ساعتی که من از خونه رفتم چه اتفاقی افتاده که ناگهان آن مرد کثیف و هرزه و آدمکش، ...معصوم از کار دراومد؟ خوابی دیدی، پیامی گرفتی، چه خبرت شده نیلو؟

...نیلو با دست اشاره به نامه ماکان کرد

ـ نامه شو بردار ببین چی نوشته! اگه تو هم گواهی کردی که ماکان بی گناه و معصومه، آن وقت به من بگو ...چه باید کرد؟

نادی نامه را برداشت، و شروع به خواندن کرد...نیلو هم سیگاری آتش زد و پشت پنجره به باغ بزرگ خانه که رنگهای سرخ و سپید و بنفش گلها را قاب گرفته و به نمایش گذاشته بود خیره شد...نخستین اثر گل در ذهن آدمی، ایجاد حال و هوائی احساسی است...دل را چنان با رنگهای ملایم و لطیفش به رقت می آورد که صاحبدل را برای هر نوع فداکاری و احساس عاشقانه آماده می سازد...کاش همین حالا می رفتم جلو در زندان و با بلندترین صدا فریاد می زدم...ماکان! مرا ببخش که اینقدر خشونت و بی رحمی از خودم نشون دادم، من توی هر دادگاهی گواهی میدم که تو پاکتر و مهربونتر از اونی که بخوان آن همه گناه و جرم به ...!گردنت بندازن

.صدای نادی او را از سیر عوالم خیال بیرون کشید

ـ از اولش هم من معتقد بودم که به ماکان اینجور اتهامات نمی چسبه!...ولی خوب همه شواهد علیه ...!اونه!...درست همانطور که نوشته

...نیلو، چشمان مه گرفته از اندوهش را به چشمان خواهر دوخت

ـ نادی تو فکر می کنی این بازیها کار چه کسی می تونه باشه؟...کی با ماکان دشمنی داشته!...اصلاً چه دلیلی ...داره که علیه چنین مدیر پاک و بی غل و غشی توطئه بکنن؟

نادی، حالا درست در قالبی فرو رفت که هر روز در مقام مدیریت عاملی شرکت معظم عالیجناب فرو می .رفت. خیلی دقیق، شمرده و حسلب شده شروع به توضیح و تشریح برداشتهایش کرد

ـ ببین نیلو!مدتیه که من دارم راجع به این موضوع و مخصوصلاً حادثه بمب گذاری در دفتر بابا فکر می کنم، به سرنخهائی هم رسیدم و منتظر بودم تا نظراتم را به تو بگم!...خوب حالا می گم.

نیلو رو به روی خواهر نشست و چشم به دهانش دوخت.

ـ اولین سؤالی که به نظر آدم می رسه اینه که چرا می خواستن بابا را بکشن؟...اگه جواب سؤالو بدونی بقیه مسأله حله!...خوب بابا یه مرد ثروتمنده، شرکتهای متعدد داره که آب از لب و لوچه همه آدمهائی که عاشق پول و ثروتند راه می ندازه!...اما هر کس که در مقابل پول و ثروت آب از لب و لوچه ش راه افتاد مه نقشه قتل و حذف صاحب ثروت رو نمی کشه! اون اگه هم بخواد چنین عملی مرتکب بشه، باز هم نمی تونه چون امکانش را نداره! بنابراین روی این دسته از آدمها خط می کشیم و فقط روی عده شان حساب باز می کنیم که بر محیط کار و زندگی بابا نزدیکترن!...

ـ خدای من! می خوای بگی همه این کارها و توطئه ها از داخل دفتر باباست؟

ـ بله! همینطوره! اما توی دفتر و شرکتهای بابا هم آدمهای زیادی کار می کنن بنابراین اول باید بگریدم ببینیم انگیزه این قضیه چی بوده، و بعد آدمی رو متهم بکنیم که یه چنین انگیزه ای داره!

نیلو، حالا چنان شتابزده بود که می خواست نتیجه گیری نادی را بشنود!...خوب چه کسی انگیزه چنین کاری رو داشته؟...

ـ گره قضیه همین جاست، من انگیزه ها و آدمهای دور و بر بابا را خوب بررسی کردم و توی همه آدمها، به یک نفر سخت مشکوک شدم و حالا هم مشکوکم!...

ـ اون یک نفر؟....

ـ جیرو!...

با بیرون افتادن این نام از دهان نادی، دستهای نیلو محکم به دو سوی چهره اش خورد...

ـ خدای من! چرا من به این فکر نیفتادم؟...ولی خوب اون که همه می دونن دلش می خواد داماد آقای سماکان بشه پس پدرزن مرده به دردش نمی خوره!...چرا باید نقشه قتلشو بکشه؟

ـ اولاً نقشه قتل نکشیده! اگه می خواست بابا را به کلی حذف بکنه بمب قویتری کار می گذاشت!

ـ پس چکار می خواست بکنه؟

ـ من از قدرت کم بمبی که زیر میز کار گذاشته شده بود فهمیدم که جیرو می خواسته، بابا را مدتی از حضور در شرکت محروم بکنه! بابا اگه خدای نکرده کشته می شد، جیرو نمی توانست تو را به همسری خودش دربیاره چون تو از جیرو به شدت متنفری و محاله که زیر بار ازدواج با جیرو بری، مگر اینکه...

ـ مگر چی؟

مگر اینکه بابا تو را برای ازدواج با جیرو تحت فشار بگذاره! و درست همین برنامه یک بار هم تجربه شد و جواب مثبت داد...

ـ یعنی ازدواج اجباری تو با فرنود!

ـ بله! اما چرا بابا باید توی این برنامه مجروح بشه؟...این نقشه واقعاً زیرکانه و طراحش هم واقعاً سنگدل و بی رحم بود چون با یک تیر دو نشون می زد. جیرو می دانست که تو ماکان رو خیلی دوست داری و به هیچ وجه حاضر نیستی دست از اون بکشی چنانکه من حاضر نبودم دست از سروش بکشم. بنابراین ماکان باید به کلی از صحنه حذف بشه!...به همین دلیل وقتی بمب منفجر می شه که ماکان برای حل مشکل بیلان شرکت تحت مدیریتش، عصبی و ناراحت وارد اتاق بابا میشه و همه هم شاهد عصبانیت و خشم ماکان هستن بنابراین ماکان به اتهام بمب اندازی رونه زندون میشه، و چون قصد قتل و نابودی پدرو داشته، هم تو برا همیشه از ماکان بدت می آد و هم بابا دیگه هرگز حاضر نیست اسم ماکان رو بشنوه چه برسه به اینکه دخترشو به ماکان بده!...

نیلو حالا نه به چشم یک خواهر بلکه به چشم یک کارشناس دقیق مسائل پشت پرده به نادی نگاه می کرد...

ـ خوب چه نیازی به دست بردن در بیلان شرکت بود؟...

ـ دلیل این کار هم روشنه! ماکان باید به عنوان یک مدیر دزد و مختلس از چشم مدیر شرکت می افتاد که افتاده، بعد هم یک اتهام به اتهام دیگرش اضافه بشه، که شد، و دست آخر اینکه اتهام بمب اندازی به کسی که اختلاس کرده خیلی بیشتر و راحت تر می چسبه که حالا چسبیده!...

نیلو، به عادت همیشگی اش به هنگام خشم و تعجب، دوباره دستهایش را محکم به دو سمت گونه هایش کوبید!

ـ تو چطور این قضیه را فهمیدی؟...

ـ من در مورد سروش هم از اولش متوجه بودم که قضیه اختلاس ریشه درست و حسابی نداره! دیدم عین همین قضیه در مورد ماکان هم داره پیاده میشه!...

نیلو دستها را دوباره محکم به گونه هایش کوبید...

ـ و از اینجا فهمیدی که در ماجرای پرونده سروش هم دست جیرو در کار بوده؟

ـ بله! فقط هنوز نفهمیدم چرا در پرونده سروش، اسمی از جیرو به میون نیومد. چرا سروش حاضر نشد جیرو را به جای خودش متهم بکنه!...اینم بالاخره معلوم میشه...

نیلو برای سبک کردن بار دلش پرسید:

ـ حالا برای نجات ماکان چه باید بکنیم؟...

نادی نگاهی پرمعنی به چهره خواهر بزرگش انداخت، رنگهای سرخ و آبی عشق دوباره در چهره خواهر ظاهر شده و طراوت جوانی زیر پوستش دویده بود.

ـ نیلو! تو می تونی خیلی بهش کمک کنی! حافظه کامپیوتر تو می تونه مشت حسابداری دفتر مرکزی را باز کنه!

نیلو پرسید: چرا تاکنون از حافظه کامپیوتر استفاده نشده؟

ـ برای اینکه تو دیگه محل کارتو ترک کردی و خیال جیرو هم از این بابت راحته و فکر هم نمی کنه دوباره بری و دیسکت های کامپیوتر را بیرون بکشی و در دادگاه ارائه بدی.

ـ پس من همین فردا میرم و دیسکت ها را برمی دارم...!

ـ امیدوارم دستکاری نشده باشه ولی بعد از برداشتن دیسکت ها باید بری دفتر مرکزی و در اتاق بابا بنشینی!

ـ چرا؟...من که دلم نمی خواد دوباره در شرکت کار بکنم، تازه من می خوام با شما بیام لندن. نگران عمل جراحی بابام!

ـ ولی مصالح خانوادگی میگه شما باید همین جا بمونی! من نگران نقشه های جیرو ام. جیرو بی جهت بابا را زخمی نکرده! ممکنه در غیاب بابا دسته گلهای تازه ای آب بده! لااقل اگه جیرو بخواد حقه ای بزنه، کارمندای شرکت می تونن به یه عضو اصلی خانواده سماکان پناه ببرن...

نیلو همیشه آرزو داشت به جای احساساتی بودن، سهمی از عقل و منطق خواهر کوچکترش را می داشت...

ـ نادی!...تو با من خیلی فرق داری! این چیزا را از کجا می فهمی؟ گرچه از اولش هم تو همینطوری بودی....

نادی از جا برخاست و در همان حال به خواهرش توضیح داد.

ـ یادت باشه که من دو سال هم زیردست یکی از بزرگترین شخصیتهای اقتصادی اروپا کار کردم و باید چند روز دیگه هم برگردم! البته با سروش عزیزم و احمدک...!

نیلو از تصور اینکه احمدک، بچه مقنی محله بی بی سکینه به لندن می رود و در آنجا در یکی از بهترین مدارس آن شهر ثبت نام می شود با خوش قلبی خاص خود گفت:

...!ـ همه ش از نفس حق محبوب خانمه

...نادی هم عقیده با نیلو سری تکان داد

ـ کاش محبوب زنده بود. دلم می خواست مثل گذشته ساعتها پای حرفاش بنشینم و چیز یاد بگیرم، در دنیا استادان عالیمقام و والا مرتبه ای هستن که مردم مدیون اونا هستن اما محبوب، دنیا را از بُعد دیگه ای نگاه می کرد. می گفت همه هستی از انسان و حیوان و نبات و جماد تا همه کهکشانها، یک واحد به هم پیوسته اند !برخلاف علوم رسمی که دنیا را از اجزای بی شماری می دونه

!ـ خوب فرقش چییه

ـ من نمی تونم یه چنین موضوع مهمی رو با دو سه جمله شرح بدم اما اگه همه هستی را یکی بدونی آن ...وقت به این اصل معتقد میشی که جهان یکی است و خدا یکی و همه هستی یعنی خدا

نیلو سری تکان داد...نمی تونم بفهمم! یعنی نمی تونم هضمش کنم، باید یه روزی با هم حرف بزنیم حالا من هستی را جور دیگه ای می بینم!...آدمهایی مثل جیرو میکرب هستی ان!...این میکروبها را هم با قویترین ...اسپری ها باید نابودشون کرد

توافق و هماهنگی خواهرها به سرعت شکل گرفت و قرار شد صبح فردا پس از آنکه نیلو، دیسکت های کامپیوتر شرکت ساختمانی را بیرون کشید، یکسر به ساختمان دفتر مرکزی برود و در اتاق کار پدرش .بنشیند

این تصمیم صبح فردا شکل گرفت و نیلو ساعت ده صبح، اتاق پدر را گشود و پشت میز کار پدر نشست. .خبر به جیرو رسید، او شگفت زده ولی مسلط بر اعصاب خود، وارد اتاق شد

.ـ از این بهتر نمی شد! اگه اجازه بدی خودم دو در اتاقت می ایستم و نگهبانی میدم

ترکیب خاص چهره جیرو، هیچگاه خوش آیند نیلو نبود و اغلب عصبی اش می کرد اما حالا زمان خشونت ...نبود

...!ـ به هر حال تا بابا برگرده صبحها من اینجام. بالاخره باید معلوم بشه که این شرکت صاحبی داره

.نیشی که در کلام نیلو بود، جیرو را هم عصبی کرد اما هر دو، هر یک به دلیلی قصد درگیری نداشتند

ـ شما نیلو خانم صاحب اختیار منم هستین!...فقط اشاره بزنین خودمو دربست در اختیارتون می گذارم

...حوصله نیلو سر رفت

...ـ بسیار خوب! من باید چند تا تلفن بزنم

***

جیرو برای وادار کردن سماکان به قبول پیشنهاد ازدواج با نیلو، و در اختیار گرفتن شرکت بی هیچگونه تأخیر و تردیدی به اجرای نقشه ها و طرحهای خود مشغول بود و از آنجا که تاکنون تمام برنامه هایش بدون اینکه سوء ظن کسی را جلب کند به اجرا گذاشته بود با قوت قلب بیشتری مشغول بود. هدف اولش طولانی تر کردن هر چه بیشتر دوره بازداشت موقت ماکان بود و جمع آوری دلایل بیشتر برای محکومیت قطعی او که در هر حال به حذف کامل رقیب می انجامید و نقشه دیگرش بدهکار کردن شرکت در ارقام بزرگ به دو نفر از افراد فامیل خودش بود. همان دو نفری که بمب را برایش ساخته بودند. بخت این بار هم فرصت مناسبی در اختیارش گذاشته بود. آقای سماکان هنگام حرکت به لندن، دو قطعه چک، هر کدام به مبلغ بیست و دو میلیون تومان با فاصله زمانی یک ماهه برای پرداخت به یکی از شرکتهای بزرگ طرف قرارداد. امضا کرده بود. این شرکت بابت تحویل چندین دستگاه کشاورزی چهل و چهار میلیون تومان طلبکار بود. سماکان در فرودگاه کلید گاو صندوق خود را به جیرو داد و ضمن سفارشهای لازم در مورد کارها، به جیرو :گفت

ـ چک های شرکت فروشنده را امضا کردم، یکی از چک ها را پنج روز دیگر و دومی را پانزده روز دیگر به .آنها بده

اولین تصمیم جیرو این بود که با افزودن عدد هشت، رقم چک را به هشتصد و بیست و دو میلیون و در جمع به رقم یک میلیارد و ششصد و چهل و چهار میلیون تومان برساند و چون آورنده چک ها خط نخورده بود به موقع چکها را به حساب دو آدم خود بگذارد و چون تهیه چنین مبلغ نقدی در یک فرصت کم میسر نبود با گرفتن حکم جلب سماکان او را برای موافقت با ازدواجش با نیلو در فشار بگذارد. این کار با دقت کارشناسانه ای انجام پذیرفت و سپس با دو نفر از افراد شروری که در فامیل می شناخت تلفنی قرار ملاقات گذاشت.

ـ آقا مصطفی و محمود خان گل! یه مأموریت تازه براتون دارم! البته حالا نه! ولی به وقتش دو تا چک میدم که به حساب بذارین و چون چک ها برگشت می خوره بلافاصله حکم جلب صاحب چکها را می گیرین بعدش هم می گم چیکار کنین.

آقا مصطفی که جثه تنومند و بلندی داشت خودش را روی صندلی رستوران جا به جا کرد...

ـ رقم چقدره؟...

ـ یه خورده بالاس!...

محمود خان با قد کوتاه و چهره ای پت و پهن و ترسناک با لهجه داش مشدیهای تهران پرسید:

ـ مثلاً؟

ـ بالای میلیارده!..

هر دو سوتی بلند و همزمان کشیدند.

ـ خوب! کارمون دراومده! مشکلی که پیش نمی آره؟...

جیرو پرسید:

ـ مثلاً چه مشکلی؟

ـ زندونی؟ شلاقی؟...از این جور حرفها که البته ما هر دو نفر گرگ بارون خورده ایم، درسمون هم فوت آبیم!...به شرطی که...

جیرو بلافاصله مقصودشان را دریافت...

ـ خیالتون تخت باشه! فقط دو تا چک براتون نوشتم بگیرین!

ـ رقم؟

ـ بالاست، صد و پنجاه شست میشه!

ـ زت زیاد...!

جیرو در آن لحظه تصویر چهره آقای سماکان را پیش چشم آورد...مردی که سالها با قدرت پول بر شرکتش حکومت کرده است به التماس می افتد...من آبرو دارم، این لات و لوت ها از کجا پیداشون شده؟...بگو زودتر از اینجا برن! من ترتیبشو میدم!

***

کار تحقیق درباره پرونده انفجار بمب در زیر میز کار آقای سماکان ادامه داشت جیرو با تمام زیرکیهای موذیانه اش، هر بار که مأمورین تحقیق به شرکت می آمدند، تلاش می کرد تا ذهن آنها را نسبت به ماکان تیره تر سازد.

ـ من برای شما آقایان یک نسخه از بیلان شرکت ساختمانی که تحت مدیریت ایشون اداره میشه تقدیم می کنم. گزارش حسابداری کل هم ضمیمه س تا خودتون ملاحظه بفرمائید انگیزه آقا از بمب گذاری چی بوده؟...در یک بیلان ساده، کلی بالا کشیده. از خریدهای شرکت که دیگه نپرسین، فعلاً هیئتی مشغول تحقیق شدن تا ببینند در کار خریدهای میلیونی چقدر سوء استفاده کرده...

جیرو در این ماجرا وکیل شرکت را نیز با خود همراه کرده بود، وکیل شرکت هم برای جلب نظر جانشین آقای سماکان و پرداخت به موقع صورتحسابهایش سخت به تکاپو افتاده بود. او برای اثبات اتهام ماکان به جمع آوری سند و مدرک مشغول بود، «بینه» فراهم می کرد و در مقابل مرتباً از لطف و محبت جیرو برخوردار می شد.

نیلو، در محیط کار شرکت، کاملاً مراقب اعمال جیرو بود. او می دید که جیرو چگونه دارد به کمک رئیس حسابداری و وکیل شرکت برای محکوم کردن ماکان تلاش می کند. نیلو یک بار از یک فاصله کوتاه شنید که جیرو دارد وکیل را به این فکر می اندازد...

ـ آقا! شما وکیل درجه اول هستین و شاهد خیلی از اسرار!...از کجا معلوم که در این توطئه ای که ماکان ترتیب داده همدستی نداشته باشه؟...

وکیل شگفت زده گفت:

ـ تا به حال فکرش را نکرده بودم!...

ـ هر چیزی ممکنه آقای وکیل!...همین چند روز پیش در ستون حوادث روزنامه ها خوندم که داماد یک خانواده پولدار، برای خالی کردن گاو صندوق پدرزنش، همسرش را مجبور کرده بود با او همکاری کند!

ـ بله! هر چیزی توی این دنیای وانفسا ممکنه!...

نیلو وحشتزده از توطئه چینی های جیرو مرتباً در اتاق کار پدرش قدم می زد...این مردک دیلاق چه جانور مخوفی از کار درآمده است! نکنه پای مرا هم در این قضیه به میان بکشد؟ اگر همین حرفهای مسخره به گوش پدرم برسد چه قشقرقی راه می اندازه؟...او همینطوری هم به همه مظنون است که می خواهند مال و منالش را بالا بکشند وای به وقتی که این مرد لئیم بخواهد شستشوی مغزی اش بدهد.

صدای پر از تملق و چاپلوسی جیرو، اغلب نیلو را غافلگیر می کرد...

ـ نگاه کنین!...زیباترین موجودی که خداوند خلق کرده در سایه روشن اتاق به یک الهه شبیه شده!...

...!ـ خواهش می کنم

ـ نه! بذار اعتراف بکنم! خودت قدر این همه زیبائی رو نمی دونی و می گذاری هر آدم ناپاک و دزدی که به مال و دفتر پدرت نظر داره مقابلت بنشینه و برات چه می دونم شعرهای موج نو بخونه!...باشد!...وقتی قضیه ...!روشن شد آن وقت قدر آدمی مثل منو می دونی

...!ـ خواهش می کنم منو تنها بگذارین

...!ـ چشم!...به عقیده من هرچه بیشتر تنها باشین بهتره، حداقل درباره آینده تون فکر می کنین

فصل سی و ششم

نادی، در آخرین روزهای اقامت در تهران، در کنار سروش و شانه به شانه سروش، سوار بر کالسکه زرین عشق، از همیشه سرزنده تر و پرشورتر، می تاخت، حتی یادش رفته بود که پسر کوچکی به نام پارسا دارد و عالیجناب که روزی سه بار به او زنگ می زد، از او گزارش می گرفت و همه چیز را با صلح و اشتیاق می پذیرفت. نادی، انگار که دوباره از مادر متولد شده بود، گذشته ها را همراه با گرد غباری که از پشت چرخهای کالسکه خیال بلند می کرد، به پس ذهن رانده و فقط به آینده چشم می دوخت. او از هر لحظه در کنار سروش بودن، عالمی تازه می ساخت. هر ثانیه ضیافتی از عشق برگزار می کرد. چقدر در این دو سال، سروش جذابتر و پخته تر شده بود. وقتی درباره زندگی حرف می زد و ابراز عقیده می کرد مثل محبوب بود که جهان را تنها یک سالن ترانزیت بزرگ می دید. خوش به حال آنکه گذرنامه اش از هر تقلب و دسیسه و حقه ای پاک باشد. پاک زیستن، با گذشت بودن و ایثار کردن چه لذتی به آدم می بخشد. وقتی سروش از موضوعی سخن می گفت انگار که از فراز ابرها، در گذر بود. بدترین و شرورترین آدمها را هم با دیده عفو و اغماض می نگریست. وقتی سروش در خلوت عاشقانه شان از عشق سخن به میان می آورد، آنقدر شفاف می شد که انگار او را از جنس بلور تراشیده بودند. سروش نیز مانند نادی، اینک در متن کتاب عشق، نقش مقابل نادی را حقیقی، زنده و با شور و نشاطی خالص بازی می کرد. سروش کلکسیون زیبائیهای نادی را مانند شخصی که وارد بزرگترین نمایشگاه زیبائی شده باشد، با شگفتی ولی محجوبانه برانداز می کرد. همه

هستی این دختر سرشار از لطافت محض است. بی جهت نبود که محبوب او را آن همه دوست داشت...بحث و گفتگو درباره روزهای زندگی در لندن سوژه گفتگوهایشان بود.

...!ـ ببین نادی! من اصلاً کاسب خوبی نیستم! از تجارت سر در نمی آرم!...آدم بی دست و پائی هستم

...نادی غش غش می خندید

ـ پس به دلیل این همه بی دست و پائی جنابعالی بوده که می خوان پست مدیرعاملی را به تو واگذار کنن؟...مطمئن باش که تو چشم و چراغ بازرگانان لندن میشی!

بحث ها و جدلهای عاشقانه شان گرم و داغ بود و هر لحظه با هر نگاه توده تازه ای از مواد آتش زا در تنور عشقشان می ریختند.

گذرنامه های سروش و احمدک خیلی زود ویزا شد. احمدک که حالا موهای سرش را با مدل روز، روغن می زد و به سمت بالا شانه می کرد، شور و حال خاصی داشت و نادی و سروش از سؤالهای کودکانه اش به غش غش خنده می انداخت و نادی با هیجان می گفت: پسرکم! تو به زودی در یکی از بهترین مدارس لندن پشت نیمکت می شینی و به زبون انگلیسی درس می خونی!...اونا با چشم خودشون می بینن که ایرونیها چقدر با استعدادن و چطور فاصله بی بی سکینه تا لندن را با سرعت صوتی طی می کنن! احمدک همین که اسم مدرسه پیش می آمد ته دل دچار هراس می شد...نکند آبروی آقا سروش و نادی خانمو ببرم!! و بعد به خودش دلداری می داد...نه! آبروشونو نمی برم! از ته چاه رفتن و گاز گرفتگی که خطرناکتر نیس!...بعد رو به سروش می کرد و می پرسید: آقا سروش! تو لندن شهربازی هم هست؟...یک نوار مکالمه انگلیسی برایش خریده بودند تا گوشش به تلفظ زبان انگلیسی خو بگیرد! نادی مرتباً یادآوری اش می کرد...نمی خواد معنیشو بفهمی! فقط گوش کوچولوت باید به این جور صدا عادت کنه!...

چون نادی و سروش باید خیلی زودتر از شب چهلم محبوب حرکت می کردند، تصمیم گرفتند که این مراسم را جلو بیاندازند. نادی پیشنهاد کرد که مراسم شب چهل را در رستورانی برگزار کنند اما سروش نپذیرفت. مادرم عاشق همین محله و همین مردم محله بود!...چهلمش هم توی همین محله برگزار می کنم. نادی با پیشنهاد سروش موافقت کرد اما تهیه غذا را بر عهده گرفت...او بدون اطلاع سروش، با گرانترین

رستوران تهران برای تهیه شام پانصد نفر قرارداد بست. چلوکباب، چلومرغ، جوجه کباب، انواع دسر و شکلات و میوه، هنگامی که مردم ساده دل و زحمتکش محله کفشها را درآورده و کف حیاط نشستند ناگهان دهها پیشخدمت با لباسهای شیک و سینی های بزرگ غذا روی دست وارد شدند. سروش اخمهایش را به نشانه نارضایتی به هم کشید اما نادی او را آرام کرد...

ـ تو را خدا اخم نکن!...من مطمئنم که محبوب همین گوشه کنارها ایستاده و داره با خوشحالی همسایه هاشو تماشا می کنه! چه عیب داره که اونا هم یه وعده غذای پولدارا را مزه کنن؟...این نعمت ها مال همه اس! بگذریم که بعضی ها غصبش کردن!...احمدک شیک و پیک، با غرور تمام، دست همبازیهایش را گرفته بود و آنها را که خجالتی شده بودند سر سفره غذا می کشاند...احمد دیلاق، حسن گردن بری!...جواد خجالتی!...تو را خدا از این خذاها بخورین!...من با آقا سروش و نادی خانم رفتیم اون بالا بالاها، زیر اون کوه، توی یه رستوران رو صندلی نشستیم و از همین کبابها خوردیم!...

***

عالیجناب هر روز سه بار به نادی زنگ می زد، هر چه به روز پرواز نزدیکتر می شد، شتابش بیشتر می شد. حالت آدمی را داشت که به ضیافتی دور دعوت دارد و می ترسد دیر حرکت کند و دیر به مقصد برسد. حتی این روزهای آخر پارسا را بهانه می کرد...بچه دلش مادر می خواد!...زودتر حرکت کنین...

یک روز مانده به تاریخ پرواز، عالیجناب این جمله را هم اضافه کرد...

ـ برای روز پنجشنبه، دو روز بعد از اومدنتان به لندن، ترتیب عقد و ازدواجتون رو در مسجد ایرانیها دادم...خیالتون راحت باشه!...آقای سماکان و فرنگیس را هم غافلگیر می کنم!...

گونه های نادی از شرم گل انداخته بود. سروش پرسید:

ـ چی شنیدی عزیزم؟...شبیه به غنچه گل سرخ شدی!...

.نادی سرش را پایین انداخت

...!ـ چیزی از زیر زبون من نمی تونی بیرون بکشی!...باید این خبر رو از زبان عالیجناب بیرون بکشی

***

فردا شب، نادی و سروش و احمدک در حالیکه فقط نیلو آنها را مشایعت می کرد، وارد فرودگاه مهرآباد شدند. هر سه، لبریز از نیروی حیات، جوان و سرزنده به نظر می رسیدند. احمدک یک شلوار جین، یک تی شرت سپید و یک جلیقه جین پوشیده و کاملاً مد روز بود. کمی می ترسید و یک لحظه هم دست سروش را رها نمی کرد. نیلو هم به خاطر همه پیچیدگیهائی که در زندگی خصوصی اش پیش آمده بود رنگ زرد ترس ...را با خود همراه داشت

!ـ یادت باشه نادی که منو تنها می ذاری و میری

.نادی خواهر را بغل زد

!ـ دلخور نشو! همه چیز درست میشه! سعی کن به ماکان کمک کنی

تمام شب دو خواهر نخوابیدند. تا صبح با هم حرف زدند، نیلو، دوباره پس از خواندن نامه ماکان که از زندان پست شده بود یک لحظه هم از یاد ماکان غافل نمی شد. انگار که اصلاً جمیله ای در میان نبوده و عکسهای آنچنانی را از جمیله و ماکان به چشم خود ندیده است. بسیاری از مردم روزگار ما قدرت و قوت بخشش گناهان را ندارند، بعضیها کینه جوئی می کنند و نمی توانند اشتباهات و یا گناهان دیگران را ببخشند اما .آدمهائی هم هستند که دروازه های قلبشان را به روی دیو کینه و انتقام بسته اند. نیلو از این گروه آدمها بود

سروش و احمدک در سالن انتظار شاهد گله گزاریهای نیلو بودند و نادی قول می داد که به ماه عسل ...!نخواهد رفت مگر آنکه نیلو به آنها ملحق شود. ماه عسل ما بدون حضور خواهر مزه ای نداره

!ـ بدجنس! قهر! قهر! قهر

سروش و احمدک به شدت می خندیدند و احمدک که حالا به سرعت واژه های قدیمی همم محله ایها را از زبانش شسته بود سعی می کرد مدل و الگو سروش حرف بزند گفت:

ـ...نگفتم خاله نیلو با همه ما قهر میکنه؟

...این اولین بار بود که احمدک، نیلو را خاله می نامید

ـ! چه گفتی؟ خاله نیلو

نادی آکنده از محبت و شادی گفت:

ـ! وقتی احمدک بچه من و سروش باشه پس تو هم خاله شی

ـ!.. فهمیدم! تو به او یاد دادی که به من بگه خاله

ـ!... چه عیبی داره، ما پسر ده ساله مون رو داریم می بریم سر سفره عقد

نیلو با احساس کامل یک خاله، احمدک را بوسید.

...!آ خاله جون! تو چقدر آقا شدی!...بی خیالش

این جمله بی خیالش که زمانی تکیه کلام احمدک بود و حالا خاله ادایش را در می آورد آواز شادی آنها را به گوش همه مسافران دو رو به رو می ریخت...دیگر فرصتی نبود، بلندگوی فرودگاه مرتباً اعلام می کرد مسافران لندن هرچه زودتر سوار شوند.

***

در فرودگاه «هیثرو» لندن، راننده عالیجناب منتظر بود. نادی از اینکه عالیجناب شخصاً به فرودگاه نیامده بود یکه ای خورد ولی راننده پاکتی به دستش داد.

نادی عزیزم! مرا می بخشی که شخصاً برای استقبال از دختر نازنینم به فرودگاه نیامدم، آماده کردن آقای سماکان و فرنگیس خانم برای رو به رو شدن با سروش عزیز و احمدک شما، مأموریت مشکلی است که خودم به خودم واگذار کرده ام. مطمئنم که این دیدار غیرمنتظره و شوک آور، به خوبی و خوشی برگزار خواهد شد. خوشبختانه آقای سماکان سلامت خود را بازیافته اند و از روحیه بسیار عالی و بالائی برخوردارند. حتی می توانم بگویم تا حدودی این حادثه بمب گذاری روحیه اش را نغییر داده و دیگر آنقدر سختگیر و جدی نیست و خودش را هم ابدی حس نمی کند. شاید او هم مانند من، پس از حادثه سکته، صدای ناقوس بیدار باش را شنیده باشد.

دخترم را می بوسم. بی صبرانه جلو در ویلا منتظریم.

نادی نامه را به دست سروش داد تا بخواند. خنده ای از رضایت چون موجکی بر سطح یک استخر کوهستانی، بر پشت لبهای سروش بازی می کرد...

احمدک اما دوباره کمی وحشت زده به نظر می رسید. محیط ناآشنا، چهره های بیشتر زرد و بور، سخنانی که هیچ چیز از آن درک نمی کرد او را ترسانده بود. برای مغز کوچک او، تحمل این همه دگرگونی مشکل بود.

***

همه چیز همانگونه که عالیجناب و گروه مسافران تازه از راه رسیده انتظارش را داشتند به خوبی پیش می رفت. عالیجناب با صبر و حوصله تمام از بامداد همان روز، سماکان و فرنگیس را پیش روی خود نشاند و درباره تصمیمی که برای زندگی آینده نادی گرفته بود و علت آنکه چرا سروش را بر خواستگاران متعدد ایرانی و انگلیسی ترجیح داده است حرف می زد...سماکان ابتدا کاملاً شوکه شده و پس افتاده بود، برایش باور کردنی نبود که عالیجناب، صاحب یک امپراطوری بزرگ مالی، با آن همه بینش و آگاهی و تجربه، تمام ثروت خود را یکجا به دست جوانی فقیر و. بی چیز بدهد که او، همان جوان را به اتهام اختلاس روانه زندان

کرده و حضور او را در کنار دختر خود زهر هلایل می دانست! مثل اینکه من دارم خواب می بینم!...اما ...پاسخهای مناسب فرنگیس به عایجناب متوجهش کرد که در بیداری می شنود

ـ عالیجناب! شما درست می فرمائید! آنچه در آدمها مهمه وجدان و اخلاق خوبه! چه بسا آدمهائی که از بچگی روی گنج راه رفتن اما نه وجدان دارن و نه اخلاق...اما خوب اخلاق و وجدان هم ممکنه در شرایطی عوض بشون! مثلاً آدمی که تا دیروز پابند همه اصول اخلاقی بوده، ناگهان چهره عوض کنه، اما خوب اینجور !آدمها خیلی کم پیدا میشن، هر که ذاتش خوبه تا آخر هم خوب می مونه

...عالیجناب از تائیدها و تکذیب های فرنگیس به شوق آمده بود

ـ بله! ولی این جوون غیر از اون آدمهاس! دوست عزیز من او را چند ماه بی گناه روانه زندون کرد و داشت سیاهترین پرونده ها را سر جوانی زیر بغلش می زد اما می بینی که چه جور همه آن ماجراها را بخشید و با بهترین روحیات داره می آد پیش ما...حالا می فهمید که چرا من می خوام کلید یکی از بزرگترین شرکتهای !دنیای متمدن امروز را به دستش بدم

.سماکان سعی کرد بدون ابراز ندامت از گذشته حرفی بزند

!ـ ولی شما عالیجناب دل شیر توی سینه تون دارین! من جرأت این کارو ندارم

.عالیجناب دستش را روی دست دوست قدیمی اش گذاشت

ـ نه! من دل شیر توی سینه ندارم! حسابشو کردم دیدم تا ابد نمی تونم نادی را مجبور کنم تنها زندگی بکنه! خدا را هم خوش نمی آد که نادی، یک زن جوان بیست و پنج ساله بدون شوهر و عشق و همه اون چیزهائی که جوونا دوست دارن زندگی بکنه!...بالاخره یکی از راه می رسید و عقل و هوشش را می برد چه بهتر که !...آدمی رو انتخاب بکنه که از اول دوستش داشت و امتحانشو هم داده

درگیرودار بحث های پایان ناپذیر و استدلالهای شگفت انگیز عالیجناب (البته از نظر سماکان) مسافرین تهران با سر و صدا وارد ویلا شدند...نادی اول مادرش، بعد پدر و بعد عالیجناب را محکم در حلقه بازوانش ...فشرد

ـ معرفی می کنم: سروش ـ احمد. ما به احمد می گیم احمدک! خودش هم دوست داره احمدک صداش کنن...

سماکان و فرنگیس بلاتکلیف ایستاده بودند. نمی دانستند در برابر سروش و احمدک چه واکنشی نشان بدهند اما عالیجناب که برای اولین بار سروش را می دید از انتخاب خود بسیار راضی به نظر می رسید...همه چیز تمام است، هم ظاهرش هم باطنش! ...خوش به حال نادی و پاسای من و...احمدک!

سروش یخ تردیدهای سماکان و فرنگیس را شکست...جلو رفت و دستش را به سوی آقای سماکان دراز کرد.

ـ متشکرم که قبولم می کنید!

این جمله که در نهایت افتادگی و فروتنی بر زبان سروش جاری شد. تکانی در قلب سخت و سنگ شده سماکان اندخت...جواب آن همه ظلم و بی انصافی مرا چه خوب می دهد...

دست سروش را فشرد...

ـ خیلی خوش اومدین!...

فرنگیس که او نیز برای نخستین بار سروش را می دید به ذوق و سلیقه دخترش آفرین گفت: چقدر جذاب و چقدر باوقاره!...اصلاً بهش نمی آد که اون پایین پایین ها بزرگ شده، اگرچه خیلی از اون پایین پایین ها آدمهای بزرگی شدن!...

چرخش تائیدها و تردیدهای فرنگیس هنوز ادامه داشت که نادی نگران پرسید: پارسای من کو؟...

پرستار انگلیسی در حالیکه پارسا را که تازه از خواب بیدار شده بود به داخل جمع آورد.

ـ من فدای پسرم!...شازده پسرم!...

سروش در این فاصله در کنار عالیجناب قرار گرفت.

ـ عالیجناب! من نمی دونم چگونه به اعتماد عظیم شما پاسخ بدم؟...نادی همه چیزو برام تعریف کرده، .امیدوارم لیلقت این همه گذشت و مهربانی را داشته باشم

.عالیجناب دستش را به پشت سروش زد

...!ـ حتماً داری

!ـ امیدوارم عالیجناب

:عالیجناب با دو دست بازوان سروش را گرفت و گفت

ـ نه! من عالیجناب نیستم! عالیجناب فقط حضرت عشق است. بگوئید عالیجناب عشق! من در همین مدت کوتاهی که چشم دیگرم را به روی دنیا گشودم فهمیدم اگر عشق نبود، جاذبه عشق نبود، جهان به جهنمی بدتر از جهنم اون دنیا تبدیل می شد...جهنمی پر از مارهای نفرت، خودخواهی، خودستائی، جنگ و کشتار!...خوشبختانه همیشه در آخرین لحظه عشق ازراه می رسه و چشم مردم دنیا را به روی حقیقت عالم باز می کنه! متأسفانه چشم منم مثل بسیاری از آدمها فقط پول را می دید، ثروت و قدرت را می دید، تا اینکه یک روز صبح تلنگری به جمجمه م خورد و من دیدم که عشق هم هست، دوست داشتن هم هست، محبت کردن و فروتن بودن هم هست...آدمی مثل سروش نازنین هم هست که به خاطر عشق، زندان و ...تحقیر و تخفیف رو شجاعانه تحمل می کنه! من باید از تو پسرم خیلی چیزها یاد بگیرم

...رنگ سروش از شرم سرخ شد

ـ نه! شما را به خدا خجالتم ندین!...کاش محبوب زنده بود و شما را می دید. مطمئناً حرفها داشتین که با هم ...بزنین

این گفتگوی شیرین از نظر سماکان غیرعادی، ذهن او را به کار گرفته بود. آیا باور کردنی است که عالیجناب، به این پسرک بگوید من باید خیلی چیزها را از شما یاد بگیرم؟...داشت واژه عشق را که نقل مجلس بود در مغزش بالا و پایین می انداخت اما بقیه حاضران در اقیانوس عشق هر کدام به گونه ای شناور ...بودند

دو روز بعد، مراسم عقد و ازدواج رسمی نادی و سروش برگزار شد، هر دو عاشق و هر دو معشوق بودند، تشخیص جدائی عاشق و معشوق ممکن نبود. آنها شانه به شانه، چهره به چهره، در صمیمی ترین شکل ممکن، در برابر «عاقد» به یکدیگر خیره شده بودند...رویدادهای خوش و ناخوش گذشته، زندان، محاکمه، اخراج از شرکت، ازدواج اجباری نادی، جدائی صبورانه دو عاشق از یکدیگر، همه در چشم به هم زدنی دود شده و به فضا رفته بود. آنچه در میانه میدان دیدشان قرار داشت عالیجناب عشق بود و بس!...

احمدک در آن میانه، تمام مدت پارسا را در بغل داشت و چون برادر بزرگتر، خود را در برابر پارسا مسئول می دید. پرستار تحصیلکرده انگلیسی سعی می کرد پارسا را از بغل احمدک بگیرد اما هربار عالیجناب به او اشاره می زد...در کشور ما برادرها اینجور به هم نزدیک میشن!...

عالیجناب یک اتومبیل جگوار آخرین مدل به عنوان کادو عروسی برای آمد و رفت های سروش به شرکت، هدیه داد و گفت: فقط یک هفته فرصت ماه عسل دارید!...من و احمدک و پارسا با هم کنار می آئیم. اما سر هفته باید برگردین...من می خوام رسماً همه چیز را به شما دو نفر واگذار کنم! برای بقیه عمرم، اگر ضربه دوم و سوم فرود نیاد نقشه ها چیدم، سفرهای کوتاه وبلند به این سر و آن سر دنیا، گفتگو با آدمهائی که با چشم دیگری به این حیات زمینی نگاه می کنن، مطالعه کتابهائی که هرگز فرصت مطالعه شان رو نداشتم. توی این کره زمین انقدر چیزها هست که به چشم ما آدمهای معمولی و کاسبکار نمی آد...حالا که چشم دیگرم باز شده می خوام فقط اونا را ببینم!

...در اینجا لبخند صمیمانه ای نثار سروش و نادی کرد و ادامه داد

ـ صاحبان شرکت عالیجناب نگران نباشن! زیاد ولخرجی نمی کنم که شرکت شما را ورشکست کنم...فقط از کارت اعتباری استفاده می کنم...

نادی و سروش ، به خاطر همه محبتهای صادقانه و سخاوتمندانه ای که چون رودخانه ای از وجود و حضور عالیجناب سرچشمه گرفته و به سویشان جاری بود خم شدند تا دستهای او را ببوسند اما عالیجناب هر دو آنها را بوسید...

ـ یالله ...ماه عسلتون رو با گوش دادن به این رؤیابافیهای پیرمرد، از دست ندین!...حرکت....

***

فردای روزی که نادی و سروش عازم ماه عسل خودشان شدند، سماکان و فرنگیس هم به سوی تهران در پرواز بودند. فرنگیس اصرار کرده بود که نیلو هم به لندن بیاید و چند روزی خستگی در کند اما سماکان .موافقت نکرده بود

ـ نه! نیلو باید بالای سر شرکت باشد! مگر عالیجناب، نادی را وارد کارهای تجاری خودش نکرده؟ نیلو هم باید پیش خودم کار بکنه! این پسرک رئیس دفترم را میگم، پسر زبر و زرنگیه! چند مرتبه ای هم بفهمی !نفهمی، از نیلو خواستگاری کرده...بدهم نیست

فرنگیس از نقشه ای که سماکان برای نیلو کشیده بود به وحشت افتاد. سروش کجا و جیرو کجا؟

ـ آهای مرد!...هر گردی که گردو نیست! سروش و جیرو زمین تا آسمون با هم فرق دارن! اگه من این سروش را همون وقتها دیده بودم نمی ذاشتم حالا نصیب عالیجناب بشه!...اگرچه نصیب خود ما هم شده! .شوهر دخترمونه و خیلی نادی رو دوست داره

***

در تهران ظاهراً همه چیز عادی به نظر می رسید. آقای سماکان فردای ورود به تهران یکراست به دفتر مرکزی رفت، کارمندان استقبال گرمی از مدیرشان کردند. جیرو با ابراز احساسات تملق آمیز سعی می کرد همه کارها و امور شرکت را در حال پیشرفت نشان دهد. نیلو، تزئینات اتاق کار پدر را تغییر داده و مبلهای .جدیدی سفارش داده بود تا هیچ اثری از انفجار در اتاق به چشم نیاید و پدرش را ناراحت نکند

نیلو شانه به شانه پدر مشغول بازدید از قسمتهای مختلف دفتر مرکزی بود و جیرو مرتباً به پیشرفت کارهای شرکت اشاره می کرد...نیلو می خواست بگوید: ای دروغگو!..تو و آن رئیس حسابداری جیک و پوکتان یکی بود، داری مُهمل می بافی!...

سماکان پرسید:

ـ خوب! تحقیقات پلیس درباره حادثه انفجار به کجا کشید؟ معلوم شد این بمب از کجا توی دفتر کار من پیداش شده؟

نیلو پاسخ داد:

ـ هنوز هم علت حادثه روشن نیست. فقط ماکان بیچاره همچنان توی زندانه چون موقع انفجار توی اتاقتون بوده و یه عده کارمند شهادت دادن که وقت ورود به اتاقتون عصبی بوده! شما باید فوراً برای نجاتش از زندون اقدامی بکنین! او سالها به شما خدمت کرده!...

جیرو سعی کرد خشم و غضبش را از پیشنهاد تازه نیلو پنهان کند.

ـ ولی من با نظر نیلو خانم اگرچه نظر محترمی است مخالم! باید بگذاریم پلیس تحقیقاتش رو بکنه! اگر فردا باز هم حادثه ای پیش اومد آن وقت دیگه پلیس به شکایت ما کوچکترین ترتیب اثری نمیده!...

بعد نگاه معناداری به چهره نیلو انداخت و اضافه کرد...

ـ شاید آقای ماکان همدستانی هم توی این قضیه داشته باشه!...

سماکان ابرو درهم کشید:

ـ ولی من بمبی در دست آقای ماکان ندیدم....

جیرو با شتاب عقیده رئیس خودش را رد کرد.

ـ قربان! در آن لحظه آدم متوجه چیزی نمیشه!...شاید هم بمب را مثل توپی زیر میزتون قل داده باشه....

.نیلو که هر لحظه در دل حدسیات نادی را بیشتر تائید می کرد مداخله کرد

...!ـ بابا جان! اصلاً به ماکان می آد که بمب اندازی بکنه؟...اون سالهاست به شما خدمت می کنه

:جیرو زهر خندی زد

ـ البته نظر نیلو خانم صائبه! ولی بیلان آخر سال آقای ماکان را چی می گین؟ کلی کسری داره با این همه ...!بگذاریم پلیس تحقیقاتشو بکنه بعد تصمیم بگیریم! سلامتی جناب مدیر از همه چیز مهمتره

جیرو در بازگشت به اتاقش عصبی و ناراحت پشت میزش نشست...این نیلو دست بردار ماکان نیست! فرصت بدهم پدرش را وادار به گذشت می کند! من نمی دانم چطور آن عکسها را نادیده گرفته! این جمیله کجاست؟ نکند به من دروغ گفته باشد! باید بروم دیدنش!...ضمناً نباید بیش از این در خواستگاری نیلو دست به دست بکنم، می ترسم متوجه حساب سازی ها بشوند و آن شرکت طلبکار که تا به حال یکی دو بار .هم تلفن زده اند حالا مستقیماً با خود آقای سماکان تماس بگیرند

.اواسط هفته بود که آخر وقت اداری، جیرو در اتاق سماکان را گشود

ـ بله...کاری داشتی؟

!ـ قربان یه عرض خصوصی دارشتم

...!ـ بفرمائید بنشینید

:جیرو، برابر سماکان نشست. کمی این پا و آن پا کرد و با لحنی ملتمسانه گفت

ـ نمی دونم چه جور به خودم اجازه میدم که این مطلب رو به عرضتون برسونم...شاید دارم پا را از گلیم .خودم بیرون می ذارم

:سماکان سیگاری آتش زد و با لحن همیشگی و خالی از احساسش گفت

...!ـ نه جانم! بگوئید

...ـ قربان! می خواستم اگه اجازه بدین برا خواستگاری نیلوفر جان، اقدام کنم. اول رضایت شما مطرحه

...سماکان که از مدتها پیش منتظر چنین پیشنهاد علنی بود پک محکمی به سیگارش زد و سری تکان داد

ـ خوب! از کار شما راضی ام، اگر فرنگیس حرفی نداشته باشه و نیلوفر هم راضی بشه چه عیبی داره؟

.جیرو نزدیک بود از شدت شادی بشکنی بزند

.گاهی فکر می کردم لیاقتشو ندارم ولی حالا که موافقت می فرمایین روز جمعه خدمت می رسم

چشمان جیرو، مانند چشمان گربه ای در شب برق می زد...او در یک قدمی تصرف نیلو و شرکت بزرگ سماکان قرار داشت...اگر نیلو مخالفت کند. من هم می دانم چگونه پدرش را تحت فشار بگذارم. خواهیم دید !نیلو خانم

فصل سی و هفتم

سماکان، ماجرای خواستگاری جیرو را هم از دخترش و هم از فرنگیس پنهان کرد. او می دانست نیلو دختری نیست که مردانی از نوع جیرو را بپسندد و از آنجا که در ایران، همیشه مادرها طرف دخترشان را می گیرند .فرنگیس را هم تا آخرین لحظه از ماجرا بی خبر گذاشت

.ـ فرنگیس! امشب به آشپزت بگو غذا را چرب ترش کنه! ممکنه دو سه تا میهمان داشته باشیم

ـ خدا مرگم بده! چرا زودتر نگفتی؟ میهمانانت کی ها هستن؟

!ـ خودمانی اند...مهم نیست، غذا هر چی باشه عیبی نداره...نیلو را هم بگو امشب جائی نره! حتماً خونه باشه

...فرنگیس دست شوهرش را پس از سالها زندگی خیلی زود خواند

ـ بگو ببینم! نکنه برا دخترت می خواد خواستگار بیاد؟

.سماکان لبخندی زد

!ـ شاید! حالا شلوغش نکن

ـ طرف چکاره اس؟

!ـ خودت می فهمی

شب هنگام همین که جیرو همراه پدر و مادرش وارد اتاق پذیرائی شدند فرنگیس به شدت برافروخت. .شوهرش را از اتاق بیرون کشید

!ـ این پسرک بی سر و پا می خواد از دختر نازدونه من خواستگاری کنه؟ کورخونده

:سماکان نگاه تندی به همسرش انداخت

ـ ما سروش را هم با همین چشم نگاه می کردیم! تازه این آدم امتحان خودشو داده! در کار تجارت آینده !درخشانی داره

.ـ از چشمانش برق خیانت می باره!...عین رعد و برق نگاهش آدمو کلافه می کنه

.سماکان عادت نداشت کسی روی حرفش، حرفی بزند

ـ تمامش کن فرنگیس! دوره این حرفها گذشته، باید توی کار خرید و فروش مثل رعد و برق باشی...آدمی است که همه کار از او برمی آد. به موقع خودش شیطونی مهار نشدنی و به موقع یک شخصیت زبر و زرنگ! !مطمئن باش که شرکت ما را چند برابر می کنه

.فرنگیس هم می دانست جر و بحث با سماکان سودی ندارد

ـ بسیار خوب! باید دید نیلو چی میگه؟

!ـ بگو بیاد اتاق پذیرائی

نیلو با چهره ای خشم آلود و نگاهی پر از نفرت وارد اتاق پذیرائی شد. او طوری با جیرو برخورد کرد که معنایش آن بود...اگر شمشیر داشتم همین حالا گردنت را می زدم! اگر شده صد سال صبر کنم، مویم سپید و دندانهایم بریزه منتظر ماکان می نشینم ولی زن تو نمی شم! نیلو در تمام مدتی که جیرو به کمک پدر و مادر پیر و فرتوتش به تملق و چاپلوسی مشغول بود حتی یک بار هم به چهره جیرو نگاهی نیانداخت. جلسه خواستگاری به سردی برگزار شد. نیلوفر خیلی زودتر از آنکه میهمانان برخیزند از اتاق رفت و در اتاق خودش، در را به روی خود بست و دهانش را برای آنکه صدای گریه اش را نشنوند در بالش فرو کرد...آخرین نامه ماکان از زندان زیر بالشش بود و انگار شعری که در بالای نامه نوشته بود از زیر بالش دوباره می خواند...

در دل من چیزی هست مثل یک بیشه نور

مثل خواب دم صبح

و چنان بی تابم که دلم می خواهد

بدوم تا ته دشت، بروم تا سر کوه

دورها، آوائی هست که مرا می خواند

(شعر از سهراب سپهری)

نیلو سرش را میان بالش فرو کرده و شعر را بارها در ذهنش تکرار می کرد...بعد از جا برخاست، نامه های ماکان را دوباره خواند، مخصوصاً آن بخش از نامه که ماکان تائید کرده بود که همه این بازیها نتیجه توطئه چینی های جیروست و اگر دادگاهش تشکیل شود همه چیز را خواهد گفت...نیلو روی کاغذ سپیدی برای ماکان نوشت...

عزیزم! ماکان مهربانم...من تو را از سر نادانی و احساساتی بودن خیلی عذاب داده ام!...زندانی شدن تو هم سببش منم! اگر من تو را نمی خواستم، جیرو هیچوقت برایت توطئه چینی نمی کرد...چه کنم! هیچ وقت نتوانستم تو را از ذهنم بیرون کنم، حتی وقتی آن اژدها ـ رامتین ـ از در درآمد و من از روی حسادت و عصیان علیه تو، جوابش دادم، هیچ وقت نتوانستم عاشقش بشوم...همیشه خدا، تو مثل فانوسی از ته دشت زندگی مرا به خودت می خواندی! همیشه!...ماکان عزیزم!...اگر بند از بندم جدا کنند هرگز زن این مرد خائن نمی شوم.

تا پایان عمر در انتظار توام. نیلوفر

در حالیکه در اتاق بالا، نیلو دختر احساساتی آقای سماکان همچون دختران نوجوان انشا عاشقانه برای ماکان می نوشت در اتاق پایین جر و بحث بین پدر و مادر ادامه داشت و فرنگیس با همه تردیدها و دودلیها، اگر مگرها، برای اولین بار در زندگی یک جمله بی اما بر زبان آورد...

ـ اگه بخوای دختر بیچاره مون را به زور به این مرد شوهر بدی، به خدا قسم بعد از سی سال زندگی، ساکم رو می بندم و میرم منزل خواهرم...

***

فضای سرد خانه آقای سماکان و همدلی و همیاری مادر و دختر، «جیرو» را به کلی عصبی و از پا درآورد بود. او همانقدر که حیله گر و توطئه چین بود زود هم از جا در می رفت و با اندک نشانه های یأس و نامرادی تصمیمات تند و شتاب زده ای می گرفت...من مطمئن هستم نیلو زیر بار نمی رود، خیال می کردم اگر ماکان را از او جدا بکنم کار تمام است، ولی آن مرد دارد توی زندان می پوسد اما نیلو دست بردار نیست! من نمی فهمم این عشق چیست؟ چرا آدمها بیخود و بیجهت زندگیشون را سر «عشق» تباه می کنند...اصلاً از این عشق و عاشقی سر در نمی آورم! قراردادی بین زن و مرد بسته می شود و با هم زندگی می کنند...

جیرو تمام روز را با خود درگیر بود، هر لحظه برای وارد آوردن آخرین ضربه تصمیم تازه ای می گرفت...دیگر طاقتم تمام شده...باید ضربه آخر را وارد کنم. همین امروز چک ها را میدم دست بچه ها. رئیس حسابداری هم به من قول داده که شرکت بیش از یک میلیارد در حساب ندارد و چک حتماً برگشت می خورد. آن وقت می گویم فوراً حکم جلب بگیرند و آقای سماکان را با آبروریزی از توی شرکت بازداشت ...کنند و ببرند ببینم باز هم نیلو خانم دماغش راباد می کند و بی اعتنا از کنار من می گذرد؟

این توطئه آخری که پشتوانه اش فقط خشم و سرخوردگی جیرو بود، پنج روز بعد از شکست برنامه خواستگاری به اجرا درآمد، روز ششم طبق قرار قبلی، آقا مصطفی و محمود خان در حالیکه دو مأمور جلب در کنارشان بود با سر و صدا، چنانکه سبک رفتاری این گونه آدمهای شرخر و شرور است وارد دفتر جیرو .شدند. آنها طبق قرار قبلی هیچ آشنائی ندادند

!ـ سام علیک

ـ بفرمائین! فرمایشی داشتین؟

...!ـ فرمایش بی فرمایش! یه نالوطی چک بی محل داده دست ما اومدیم ببریمش

!ـ آقایون خواهش می کنم مؤدب باشین

ـ بی حرف!...طرف کجاس؟

...جیرو نقشی که بر عهده گرفته بود به خوبی بازی می کرد

.ـ شما همین جا تشریف داشته باشین من خبرتون می کنم

وقتی جیرو ماجرای چک برگشتی را برای سماکان گفت و خبر داد که دو مأمور جلب با خودشان همراه ...آورده اند فریاد سماکان بلند شد

ـ این چه افتضاحییه!...چک من دست این لات و لوت ها چی می کنه؟ چک منو توش دست بردن!...من یه .همچی چک هائی امضا نکردم...زود رئیس حسابداری را بگین بیاد

:جیرو تعظیم مجددی کرد و گفت

!ـ رئیس حسابداری در مرخصیه

سماکان آشفته و از کوره در رفته نمی دانست چه باید بکند. مأمورین پشت در اتاق ایستاده بودند و قانون .هم شوخی بردار نیست

ـ پس باید چکار کنیم آقا؟

.جیرو که نقشه خود را با دقت و حوصله جلو می برد حالا طبق همان نقشه باید نقش ناجی را بازی کند

...!ـ شما نگران نباشین، من الان با این آقایون صحبت می کنم! بالاخره هر مشکلی راه حلی داره

درست در همین لحظه نیلو وارد دفتر کار پدرش شد. او به وسیله چند نفر از کارمندان از جریان با خبر شده بود. وقتی چشمش به آن دو نفر که شکل و شمایل وحشتناکی داشتند افتاد نزدیک بود از ترس بیهوش .شود

...!ـ بابا جان! چی شده؟ این چه بساطیه

...پدر با مشت روی میز کوبید

...!ـ دو میلیارد چک بی محل!...چکها توی گاوصندوق من بوده

:نیلو نگاهی به جیرو انداخت و پرخاشگرانه گفت

ـ من اصلاً در گاو صندوق را باز نکردم! لابد کلید دست آدمهای دیگه هم بوده!...فعلاً باید اینها را دست به .سر کنیم بعد دزد گاو صندوق رو پیدا کنیم

:لحظه ای درنگ کرد بعد رو به سماکان کرد و گفت

ـ بدبختانه یه خبر بد دیگه ام دارم!...یکی از دوستام که توی کار مطبوعاته همین الانه به من زنگ زد و !گفتش قضیه درز کرده، خبرنگارا و عکاسها عازم شرکت شدن

:نیلوفر وحشت زده پرسید

ـ یعنی پدرمو می خوایین جلو چشمها و دوربینهای خبرنگارا به پاسگاه ببرین!...غیرممکنه بگذارم یه همچی ...!فاجعه ای اتفاق بیفته! همین الان به لندن زنگ می زنم. نادی هر قدر پول بخواهیم حواله می کنه

ـ بله! حتماً نادی خانم هم حواله می کنه! همین جا هم می تونیم از شرکتهای تابعه بخواهیم فوراً دست به کار بشن امااین دو تا آدمهای شرور پولشون رو همین حالا می خوان...هر کاری کردم مهلت بگیرم قبول نمی ...!کنن!...می گن باید آقا را ببریم پاسگاه

سماکان خود را اسیر در مربعهای سیاهرنگ تور صیادی می دید که فشار بند تورهایش از فشار زنجیرهای ...آهنین بشتر بود

ـ پس باید چکار کنیم؟

.جیرو که موقع را برای اجرای بخش دوم نقشه خود مناسب می دید پاسخ داد

....ـ اگه به من اختیار بدین هر طور شده سر و صدا را خاموش می کنم

به شما قول میدم نمی گذارم یک شاهی از سرمایه شرکت حیف و میل بشه و یک سر سوزن از حیثیت و اعتبار جناب سماکان خدشه دار بشه!...ولی شما در مقابل در حق من چه می کنین؟ باز هم پدر و مادرمو با ...خفت و خواری از خونه میندازین بیرون؟

در همین لحظه سر و صدای آن دو مرد مزدور، طبق قرارهای قبلی که جیرو با آنها گذاشته بود از پشت ...دربلند شد

..!ـ کلاهبردارها وقتی تو چنگ قانون می افتن قایم می شن!...نامرد! ده بیا بیرون

رنگ دختر و پدر زود و کدر شده بود و سماکان نشان می داد که برای جلوگیری از آبروریزی، حاضر است تن به هر معامله خفت باری بدهد. زمان در چنگ سماکان نبود، حکم جلب، زمان را نمی شناخت. «به

محض رویت دستگیر کنید» سماکان با حالتی که او را در نهایت یأس و خواری نشان می داد رو به جیرو کرد و پرسید:

ـ می گین باید چکار کنم؟

و بعد نگاه ملتمسانه اش را روی چهره نیاو انداخت. نیلو معنای این نگاه را می فهمید، روزنامه نویسان و عکاسان در راه بودند و آبروی مدیر یکی از بزرگترین شرکتها در شرف نابودی بود...بی هیچ تردیدی به سمت جیرو رفت...

ـ شما بفرمایین اینها بروند ما با هم حرف می زنیم...

جیرو از وحشت حاکم بر اتاق آقای مدیر کاملاً آگاه بود و می خواست قول قطعی بگیرد...

ـ فردا شب پدر و مادرم بیان خدمتتون؟

جیرو نگاه دیگری به چهره خوار شده پدر انداخت.

ـ بسیار خوب! بگوئید فردا شب بیان منزل ما...

جیرو از اتاق بیرون رفت، پدر، لرزان و پریده رنگ دست نیلو را در دست گرفت...او با فداکاری بزرگش، پدر را از آبروریزی و جنجال افتضاح آمیز نجات بخشیده بود.

چند دقیقه بعد، سر و صدای پشت در اتاق خوابید. جیرو دوباره به اتاق برگشت چهره ای کاملاً پیروزمندانه به خود گرفته بود.

ـ ردشان کردم!...نگران نباشین...برای رفع هرگونه نگرانی معتقدم که تشریف ببرین منزل. فردا شب خدمت می رسیم!...

***

نیلو و پدر، خسته، افسرده، با شانه های فرو افتاده به خان بازگشتند. راننده هرگز آقای سماکان و دختر شاد و شنگولش را اینگونه لهیده و درهم فرو رفته ندیده بود. وقتی پدر و دختر قدم به داخل خانه گذاشتند، رنگ به چهره نداشتند. تمامی هیبت و عظمت آقای سماکان در برابر توطئه شریرانه جیرو چون ساختمان زلزله زده ای فرود آمده و گرد و خاکش همه جا را در منظرشان سیاه کرده بود. فرنگیس با دیدن چهره شوهر و دختر با تمام توان فریاد زد.

ـ چه بدبختی بر سرمون اومده؟

پدر در سکوت و بدون توجه به فریادهای عصبی فرنگیس، روانه اتاقش شد. پهلوان شکست خورده به تجدید قوا نیاز داشت اما نیلو، به دلیل لطافت احساسات زنانه اش خود را به آغوش مادر انداخت...

ـ مادر! نمی دونی چه بلائی بر سرمون نازل شده؟

ـ حکومت؟

ـ نه! کاش حکومت بود، این جیرو پدرسوخته توطئه ای برا من و پدر جور کرده که عقل جن به اون قد نمیده!...او می خواد منو ببره!...مثل یه کینگ کونگ که توی جنگلها دخترها را می قاپه و با خودش می بره!...

فرنگیس وحشت زده پرسید:

ـ گفتی کینگ کونگ ؟

ـ بله! درست مثل کینگ کونگ! من بیچاره باید به خاطر حفظ آبروی فامیل تسلیمش بشم و با او برم...بیچاره من!...بیچاره ماکان!...

فرنگیس روی زمین نشست، زانوانش از قوت افتاده بود و دهانش مثل چوب کبریت خشک شده بود...

ـ تو را خدا حقیقتو بگو!...

نیلو اشکریزان و ناله کنان تمامی حوادثی که بر سرشان فرود آمده بود برای مادرش تعریف کرد.

تارهای صوتی فرنگیس از شدت فشار عصبی به هم چسبیده بود. به زحمت گفت:

ـ خدایا! اگه عالیجناب موضوع را بفهمه! اگه خبر تو روزنامه ها چاپ بشه دیگه آبروئی برای ما باقی نمی مونه!...

نیلو همانند گوسپندی که ساکت و صامت آماده قربانی شدنست، گفت:

ـ من آماده ام! تموم آرزوهام رو به گور می برم ولی نمی ذارم پدرمو با آبروریزی ببرن بازداشگاه...فردا به خواستگاری جیرو جواب بله میدم...و بعد گریه کنان به طرف اتاقش در طبقه بالا دوید.

آن شب و فردا تا ساعت هشت شب، سماکان خودش رادر اتاقش زندانی کرده بود، لب به غذا نزد و بارها اشک فرنگیس را درآورد. نیلو هم در اتاقش خود را حبس کرده بود. نامه غم انگیزی هم به عنوان خداحافظی برای ماکان نوشت...

ماکان من!...عزیز من!...مرا ببخش! این گوسپند قربانی را ببخش! من تو را دوست دارم، من داشتم خودم را برای زندگی مشترک عاشقانه مان آماده می کردم اما بر اثر توطئه بی شرمانه همان جیرو که حالا می فهمم تمام گرفتاریهایمان از ماجرای سروش تا زندانی شدن تو، زیر سر او بوده ناچارم فردا شب مثل یک گوسپند قربانی، برای حفظ و نگهداری حیثیت خانوادگی و نجات پدرم از آبروریزی به او «بله» بگویم. مرا ببخش! هرگز هم به بدی از من یاد مکن!...

گوسپند قربانی ـ نیلو

ساعت هشت شب بود که سماکان به دوره بیست و چهار ساعته زندان خودخواسته اش پایان داد و قدم به اتاق پذیرائی گذاشت، انگار در بیست و چهار ساعت، بیست و چهار سال پیرتر و شکسته تر شده بود. هیچکس نفهمید او در آن بیست و چهار ساعت چه کشیده و چه فکرها به سرش زده است. فقط به فرنگیس گفت: کاش یه کاسب ساده بودم و زندگی بخور و نمیری داشتم! هر چه می کشم به خاطر این چندر غازییه

که دارم!...تا پول و ثروت داری، لشکری از چشمهای بخیل هم پشت سر توست!...حالا می فهمم چرا عالیجناب بعد از آن سکته، اینقدر به پول و ثروت بی اعتنا شد...آیا درسته که به خاطر این اسم و رسم خودم و دخترم نازنینم قربانی بشیم؟

نیلو هم خسته و پژمرده از پله ها پایین آمد. به راستی در شکل و شمایل بره ای بود آماده برای رفتن به مسلخ! هر سه ساکت و اخمو به انتظار ورود جیرو و پدر و مادرش نشستند. فضا داشت از شدت کسالت خمیازه می کشید و چشمها قدرت مقابله با پلک های بسته شان نداشت. عقربه ساعت از روی 8 ـ 9 ـ 10 حتی عدد 12 هم گذشت اما از جیرو و پدر و مادرش خبری نشد. نیلو متعجب از خود می پرسید: چطور ...ممکنست عنکبوتی که مگسش را در دام انداخته برای خوردنش نیاید

وقتی عقربه ساعت از روی عدد دوازده گذشت کم کم سؤال پشت سؤال در ذهن و فکر منتظران جیرو ظاهر ...!می شد...هزار و یک خیال!...فکر...نقشه...فرنگیس از ته دل نالید...خدا کنه زیر ماشین رفته باشه

***

...ساعت ده صبح بود که یکی از کارمندان ارشد دفتر مرکزی به منزل سماکان تلفن زد

ـ آقا می بخشین مزاحم میشم...آقای جعفری تااین لحظه نیومدن، مراجعات مردم زمین مونده، می فرمایین چه کنیم؟

:سماکان پرسید

ـ خودش تلفنی نزده؟

!ـ نه

ـ آن دو نفر که دیروز جنجال راه انداخته بودن چی؟ امروز نیومدن؟

...ـ نه! قربان

...!ـ خیلی خوب! شما کارهای مراجعین را انجام بدین اگه خبری شد به من زنگ بزنین

.نیلو و فرنگیس، سماکان را در میان گرفتند

!ـ جیرو اداره هم نرفته؟ پس کجاست؟ یک مرتبه غیبش زده! نکنه باز یه توطئه دیگه داره ترتیب میده

حدس و گمانشان تا نزدیکیهای ساعت پنج بعدازظهر ادامه داشت ساعت پنج بعدازظهر تلفن زنگ زد...نیلو ...گوشی تلفن را برداشت

...!ـ بفرمائید

....ـ نیلو! چقدر خوشحالم که صداتو می شنوم

....ـ خدای من ماکان توئی؟...قسم بخور که خودتی؟ کسی ادای صداتو در نمی آره؟

:صدای ماکان از شدت خوشحالی و هیجان می لرزید

...!ـ منم! خودمم! الان هم توی دفترکارم هستم

.سماکان و فرنگیس حالا گوششان را به گوشی تلفن چسبانده بودند

!ـ چطور شد آزاد شدی؟ تو را خدا سریعاً بگو

...!ـ اون جیرو بی همه چیز را سر جای خودم گذاشتم و اومدم بیرون

...!سماکان به سرعت تلفن را از دست دخترش قاپید

....ـ آقای ماکان! خواهش می کنم حرف بزنین!...اصلاً چطوره تشریف بیارین منزل

.ـ چشم تا چند دقیقه دیگر خدمت می رسم

:فرنگیس آهی کشید و پرسید

ـ راستی چه خبره؟ ظرف بیست و چهار ساعت، اول جیرو گم و گور میشه، بعد خبرش از زندون می رسه، ماکان از زندون مستقیماً پشت میز کارش حاضر میشه...توی این دنیا چه خبره؟...در یک چشم به هم زدن آدم بالا و پایین میره! از چرخ و فلکهای شهربازی هم سرگیجه آورتره!...شاید هم دارن با ما شوخی می کنن! سر به سرمون می ذارن! اگرچه این نوع شوخی قشنگه! لااقل دختر بیچاره من از یه ازدواج اجباری خلاص شده!...

نیلو، فقط پاهایش شتاب گرفته بود. نمی توانست خودش را کنترل کند...آیا کابوس جیرو برای همیشه پایان گرفته است؟ آیا دیگر من گوسپند قربانی خانواده نیستم؟...آیا سرانجام بعد از آن همه بازیهای جورواجور، من در کنار ماکان به آرامش می رسم؟...

سماکان نیز از آن حالت سنگینی و وقار همیشگی اش بیرون آمده بود. لبخند می زد، به زنش مهربانانه نگاه می کرد، گاهی دستی به موهای بلند نیلو می کشید...توی عجب زمانه ای زندگی می کنیم، تفاوت بالا و پایین آمدن فقط یک روزه!...صبح همه چیز داری، ساعت یازده صبح تو را دستبند می زنند و به زندان می برند...نه! باورکردنی نیست! مرا بگو که زندگی را چقدر جدی گرفته بودم!

صدای زنگ در خانه، قلب هر سه نفرشان را در سینه تکان داد...نیلو دستهایش را از هیجان به هم کوبید! خودشه!...

ماکان لبخند بر لب، با نگاه همیشه خندانش، در حالیکه مثل همیشه دسته ای از موهای سرش روی پیشانی ریخته بود، وارد شد، دو قدم به جلو برداشت و بعد با صدائی که از انفجار خوشحالی زیر طاق ضربی خانه انعکاس شیرینی داشت گفت:

ـ کابوس تموم شد!...

سماکان با ملاطفت عجیبی هر دو دست ماکان را در دستهای خود گرفت و او را روی مبل نشاند و خودش کنارش نشست.

ـ خوب همه چیز را از اول تعریف کن...

.ماکان، برای نخستین بار شرم و کم رویی را در برابر مدیر کنار گذاشت

ـ اجازه می دین نیلو هم اینجا پیش من بنشینه؟

...ـ چرا که نه؟....نیلو جان بیا جلو

نیلو، هنوز هم باورش نمی شد که زندگی زلزله زده اش، به حالت اولیه بازگشته باشد. نگاه غریبی داشت و ماکان را چنان زیر و رو می کرد که انگار هنوز هم دارد از خودش می پرسد، این مرد ماکان منست؟ گوشت ...!و پوست و مغز و استخوان دارد یا عروسکی است ساخته جادوگریهای جیرو

ماکان تمامی ماجرا را خلاصه کرد...اینطور که من فهمیدم، پلیس از مدتها پیش دو نفر از افراد شرور که در تمام کارهای خلاف دستی داشتن زیر نظر گرفته بوده، تا اینکه سه چهار روز پیش متوجه میشه که این دو خلافکار، آقا مصطفی و محمود، هر کدام دو تا چک به مبلغ بالای هشتصد میلیون تومان به حساب گذاشتن! حساب این دو تا خلافکار زیر نظر پلیس بوده، از بانک به پلیس گزارش میشه! پلیس به تصور اینکه آنها یک محموله بزرگ تریاک رد کرده ن فوراً به سراغشون میره، دستگیرشون می کنه، در بررسی چک، امضای آقای سماکان را پای چک ها می بینن! تعجب می کنن که آقای سماکان و شرکت بزرگش چه ارتباطی می تونه با قاچاق تریاک داشته باشه؟ بازپرسی شروع میشه و اون دو نفر که می بینن اگه اعتراف نکنن ممکنه به دردسر بزرگی بیفتن اعتراف می کنن که چکها را از رئیس دفتر شرکت گرفتن با این هدف که مدیر شرکت تحت فشار قرار بگیره و ضمناً اعتراف می کنن که جیرو چند وقت پیش به دو نفرشان پیشنهاد خرید ...یک بمب دست ساز کوچک میده که جیرو اون بمب را زیر میز رئیس کار بگذاره

:فرنگیس از ته دل گفت

...!ـ خدا را شکر!...توپ دروغگو و توطئه چین به خودش برمی گرده

...ماکان ادامه داد

ـ خوب دیگه بقیه قضایا روشن میشه و پلیس مرا با قید ضمانت برای شرکت در محاکمه جیرو و آن دو نفر ...آزاد می کنه و حال هم من اینجام

سماکان نفس راحتی کشید، ماکان بی درنگ خطاب به آقای سماکان گفت:

ـ اما مهمترین قضیه را هنوز نگفتم!

سماکان دوباره نگران و پریشان پرسید:

ـ اون دیگه چییه؟....

ـ قضیه مهمتر اینه که من می خوام به انزوای طولانی خودم خاتمه بدم و از دختر نازنین شما خواستگاری کنم...

نیلو که باز می ترسید حادثه تازه ای مانع از ازدواجش با ماکان بشود بی اختیار گفت:

ـ منم بله میگم!...

پدر و مادر با صدای بلند خندیدند...ماکان پرسید:

ـ حالا من می تونم از شما اجازه بگیرم تا با همسر آینده م در رستورانی همین نزدیکیها شام بخورم؟....

نیلو به طرف اتاقش دوید.

ـ من میرم لباسمو عوض کنم.

فصل سی و هشتم

اولین روز تابستان تهران بود، یکی دو بارانی که در آخرین روزهای بهار بر لبهای تشنه تهران باریده بود. هوا را همچنان بهاری کرده بود. عروس و داماد ، با تاریک شدن هوا و خلاصی از دست عکاسان و فیلمبرداران، دو تائی، بدون حضور دوستان، سوار اتومبیل عازم مجلس عروسی شدند. هر دو لبریز از شادی، با نگاههای

عاشقانه ای که اندکی برق شیطنت با خود داشت، یکدیگر را زیر چشمی برانداز می کردند...نیلو در لباس سپید عروسی به کبوتر سپید رنگ و جوانی شبیه شده بود که می خواست نخستین پرواز را تجربه کند.

ـــ ماکان...منو با یکی از اون شعرهائی که از حفظی نوازش نمی کنی؟...

ماکان دست عروسش را در دست راستش گرفت...

ماکان از حرف زدن افتاده بود، محو جاذبه های دگرگون ساز عشق!

همه شعرها از خاطرم رفته چون تو در قالب کاملترین شعر از همین امروز وارد حافظه م میشی!... از این به بعد شعرهای من فقط یک واژه داره! و اون یک واژه، واژه خوش آهنگ «نیلو» است!

نیلو انگشتان شوهرش را به لبهایش نزدیک کرد و بعد گفت:

ـ ولی من دلم می خواد شعری برات بخونم!...

آخر گشوده شد ز هم آن پرده های راز

آخر مرا شناختی ای چشم آشنا

چون سایه دیگر از چه گریزان شوم ز تو

من هستم آن عروس خیالات دیرپا

(شعر از فروغ فرخزاد)

ماکان برای یک لحظه فرمان اتومبیل را رها کرد و برای عروسش کف زد...

ـــ براوو!...آفرین!...ازاین به بعد تو برام شعر می خونی من دست می زنم...

هر دو، مالامال از عشق، از گفتگوی عاشقانه، از بازیهای دل و شیرینکاریهای زندگی، مسیر طولانی تا باشگاه را طی کردند، هر دو شیرین ترین لحظه های حیات را پس از آن پیوستن ها و گسستن ها همچون دانه های

خوشمزه توت، زیر دندان می فشردند. ماکان از کناره در اتومبیل گلهای تزئینی را می کند و در کناره های گیسوان سیاه و بلند عروس فرو می کرد، و عروس سر انگشتان شوهرش را با پرهای لطیف گل شستشو می داد...جلو در باشگاه، انبوهی از دوستان و فامیل منتظر بودند، ماکان به سرعت از اتومبیل خارج شد و در سمت چپ را برای عروس باز کرد...حاضرین برای عروس و داماد کف زدند، ناگهانی زنی از میان انبوه جمعیت بیرون آمد و فریاد زد:

ـ نیلو! تو همه رؤیاهای منو دزدیدی! تو حق نداشتی! خیال می کنی چون پولداری می تونی هر کاری دلت خواست بکنی؟

محتویات شیشه ای که در دستش بود به سمت عروس پرتاب کرد، ماکان پیش از آنکه شیشه اسید به چهره عروس اصابت کند، با دست آن را گرفت. یک نفر فریاد زد: اسید!...اسید!...جمیله از شلوغی جلو باشگاه استفاده کرد و ناپدید شد. نیلو وحشت زده فریاد می کشید: سوختم!...ماکان عروسش را توی اتومبیل انداخت...زود باش با دستمال صورتتو پاک کن...زود باش! نیلو گریان و وحشت زده گفت: خیال می کنم فقط چند قطره زیر گلوم ریخته باشه! اشک مجالش نمی داد توضیح بیشتری بدهد. ماکان او را به اولین کلینیک رسانید، پزشک بلافاصله زیر گلوی نیلو را شستشو داد...مداوا به سرعت انجام گرفت.

ـ خانم! خوشبختانه اصلاً به صورتتون آسیبی نخورده، زخم زیر گلوتان هم عمقی نیس!...خدا بهتون رحم کرده!...

پانسمان به سرعت انجام شد، در این لحظه نیلو تازه متوجه شد از ماکان خبری نیست....در حالیکه همچنان از وحشت حادثه می لرزید صدا زد:

ـ ماکان! ماکان!...

سکوت بود. پزشک از اتاق معالجه بیرون رفت. ماکان روی صندلی از درد دستهایش به خود می پیچید. پزشک زیر بغلش را گرفت و او را به اتاق معاینه برد...

ـ ببینم! خدای من! دستهاتون آش و لاش شده!...

.ماکان به خاطر آنکه ایبتدا نیلو پانسمان شود، زخم مهلک خود را از عروس و پزشک پنهان کرده بود

***

مجلس عروسی با آخرین بازی بازمانده از نمایشنامه ای که نویسنده اش کسی جز جیرو نبود، به هم خورد، هر دو خانواده چند روزی تلخیهای شب حادثه را در سکوت تحمل کردند. نیلو، ماکان را به خانه خودشان .منتقل کرده بود

.ـ خودم از شوهرم پرستاری می کنم! فقط خودم

ماکان درد و زخم عمیق دستهایش را، تجدید پانسمانها که بسیار هم دردآلود بود با طعم خوش پرستاریهای وسواس گونه عروسش تحمل می کرد. حادثه جدید آنها را که زندگی عاشقانه شان پر از حادثه بود، بیشتر ...به هم نزدیکتر کرده بود. نیلو می رفت و می آمد و شوهرش را با مهربانترین واژه ها تحسین می کرد

ـ شوهر فداکار من! نگاش کنید ببینید چقدر فداکاری بهش می آد...دست خودش کباب شده بود ولی نوبت منو برای پانسمان جلو انداخته بود!...مادر! بیا تو را خدا این شوهر فداکارم را تماشا کن!...به خدا یک عمر ...کنیزت میشم شاید که از شرمندگیت در بیام

...روز پنجم بود که پلیس برای تحقیقات پیرامون حادثه اسیدپاشی در خانه سماکان را به صدا درآورد

!ـ بفرمائید

ـ آقای ماکان ممکنه هویت خانمی که به روی شما و همسرتان اسید پاشید بفرمائید؟

ـ من اون زن را هرگز ندیده بودم...نیلو! تو اون زن را می شناختی؟

:نیلو نگاه عمیقی به شوهرش انداخت، بعد رو به افسر پلیس کرد و گفت

!ـ منم این موجود را نمی شناختم!...شاید ما رو با آدمهای دیگه ای عوضی گرفته

افسر پلیس، نگاهی به هر دو افکند، آنها فقط لبخند می زدند. افسر پلیس هم لبخند زد. همه آدمها از گذشت لذت می برند.

وقتی افسر پلیس خانه را ترک کرد هر دو به شدت می خندیدند...نیلو کنار ماکان نشست.

ـ تو داری به من درسای قشنگی میدی!...همانطور که سروش به خواهرم نادی درسهای بزرگی داد...ـ

ـ چقدر دلم می خواد زندگی نادی و سروش و احمدک را از نزدیک ببینم.

ـ عالیجناب چی؟...نمی خواهی عالیجناب را ببینی؟...افسوس که وقتی ما به لندن می رسیم عالیجناب در هندوستان مشغول گشت و گذاره...

ماکان گره تعجب به پیشانی انداخت.

ـ عالیجناب در هندوستان دنبال چی می گرده؟

نیلو، بلیت رفت و برگشت لندن را که کادوی آقای سماکان به عروس و داماد بود توی دستهای پانسمان شده اش فرو کرد.

ـ عالیجناب در هندوستان دنبال عالیجناب عشق می گرده!...

ماکان هنوز هم اشارات پر راز و رمز نیلو را خوب نگرفته بود...

ـ مگر عالیجناب عشق در هندوستان زندگی می کنه؟...ـ

ـ نمی دونم! شاید در هند باشه، اما مطمئنم عالیجناب ما آنقدر کشور به کشور می چرخه تا عالیجناب عشق را پیدا بکنه و بر دستهاش بوسه بزنه...

ماکان سری تکان داد: حالا فهمیدم چی میگی. ولی من عالیجناب عشق را همین جا پیدا کردم...

ـ کجا؟ به من نشونش نمی دی؟

ـ چرا؟ برو توی آینه نگاش کن!...ـ

.این بار نیلو سخن کنایه آمیز ماکان را نگرفته بود

...!ـ من که غیر از خودم هیچکس رو توی آینه نمی بینم

...!ـ پس به خودت نگاه کن

.هر دو از شور و شوقی عاشقانه خندیدند، تو گوئی تمام زندگی می خندید

پـــــایـــــان

تهران.بهمن ماه 1380